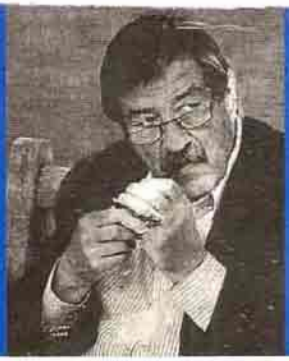
برندهٔ جایزه نوبل ۱۹۹۹

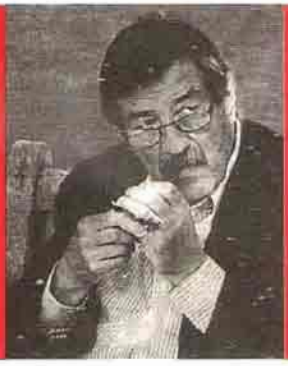


جلد اول

گونترگراس

کفچه ماهی

ترجمه عبدالرحمن صدریه



برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات
۱۹۹۹

گونتر گراس

کفچه ماهی

(جلد اول)

(رمان)

ترجمهٔ عبدالرحمن صدریه

Grass, Günter
گراس، گونتر، ۱۹۲۷ -
کفچه ماهی (رمان) / گونتر گراس؛ ترجمه عبدالرحمن صدریه. ــ تهران: فردوس، ۱۳۷۹.
۲ ج. (۸۴۹ ص.).
ISBN 964 - 320 - 049 - 3
۴۴۰۰۰ ریال: (دوره)
ISBN 964 - 320 - 048 - 5 (ج. ۲) ISBN 964 - 320 - 047 - 7 (ج. ۱)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای آلمانی ــ قرن ۲۰. الف. صدریه، عبدالرحمن، ۱۳۰۷ - ، مترجم. ب. عنوان.
PZ۳ / ک۷ ک۳۵
۸۳۳/۹۱۴
۱۳۷۹
ک ۲۵۲ گ
کتابخانه ملی ایران
م۷۸ - ۱۶۹۵۰

انتشارات فردوس

خیابان دانشگاه ـ کوچهٔ میترا ـ شمارهٔ ۷ تلفن ۶۴۱۸۸۳۹ ـ ۶۴۹۵۷۷۹

کفچه ماهی (جلد اول)

گونتر گراس

ترجمهٔ عبدالرحمان صدریه

چاپ اول: تهران ـ ۱۳۷۹

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی: لادن

چاپخانه رامین

همهٔ حقوق محفوظ است.

شابک ۷ ـ ۰۴۷ ـ ۳۲۰ ـ ۹۶۴ *ISBN 964 - 320 - 047 - 7*

(دورهٔ ۲ جلدی) ۳ ـ ۰۴۹ ـ ۳۲۰ ـ ۹۶۴ *ISBN 964 - 320 - 049 - 3 (2 Vol. set)*

برای نخستین بار در سال ۱۹۷۷ توسط Luchterhand آلمان منتشر شد.

دوره ۲ جلدی ۴۴۰۰ تومان

Der Butt (کفچه‌ماهی): در لغت به معنی کُند، کوتاه، پهن است و به گروهی از ماهی‌ها که پهن‌اند نیز گفته می‌شود (نام ماهی خاصی نیست) بنابراین ترکیب کفچه‌ماهی در مجموع ـ و به‌خصوص با توجه به نقش آن در داستان ـ ترکیبی متناسب و بجا تشخیص داده شد. در مورد نام پاره‌ای از قارچ‌ها نیز از چنین روشی استفاده شده است.

گونتر گراس در سن ۳۳ سالگی، در ۱۹۵۹ «طبل‌های حلبی» را منتشر کرد. در جو دوران صدراعظمی کنراد آدناور و اعجاز اقتصادی آلمان فدرال انتشار این رمان عکس‌العملی نهایت شدید را باعث گردید: از طرفی حتی قبل از انتشار آن جایزه گروه ادبی ۴۷ را نصیب نویسنده آن کرد و گراس نویسنده‌ای شورشگر همانند گریم هاوزن خوانده شد، از طرف دیگر روزنامه‌های محافظه کار نویسنده و اثرش را به ناسزا یاد کردند و از «وقایع‌نگاری بی‌شرم» و «شوخیهای ناخوشایند» (Zeit)، «قیام ابلهان» و «ناتوانی بیان» (Deutsche Tagespost) و «ولعی حیوانی برای نفرت‌انگیزها (Christ und Welt) سخن گفتند.

پس از گذشت دو دهه از تاریخ انتشار طبل‌های حلبی، پس از انتشار صدها هزار نسخه به زبان آلمانی و سایر زبانهای زنده جهان به مناسبت آن‌که قسمتی از این رمان فیلم شد، مجله «اشپیگل» پشت جلد و ۹ صفحه از صفحات شماره ۳۰ آوریل ۱۹۷۹ خود را به آن اختصاص داد و نوشت: «اینک در همه جا صحبت از poeta laureatus (ملک‌الشعرا) آلمان غربی می‌شود و خالق آن، گونتر گراس را با بزرگترین نویسنده قرن اخیر آلمان، توماس مان همسنگ می‌دانند».

فیلم طبل‌های حلبی قبل از آن‌که نمایش عمومی آن آغاز

گردد جایزه جام طلایی را دریافت کرد.

در همین ایام، پس از گذشت حدود یک سال از انتشار رمان دیگر گونتر گراس «کفچه‌ماهی»، به مناسبت انتشار ترجمه فرانسه آن مجله اکسپرس ضمن بررسی ادبیات پیشروی آلمان بعد از جنگ دوم جهانی، کفچه‌ماهی را ارزنده‌ترین اثر ادبی سالهای ۱۹۷۷/۷۸ نامید، که در حد خود بیانگر این واقعیت مسلم است که گونتر گراس دیگر یک شاعر و رمان‌نویس «آلمانی» به‌شمار نمی‌رود، بلکه مدتها است پا از مرزهای محدود کشورش برون گذاشته و به عنوان یک نویسنده متعهد، شهرتی جهانی یافته است؛ هر اثر تازه گونتر گراس ـ با آن‌که به ظاهر به موطنش پروس شرقی علاقه‌ای خاص نشان می‌دهد همه‌جا با دقت خوانده می‌شود و با دقت نقد می‌شود.

و اینک پس از گذشت چهار دهه از انتشار «طبل حلبی» جایزه ادبی نوبل را به گونتر گراس داده‌اند و در بیان علت اهدای آن نوشته‌اند، که در زمانی که زبان و ادبیات آلمان دچار اغتشاش بود، گونتر گراس با انتشار آثاری چون «طبل حلبی» آن را باز ساخت.

گونتر گراس، صرفنظر از این که سوسیال دموکرات بود و حتی در مبارزات سیاسی و انتخاباتی گاه بی‌تفاوت نمی‌ماند، توانایی هنری و خلاقیت خود را در خدمت همه «انسانها» گذارد، برای او برتر و مهمتر از همه عقاید و مذاهب سیاسی «انسان» است که در سراسر تاریخ مجبور بوده است از طرفی برای «زیستن» دایم در تلاش باشد و از طرف دیگر در همه‌جا

و همه وقت گرفتار نابسامانیهای ناشی از حماقتها و کجفکریهای تمام نشدنی افرادی بوده است که بر او «حکومت کرده‌اند (یا می‌کنند) و ناچار به مبارزه مدام با این حماقتها و کجفکریها بوده است.»

گونتر گراس به ویژه (در کفچه‌ماهی) در بررسی وسیع مادرسالاری و پدرسالاری، با برابر هم قرار دادن «آرمان مادران برای تأمین نیازهای همگان» و «آرمان پدران برای دست‌یابی به تعالی مطلق در همه چیز» به خوبی توفیق می‌یابد «پوچی» بسیاری از آنچه شده و آنچه هنوز هم می‌شود و پیامد مستقیم آن را که «گرسنگی میلیونها انسان» و هزینه شدن میلیاردها دلار «برای راه رفتن روی کره ماه» است، بنمایاند.

گونتر گراس خود را از سنت ادبیات آلمان جدا نکرده و همانند گوته / توماس مان (و بسیاری دیگر) ساده‌نگاری را برای بیان ادبی آثارش کنار گذاشته، و همانند بزرگان ادب آلمان بسیار لغت به کار می‌برد، از جملات بلند و گاه پیچیده و از استعاره‌ها و کنایات و تمثیلهای خودساخته ابا ندارد ـ اکسپرس در این مورد می‌نویسد: «زبان آلمانی در اوج کمال خود...» ـ، ولی او یک شاعر و نویسنده متعلق به دوران بعد از جنگ بین‌الملل دوم است و خود را پایبند هیچ‌گونه سنت ادبی یا اجتماعی مربوط به گذشتگان نمی‌داند و همه آن کلمات و لغاتی را که در اروپای بعد از جنگ ـ به‌خصوص پس از قیام دانشجویی ـ برای جوانترها عادی و معمولی است، با بی‌پروایی کامل به کار می‌برد.

گونتر گراس در آثار خود ـ به‌ویژه در کفچه‌ماهی ـ از همه کس

و همه‌چیز ـ حتی از سوسیال دموکراسی ـ انتقاد می‌کند، یا لااقل همه‌چیز را قابل انتقاد می‌داند و می‌پذیرد که «حکام» دوران ما در هر کجاکه هستند و هر عقیده و نظریه‌ای که دارند، به اساسیترین مسأله، یعنی تأمین نیازهای «انسانها» آنچنان که شایسته است توجه ندارند، او راه «افتخارآمیز مردان» را که به قله‌هایی مرتفع رسیده و به ظاهر موفقیتهایی درخشان به بار آورده «ورشکسته» و «به پایان رسیده» می‌خواند، چون در این راه «انسان» زیر لگدها، له و فراموش شده است.

گونتر گراس گرچه یکی از شاخصترین چهره‌های سوسیال دموکراسی اروپای غربی بود ـ به علت مخالفت با وحدت آلمان برخلاف نظر حزب سوسیال دموکرات‌ها را ترک کرد ـ ولی آثارش تبلیغ نظرات این نظریه سیاسی اجتماعی نیست، بلکه این انسان است که او برتر از هر نظریه و هر مذهب سیاسی و هر سنت مذهبی یا ملی قرار می‌دهد. او به روشنی جوامع مرفه غربی (و شرقی) را که به مراتب بیش از آنچه نیازمندند به مصرف می‌رسانند محتول گرسنگی در قسمت دیگر جهان ـ جنوب آسیا، آفریقا ـ می‌داند و (در کفچه‌ماهی) می‌کوشد خاطره دورانهایی را که جوامع اروپایی هم گرفتار تیره‌روزی و گرسنگی بوده‌اند، همان‌سان که امروز بیافرا گرفتار آن است، در اذهان خوانندگانش بیدار کند.

گونتر گراس در ۱۶ اکتبر ۱۹۲۷ در دانزیک (نام فعلی آن گدانسک) پروس شرقی (اینک جزء قلمرو لهستان) متولد شد. گراس در اوان جوانی به «جوانان هیتلر» پیوست و در ۱۶

سالگی به میدان جنگ رفت و پس از زخمی شدن اسیر جنگی شد.

بعدها در دوسلدورف هنگامی که در دانشکده هنرهای زیبا، هنرجو بود، هزینهٔ زندگی و تحصیلش را از خرید و فروش کالا در بازار سیاه، سنگ قبرتراشی و طبالی در یک گروه جاز تأمین می‌کرد. به تشویق گروه شعرا و نویسندگان ۴۷ اشعاری سرود و نمایشنامه‌هایی نوشت که در آغاز توفیق بسیار محدودی را برای او به ارمغان آورد.

گونتر گراس پس از آن‌که در ۱۹۵۶ Die Vorzuege der Windhuehner (مزایای مرغان باد) را منتشر کرد، ۱۹۵۷ به پاریس سفر کرد و رمان بزرگ خود Die Blechtrommel (طبل‌های حلبی) را نوشت که در ۱۹۵۹ انتشار یافت. درباره این اثر گفته شده است: «گونتر گراس با طبل‌های حلبی این موقعیت را برای خود باعث گردید که یا به عنوان مزاحمی شیطانی شناخته شود و یا به عنوان نویسنده‌ای تراز اول شهرت یابد... این مرد مزاحمی است واقعی، کومه ماهی‌ایست که بین شاه‌ماهیهایی کوچک جولان می‌دهد. در ادبیات ما تکروی است وحشی. (H. M. Enzenberger)

با انتشار این اثر، گونتر گراس سخنگوی آن نسل آلمانی شناخته شد که در دوران نازی رشد یافته و جنگ را پشت سر گذاشته بودند.

سپس پشت سر هم، در ۱۹۶۰ Katz und Maus (موش و گربه)، در ۱۹۶۱ Hundejahre (سالهای سگی)، در ۱۹۶۳ Ausgefragt (پرسش شده)، و در ۱۹۶۷ Ueber das

Oertlich Selbsverstaendliche (درباره مسلمات) و در ۱۹۶۸ betaeubt (بی‌حس موضعی) را منتشر کرد و پس از آن مدتی به گردآوری و انتشار آثار پراکنده مشغول ماند؛ در ۱۹۶۹ نمایشنامه‌هایش و در ۱۹۷۰ مجموعه اشعارش و بالاخره در ۱۹۷۱ Aus dem Tagebuch einer Schnecke (از دفتر خاطرات یک حلزون) را منتشر کرد. پس از این دوره، در ۱۹۷۲ Mariazuehren (به افتخار ماریا) و در ۱۹۷۴ Der Buerger und seine Stime (شهروند و رای او) انتشار یافت.

با گذشت چند سال عاقبت دومین رمان بزرگ گونتر گراس Der Butt (کفچه‌ماهی) در سال ۱۹۷۷ منتشر گشت و حتی قبل از انتشار ـ به‌نحو پیش‌فروش ـ از پرفروشترین کتابها به‌شمار رفت. پس از آن نیز گونتر گراس تعداد قابل توجهی از آثار خود را به خوانندگانش عرضه داشت. آخرین کتاب او Mein Jahrhundort (قرن من) است که در ۱۹۹۹ نخستین بار به چاپ رسیده است. گونتر گراس که (همراه با هنریش بل) از قبول نشان صلیب خدمت از رییس‌جمهور آلمان فدرال خودداری کرد، در مسائل سیاسی کشورش به‌طور جدی فعال است و حتی یک‌بار در جریان انتخابات به نفع حزب سوسیال دموکرات و کاندیدای صدراعظمی آن حزب، ویلی برانت در سراسر آلمان نطق انتخاباتی کرد.

گونتر گراس «کفچه‌ماهی»، «طبل‌های حلبی»، «موش و گربه»، و «سالهای سگی» را Danziger Trilogie (سه رمان دانزیکی) خوانده است.

کفچه‌ماهی قصه ماهی‌ایست که در یک روز تابستان زیبا،

در اواخر عصر حجر جدید، ماهیگیر ادک، در نقطه‌ای که هزاران سال بعد شهر دانزیک بنا می‌شود، آن را می‌گیرد، یک ماهی غیرعادی از دریای بالتیک. این ماهی سخنگو است، بسیار فرتوت می‌نماید، بر همه چیز دانا و مصمم است از آن پس در هر مورد و هر موقعیتی از ماهیگیر، که او را رها می‌کند، حمایت کند. و این آغاز داستانی بسیار بلند است که در دوران ما موقتاً پایان می‌یابد.

پس از توافق ماهی و ماهیگیر، ماهیگیر هم مانند ماهی ـ یک کفچه‌ماهی ـ جاودانه است. او عصر حجر و همراه با آن سروّری و حکمروایی زنان را پشت سر می‌گذارد، او به آوا زن آشپز سه‌پستانه و الهه حکمفرما بی‌اعتقاد می‌شود و، تحت تأثیر و زیر فشار کفچه‌ماهی، حقوق پدری را برابر حقوق مادری عنوان می‌کند، با وجود این در همهٔ دورانها، از قرنی به قرن دیگر ـ «مردها مدتها است تاریخ‌سازند» ـ خود را در سایه زنها بازمی‌یابد. همیشه زن آشپزی است که به او پناه می‌برد؛ برای ویگا در عصر برنز زغال می‌سوزاند و بیهوده می‌کوشد به دنبال اقوام مهاجر از چنگالش بگریزد؛ در عصر آهن برای مست‌وینا گوسفند می‌چراند، در عین حال کاردینال آدلبرت هم هست که به دست مست‌وینا کشته می‌شود. در قرن چهاردهم آلبرشت اسلیش تینگ است که با دورته آ فون‌مونتاو، یک قدیسه یا ساحره و زن آشپزی که همه روزه شوربای روزه‌داری می‌پزد، ازدواج کرده است. در این زمان شهر دانزیک صدساله است. در قرن شانزدهم، دوران مارتین لوتر، به عنوان راهب فراری فرقه فرانسیسکان، به عنوان فیر

شهردار دانزیک و به عنوان یاکوب، هگه واعظ بر بالشهای سرپرست صومعه مارگرت روش غنوده، و در عین حال پدر مارگرت، پتر روش آهنگر است که با شمشیر اعدام می‌شود. یک قرن پس از آن، در دوران جنگهای سی‌ساله، مولر نقاش و اوپتیس شاعر است که هر دو آنان دلداده دختر آشپز، آگنز کوربیلا هستند. در اواخر قرن هجدهم به نام آگوست رومیکه پدر همه دختران زن آشپز آشپزخانه عمومی آماناویکه و شاهد ورود سیب‌زمینی به پروس شرقی است. فریدریش بارتولدی دانش‌آموز دبیرستان است، که تا پایان زندگی به معشوقه‌اش سوفی روتسل وفادار می‌ماند، و در عین حال کشیش بلش و همچنین فرماندار ناپلئون در دانزیک، ژنرال راپ است که سوفی روتسل آشپزخانه آنان را اداره می‌کرد. او واشتوبه ـ در هر دو مورد ـ آهنگر لنگرساز است که در اواخر قرن نوزدهم با لنا اشتوبه، که «کتاب روش آشپزی کارگری» را نوشت، ازدواج کردند. در دهه هفتاد قرن بیستم نویسنده‌یی است که برای زنش ایلزه بیل تمامی داستان را حکایت می‌کند: حکایت نه زن آشپز، و علاوه بر آن حکایت سیبیله میهلاو و روز پدر سال ۱۹۶۳ در برلین غربی، همچنین حکایت ماریا کوچورا، زن آشپز کشتی‌سازی لنین در گدانسک را. در دورانی که داستان خود را حکایت می‌کند، کفچه‌ماهی بار دیگر گرفتار می‌شود، این بار در قسمت غربی دریای بالتیک توسط سه زن صید می‌شود. کفچه‌ماهی در سینمایی قدیمی در برلین برابر دادگاه نسوان قرار می‌گیرد: او متهم است که از عصر حجر به بعد، به عنوان روح جهان، به عنوان کفچه‌ماهی

محبوب ناصح و مشوق مردان و در خدمت علایق مردانه بوده است.

در چنین فضایی که در آن بازشماری و تسویه‌حسابهای تاریخی به آن سان که گونتر گراس طراحی کرده است آغاز می‌شود و پایان می‌یابد، قصه‌گو، مردی که در دوران قبل از تاریخ کفچه‌ماهی را صید کرده است، امروز در قرن بیستم برای زن آبستنش ایلزه بیل در مدت نه ماه داستان گذرانش را طی قرنها حکایت می‌کند، در این بین دادرسی علیه کفچه‌ماهی هم در جریان است. دادگاه نسوان متکی به مثالهای نه زن آشپز سهم زنان را در تاریخ تغذیه «انسان» عنوان می‌کند، و متکی به افسانه «درباره ماهیگیر و زنش» ارتباط جنسیت‌ها را در دوران سلطه و حکمفرمایی مردان و به پیامد آن تاریخ ناتوشته زنان را برمی‌رسد: و این دو نکته موضوع اصلی این کتاب است.

در اولین ماه

سومین پستان

ایلزه بیل متعاقباً نمک زد. اوایل اکتبر بود، بنابر این غذا، کتف گوسفند با لوبیا سبز و گلابی. قبل از آن‌که تولید مثل شود، با دهانی پر گفت: «مایلی فوراً به استراحت‌گاه برویم، یا می‌خواهی اول برایم حکایت کنی قصه ما چگونه و کجا شروع شد؟»

من، همیشه من بودم. ایلزه بیل هم از ابتدا آن‌جا بود. اولین دعوایمان را در اواخر دوران یخبندان جدید، به یاد می‌آورم. حدود دوهزار سال قبل از گوشت و پوست شدن مسیح، زمانی که ناپخته و پخته در اساطیر مشخص می‌شد. همان‌طور که امروز هم قبل از این‌که گوشت گوسفند با لوبیا سبز و گلابی آماده شود، درباره بچه‌هامان برخورد داشتیم، در سرزمین مردابی دلتای ویکسل نیز با انتخاب لغتهایی نوساخته درباره ادعایم مبنی بر واگذاری حداقل سه تا از نه تا طفلش به من، بحث کردیم. هر اندازه هم که زبانم را با پشتکار چرخاندم و صداهای ابتدایی را ردیف کردم، توفیق نیافتم که لغت زیبای پدر را شکل دهم؛ فقط مادر ممکن شد. در آن زمان نام ایلزه بیل، آوا بود. من هم نام دیگری داشتم. اما ایلزه بیل میل ندارد که آوا بوده باشد.

یک نیمه مغز سیر در کتف گوسفند فرو بردم و گلابی در کره تفت داده را بین لوبیا سبز دم کرده، خواباندم. گرچه ایلزه بیل با دهان هنوز پر گفت که چون همان‌سان که پزشکش توصیه کرده، قرصها را در مستراح ریخته، ممکن است سنگینی‌اش کند یا نفخ بیاورد، ولی با وجود این شنیدم که گفته شد اول باید رختخواب به حقش برسد و بعد آشپز نوخاسته.

بنابراین دراز کشیدیم، همان‌طور که همیشه همراه و همپا می‌شدیم. گاهی من می‌گفتم وگاهی او، «حقوق متساوی»؛ گرچه ایلزه بیل معتقد بود، حق ممتاز مردان برای دخول، ارزشش برابر با حق ناچیز زنان برای خودداری از اذن دخول، نخواهد بود. ولی چون عاشقانه تولید مثل کردیم، احساسمان چنان همه‌گیر شد که در آن فضای منبسط که جز زمان و تیک‌تاک آن، همهٔ نامطلوبیهای دنیوی از میان برداشته شده بود، به تولیدی جنبی دست یافتیم؛ چنین می‌نمود که برای برقراری توازن احساسش تکه تکه در احساسم فرو می‌رود: ما در جفت زرنگتر بودیم.

قبل از گوشت گوسفند با لوبیا سبز و گلابی، قطعاً ماهی بای ایلزه بیل، تهیه شده از پس آب کله ماهی پخته تا حد تلاشی، آن نیروی سازا را داشت که به اتکای آن زن آشپزهای وجود من، هر زمان فرصتی دست می‌داد، به هفته زایمان دعوت کردند؛ چون توفیق حاصل شد، از روی اتفاق، دانسته و بدون مخلفات دیگر، به مجردی که ـ انگار اخراج شده باشم ـ بیرون آمدم، ایلزه بیل بی‌تردید بُنیانی گفت: «خوب، این دفعه پسر می‌شود.»

شنبلیله نبایست فراموش شود. با سیب‌زمینی پخته یا از نقطه دید

تاریخی، با ارزش. مانند همیشه مصلحت است که گوشت گوسفند از بشقاب قبلاً گرم شده خورده شود. اگر مجاز به افشای این هم باشم، دهان ما آلوده به خمیر بود. در ماهی با که ایلزه بیل آن را با تخم کپر و شوید سبز کرده بود، چشمان سفید ماهی به مفهوم تفألی نیک، شناور ماند.

پس از آن می‌بایست توفیق حاصل شده باشد، زیر لحاف هر کدام سیگار تخیلی خودش را دود کرد. (من از زمان پله بالا، می‌گریختم) ایلزه بیل گفت: «راستی آخرش یک ماشین ظرفشویی لازم داریم».

قبل از این‌که فرصت یابد بیش از این درباره تقسیم وارونه نقشها دچار تصور سوداگرانه شود - «میل دارم تو را آبستن ببینم» - برایش از آوا و سه پستانش، حکایت کردم.

ایلزه بیل، باور کن: او سه تا داشت. حقیقتاً، طبیعت آنها را خلق کرده بود: سه تا. ولی تنها او سه تا نداشت، همه‌شان همین‌قدر داشتند. اگر درست به یاد آورم، در عصر حجر همه بدین نام نامیده می‌شدند؛ آوا، آوا، آوا. ما مردان هم همه ادک نامیده می‌شدیم. قابل اشتباه بود. آواها همه شبیه یک‌دیگر بودند. یک، دو، سه، آن اوایل بیشتر نمی‌توانستیم بشماریم. نه، نه پایینتر و نه بالاتر، در همان وسط. هر سه تا به یک اندازه و با منظری نظیر تپه. جمع با سه شروع می‌شود، با سه تنوع، ردیف، زنجیر و اساطیر آغاز می‌شود. با وجود این تو نباید دچار عقده شوی. ما بعدها دچار عقده شدیم. در همسایگی ما، در شرق رودخانه، پوت ریمپ که همراه با پی‌کل و پرکون از خدایان شد، سه تاگند داشت. بله، حق با تو است: سه تا پستان بیشتر است، یا بیشتر می‌نماید، همیشه بیشتر می‌نماید. به مفهوم فراوانی است، حاکی از اسراف است، سیری جاودان را نوید می‌دهد، ولی

درست که دقت شود، غیرعادی ـ ولی به‌هرحال قابل تصور ـ است. روشن است. تو باید هم بگویی: تصوری مردانه و آرزومندانه! محتمل است که از نظر اندام‌شناسی ممکن نباشد. ولی در آن زمان، در دورانی که اساطیر هنوز مایه می‌افکند، آوا سه تا داشت. این هم تقریباً مسلم است که امروزه هم در بیشتر موارد جای سومی خالی است. مقصودم این است که جای چیزی خالی است. خوب، جای سومی. فوراً این جور از جا در نرو. قطعاً از آن معبود نخواهم ساخت. طبیعی است که دو تا کافی است. تو می‌توانی، ایلزه بیل، باور کنی که برای من به‌طور اصولی، همین تعداد کافی است. مجنون که نیستم، به دنبال یک عدد بدوم. حال که آبستنی و دو تایت، به زودی سنگینتر از سه تای آوا خواهد شد، مثل این که هیچ آرزویی نداشته باشم، راضیم.

سومی همیشه اضافه بود. در واقع تنها هوسی از طبیعت هوسباز. بی‌فایده مانند روده کور. از خودم می‌پرسم اصولاً این مجذوبیت چه مفهومی دارد، این نکته‌سنجی کاملاً مردانه؟ این فریاد خواستار آبرمادری تغذیه کننده؟ بسیار خوب، آوا بعدها الهه بود و ترتیبی داد که سه مشربه‌اش در اندام بتهای گلی به بزرگی یک دست، تأیید گردد. ولی الهه‌های دیگر ـ مثلاً گالی هندی‌ها ـ چهار دست یا بیشتر داشتند. این ذهن عملی را می‌نمود. در عوض مادر خدایان یونانی ـ دمتر، هرا ـ اندامهایی عادی داشتند و باز هم طی هزاران سال دکانشان را پابرجا نگاه داشتند. به‌هرحال من تصویر خدایانی را دیده‌ام که چشم سومی روی پیشانیشان داشتند. آن را به‌عنوان هدیه هم نمی‌پذیرفتم.

اصولاً عدد سه بیش از آنچه درون دارد وعده می‌دهد. آوا با سه تا

چیزش همان قدر غلو کرده بود، که آمازونها با تنها پستانشان آن را کوچک نموده بودند. مادگان امروزه هم به همین علت همواره در این یا آن جهت، زیاده‌روی می‌کنند. فوری بدخلق نشو. طرفدار نفوذپذیری زنانم. باور کن، ایلزه بیل، دو تا واقعاً کافی است. هر پزشکی برایت تأیید می‌کند. اگر بچه‌مان هم پسر نباشد، قطعاً دو تا برایش کافی است. منظورت چیست: آها! مگر مردها تا بدین حد احمق‌اند که برای بیشتر ولع داشته باشند. همهٔ زن آشپزهایی که من با آنان، مثل تو، فقط چپ و راست، زمانی سروکار داشتم مست‌وینا، دو تا، آگنز، دو تا، آماندا ویکه، دو تا، سوفی روتسول، دو تا ـ دو تا فنجان قهوه‌خوری دلپذیر ـ داشت. مارگرت روش، زن آشپز صومعه‌دار با دو تا مشک عظیمش، ابرهارت فربر، شهروند معتمد را خفه کرد. بنابراین روی زمین بمانیم. همهٔ اینها رویایی بیش نیست. نه رویایی آرزومندانه! فوری دعوا راه نینداز. لابد این اجازه را داریم که کمی در رؤیا فرو رویم، یا نه؟ به زبانی ساده، این حسادت به همه‌چیز و هیچ‌چیز، مسخره است. به کجا می‌رسیدیم، بی‌طرح و بی‌مدینه فاضله چه اندازه فقیر می‌بودیم. در این صورت دیگر مجاز نمی‌بودم که با سرب روی کاغذ سفید خط را سه بار منحرف کنم. در این صورت هنر هم می‌بایست فقط و همواره بله و بله قربان‌گو باشد. از تو خواهش می‌کنم، ایلزه بیل، برای یک لحظه کمی عاقل باش. همهٔ اینها را یک خیال بخوان، خیالی که از تضادش، پستان زنانه‌ای با بعدی مفقود، چیزی به‌مانند یک ابرپستان نشو می‌کند. باید محتوی دیالکتیک آن را درک کنی. فکر کن به ماده گرگ رمی. به اصطلاحی چون: پستان طبیعت. آنچه مربوط به تعداد می‌شود، فکر کن به تثلیث، به سه آرزو در افسانه‌ها. چرا غافلگیر؟

امیدوارم؟ عقیده داری؟ پس تو عقیده داری؟

بسیار خوب. اذعان می‌کنم: هروقت به‌خلا دست می‌اندازم، مقصودم سومی است. قطعی است که تنها من نیستم که این کار را می‌کنم. باید علتی داشته باشد. بگذار پژمرده باشد. لعنت خدا! نه. مال تو نه، گرچه قطعاً هم با گذشت زمان آونگ می‌شود. مال آماندا پژمرده بود. مال لنا خیلی زود پژمرده شد. ولی با وجود این به‌آن‌ها دلبستگی داشتم و متمایل بودم. همیشه که نمی‌بایست کمی بیشتر یا کمی کمتر باشد. مثلاً می‌توانستم میان اندامت را، بی‌آن که هیچ سه‌گانگی وجود داشته باشد، به‌همان اندازه زیبا بیابم. یا هرچیز مدور دیگری را: حال شکمت به‌همین زودی مدور می‌شود و بیانی برای همه چیزهای جادار خواهد بود. شاید فراموش کرده باشم که بیش از اینها هم وجود دارد. سومیهای دیگر و جز آنها هم، و به‌عنوان یک امکان، سیاسی هم.

به هر حال آوا سه تا داشت. آوای سه بستانهٔ من. تو هم، آن زمان در عصر حجر جدید، یکی بیشتر داشتی. به گذشته فکر کن، ایلزه بیل: رابطه ما چگونه آغاز شد.

اگرچه این فرض پذیرفتنی است که همهٔ آنان، زن‌آشپزهای وجود من (نه تا یا یازده تا)، چیزی جز عقده به هم تابیده‌ای نیستند؛ نوعی عادی از وابستگی مبالغه‌آمیز به مادر، کامل برای تخت روانکاو، نامتناسب برای پذیرفته شدن در تاریخ آشپزخانه دوران‌ها. ولی من ناچارم بر حقوق مستاجران وجودم. پافشارم: آنها، همهٔ نه تا یا یازده تایشان، مایلند خارج شوند و از روز ازل با نام خودشان وجود داشته باشند؛ چون از دور زمان

تنها ساکنان قدیمی وجود من، و یا عقده، به شمار آمده‌اند، و بی‌نام و بی‌تاریخ مانده‌اند؛ چون اغلب با سکوت همه‌چیز را تحمل کرده و کمتر حرفی زده‌اند ـ من می‌گویم: با وجود این تسلط دارند ـ ایلزه بیل معتقد است: غارت شده و استثمار شده‌اند. برای سرداران کلیسا، برای فرماندهان قشون، برای سرپرستان صومعه و برای مشتش‌ها، همیشه برای مردان زره‌پوش با جبه‌پوش؛ برای مردان شلوارگشاد مچ‌پیچ بسته، برای مردان چکمه‌پوش بند شلوار انداخته، آشپزی کرده و کارهای دیگر هم انجام داده‌اند؛ چون می‌خواهند انتقام بگیرند، می‌خواهند از هر مرد انتقام گیرند: یا آن‌چنان که ایلزه بیل می‌گوید: می‌خواهند رها گردند.

بگذار چنین کنند! بگذار از همهٔ ما مردها و از آشپزهای در وجودشان ـ لابد من هم خواهم بود ـ مردک بسازند. می‌توانند از بابای مستعمل مردی را طراحی کنند که بی‌حقوق ممتاز و بدون قدرت، از فرط نویی هنوز چسبناک باشد؛ چون بی‌او امکان نخواهد داشت.

ایلزه بیل، وقتی ماهی با را می‌خوردیم گفت: «متأسفانه هنوز ممکن نیست!» و بعد از خوردن کتف گوسفند با لوبیا سبز و گلابی به من نه ماه مهلت داد تا به همهٔ زن‌آشپزهای وجودم ابلاغ کنم که حقوق متساوی برایمان فرجه تعیین کرده است. همیشه هرچه را من پیش‌پز کرده‌ام، زن‌آشپزهای وجودم متعاقباً نمک زده‌اند.

دربارهٔ چه می‌نویسم

دربارهٔ غذا، طعم بعدی آن

به دنبال آن، دربارهٔ میهمانانی که بی‌دعوت

با حدود یک قرن دیرتر، آمده‌اند.
دربارهٔ تمایل ماهی ماکرل به لیموی فشرده،
از همهٔ ماهیها، درباره کفچه‌ماهی می‌نویسم.

دربارهٔ فراوانی می‌نویسم
دربارهٔ روزه و این که چرا آن را خوش‌خورها، کشف کرده‌اند.
دربارهٔ ارزش غذایی پس‌ماندهٔ میز اغنیا
دربارهٔ چربی و فضله و نمک و کمبودها.
و این‌که چگونه روح چون صفرا تلخ می‌شود
و شکم دچار بیماری روحی می‌گردد.

من ـ در کوهسار هیرزن‌برگ ـ
مطالب را آموزنده شرح خواهم داد.

دربارهٔ پستان می‌نویسم
دربارهٔ ایلزه بیل آبستن (جنگجوی خیار ترش)
تا زمانی که ادامه یابد، می‌نویسم،
و دربارهٔ آخرین لقمه می‌نویسم
و دربارهٔ لحظه‌هایی
که با نان، پنیر، گردو و شراب، با رفیقی سر کردم.
(ها دربارهٔ خدا و جهان

و دربارهٔ بلعیدن غذا، که آن هم ترس است، حرف زدیم)

دربارهٔ گرسنگی، آن‌سان که شرح داده شده
و کتب منتشر شده، می‌نویسم.
و دربارهٔ ادویه (زمانی که واسکو داگاما و من فلفل را
ارزانتر کردیم)
می‌خواهم بین راه به کلکته هم بنویسم.

گوشت: خام و پخته
نازک شده، ریش‌ریش شده، بی‌رمق شده و از حال رفته.
شوربای روزانه.
و هرچه دیگر، از پیش جویده شده: تاریخ، تاریخ گذشته.
قتال نان‌برگ و پته‌اشتوک کولین
و آنچه باقی بماند، بر روی
استخوانها، پوستها، سیرابیها و روده‌های پرکرده،
می‌نویسم.

دربارهٔ متنوع بودن بشتابهای بر
دربارهٔ خوش‌سلیقگی
دربارهٔ شیر (که چسان لخته می‌شود)
و دربارهٔ ترب، کلم، فتح سیب‌زمینی
فردا خواهم نوشت

یا پس از آن‌که باقی‌مانده‌های دیروز
سنگواره‌های امروز بودند.

دربارهٔ چه می‌نویسم: دربارهٔ تخم‌مرغ
دربارهٔ غم و پیه، عشق نابودکننده، سوزن و نخ
دعوای سر مو و لغت زیادی در شوربا
سردخانه و این‌که بر آن‌چه واقع شد
زمانی که بدان دیگر برق نمی‌رسید.
دربارهٔ همهٔ ما، نشسته کنار میزی خالی
خواهم نوشت،
همچنین دربارهٔ تو و من و استخوان در حلقوم.

نه تا و بیشتر زن آشپز

اولین زن آشپز وجود من ـ چون تنها از زن آشپزهایی می‌توانم حکایت کنم که در وجود من‌اند و می‌خواهند خارج شوند ـ آوا نامیده می‌شد و سه پستان داشت. این مربوط به دوران حجر بود. ما مردها حرفی برای زدن نداشتیم، چون آوا آتش، سه تکه زغال چوب تافته را، برای ما از گرگ آسمان دزدیده و جایی، احتمالاً زیر زبانش پنهان کرده بود. پس از این واقعه آوا حسب اتفاق سیخ کباب را هم کشف کرد و به ما آموخت چگونه خام و پخته را از هم تشخیص دهیم. حکومت آوا حکومتی ملایم بود: زنان عصر حجر پس از آن‌که شیرخوار را نشان را شیر داده بودند، شیرشان را چندان در اختیار مردان عصر حجر می‌گذاشتند که آنها

از جنب‌وجوش بیفتند و دیگر نظراتی تثبیت شده عنوان نکنند و ساکت چرت زنند؛ روشی قابل استفاده برای تمام موارد. بدین ترتیب ما همه سیر بودیم. بعد از آن زمانی که آینده شروع شد، ما دیگر هرگز چنین سیر نبودیم. همیشه شیرخواره‌ای وجود داشت و همواره اضافه شیر نصیب ما می‌شد. هرگز کسی نمی‌گفت: کافی کافی است، یا بیش از این زیادی است. به جایگزین آن هیچ پستانک عقلانی به ما عرضه نمی‌شد. دوران شیرخوارگی برای همیشه دوام می‌آورد. چون آوا برای مادران شیرده خوراکی توصیه کرده بود که از بلوط نرم کرده، تخم ...گ‌ماهی و غدد گوزن تهیه می‌شد، از سینهٔ زنان عصر حجر در دورانی هم که شیرخواره نداشتند، شیر جاری بود. این وضع باعث برقراری صلح و تقسیم زمان بود. این چنین به موقع تغذیه شده بی‌دنداز و جلد باقی ماندیم. فزونی تعداد مردان بر زنان پیامد آن بود؛ زنها سریع‌تر می‌مردند، چون زودتر مستعمل می‌شدند. برای ما مردان کار زیادی باقی نمی‌ماند که در فواصل بین شیرخوردنها انجام دهیم: شکار، ماهیگیری و تولید مشتی تیشه؛ و هرگاه نوبتمان بود اجازه داشتیم زنان را که به علت وظیفه سرپرستی حکمفرما بودند، آبستن کنیم.

از این گذشته در عصر حجر هم زنان به طفلان کوچک خود می‌گفتند: «آی آی» ـ و مردان به جمع خوانده شده می‌گفتند: «نانا». هیچ پدری وجود نداشت. تنها حقوق مادرانه روا بود.

دورانی مطلوب و بی‌تاریخ بود. حیف که کسی، طبیعتاً مردی ناگهان تصمیم گرفت فلز موجود در سنگهای معدنی را ذوب کند و فلز مذاب را در قالبهای شنی بریزد. خدا می‌داند که آوا به این خاطر آتش را ندزدیده

بود. هر قدر هم که آوا تهدید کرد، شیرش را از ما دریغ خواهد کرد، ولی بروز عصر برنز و مردان سختکوشی که به دنبال آن آمدند قابل پیشگیری نبود، به هر حال کمی به تأخیر افتاد.

دومین زن‌آشپز وجود من که تمایل داشت خارج شود، ویگا نامیده می‌شد، او دیگر سه پستان نداشت، دوران آهن بود، اما ویگا مانع ما بود که مرداب‌های غنی از ماهی را رها کنیم و همراه ژرمن‌ها که گله‌وار در حرکت بودند در تاریخ جولان دهیم، ما را همچنان رشد نایافته نگاه داشت. فقط اجازه یافتیم کوزه‌گری را از ژرمن‌ها تقلید کنیم، و بوته‌های آهن ذوب‌کنی آنها را که به علت تعجیل برجا گذاشته بودند می‌بایست گرد آوریم چون ویگا به خاطر آن‌که می‌پخت حکمفرما بود و برای پختن نیاز به دیگهای مقاوم برابر آتش داشت.

برای همهٔ مردانی که همهٔ آنها ماهیگیر بودند ـ چون گوزن‌ها و گاومیش‌ها کمیاب شدند ـ، ویگا ماهی‌روغن، سگ‌ماهی، اردک‌ماهی و ماهی آزاد می‌پخت، ماهی کولی، مارماهی، ماهیهای کوچک رودخانه‌ای به بلندی یک انگشت و شاه‌ماهیهای لذیذ دریای شمال را بر تابه آهنینی که ما به خوبی آموخته بودیم از قراضه‌آهن‌های ژرمن‌ها بسازیم، کباب می‌کرد. ویگا با پختن کله‌ماهی روغن و به دست آوردن پس‌آبی آن چنان غلیظ خوراک ماهی با را کشف کرد و چون هنوز ارزن را نمی‌شناختیم، تخم پوست‌کنده علف‌های مردابی را در آن، هم می‌زد. احتمالاً به یادبود آوا که یادگار به ما رسیده‌اش الهه سه‌پستانه‌ای بود که دائماً شیرخواره‌ای را شیر می‌داد، او به ماهی بایش از سینهٔ خودش شیر می‌زد.

ما مردان شیر نانوشیده تا حدی بی‌ثبات بودیم و به سان آن که به بیماری بی‌قراری ژرمن‌ها مبتلا گشته باشیم گرفتار درد اشتیاق سرزمین‌های دوردست شدیم. از بلندترین درختان بالا می‌رفتیم، روی تپه‌های شنی می‌ایستادیم، چشمانمان را تنگ و از درز آن افق را جستجو می‌کردیم، تا ببینیم آیا چیزی می‌آید، چیز نویی خواهد آمد. به این لحاظ ـ و چون معترض بودم که تا ابد زغال‌سوز و تورب‌کن ویگا باشم ـ با خدایان ژرمن‌ها که آنها را گوتیش می‌نامیدیم، فرار کردم. ولی زیاد دور نشدم، پایم زخم شد. یا چون دلم ماهی بای شیرزده ویگا را هوس کرده بود، به‌موقع بازگشتم.

ویگا از سر تقصیرم گذشت. می‌دانست که تاریخ فواصل بین گرسنگی و گرسنگی را فراموش می‌کند. او گفت: «ژرمن‌ها نمی‌خواهند به حرف زنهاشان گوش کنند. برای همین است که همه‌جا و همیشه از بین خواهند رفت».

برای ویگا شانه‌ای از استخوان ماهی تراشیدم، کفچه‌ماهی سخنگو مرا هوشیارانه نصیحت می‌کرد. این ماهی پهن را در زمان آوا از آبهای سطحی گرفته و دوباره آزاد کرده بودم. سرگذشت کفچه‌ماهی سخنگو برای خودش داستانی جداگانه است. از هنگامی که او مرا نصیحت می‌کند مردان پیشرفت‌های زیادی کرده‌اند.

سومین زن آشپز وجود من، مست‌وینا نامیده می‌شد و هنوز هم همان جایی حکومت می‌راند که آوا و ویگا ما را با هدایت‌ها و سرپرستی‌هایشان چون طفلان نگاه داشته بودند، بین مرداب‌های دلتای

ویکسل، کنار جنگل درختان چلرو برآمدگی ساحل بالتیک. پشت شن‌های روان و ساحلی. پو مورتسه - سرزمین قرار گرفته جلوی دریا - به همین جهت قوم ماهیگیر مست‌وینا که به کاشتن ریشه‌ها نیز دست زده بودند، نزد قوم همسایه‌شان پروتس‌ها، پرمورش‌ها، خوانده می‌شدند.

آنان در قلاب، بافتی می‌زیستند، بدین نام خوانده می‌شد، چون حصار اطراف اقامتگاه که آنها را برابر دست‌اندازیها حفاظت می‌کرد، از شاخه‌های بید به هم بافته بود. مست‌وینا به علت این‌که زن آشپز بود، پیشوای مذهبی هم بود. او آئین پرستش آوا را به حد اعلی رساند. و زمانی که فرار شد، ما تعمید شویم، او بت‌پرستی و مسیحیت را چندان با هم پخت تا آن‌که کاتولیک حاصل شد.

از نظر مست‌وینا من چوپانی بودم که برایش کودگوسفندی می‌آورد، در عین‌حال کاردینالی بودم که او برایش میز را می‌چید. آن گردنبند کهربایی که هنگام پختن ماهی با، پاره شد، من قطعه قطعه در ساحل دریا جمع، با سیم تافته سوراخ و با وردی متناسب نخ کرده بودم؛ و آن ماهی بای تهیه شده از کله ماهی روغن که در آن، چون گردنبند پاره شده بود، هفت قطعه کهربا پخته شد، من به عنوان کاردینال آدلبرت قاشق قاشق خوردم و به دنبال آن همچون قوچی از طویلهٔ اشماتای، چست و بی‌آرام شدم. بعدها کاردینال آدلبرت پراکی را که من گاه‌گاه او می‌بودم، قدیس خواندند. اما این‌جا صحبت از مست‌وینا است که با کشتن بی‌مقدمه من به کاری مسولاً مردانه دست زد. کفچه‌ماهی رفتی واقعهٔ آوریل ۹۹۴ را برایش تعریف کردم ناسزا گفت: «این تجاوز به مسئولیت دیگران است! بالاخره این شما بودید که تا حدی جنگجویی را آموختید. انجام این قتل

کاری مردانه می‌بود. کاملاً روشن. شما نمی‌بایست اجازه دهید راه حل مطلق را از چنگ‌تان درآورند. حکومت بر آشپزخانه برایشان کافی است.»

چهارمین زن آشپز وجودم وحشت‌انگیز است، چنان‌که اگر از شرش خلاص شوم باعث سرورم خواهد شد. او دیگر زن ماهیگیر پومورشی نیست که با ملاطفت در قلاب بافت حکمفرمایی کند، بلکه از زمانی که شهر بنا شده، زن یک صنعتکار است: چون در مونتاو، یکی از دهکده‌های ویکسل متولد شده، نامش دورته آفون مونتاو است. نمی‌خواهم او را بده کنم، ولی نصیحت کفچه‌ماهی سخنگو، که پس از این‌همه فرماندهی بی‌تاریخ زنانه، از این پس مسائل مردانه بایست با فشاری نرانه دنبال شود و به زنها مذهب، و نه کلیسا، به عنوان دومین حق ناشی از حکمفرمایی بر آشپزخانه واگذار گردد. نزد دورته‌آی من با عکس‌العملی شدید مواجه شد. اگر بگویم، او که توسط ملت چون قدیسی ستایش می‌شد، بیشتر جادوگرانه جزیی از جل و پلاس شیطان بود، در دورانی که طاعون سراسر آن را می‌پیمود، خود را جمع‌وجور کرد و قدیسان و جادوگران را در اتحاد شخصی متفق داشت، چندان اهمیتی ندارد.

هر اندازه هم که دورته‌آ، برای قرن چهاردهم نمونه به‌شمار رود، سهم خود را در آشپزخانه دورانی که تا حد تهوع دیوانهٔ چرب زیستن بود، یک جانبه ادا کرد، چون حکمفرمایی دورته‌آ ناشی از این بود که طبخ دوران روزه‌داری را به سراسر سال تعمیم داد؛ حتی روزهای مارتین، بوهانیس و جشن‌های جلیل نیز استثناء نشده بود. در دیگهایش بلغور تفته نمی‌شد؛ این ارزن بود که همیشه در آب، و هرگز در شیر، ری می‌کرد. اگر

عدس یا نخود می‌پخت، هیچ امتحانی مغزش را بدان هبه نمی‌کرد. تنها خوردن ماهی را اجازه می‌داد، که با چغندر، شاتره، ترشک و کاهو دم می‌کرد. خواهیم گفت که چگونه چهره به رؤیا دید و چسان قلب مسیح را به خمیر پخت، و دربارهٔ ادویه‌هایش، و این‌که چه نوع خودآزاری را مطلوب می‌یافت، و چگونه نخود را در حال خضوع یا زانوهایش نرم می‌کرد، و چه چیز زیبایی را شدت می‌داد، و چه نصیحتی کنچه‌ماهی به من کرد، ولی من نصیحت‌پذیر نبودم، آن جادوگر مرا نابود کرده بود.

مارگریت روش، که گرت چاق هم نامیده می‌شد، پنجمین زن آشپزی است که در وجود من چسبانمه زده. همچون او هیچکس نخندیده: آن‌چنان با تمام وجود. در حالی‌که غازی تازه کشته و خونابه‌چکان بین زانوان مدورش نگاه داشته و پر می‌کرد، تا حدی که در ابری از پر پنهان می‌نمود، پاپ و لوتر را در خنده‌های خود غرق می‌ساخت، او بر قلمروی رُمی، بر ملیت آلمانی، بر تاج لهستان، بر جنجال اصناف، بر اربابان شهری و سرپرست صومعه اولوا، بر دهقانان بی‌دست و پا و شوالیه‌های ناجنس، بر آن کس که غارت می‌شد، کتک می‌خورد و آن کس که منشعب شده یا خود را فروخته، آیین حقیقی را بر علمش به شانه می‌کشید، خندید؛ او بر قرن خود خندید.

در حالی‌که با تمام وجود می‌خندید و یازده غاز را یکی پس از دیگری پر می‌کرد، من جوانک دستیار آشپزخانه‌اش و هدف ملاقه‌اش، با فوت کردن شعله را معلق نگاه داشتم؛ این کار همیشه از من ساخته بود: دائم فوت کردن و دائم معلق را معلق نگاه داشتن.

این زن آشپز غاز پرکن در منصب سرپرستی دیر بیرگیت‌ها، از آن راهبه‌های آزاده‌ای بود، که هرچه را مناسب و دلخواه خود می‌یافت، بدان می‌پذیرفت. مرا، راهب فرقه فرانسیسکان، در جریان دعای قبل از نماز از صومعهٔ تریانی تاتیس قدیمی، همراه آورده بود. گرت چاق چنان زن جاداری بود که بسیاری از مردان در او گم شدند. معتمدزاده‌های شهروند پیش‌غذایش بودند؛ مارچوبه‌های لطیف. پیشوای صومعه اولبور را تا حد مرگ پروار کرد. گویا پای چپ هنگه واعظ را گاز گرفته بود، آن‌گاه جانب شهروند معتمد، فبر را گرفتیم که کاتوالیک ماند و حاضر نشد از خوراک زبان گوسفند فلفل زده با باقلای مارگرت بگذرد. سپس یار دیگر به خدمت انجیلیون درآمدیم و در روزهای جشن به ترتیب برای اصناف آشپزی کردیم. هنگامی که سلطان باتوری، شهر را محاصره کرد خواستیم خیالمان را از دیوار راحت کنیم و به روش لهستانی بپختیم. نزد او گرم خسبیدیم. او مرا زیر کلیدش نگاه داشت. چون قشر پیه آدم را می‌پوشاند.

کفچه‌ماهی به من گفت که گرت چاق زنی مطابق سلیقه دهان گشاد اوست؛ او اجازه می‌داد که مردان کاملاً جدی گندم ـ حقوق شهروندی ـ حقوق صنفی و عقیده‌شان را معامله کنند، و به آنان می‌خندید، در حالی‌که مردها هر آن با روش‌های پیچیده‌تری یک‌دیگر را زخم می‌زدند، پول‌شان را تباه می‌کردند و یا هر سیلاب انجیل را تغییر می‌کردند، که در آن دوران ملامت کشنده، کاری سلامت می‌بود، گرت چاق بر آنان می‌خندید. کفچه‌ماهی گفت: «اگر خواسته بود، هر آن می‌توانست جانشین فرمانفرمایی آواگرد.»

ششمین زن آشپز وجود من ـ آنهایی که فشار می‌آورند و به نام نه تا و بیشترند ـ نیز غاز پر می‌کرد، بی‌آن‌که بخندد. غاز پروار بندری در زمانی که سوئدی‌ها آتش در پشت سر عقب‌نشینی کردند. سپس وقتی سوئدی‌ها (دقیقاً به موقع در روز مارتین) بازگشتند، از غازها فقط کاسهٔ خونی هم زده باقی مانده بود، تا به کمک آن خرده‌ریز ـ گردن، دل، سنگدان، بال‌ها ـ آب‌پز شده را با ادویه و خرده گلایی سیاه و ملس کرده ببندند.

درست پشت طویله، زیر درخت سیبی که بعد غازها سر با منقارهای به سوی آسمان از آن آویخته می‌شد، آگنز غازها را پر می‌کرد و ترانه‌ای می‌خواند؛ لغاتی بر باد داده برای نباختن روحیه، که باید با تیره‌بختی سوئدی هم قافیه می‌شد تا همراه کرک غاز یک روز تمام ماه نوامبر در هوا معلق بماند. اوه، فغان!

این مربوط به زمانی است که آگنز به نحو بچگانه‌ای کاشوبی بود، ولی وقتی شهری شده و برای نقاش شهر، مولر، غذا پخت، سوئدی‌ها با گومتاو آدلف‌شان جای دیگری بودند. در عوض چهار سال بعد مارتین اوپیتس، شاعر و دیپلمات، ترش کرده از جنگی نفس‌بر به دانزیک آمد. کفچه‌ماهی سخنگو ـ مطمئن نیستم که آیا وقتی راجع به مولر نقاش و یا وقتی راجع به اوپیتس شاعر، از آن ماهی زیرک سؤال کردم ـ گفت: «آگنز، آگنز شما از آن زن‌هایی است که فقط می‌توانند با تمام وجودشان عشق ورزند؛ برای هر کس بپزد، دوستش دارد، و چون برای هر دوی شما، یکی به خاطر کبد ورم کرده‌اش، دیگری به خاطر صفرایش، غذای پرهیز می‌پزد، باید با عشقش که خودش معتقد بود تقسیم شده و من می‌گویم مضاعف شده، سر میز بنشینید و صدای غژغژ تختخواب را گوش کنید.»

برای مولر نقاش دختری زایید، ولی برای من، زمانی که طاعون عرقم را درآورده بود بالش مرگم را با کرک غاز به حد اشباع پر کرد. چه‌قدر خوب بود. ولی سرودن شعری دربارهٔ خوبیهایش برایم میسر نشد. همه‌اش مدح شاهانه و جزع فزع، نه آن که قافیه‌پردازی‌ای در حد کمال، دربارهٔ آگنز، دربارهٔ جوجه با، شیردان گوساله، حلیم بلغور با غذاهای پرهیری نظیر آنها. این کار بایست پس از این انجام شود.

هفتمین زن آشپز وجود من آماندا ویگه نام داشت و خاطره‌اش، وقتی او را با همهٔ دخترانش جمع می‌یابم که وراجی می‌کنند و به مقایسه میمت‌های زمان‌شان مشغولند، خصوصاً به روشنی باقی مانده است. هرگز نمی‌توانستم بگویم: قیافه آگنز کاملاً این چنان می‌نمود؛ چون آگنز همواره به خاطر دیگری غمگین، و در بهترین حال، بین مولرو اوپیتیس بدین‌سو و آن‌سو کشیده شده، می‌نمود؛ ولی برایم بسیار ساده است که قیافه آماندا را تصویر کنم: چهره او سیب‌زمینی‌وار بود، دقیق‌تر، زیبایی سیب‌زمینی روزبه‌روز در چهره‌اش خودنمایی می‌کرد. نه‌تنها غددی‌شکل بودنش، بلکه همچنین پوستش در مجموع نمایانگر آن درخشش خاکی و تشعشع خوشبختی ملموسی بود که به رنگ کدر بر سیب‌زمینی انباری نمایان است. و چون از هر چیز مهمتر شکل بزرگ‌نما و دورانی سیب‌زمینی است، چشمان کوچکش، بی‌آن‌که ابروانش چشمگیر باشد، در پف‌کردگی اطراف چشم فروآرمیده بود. دهانش که گوشتالود و سرخ لب نبود، و رنگ زمین شنی کاشوب را می‌نمود، هوسی دلپذیر از طبیعت می‌بود: دو برآمدگی مطول همواره آمادگی داشتند لغاتی چون Bulwe

(ترب کوهی) Wruke (ترب آبی) Runkel (ترب علوفه‌ای) را شکل دهند. دریافت بوسه‌ای از آماندا بسان آن بود که از زمین، یعنی از خاک خشک کشتزار سیب‌زمینی که کاشوب را مشهور ساخته بود، خوراکی دریافت کنی که آبدار نباشد، و همان‌طور که سیب‌زمینی با پوست پخته میر می‌کند، میرت کند.

هرگاه مست‌وپنا لبخند می‌زد، شاخسار بید در ماه مارس درخشش داشت؛ لبخند دورته آفون‌مونتا و آب دماغ بچه‌ها را به قنادیل تبدیل می‌کرد؛ لبخند آگنز من از آرزوی مرگ احاطه شده، و مردن را در نظر لذیذ می‌نمود؛ ولی اگر آماندا لبخند می‌زد، تاریخ فتح سیب‌زمینی برارزن را، چون پوست سیب‌زمینی آماندا، پرپیچ و تاب به تمامی حکایت می‌کرد، چون هر زمان داستانش کشدار می‌شد، سیب‌زمینی را روی شستش پوست می‌کند. آماندا در سمت آشپز سفره‌خانه خالصه سلطنتی پروس در سوکاو، مجبور بود روزانه برای هفتاد خادم، خادمه، روزمزد، خوش‌نشین و ساکنان پیر خانه، غذا بپزد.

کفچه‌ماهی گفت: «باید مجسمه‌اش را برپا داشت، چون وارد کردن سیب‌زمینی به پروس، آن هم بعد از دومین جدایی سیاسی، زمانی که در همه‌جا قحطی بیداد می‌کرد و بلوط هم نرخ بازاری یافته بود، بدون وجود آماندا ویگه پذیرفتنی نیست. او، گرچه فقط یک زن بود، ولی تاریخ ساخت. تعجب‌آور است، این‌طور نیست؟ تعجب‌آور است!»

هشتمین زن آشپز وجود من قاطعاً می‌خواست مرد باشد و متناسب با دوران انقلابی، با سینه‌ای برافراخته بر سنگرها بایستد؛ در عین حال موفی

روتسل تا پایان زندگی، هر اندازه هم مردان (و همچنین من) بدو نزدیک شدند، باکره‌ای هفت قفل باقی ماند. تنها فریدریش بارتولدی الکن، دانشجوی دبیرستان راکه به خاطر فعالیتهای ژاکوبینی او به مرگ محکوم شد، دوست می‌داشت. او هفده ساله و سوفی چهارده ساله بود. به همین لحاظ در اثبات بخشایش سلطان لوئی پروسی، مجازاتش را به حبس ابد تخفیف دادند. چهارده سال بعد که سوفی پیرزنی بود؛ بهتر است گفته شود، که پیردختری بود، فریدریش را که بیمار از زندان گراودتس آزاد شد، بار دیگر دید. کلهٔ گوساله پخته شده در سرکه سبزی، دنبلان قارچ با سرسینه خوک، خرگوش فلفل زده پخته شده در شراب قرمز: چه چیزها که برایش پخت، چسان او را تحریک کرد، چه هدفهای والایی برای او و برای بشریت مقرر داشت، ولی بارتولدی دیگر علاقه‌ای نداشت، او فقط می‌خواست از کشیدن پیپش لذت برد.

من او را خوب می‌شناختم. جوانکی بودم که همراه سوفی برای جمع کردن قارچ تا بدان جاکه جنگلها در اطراف سوکاو، گسترده بود، می‌رفتم. سوفی همهٔ قارچها را به نام می‌شناخت: چتر مار، سماروغ سمی، ورچله که در زمین پوشیده از برگهای سوزنی دایرهٔ جادویی بسته تشکیل می‌داد، تک‌تک قارچ سنگی. هر قدر هم سوفی در مطالعه کتاب‌های انقلابی کوته‌بینی کرده بود، ولی قارچ‌ها را با یک نظر بازمی‌شناخت.

بعدها که برای کشیش بلش، سرکشیش کلیسای سنت‌مارین، آشپزی می‌کرد، و بعد از آن، زمانی که آشپزخانهٔ حاکم ناپلئون، ژنرال راپ را در اغاز با وجد و سپس توطئه گرانه اداره می‌کرد، من ابتدا بلش کشیش بودم که از او گریخت، و سپس راپ حاکم بودم که کوشید او را با خوراک

قارچ از نوعی خاص از کار برکنار کند. سوفی قادر بود آدم را از جا برکند، او در زیرزمین، در پلکان و در آشپزخانه آواز می‌خواند: "Trois jeunes tambours" (سه طبال جوان). صدایش همیشه جلودارش بود: ضربهٔ شمشیر، صدای شلاق، بوسهٔ مرگ، چنین می‌نمود که دورته‌آلمون مونتاو، فشاری آسمانی را در زمین تخلیه کرده باشد. کفچه‌ماهی سخنگو گفت: «از زمان سوفی ظاهراً آشپزخانه از جای خود حرکت کرده است، همه‌اش انقلاب.» (ایلزه بیل من هم این نگاه تحریک‌کننده را دارد).

نهمین زن آشپز وجود من، هنگامی که هشتمین آنها، سوفی رونسل، در پائیز چهل و نه از دنیا رفت، متولد شد، تقریباً می‌توان باور کرد که ظاهراً او می‌خواست علم انقلاب را به دست لنا اشتوبه بسپارد؛ این را هم نمی‌شود انکار کرد که لنا که در جوانی با آهنگر لنگرسازی ازدواج کرد، که در جنگ ۷۰/۷۱ در پاریس کشته شد، به عنوان بیوه‌ای جوان، در حالی‌که سرپرست مغره‌خانهٔ عمومی بود، گرچه شوربای فقرا را در سکوت توزیع می‌کرد، ولی زیر ملافه‌اش امیدهای سوسیالیستی پرورش می‌داد. اما صدای لنا بی‌تأثیر بود و هیچ‌کس را تحریک نمی‌کرد. او به چیزی دلبند نمی‌شد. هر قدر هم که برای وقوف بر همه چیز کتاب خواند، ولی همواره با ابری از تجربهٔ عملی احاطه شده بود. بار دیگر که لنا اشتوبه ازدواج کرد، زنی جاافتاده بود، و من (همانند بار اول آهنگر لنگرساز) گرچه ده سال جوانتر از او بودم، ولی دیگر نوجوان هم نبودم و باید اعتراف کنم که مشروبخوار هم بودم.

او صندوق اعتصاب را اداره می‌کرد و کوشا بود آن را از دستبرد من

محافظت کند. کتک خوردن از من را تحمل می‌کرد، و مرا که چون باز کتکش زده و پشیمان به بند شلوارم آویزان شده بودم، دلداری می‌داد. لنا بعد از من هم زنده ماند، چون ۱۹۱۴ وقتی برای تصاحب کشتزارها به پروس شرقی هجوم بردیم، او برای دومین بار بیوه شد.

از آن پس فقط آش تقسیم کرد: آش جو ـ کلم ـ عدس. در آشپزخانهٔ سفره‌خانه عمومی، در خانه‌های کمک به بینوایان، در زمستان گریپ‌ای ۱۷، در گاری آشپزخانه قشون، بعد از آن در برنامه کمک به کارگران، و چون نازی‌ها با برنامه کمک زمستانی و غذای روز یک‌شنبه‌شان آمدند، او هنوز هم گرچه پیر و فرتوت شده بود، ولی همچنان ملاقه آش را جولان می‌داد.

جوانکی بودم ـ باز از نو جوانکی فضول ـ که لنا را دیدم، با موهای سفیدش که فرق آن از وسط باز شده بود، روش خاصی که در توزیع آش داشت. زنی جدی که شغلش او را له کرده بود. کفچه‌ماهی عقیده داشت که در حقیقت لنا اشتوبه سیاست‌پیشه نبوده، اگر کتاب «روش آشپزی کارگری» او نادیده گرفته شود، که بعد از منتفی شدن قوانین اجتماعی بیسمارکی، پیش‌نویس آمادهٔ چاپی بود که هرگز ناشری نیافت.

کفچه‌ماهی گفت: «می‌بینید، این می‌توانست دانسته‌ها را متحول و از نو خلق کند. گرچه در آن زمان کتاب آشپزی بورژوازی فراوان یافت می‌شد ولی کتاب آشپزی کارگری وجود نداشت. همین بود که طبقهٔ کارگر هم با آن که بینوا بود، ولی به‌هرحال به روش بورژوازی پخت می‌کرد. شما بایست قبل از این‌که دهمین یا حتی یازدهمین زن آشپز وجودتان را کشف کنید، از بازمانده متون لنا اشتوبه، عنوان مطلب می‌کردید، بالاخره شما هم سوسیال دموکراتید.»

دهمین و یازدهمین زن‌آشپزهای وجودم، چون با آنان کاملاً از نزدیک آشنا شدم، برایم مشخص نیستند. تنها نام آنها است که بر صفحه‌ای سفید مندرج است: بیلی (اسم اصلیش سیبیله است) را در دهه شصت در روز عروج آسمانی، که در برلین و جاهای دیگر به عنوان روز پدر جشن می‌گیرند، گم کردم؛ با ماریا که در کشتی‌سازی لنین در گدانسک (سابقاً کشتی‌سازی شیش‌آو در دانزیک) در غذاخوری کارگران کار می‌کرد، خویشاوندم.

اذعان دارم: بیلی و ماریا زور می‌آورند، ولی چون کفچه‌ماهی توصیه کرده که ترتیب تاریخی را مراعات کنم، و چون با این‌همه زن‌آشپز انباشته شده‌ام، فعلاً ـ و به‌خصوص که ایلزه بیل امروز یم مرا حسابی می‌جنباند ـ اجازه خواهم داشت که به جای درک آن روز پدر، که در ژوئن ۱۹۶۳ در گرونه‌والد، در جنگل تگلر، در اشپاندائو، بریتس و وانزه، به‌عنوان موضوعی ویژه مردان جشن گرفته شد، مه پسنان آوا زن‌آشپز نوسنگی را به‌نحو محسوس درک کنم. کسی که تا این حد از گذشته انباشته است و خواهان است که بالاخره سرپا بنشیند، زیر فشار است که از کهرباهای مست‌وبنا حکایت کند، حتی اگر به موضوع عصیان کارگران لهستانی کشتی‌سازی در شهرهای بندری به شرحی که در دسامبر ۱۹۷۰ در همهٔ روزنامه‌ها منتشر شد، بیشتر علاقمند باشد.

مطالب کهنه شده. داستان ارزن. دهقان ملکی ارباب از آنچه برایش باقی مانده بود، چه خورد؟ گرت چاق با رعایت چه ترتیب غذایی، پیشوایان صومعه را برای کشتار پروار کرد؟ قیمت فلفل که تقلیل یافت، چه اتفاقی افتاد؟ نوربای رو یه بسته فقرا. چرا قارچ سمی پیازدار جنبه

سیاسی یافت. با کشف غذای سوسیس و عدسی قشون پروس تقویت شد. چرا طبقه کارگر تمایل دارد خوراک بورژوازی بخورد. اصطلاح: «جل گرسنگی سق زدن»، چه مفهومی دارد. کفچه‌ماهی با دهان معوجش آموزنده گفت: «شاید بتوانیم از تاریخ بیاموزیم، زنها چه سهمی در آن داشته‌اند، مثلاً در مورد فتح سیب‌زمینی.»

آوا

و نشسته می‌بودم در برابر مه پستان
و نه این و نه آن پستان را، نمی‌شناختم
و به انتخاب ناچار نمی‌بودم
و هرگز دیگر از، یا این یا آن، اطلاع نمی‌یافتم
و بر دوقلوها معترض نمی‌بودم
و بی‌خواستهای دیگر می‌ماندم...

ولی من انتخاب دیگری را ناچارم
و به نوای دیگری پایبندم
بر دوقلوها حسودم
خواستهای دیگرم معمولاً تقسیم شده
و در کمال هم، فقط نیمی و نیمی دیگرم
همیشه آنچه را آن میان است، می‌گزینم.

دیگر تنها سفال (جسورانه تاریخ‌گذاری شده) وجود دارد

آیا آوا وجود می‌داشته: الهه‌ای
با چشمهٔ سه‌گانهٔ متحد،
که یکی از آنها (همیشه میانی) آنچه را می‌داد
که اولی قول داده و دومی دریغ داشته بود.

چه کسی ترا همراه بود، ما را بینوا بگذاشت؟
چه کسی گفت: دو تا کافی است؟
از آن زمان غذای پرهیزی، جیره‌بندی.

چگونه کفچه ماهی گرفتار شد

اما نه، ایلزه بیل! به‌طور قطع من افسانه‌ای پینکی حکایت نمی‌کنم. درحقیقت با آنچه فیلیپ اوتو رونگ، به عنوان حقیقتی دیگر بازنوشت، بر کاغذ تجدید خاطره می‌کنم؛ گرچه مجبور شوم آن را کلمه به کلمه از خاکستر بازخوانم. چون آنچه را پیرزن در تابستان ۱۸۰۵ برای قلم نقاش وراجی کرد، بین چراگاه آهوان و آبگیر جنگل در زیر نور بدر تمام، سوزانده شد. آقایان خواستند بدین سان نظام شهروندی را حفاظت کرده باشند. به همین جهت نیز برادران گریم، تنها نوشته‌ای سزاوار سرزنش با عنوان «دربارهٔ ماهیگیر و زنش» به بازار افسانه عرضه کردند. از آن زمان ایلزه بیل زن ماهیگیر، اصطلاحی است بیانگر: سلیطه‌ای پرخاشجو که همواره بیشتر می‌خواهد، خواهان تملک و فرمانروایی است، و کفچه‌ماهی‌ای که ماهیگیر آن را گرفت و بار دیگر آزادش کرد، باید مدام تحویل دهد، مدام تحویل دهد: بزرگترین کلاه‌ها، خانهٔ سنگی،

قصر سلطنتی، قدرت امپراطوری و تخت پاپ را. در نهایت ایلزه بیل از محبوب خدایان خواست که ترتیبی دهد که خورشید بنابر اختیارش طلوع و غروب کند؛ در نتیجه ایلزه بیل جنگجو و شوهر ملایمش مجازات شدند و بار دیگر در کلبهٔ فقیرانه‌شان که «شاشدان» نامیده می‌شد، پوستشان را بر هم می‌سایند. واقعاً، ایلزه بیل، آن‌سان که در کتاب نوشته، اژدهای خانگی سیرناشدنی است، که پوزه‌اش پرشدنی نیست و همیشه هوسی دیگر دارد.

در حالی‌که ایلزه بیل من دلیل مغایر زنده‌یی است که به این وسیله معرفی می‌کنم. کفچه‌ماهی هم معتقد است، وقتش رسیده که متن ابتدایی این روایت منتشر و از همهٔ ایلزه بیل‌ها اعاده حیثیت شود، و آن افسانهٔ تبلیغاتی ضدزنانه‌ای که زیرکانه شیوع داده شد، مردود گردد. اما، به‌طور کامل و بنیانی. از این پس تنها حقیقت، باورکن عزیزم ارزش درافتادن را ندارد. حق با توست، مثل همیشه حق با توست، حتی قبل از این‌که جدال شروع شده باشد، تو برنده‌ای.

در اواخر عصر حجر بود، روزی ناشمرده. ما هنوز خط نمی‌کشیدیم و چوب‌خط را علامت نمی‌گذاشتیم. فقط وحشت‌زده می‌نگریستیم که ماه لاغرتر یا چاق‌تر می‌شود. هیچ اتفاق پیشاپیش فکر شده‌ای به موقع واقع نمی‌شد. هیچ تاریخی وجود نداشت. هیچ وقت کسی زود یا دیر نمی‌آمد.

در یک روز نامشخص، آفتابی باکمی ابری، کفچه‌ماهی راگرفتم. در جایی، که رود ویستوله با بستری در حال تغییر با دریای باز قاطی می‌شود، تله سبد ماهیگیریم را مستقر ساخته بودم، به این امید که مارماهی بگیرم. تور ماهیگیری نمی‌شناختیم و ماهیگیری با قلاب و طعمه هنوز معمول

نبود. تا جایی که می‌توانم گذشته را به یاد آورم ـ عصر یخبندان اخیر در برابر حافظهٔ من مانعی ایجاد کرده است ـ، ما ماهی را با ترکه‌های نوک‌تیز کرده، بعدها با تیر و کمان شکار می‌کردیم: در شاخهٔ رودها، ماهی خاردار، ماهی‌روغن، اردک‌ماهی، مارماهی، مارماهی نه‌چشم و ماهی آزاد را، هنگامی که در جهت خلاف جریان آب حرکت می‌کردند، شکار می‌کردیم. آن‌جا که دریای بالتیک شن‌های روان را می‌شوید، ماهی‌های پهن را که در آب‌های کم‌عمق گرم در ماسه فرو می‌روند و استراحت می‌کنند، شکار می‌کردیم: ماهی عروس، ماهی حلوا و انواع دیگر کفچه‌ماهی.

هنگامی که آوا به ما آموخت از ترکه‌های به هم بافتهٔ بید سبد ببافیم، اتفاق باعث گردید که بفهمیم سبد جمع‌آوری ماهی، به عنوان تلهٔ ماهیگیری هم قابل استفاده است، ما مردها به‌ندرت فکر تازه‌ای داشتیم، این‌بار هم آوا بود که سبدی را، پر کرده از استخوان‌های دندان‌زدهٔ گوزن، در ساحل رودی فرعی، که بعدها رادونه و خیلی بعد از آن رادوانه، خوانده شد در نیزار پنهان کرد، تا جریان آب آخرین ذرات باقیمانده گوشت و پی را از استخوان‌ها بزداید؛ چون آوا استخوان گوزن و گوزن قطبی را به عنوان ابزار آشپزخانه و برای مصارف فرهنگی به کار می‌برد.

وقتی سبد را پس از گذشت زمان کافی از رودخانه بیرون کشیدم، چند مارماهی در آخرین لحظه موفق به فرار شدند، ولی علاوه بر چند ماهی کوچک، پنج مارماهی به بلندی یک دست در سبد باقی ماندند و بین استخوان‌های سفیدشده تقلا می‌کردند. این کار تکرار شد. این روش فنی ماهیگیری تکامل‌پذیر بود. بدین‌سان آوا تله سبد را اختراع کرد؛

همان‌طور که تقریباً دو قرن بعد هم از چنگله اضافی چنگال حواصیل، اولین قلاب ماهیگیری را تکمیل کرد. بنابر توضیح خودش، تحت سرپرستی او، که تقدیر جاودان می‌نمود، ما آن سبدی را که مسر بازش تنگ است بافتیم، اما بعدها بنابر تشخیص خودمان، بی‌آن‌که مثل همیشه سازی به قیمومیت آوا داشته باشیم، سبد دیگری، سپس سبد سومی را، که هر یک تنگتر از سبد قبلی بود به سبد اولی بستیم تا فرار مارماهی‌ها را مشکلتر سازیم. ترکه‌های بلند و خم‌شدنی بید را با چنان روش پیچیده به شکل خاص درآوردن، کاری است هنرمندانه. بدون آوا هم کارها انجام‌شدنی می‌نمود.

از آن زمان بازده خوب. بیش از نیاز. اولین آزمایش دود دادن ماهی در تنهٔ خالی شدهٔ درخت بید. مارماهی و تله سبد به صورت جفت لغتی درآمد که اصطلاح شد و توسط من، که ناچار همه‌جا از خود یادگاری به‌جا می‌گذاشتم، شناخت همگانی یافت. قبل از این‌که، پس از قرار دادن تله سبد، از ساحل دور شوم، با لبهٔ تیز گوش‌ماهی ساحل را علامتگذاری می‌کردم: مثلاً مارماهی‌ای که در سبدی هنرمندانه بافته شده، به خود می‌پیچید. اگر منطقهٔ ما مسطح و مردابی نمی‌بود، بلکه کوهستانی و متناسب برای وجود غار می‌بود، قطعاً من تصویر مارماهی در تله سبد را به‌صورت نقشی بر دیوارهٔ غار از خود به یادگار می‌گذاشتم. در این صورت لابد کفچه‌ماهی با بیان امروزی خود می‌گفت: «نقوش شکاف صخره‌ای، پدیدهٔ فرهنگ ماهیگیری شمال اروپا، خویشاوند با نقوش ماگلموزهای جنوب اسکاندیناوی، بر استخوان و کهربا.»؛ او از اول طرفدار فرهنگ بود. از آوا این کار ساخته نبود؛ نقش رسم کردن، تصویر

ساختن. گرچه او تصویرهای بر ساحل نقش شدهٔ مرا زیبا و از لحاظ فرهنگی قابل توجه می‌دانست، گرچه مایل بود خودش و سه پستانش را چنین ملموس، تصویر شده ببیند، ولی وقتی من تله سبد پنج بار تنگ شده‌ای را به خاطر هوسی بی‌هدف، بر سطح ساحل نقش کردم، ساختن و همچنین تصویر کردن آن منع شد. از عدد بنیانی سه که او و پستانهایش بانی آن می‌بودند، نمی‌بایست تجاوز شود. به همین ترتیب زمانی که من کفچه‌ماهی را گرفتم و تصویر او را در تله مارماهی نقش کردم، محدودیت‌هایی سخت برقرار شد.

خشم مادر خدایانه آوا، هر آن تشدید می‌شد. چنین چیزی را او هرگز ندیده بود، چنین چیزی نمی‌توانست وجود داشته باشد، فقط یک یافته است و بنابراین حقیقت نیست.

با تهدید به تنبیه توسط آوا و جمع زنان مشاور، منع شدم، که کفچه‌ماهی دیگری را گرفتار در تلهٔ مارماهی تصویر کنم. ولی پنهانی این کار را می‌کردم. چون هر اندازه هم که از دریغ داشتن روزانه سه بار شیردهی به‌عنوان تنبیهی استوار بر حقوق مادرانه، وحشت داشتم، ولی کفچه‌ماهی قویتر بود، به‌خصوص که فقط کافی بود صدا کنم «کفچه‌ماهی یوک» و او بدون تأمل با من صحبت کند. او می‌گفت: «آوا مایل است خودش را، همیشه تأیید شده بیابد. هرچه جز او وجود داشته باشد، منع شده است. ولی، پسرم، هنر را نمی‌شود منع کرد.»

در پایان سومین هزارهٔ قبل از گوشت و پوست شدن مسیح - یا آن‌چنان که ماشین حسابگری محاسبه کرد، در سوم ماه مه سال ۲۲۱۱

قبل از آغاز تاریخ ما ـ باید روز جمعه بوده باشد ـ در یکی از روزهای عصر حجر جدید، با وزش باد شرقی و در هوایی ابری، واقعه‌ای روی داد که بعدها به دلایل خودپرستی شهروندانه، به افسانه‌ای باژگون شد؛ این موضوع ایلزه بیل مرا هنوز هم ناراحت می‌کند.

جوان بودم، ولی ریشو، بعد از ظهر، دیروقت، خواستم تله سبد سه بار تنگ شده‌ام را که آن را صبح زود، قبل از نخستین شیر نوشیدن، در رود قرار داده بودم، بیرون بکشم. (تقریباً در همان مکان مورد علاقهٔ من برای ماهیگیری، بعدها ساحل شنای مشهور هویبوده بنا شد که با تراموای خط ۹ به‌راحتی در دسترس همگان است) به خاطر هنر نقاشیم آوا با پرستاری خاص و شیر دادن اضافی خارج از نوبت، به من توجهی مخصوص داشت. به همین دلیل اولین فکر من وقتی کفچه‌ماهی را در تلهٔ مارماهی دیدم این بود: این را می‌برم برای آوا تا آن را بنا بر روش خودش در برگ‌های کاهوی وحشی بپیچد و در خاکستر داغ بخواباند تا بپزد.

در این موقع کفچه‌ماهی با من حرف زد.

اطمینان ندارم که آیا سخنرانی او با آن دهان معوّجش بیشتر باعث تعجب من شد یا این واقعیت ساده که چنین کفچه‌ماهی پهنی را با تلهٔ مارماهی گرفته بودم. به هر حال در پاسخ او گفت: «روز به خیر پسرم!» با پرسشی در زمینهٔ توانایی تعجب‌آور سخنگویی‌اش پاسخ ندادم، بلکه بیشتر مایل بودم بدانم چه چیز او، یک کفچه‌ماهی پهن را بر آن داشته، که از هر سه دهانهٔ تنگ تله سبد خود را به زور رد کند.

کفچه‌ماهی گزارش کرد. از همان آغاز آموزنده، با مکثی ناشی از وقوف بر همه چیز، علی‌رغم جملات مطلقاً قاطعش، حراف بود و ترشح

می‌کرد، کاملاً حرفه‌ای، مانند آن‌که از بالای کرسی، خطبه بخواند یا پدرانه نافذ سخن گوید. خواسته بود با من سر حرف را باز کند، دلیلی احمقانه (همان زمان اضافه کرد) یا فضولی زنانه عامل تحریک‌کننده او نبوده است، بلکه بنا بر تصمیمی دقیقاً بررسی شده و ناشی از خواستی مردانه این کار را کرده است. به هر صورت مسائلی بالاتر از افق دانسته‌های رهبر عصر حجر جدید، وجود دارد، که او، کفچه‌ماهی دانشمند، مصمم است برای من خنگ، مرد ماهیگیری که در نتیجهٔ پرستاری مطلق زنانه، بچه‌گون مانده‌ام، شرح دهد. در تمهید مقدمه، زبان محلی سواحل بالیک را آموخته است، در این منطقه لغت‌های زیادی به کار نمی‌برند. تنها دهن‌کجی فقیرانه و فقط بیانگر نیاز و احتیاج. او در مدتی نسبتاً کوتاه توانسته بود همهٔ زبان چرخاندن‌های گسترده ما را بیاموزد. حتی می‌توانست کلماتی چون «پوموشل» یا «لودریش کایت» را بیان کند. قطعاً مذاکرات به علت مشکل زبان با دردسری مواجه نمی‌شد. ولی پس از مدتی او هم آن چمنزار را تنگ و محدود یافت.

همین که او را از تلهٔ سه دهانه رهاندم و روی شن گذاشتم، ابتدا گفت: «متشکرم، پسرم!» و سپس اضافه کرد: «طبیعتاً می‌دانم این تصمیم برایم چه خطرهایی ممکن بود داشته باشد. از این هم آگاهم که لذیذم. این خبر به همه‌جا رسیده که به چند روش متفاوت زنان شما که به علت پرستاری از شما حکمروا شده‌اند، ماهی‌های سفید و رودخانه‌ای را بر شاخه بید سیخ کشیده و کباب می‌کنند، مارماهی، اردک‌ماهی، ماهی روغن و ماهی‌های عروس به بزرگی یک دست را روی سنگ‌های پیش‌تافته سرخ می‌کنند، نظایر مرا همانند هر ماهی بزرگ دیگر، در برگ‌های کاهوی

وحشی پیچیده و در خاکستر داغ می‌خوابانند تا پخته شویم و در عین حال آبدار بمانیم. گوارای وجود!»

لذیذ بودن باعث سرور من است. با وجود این اطمینان دارم، پیشنهاد من، که از این پس برای تو، یعنی برای جماعت مردان، مشاوری موظف باشم، ارزشی بیش از ارزش آشپزخانه‌ای من دارد. خلاصه، پسرم، تو باز مرا آزاد می‌کنی؛ هر وقت مرا بخوانی می‌آیم. بخشایش تو، مرا مکلف می‌سازد که اطلاعات گردآمده در سراسر جهان را در اختیارت بگذارم. به هر حال نظایر من ـ از این نوع و انواع نزدیک بدان ـ در همهٔ دریاها هستند، در همهٔ ساحلها خانه دارند. من می‌دانم چگونه می‌شود ترا نصیحت کرد. بدین‌سان که شما مردان بالتیک نگاهداری می‌شوید، توصیه‌های من برایتان مفید خواهد بود. تو هنرمندی که بلد است درماندگی را تصویر کند، که شکلی ماندنی، شکلی پرمعنی را جویا است، می‌توانی مزیت‌گذاری طعام را با قول بی‌زمان من بسنجی. و آنچه مربوط به قابلیت اعتماد می‌شود «پسرم، برایت دلیل یک مرد ـ یک کلام! که به‌عنوان اولین درس می‌آموزی، کافی خواهد بود.»

درست است. من حرفش را پذیرفتم. آن‌چنان که او با من صحبت کرد. وجودم را احساس کردم. اهمیتم را درک کردم. این والاتر از خود رشد کردن بود، خود را شناختن، خود را مهم یافتن بود. ولی به هر صورت ـ باور کن، ایلزه بیل ـ باز هم تردید داشتم. خواستم آن کفچه‌ماهی سخنگو را که آن‌قدر به من قول می‌داد، آزمایش کنم. به مجردی که در آب‌های کم‌عمق رهایش کردم، صدایش زدم: «کفچه‌ماهی یوک! برگرد! می‌خواهم مطلبی از تو بپرسم.»

و از همان جایی که او را رها کرده بودم، از آب‌های دریای بالتیک پرید روی دو کف دست من: «موضوع چیست، پسرم؟ همیشه در خدمتم. حتی در صورت طوفان و تلاطم امواج.»

به کفچه‌ماهی گفتم: «ولی اگر ما اصلاً از تحت سرپرستی بودن آوا، ناراحت نباشیم؟ اگر کاستی نداشته باشیم، چون در رفاه بسر می‌بریم؟ واقعاً! چون هرچه که لازم داشته باشیم به دست می‌آوریم. هیچ چیز از ما دریغ نمی‌شود. فقط به‌ندرت، هر وقت لج‌بازی کنیم، شیرش را از ما دریغ می‌کند. سه بار در روز آن را در اختیارمان می‌گذارد. حتی شیر پیرمردان فرتوت هم تأمین است. همیشه همین‌طور بوده است. در عصر حجر قدیم هم همین‌طور بوده است، به هر حال از اواخر یخبندان گذشته. شیر او به ما می‌سازد. ما سیریم، راضی‌ایم، در امانیم. همیشه ما را گرم نگاه می‌دارند. هیچ‌وقت نباید موافق یا مخالف امری تصمیم بگیریم. رها از مسئولیت زندگی را هر طور که خوش داشته باشیم، می‌گذرانیم. مسلماً، گاهی بی‌آرام می‌شویم. هنگامی که بخواهیم بدانیم رود از کجا می‌آید. یا این‌که آیا پشت رود، جایی که آفتاب طلوع می‌کند، خبری هست. همچنین می‌خواهم بدانم آیا می‌شود شمار بیشتری را شمرد از آن حدی که ما مجازیم بشماریم. و سؤال دربارهٔ مفهوم، مقصودم این است، که بدین‌سان که ما عمل می‌کنیم و آنچه همیشه یک‌سان است، علاوه بر آنچه هست، ممکن است چیز دیگری هم باشد. آوا می‌گوید، که فقط آنچنان است که هست. او به مجردی که ما سست شویم و تردید کنیم، سینه‌اش را به ما می‌دهد. این کارش برای رفع ناآرامی ما و گذشتن از سؤال، مفید است. ولی تو، کفچه‌ماهی، مرا عصبی می‌کنی. تو دوپهلو

حرف می‌زنی. اینها چیست: اطلاعات؟ پس بگو: رود از کجا می‌آید؟ در جای دیگری کسی مجاز است بیش از سه تله سبد را با هم جفت‌وجور کند؟ و آنچه هست، مفهوم دیگری هم دارد؟ مثلاً آتش. ما فقط می‌دانیم که آوا در پایان آخرین یخبندان برای ما، سه قطعه کوچک زغال تافته از آسمان آورد. او گفت که آتش خوب است، تا با آن گوشت، ماهی، ریشه و قارچ بپزیم، همچنین برای آن‌که وراجها به خاطر گرمایش، دورادور آن بنشینند. از تو سؤال می‌کنم، کفچه‌ماهی، از آتش دیگر چه کاری ساخته است؟

کفچه‌ماهی جوابم را داد. برایم از قبیله‌های دو طرف رود حکایت کرد، که آنها هم آوای خودشان را داشتند، اگرچه آوای آنها خودش را اویا، یا این‌که اایا می‌خواند. از رودهای دیگر و از دریاهای بسیار بزرگتر برایم حکایت کرد. که روزنامهٔ شناوری وجود دارد که خبرها را به همه‌جا می‌رساند، ما را از شایعات مربوط به قهرمانان و اساطیر آگاه می‌کند. کفچه‌ماهی جملهٔ زئوس را دربارهٔ خدایی به نام پوزییدون، تفسیر کرد. او خدایان زنانه را ـ نام یکی از آنها هرا بود ـ تجلیل کرد. ولی من چندان چیزی نفهمیدم، حتی هنگامی که دقیق و فنی توضیح می‌داد. برای اولین بار دربارهٔ فلز اطلاع یافتم، که از سنگ‌ها به کمک آتش می‌توان فلز را ذوب کرد، تا با ریختن در قالب شنی باز سرد و سخت شود. «توجه کن، پسرم، با فلز می‌شود سرنیزه و تبر ساخت.»

پس از آن‌که دهان معوّجش «پایان دوران مشته تبر سنگی را» اعلام داشت، راه رسیدن به تپه‌ای را که در آن نزدیکی، کمی بالاتر وجود داشت و بعدها برجستگی‌های بالتیک خوانده شد، به من آموخت، در

آن‌جا، گرچه به مقداری محدود، کلوخهٔ کانی می‌توان یافت. سه روز بعد، وقتی او را بدان سان که قرار گذاشته بودیم ـ «کفچه‌ماهی یوک، کفچه‌ماهی یوک، داخل دریا!» ـ صدا کردم، برایم، احتمالاً از سوئد نمونه‌ای کلوخه کانی آورد: آن را در گشادگی شش بالاییش پنهان کرده بود.

کفچه‌ماهی فریاد زد: «جرأت داشته باش! اگر این سنگ و سنگ‌های نظیرش را ذوب کنی، نه‌تنها مس به دست می‌آوری، بلکه علاوه بر آن به آتش هم مفهوم دیگری، مفهوم پیشروتری، مفهوم قاطعتری، مفهوم مهمتری، مفهوم مردانه‌ای خواهی داد. آتش تنها گرم‌کننده و پزاننده نیست. آتش تخیلی افسار شده است، آتش پاک‌کننده است، از آتش جرقه‌ای جهنده می‌گریزد: آتش طرح و آینده است. در کنار رودهای دیگر، مردان بر آن با هدفی مشخص مسلط شده‌اند، بی‌آن‌که از آوا یا اویا اجازه گرفته باشند. فقط شمایید که هنوز می‌گذارید پستان به دهانتان بگذارند تا در چرت فرو روید. شیرخواره تا به هنگام فرتوتی. اکنون زمانش رسیده که پرومته‌وار آتش را به‌کار گیرید. فقط ماهیگیر نباش، پسرم، فلزکار شو!»

(برای ایلزه بیل هم فلز در کوهستان همچنان باقی مانده بود) به‌ظاهر هنگام شکار ـ خوکی وحشی را هم به سیخ کشیدیم ـ ما در تپه‌ای که بعدها «سینک آنکربرگ» خوانده شد، نظیر ره‌آورد کفچه‌ماهی را یافتیم، از آزمایش نمونهٔ سنگ، تأیید شد. طولی نکشید که تبر مسی، چند تیغه و چند سر نیزهٔ فلزی داشتیم که همه‌جا با غرور می‌نمودیم. زن‌ها چون آن فلز نویافته را لمس کردند، خنده‌کنان به خود لرزیدند. سفارش

زیور هم دریافت داشته بودم که آوا دخالت کرد.

خشمگین تهدید کرد که شیرش را دریغ خواهد داشت. ما ادک‌ها ناچار شدیم بازپرسی زجردهنده‌ای را تحمل کنیم. از کجا ناگهان چنین اطلاعی به دست آورده‌ایم؟ هیچ کار مفیدی به فکرمان نمی‌رسد. دربارهٔ خدماتی که مجازیم از آتش انتظار داشته باشیم، منحصراً او، آوای فرمانده، تصمیم خواهد گرفت. با وسایل مصرفی ساخته شده از فلز ـ از جمله اولین کارد آشپزخانهٔ فلزگری شده توسط من ـ مخالفتی نیست، ولی این استقلال ناگهانی تندروی زیاده از حد است.

همهٔ اتهام‌ها متوجه من بود، چون بقیهٔ ادک‌ها مرا عامل اصلی معرفی کردند. من هم به دروغ اتفاق را علت خواندم و کفچه‌ماهی را لو ندادم. برای مجازات یک زمستان تمام همهٔ زن‌ها سینه‌هاشان و پی‌آمد گرم‌کننده آن را، از من دریغ داشتند. ممنوعیت قطعی استفاده از فلز اعلام شد. هر سوءاستفاده‌ای از آتش منع گردید. تبر مسی، چند تیغه و سرنیزهٔ فلزی به دنبال رقص چرخ و پایکوبی گرداگرد سه پستان آوا، که در ماسه نقش کرده و با گوش‌ماهی پیراسته بودم، در رود رادونه پرتاب شد؛ در حالی‌که من به فریاد قسم یاد کردم. (باور کن، ایلزه‌بیل، بازگشت به مشته تبر سنگی، کار ساده‌ای نبود).

ولی وقتی مردد کفچه‌ماهی را در کنار دریا صدا کردم، از آن سمت دریای یر هم خورده و طوفانی جواب داد: «آن‌قدرها هم وضع خراب نشده. توجه نکردی، پسرم، که آوای جاه‌طلب و مخالف فلزتان، این منتجهٔ سه پستانهٔ جماعت بدون تاریخ زنان، این آبرگربهٔ همه‌چیزخوار، این مادر اولیهٔ مقدس، این آوای شما کارد آشپزخانهٔ مسی‌اش را، که تو برای

خوشحال کردنش فلزگری کردی، سخت کردی، تیز کردی، زیر ابزار آشپزخانهٔ معمولیش از استخوان گوزن پنهان کرده؟ یواشکی آن را به‌کار می‌برد، همان‌طور که تو هم، علی‌رغم ممنوعیت، پنهانی تصویر مرا در شن نقش می‌کنی. آوای حافظ تو، زرنگ و کارکشته است؛ شما باید بند ناف را ببرید، با کارد آشپزخانه او را بکش، پسرم، او را بکش!»

(نه، ایلزه‌بیل، من این کار را نکردم. من نبودم که بعدها به او کارد زد. من همیشه، تا به امروز به آوا معتقد ماندم).

او زمان را از پیشرفت بازمی‌داشت. او یگانه مفهوم بود. او خستگی‌ناپذیر هر روز بهانه‌ای می‌جست تا موجودیت خود را با راه انداختن جشنی تأیید کند، در حالی‌که اندازه‌های گوشتی‌اش شکل ظاهری عصر حجر جدید ما را مسلم می‌داشت. چون جز برای آوا، تنها برای گرگ آسمان که از او زنی از قوم اولیهٔ ما ـ آوای نخستین ـ سه قطعه کوچک زغال چوب تافته دزدیده بود، قربانی می‌کردیم. همه چیز ناشی از او بود، نه‌تنها تله سبد و قلاب ماهیگیری.

شاید برای این‌که ما ادک‌ها را از سوءاستفادهٔ بیشتر از آتش باز دارد، شاید برای این‌که آشپزخانه‌اش را وسعت بیشتر دهد: در بین قبیله شغل پختن گل و خاک رس را رواج داد. کار از این‌جا شروع شد که او پرندگان مردابی را با پرهایشان، همچنین خارپشت را با پوشش تیغ‌دارش با قشری از گل چرب می‌پوشاند و بدین‌سان حفاظت شده در آتش و خاکستر می‌خواباند. ممکن است بعدها قشر شکسته‌ای که در آن پر و تیغ برجا مانده بود، به‌عنوان سفال شناخته شده باشد. به‌هرحال آوا به من آموخت، گل و خاک رس را مشت و مال دهم، از برون‌زده‌های دریا محیط آتشی

آزاد، از هر سو سوزان و حرارت‌بخش، برپا دارم، که در آن علاوه بر کاسه و کوزه، تندیس‌های کوچک هم، سختی سفالین یابد؛ به این نحو بت‌های سه‌پستانه‌اش ساخته شد که امروزه غنائم موزه‌ای هستند.

وقتی برای کفچه‌ماهی این موضوع را گفتم، بایست متوجه شده باشد که تا چه حد هوسبازانه گوشت آوا، برجستگی‌ها و فرورفتگی‌هایش را با گل تقلید کرده‌ام. سؤالی که کرد این بود: «چند تا فرورفتگی دارد؟» از این راه کفچه‌ماهی شمردن را به من آموخت. نه روزها، نه هفته‌ها، نه ماه‌ها، نه ماهی‌های ریز رودخانه‌ای، نه پاشله‌ها، نه گوزن‌ها و نه گوزن‌های شمالی، بلکه آن‌قدر فرورفتگی‌های آوا را شمردم تا به عدد صد و یازده رسیدم. یک بت گلی سه‌پستانه با صد و یازده فرورفتگی ساختم، که آوا، که شمردن تا صد را آموخته بود، آن را پسندید، به‌خصوص که زن‌های دیگر ـ بازشماری فرورفتگی‌ها تفریح محبوبی شده بود ـ همه زیر نصاب صد ماندند. بیشترین تعداد فرورفتگی‌ها مربوط به آوا بود (مثل تو، ایلزه‌بیل) در فصل زمستان روی میان اندامش، سی و سه فرورفتگی داشت.

کفچه‌ماهی گفت: «عالی است، پسرم، گرچه در آغاز توفیق نیافتیم عصر مس را که مدت‌ها است نوبتش رسیده، به عنوان طلیعه عصر برنز، پابدار کنیم، ولی زنگ ساعت ریاضیات زده شده. از این پس شمارش خواهد شد. هر که بشمارد به‌زودی حساب خواهد کرد و هر که حساب کند، از پیش برآورد می‌کند. همان‌طور که کشورهای نوخاسته، تازگی‌ها حساب‌های دخل و خرج کشور را بر لوح‌های گلی برآورد می‌کنند. شما

مـردان پـنهانی حسـاب کـردن را بـیاموزید، تـا بـعدها زنـها بـرایتان حساب‌سازی نکنند. به‌زودی می‌توانید زمان را مشخص کـنید و تـاریخ بگذارید. به‌زودی حساب شده را با شمرده شده تعویض خواهید کـرد. ابتدا با پول صدفی، و پس از آن، به‌رغم آوا، گرچه شاید مدت‌ها بعد از آوا، مسکوک فلزی جریان خواهد یافت. این یکی است، مسکوک نقرهٔ آتنی، که هنوز هم در جریان است. من آن را در کشتی‌ای که در بـرابـر ساحل کرت در اثر زلزله غرق شده بود، یافته‌ام. ولی چرا برای تو از کرت و کشتی‌های بادبانی حرف می‌زنم. تو از سلطان مینوس چـه مـی‌دانـی؟ بی‌دست و پاها، مثل سحرشدگان به ممه آویزانید و می‌گذارید آوا با صد و یازده فرورفتگی‌اش شما را احمق نگاه دارد.»

باید قرن‌ها بعد از اولین محاسبهٔ من بوده باشد، که کفچه‌ماهی سکه‌ای به من هدیه کرد. مطمئن هم نیستم که آیا آن سکه یک دراخما بوده باشد. احتمالاً یک سکهٔ قربانی مربوط بـه خـاور نـزدیک، کـه ارزش پـولی نمی‌داشته است. مربوط به حدود هزار سال قبل از آغاز تاریخ جدید. ولی هزار سال کمتر یا بیشتر در شرایط پیشرفت حداقل مـا در مـرداب‌هـای دلتای ویکسل چه اهمیتی دارد. به هر حال زمانی کفچه‌ماهی برایـم در گشادی شش یک سکهٔ فلزی آورد، همان‌طور که بعدها و قبل از آن هم برایم آثاری از هنرهای کوچک مـینویی، آرکـادی، آتـنی و مـصری ـ کنده کاری بر سنگ‌های گرانبها و نیمه گرانبها، مهر، تندیس‌های کوچک، زیورهای رشته‌ای ـ آورده بود.

طبیعتاً دراخمای یونانی را من احمق به آوا هدیه کردم. بـا آن‌کـه از حالت سیمین ملموس آن خوشش آمد، ولی حاضر نبود دربارهٔ گسترش

بازی شمارش، دربارهٔ قدرت خرید و وسیلهٔ معاوضه، چیزی بشنود. اظهار داشت که صد و یازده حد اعلی، عدد مطلق، ارزش نهایی آوا است. این را می‌توان بر اندام آوا باز شمرد و اثبات کرد. تا زمانی که بر انـدام هیچ‌یک از زنان قبیله بیش از صد و یازده فرورفتگی قابل لمس کـردن نباشد، صد و یازده رقم نهایی خواهد ماند. هر محاسبه‌ای بـالاتر از آن غیرطبیعی و بنابراین مغایر عقل عملی خـواهـد بـود. او هـر نـوع تـفکر سوداگرانه را جزا خواهد داد. با رفتار غیرعقلایی بایستی از هـمان ابـتدا مبارزه کرد. آنگاه دستور داد که قبل از آغـاز زمسـتان، صـد و یـازده جمجمهٔ گوزن بر صد و یازده تیرک در اطراف دایره‌ای به وسعت صد و یازده قدم استوار کنم و بدین ترتیب میدان قربانی جدید را علامت بگذارم.

ایلزه‌بیل تو باید اذعان کنی که این همه پرستاری مادرانه، حتی با آنکه مرا گرم می‌کرد و بی‌گناه نگاه می‌داشت، کم‌کم مبدل بـه اجـبار مـی‌شد. همین‌طور هم شد. بعد از قرن‌های بی‌شمار باز هم ما همچنان تنها مجاز بودیم تا صد و یازده بشماریم. گرچه در زمـانی نـامشخص در آخـرین هزارهٔ قبل از گوشت و پوست شدن مسیح، کـهربایمان را بـا فـنیقی‌هایی معامله کردیم، که با کشتی‌های بادبانیشان، مثل آن‌که آنها را کفچه‌ماهی به ساحل دورافتادهٔ ما هدایت کرده باشد، پیش ما آمدند. ولی ما به آن مردان قطعاتی به بزرگی مشت هدیه کردیم، روش مـعامله کـردن را بـه کندی و به زحمت آموختیم، ما سرتاپا فریب خوردیم.

وقتی کفچه‌ماهی را از دریا صدا زدم، ناسزا گفت. برایم ضرر معامله را حساب کرد: «شما احمق‌های عصر حجر! لازم است که تا به ابد شما را ابله

بشناسند! با کهربایتان می‌توانستید برای صد و یازده قبیله به بزرگی و بی‌پدری قبیلهٔ خودتان، تجهیزات بُرنزی کامل و علاوه بر آن زینت‌های سیمین و پارچه‌های قرمز برای زنهایتان بخرید. حالا که مجاز به ضرب سکه نیستید، لااقل بفهمید که کهربایتان در سیدون و تیروس، همچون طلا ارزنده است. طولی نمی‌کشد که از شما خسته شوم. شما هرگز مردانی حسابی نمی‌شوید. ترسوهاا»

همان‌طور که در افسانهٔ ماهیگیر و زنش ایلزه بیل، همیشه بدون دادن اطلاع منجزتر، صحبت از کفچه‌ماهی است ـ «سپس کفچه‌ماهی مرا... سپس بیامد کفچه‌ماهی شناکنان و مرا بگفت...»ـ، همان‌طور هم من از کفچه‌ماهی حکایت می‌کنم، مثل این که تنها یک کفچه‌ماهیِ دانا بر همه‌چیز وجود دارد، که مرا، هرگاه فرصتی دست داده، نصیحت کرده، آموخته، تعلیم داده، برای مردانگی پروراند، قاطعاً امر کرد که چسان می‌توان زن‌ها را حرف‌شنو و گرم نگاه داشت، و در احوالی خوش چسان می‌توان با صبر و سکوت این روش را تمرین کرد. در حالی‌که کفچه‌ماهی انواع مختلف دارد، کفچه صیقل، کفچه بزرگ، کفچه طلا، کفچه خط‌دار، و کفچه‌ماهی من که معروف به کفچه سنگ است، گرچه به کفچه صیقل شبیه می‌باشد ولی پوستش دارای برجستگی‌های استخوانی به درشتی ریگ است کفچه سنگ در مدیترانه، در دریای شمال تا سواحل نروژ و در دریای بالتیک فراوان است. بسان همهٔ ماهیهای پهن چشمانش در مقایسه با دهان معوجّش، کج قرار گرفته که باعث می‌شود، نگاهش نهایت زیرکانه و در عین حال نابکارانه، باید گفت دغلکارانه، بنماید: چپ‌چشمی که زمان را شتابان می‌نگرد. (ظاهراً او را پوزییدون

خدای باستانی در جنگ با هرا، آتن شوخ‌طبع خویشاوند ما در قانون، دخالت داده بود؛ به عنوان عامل تحریک‌کننده)

خانوادهٔ او ـ هر چه کفچه‌ماهی نامیده شود ـ همگی خوش‌مزه‌اند. آوای عصر حجر جدید انواع نظیر او را در برگ‌های کاهوی وحشی می‌پخت. در اواخر دوران برنز ویگا دو سویش را با خاکستر سفید آغشته می‌کرد و آن را از طرفی که روشن‌تر است روی خاکستری که زیر آن آتش سوزان بود می‌گذاشت. پس از چرخاندنش، یا بنابر روش عصر حجر از باقی‌ماندهٔ شیر پستان خودش، یا بنابر رویه تازه مرسوم شده، با جرعه‌ای شیر تخمیر شده مادیان، کفچه‌ماهی را شیر می‌زد. مستوینا، که در تابهٔ آهنینِ مقاوم در برابر آتش پخت می‌کرد، کفچه‌ماهی را با تُرشک یا با عسل تخمیرشده روی شعله‌ای کوتاه می‌گذاشت تا جا بیفتد، آخر سر هم روی آن ماهی چشم سپید، شوید وحشی می‌پاشید.

آن یگانه کفچه‌ماهی سخنگویی که قرن‌ها است مرا تحریک می‌کند، همهٔ نسخه‌هایی را که بت‌پرستان بر آن اساس، نظایر او را می‌پختند، همچنین نسخه‌هایی که براساس آن، مسیحیان ماهی روزه‌داریشان را (نه‌تنها در روزهای جمعه) آماده می‌کردند، بلد بود. او به مانند آن‌که از خود فاصله گرفته باشد، با نگاهی چپ، تمسخرکنان، می‌توانست طعم لذیذ خود را ستایش کند: «به هر حال، پسرم، صحیح است که کفچه‌ماهی از جمله ماهی‌های عالی است. بعدها زمانی که شما محجوران، مردانی که از آغاز جوانی عمرتان را به بطالت گذرانیده‌اید، عاقبت با ضرب سکه، تاریخ را تاریخ گذاشتید و حقوق پدرسالاری را پایدار کردید، از پستان مادر جدا شدید، عاقبت، زمانی که پس از شش هزار سال از سلطهٔ زنانه

رها شدید، از آن پس نظایر مرا، کفچه‌سنگ و کفچه صیقل را، در شراب سفید بار می‌کنید، با کبر ادویه می‌زنید، در ژله می‌بندید، با سسی خوش‌طعم مزه‌اش را برمی‌گردانید و در ظرف چینی ساکسُنی سر سفره می‌گذارید. شما نظیر مرا، پیراسته، گلامه، نشانده، خوابانده، برش داده با دُنبلان قارچ اصیل شده و باکنیاک روح یافته، به نام مارشال‌ها، دوک‌ها، شاهزادهٔ ولز، هتل بریستول، می‌نامید. فتح سرزمین‌ها، تصرف قلمروها! شرق و غرب مذاکره می‌کنند. جنوب شمال را ثروتمندتر می‌سازد. و من به شما می‌گویم، نظیر من زیتون زده، فرهنگی است ظریفتر، لیموازپیش، طعمی لطیف‌تر!»

اما، ایلزه‌بیل، این کارها نیاز به زمان داشت (تو که می‌بینی چه‌قدر برایتان مشکل است که عادت مردانه را از سر ما بیاندازید.) مدت‌ها بعد از آوا و سه پستان و صد و یازده فرورفتگی اندامش، زن‌ها همچنان حکمفرما ماندند، ولی با زحمتی بیشتر. ما مردها طعم فلز را چشیده بودیم. کفچه‌ماهی ما را در جریان وقایع می‌گذاشت. کافی بود او را صدا کنم تا آن روزنامهٔ شناور بیاید، من از فرهنگ‌های پیشرفتهٔ دوردستها آگاه شدم، از سومرها و تبر دولبهٔ می‌نویی، از می‌کنه و اختراع شمشیر، از نبردهایی که در آنها مردان علیه مردان می‌جنگیدند چون در همه‌جا دوران حکمروایی زنان متنفر از تاریخ به پایان رسیده بود و عاقبت تاریخ‌گذاری آغاز می‌شد.

کفچه‌ماهی سخنرانی خسته‌کننده‌ای برایم ایراد کرد: دربارهٔ مهندسی معابد بین‌النهرین و اولین قصر کنوسوس. دربارهٔ کشت غله ـ گندم، جو، گندم سرخ، ارزن ـ در منطقهٔ دانوب. دربارهٔ نگاهداری گله‌های دام

خانگی ـ بز و گوسفند ـ در خاور نزدیک و دربارهٔ امکان نگاهداری گله گوزن شمالی در منطقهٔ بالتیک. دربارهٔ بیل و شخم و روش شخم زدن انقلابی.

هر سخنرانی را کفچه‌ماهی با جملاتی چنین به پایان می‌رساند: «مدت‌ها است وقتش رسیده، پسرم! دوران نوسنگیان، که ما عصر حجر جدید را بدان می‌خوانیم، به آخرین مرحله خود رسیده است. از سرزمین بین‌النهرین، تا درهٔ نیل و جزیره کرت، فرهنگی والا به همت کوششی مردانه گسترش می‌یابد. در آن مکان‌ها زنان را می‌بینی که در کشتزارها فعالیت می‌کنند و بعد غله حاصل را در هاون‌های سنگی می‌کوبند. در آن مکانها گرسنگی تغییرناپذیر نمی‌نماید. خوک و گاو نگاهداری شده به صورت گله، همواره به تعداد بیشتری ذخیره می‌شود. خانه‌ها مستحکم بنا می‌گردد. از خانواده قبیله و ایل تشکیل می‌شود. سلطان‌های شجاع حکمفرما شده‌اند. قلمرویی به قلمروی دیگری چسبیده. مردان زیر سلاحند. آنان می‌دانند برای چه می‌جنگند: برای تملک موروث خود. ولی شما در نابسامانی روزگار می‌گذرانید و نمی‌دانید، مفهوم تولید چیست. مادر با پسرش وصل می‌شود، خواهر نمی‌داند که برادر است که او را مشغول می‌دارد. پدران نادانسته بر دخترانشان سایه می‌افکنند. همه بی‌گناهند! شما به ممه آویزان مانده‌اید. هرگز برایتان کافی نیست. طفلان شیرخوار ابدی. در مکان‌های دیگر آینده هدف‌های خود را پابرجا ساخته. طبیعت دیگر آماده نیست روحیه زنانه را تحمل کند، باید مردانه بر او چیره شد. زه‌کشی کنید، مرداب‌ها را بخشکانید، زمین را تقسیم کنید، شخم بزنید و تملک کنید. ارث بگذارید. دوران شیرخوارگی شما

دو هزار سال بیش از حد طول کشیده است، این زمان چنین طولانی را به شیر خوردن تلف کرده‌اید. به شما توصیه می‌کنم: از پستان، خود را برهانید. ترک عادت کنید. پسرم، تو باید عاقبت ترک عادت کنی.»

کفچه‌ماهی اینها را به سادگی می‌گفت، بسیار ساده. ولی ما به‌هر حال احتیاج به هزار سال کامل دیگر می‌داشتیم، تا به مفهوم مورد نظر کفچه‌ماهی، مرد شویم. ولی آن‌گاه چنان مردانی شدیم، که داستان‌مان را می‌بایست خواند: مردانی زیر کلاه چرمی و کلاه‌خود با چشمانی نافذ. مردانی که با چشمان خود افق را جستجو کردند. مردانی حریص برای تولید مثل که مسکن چون قارچ بوگندوی خود را، از راه تفکر، مبدل به برج‌های مقر سلسله‌ها، ترپدوها و راکت‌های فضانورد، کردند. مردان روش‌شناسی که در انجمن‌های مردانه گرد آمدند. مردان قول‌شکن مسلط بر لغت. کاشف ناشناخته‌ها. شجاعانی که هرگز و در هیچ حال مرگ در بستر را خواستار نبودند. مردانی که با بیانی خشن، آزادی را سفارش دادند. مردانی پایدار، از خودگذشته، سخت‌کوش، زیر بار نرو، همواره کله‌شق، مقابل دشمن قد افراشته، سخت رازدار، به خاطر شرافت شرافت را جویا، متشخص، رُک‌گو، آیینه تمسخرگر خود، غمزده، از پا درآمده، هدف نهایی را والاتر شناس.

حتی کفچه‌ماهی هم که این چنین تکاملی را برای ما پیشگویی کرده بود، همواره بیشتر بهت‌زده می‌نمود، و بالاخره ـ در دوران ناپلئون ـ به زبان محلی آلمانی به افسانه پناه برد. دیگر نصیحتی نکرد. مدت‌ها ساکت ماند. اخیراً که بار دیگر آماده گفتگو شد، تنها به من توصیه کرد، که به

ایلزه‌بیل در آشپزخانه در شستن ظرف‌ها کمک کنم ـ چون آبستن است ـ و پرستاری طفل شیرخوار را بیاموزم. او گفت: «بی‌تردید رفتار بعضی از زنها مردوار است. این نکته باید مورد توجه قرار گیرد، پسرم، از همان اوان که من آزادانه و به زحمت خود را به تلهٔ مارماهی تو انداختم، نظرمان خیرخواهانه بوده.»

ایلزه‌بیل باور کن، که تازگی‌ها کفچه‌ماهی به اطلاع من رسانده که به همین زودی خود را در اختیار زنها و ادعانامه آنها خواهد گذارد. و در حالی‌که بر روایت تقلیب شده خود توسط برادران گریم، نفرین فرستاد گفت: «سرانجام باید این افسانه را از بین برد.»

کار تقسیم شده

ما ـ این نقشهایی است
که من و تو به عهده داریم، تو شوربا را خوب گرم،
من روح شیشه را سرد.

روزگاری، خیلی قبل از شارل کبیر،
من خود را شناختم،
در حالی‌که تو فقط به موجودیت ادامه دادی.
تو هستی ـ من خواهم شد.
تو هنوز کسر داری ـ من باز نیاز دارم.
حوزهٔ کوچک تو مطمئن است ـ

کار بسیار بزرگ من، جسورانه.
تو برای صلح در خانه اقدام کن ـ من می‌خواهم برای خروج شتاب کنم
کار تقسیم شده
نردبان را نگاه دار، هنگامی که بالا می‌روم
زاریت کمکی نمی‌کند، بهتر است شراب کف‌دار را بگذارم سرد شود.
تو فقط باید صبور باشی، از عقب که وارد می‌شوم.

ایلزه‌بیل کوچکِ شجاع من،
که از هر حیث می‌توانم بدو تکیه کنم،
که به خاطرش در واقع مایلم احساس غرور کنم،
که با چند دستکاری عملی، همه‌چیز را بار دیگر سالم خواهد ساخت،
که او را پرستش می‌کنم، پرستش می‌کنم،
در حالی‌که او در باطن به نوآموزی مشغول است،
کاملاً طور دیگر، غریبه‌ای دیگر، و خود را می‌شناسد.

آیا هنوز هم مجازم به تو آتش دهم؟

چگونه کفچه‌ماهی برای دومین بار گرفتار شد

گفتم که: او روزی از روزهای عصر حجر جدید به تله سبد من رفت.

در آن زمان بر هر چه ممکن می‌بود اختلافی وجود داشته باشد، زنها انگشت می‌گذاشتند. قرارداد ما شهرت دارد: من او را رها کردم تا شنا کند، او با توصیه‌هایش مرا از دوران‌ها گذراند. از عصر برنز، از عصر آهن، چه در اوان مسیحیت، چه در دوران گوتیک، چه در زمان رفرماسیون، چه در دوران باروک، چه از خودکامگی روشنفکرانه، چه از سوسیالیسم، چه از کاپیتالیسم؛ کفچه‌ماهی از همهٔ عطف تاریخ‌ها، از همهٔ تغییرات مد روز، از همهٔ انقلاب‌ها و ضدانقلاب‌های پیامد آن، از همهٔ حقیقت‌های تازه، پیشروتر بود. بدین‌سان با تعمق کمک کرد تا خواسته مردان عملی گردد. ما مردان، عاقبت ما مردان، چیره شدیم. هنوز هم، تا به دیروز. اکنون دیگر با من حرف نمی‌زنند. هر چند التماس‌کنان فریاد زنم: «کفچه‌ماهی یوک!» پاسخی که بدان خو گرفته‌ام، «چه خبر است، پسرم؟» را نخواهم شنید. زنها برای داوری اعمال او کنار میزی طویل نشسته‌اند. هم‌اکنون او به حد کافی معترف است. (و من هم اعتراف می‌کنم، چرا که کفچه‌ماهی مدت‌هاست نسبت به من و خواست‌های مردان، بی‌اعتنا شده است.)

وقتی چند ماه قبل از بحران نفت، او را از دریا خواندم (تا با او دربارهٔ مالیات بر درآمد مشورت کنم) قراردادش را با من لغو کرد، آن‌سان که گویا بدرود می‌گوید گفت: «از شما باباها دیگر جرقه‌ای نخواهد جست، حال دیگر فقط دوز و کلک. از این پس باید کمی به ایلزه‌بیل‌ها توجه کنم.» طبیعی است که او در آبهای تیره‌رنگ بالتیک قلاب را کاز گرفت. او پایبند سنت است. اگرچه در خلیج دانزیک نبود، ولی در خلیج لوبک بود، در آن مایعی که ساحل شرقی ایالت هولشتاین را، بین چراغ‌های

دریایی کیس‌مار و شاربویتس، می‌شوید، یک میل دریایی دورتر از ساحل شنای تررانده، به‌گازگرفتن قلاب تمایل یافت و ـ به‌طوری که بعدها در برابر دادگاه عنوان کرد ـ با این کارش باعث شد که «سه خانم بی‌حوصله در ماهیگیری کمی موفقتر باشند».

زیگلبنده هونچا، که مدت‌ها فقط «زیگی» خوانده می‌شد، سوزانه ماکس که «مکس‌شن» نامیده می‌شد، و فرانسیسکا لودکوویاک، که «فرنکی» خوانده می‌شد، در دهکده ساحلی کیس‌مار برای چند ساعتی قایقی بادبانی کرایه کرده بودند و در حالی‌که دریا بیشتر آرام بود تا مواج، با بیانی بی‌پروا و لحنی محاوره‌ای حوصلهٔ یک‌دیگر را سر می‌بردند. سه دختر سرد و گرم چشیده که (مثل تو، ایلزه‌بیل) به‌گروه سی‌سالگان تعلق داشتند ـ مکس‌شن اوایل، فرنکی اواخر سی‌سالگی ـ و وقتی حرف می‌زدند، بعد از رد و بدل شدن چند جمله، تحقیرکنان، تقریباً، همه‌چیز را گه می‌خواندند، و یا انی یاککه‌ای می‌یافتند.

شاید به این لحاظ که زیگی، مکس‌شن و فرنکی به دلایلی بی‌اساس خود را زن‌گرا شناخته بودند، به انجمن طرفدار جامعه زنان پیوستند، که اولین فرمان آن صرفنظر کردن از مردان سلطه‌طلب بود. زیگی چوبدستش را ـ چوبدستی معمولی مردانه که بر آن یادبودهای سفر فلزی کوبیده شده بود ـ در قایق همراه برده بود. این چوبدستی کار چوب قلاب را می‌کرد. یک نخ پرک معمولی بدان آویختند. قلاب آن هم قیچی ناخن‌گیری بود. فرنکی از کاغذ روزنامه کشتی می‌ساخت. آنها هم بی‌حرکت می‌ماندند. حتی به اندازهٔ یک عرق‌چین هم باد نمی‌وزید.

زیگی داستان‌های شوخ ماهیگیری تعریف نمی‌کرد. آنان همدیگر را

بی‌آن‌که هنرمندانه باشد به تمسخر گرفته بودند. خودشان را با لغات تحریک‌آمیز و نامأنوس جنبش آرام شدهٔ دانشجویی غلغلک می‌دادند. همه‌چیز را ـ از جمله ماهیگیری زیگی را ـ تقریباً آنی می‌خواندند. فرنکی در حال ساختن کشتی کاغذی گفت: «چیزی که واقعاً کسر داریم یک نظریه پاکیزهٔ حفاظت از خود است.»

در این موقع بود که کفچه‌ماهی گاز گرفت.

باور کن، ایلزه‌بیل، به معنی واقعی لغت، خواسته. (بعدها در برابر دادگاه توضیح داد که آویزان شدن به یکی از دو تیغهٔ قیچی که گرچه تیز، ولی متحرک است، کار ساده‌ای نبوده، به همین جهت لب بالاییش دوبرابر معمول سوراخ شده است.)

مکس‌شن بود که توانست فریاد معروف را سردهد: «یکی به هش چسبیده! زیگی بکشش بالا! بیارش تو! مرد و مردا!»

و آنچه هزاران سال سابقه دارد: آهی بلند و انتظار: آیا این بار، آن غیرعادی، آن بسیار نادر، آن یگانه، آن افسانه‌ای، آن ماهی نهایت فرتوت خواهد بود یا باز هم لنگه کفشی پوسیده؟ اقبال بر قلاب ماهیگیری. بایست با حوصله سکوت کنی. برای مدتی زبان را بی‌حرکت نگاه داری. یا به هیچ یا به مغایر آن فکر کنی. یا خودت قلاب و طعمه شوی. آن کرمکی که خود را حلقه می‌کند.

گرچه قیچی صیقلتر از قلاب، کفچه‌ماهی را سر اشتها آورد، ولی اینک آرام کف قایق پهن شده بود. زیکی با احتیاط و مردانه و با جُربزه‌ای قابل ذکر قیچی ناخن‌گیری را از برآمدگی لبش بیرون کشید، از لب بالاییش خون جاری شد. هیکلش باعث تعجب بود. (جز آن یک‌بار)

در دریای بالتیک چنین نمونهٔ سنگینی صید نشده بود. تقریباً معتقدم که پدیده‌ای که من صید کردم تا بدین حد چشمگیر نمی‌نمود. ظاهراً از آن زمان رشد کرده بود، گره‌ها و غدد بیشتری بر پوستش داشت، آیا او هم با گذشت زمان پیرتر می‌شد، فناپذیر است؟

به‌رغم بزرگیش: هنوز هم یک ماهی عادی بود که آن سه دختر بر او خیره شده بودند. فرنکی او را کفچه‌ماهی‌ای تک خواند و پیشنهاد کرد او را در شراب سفید با کبر دم کنند. در یکی از مغازه‌های بی‌شمار کالای مصرفی که شهرک ساحلی شاربویتس را به مرکزی برای خرید تبدیل می‌کرد، شوید تازه دیده بود. زیگی می‌خواست آن را از دو جانب روغن بزند، با گرد ریحان آماده آغشته کند و در فر در حرارت متوسط نیم‌ساعت بپزد.

آن سه به عنوان مسکن روزهای تعطیل در کلبهٔ کارگران راهسازی که اجاره کرده بودند، اقامت داشتند. مکس‌شن هیچ ماهی‌ای را که شباهتش به ماهی قابل شناخت باشد، نمی‌خورد: ایهاً بدین جهت فرنکی پیشنهاد کرد کفچه‌ماهی را برش دهند، برش‌های نازک آن را در تخم‌مرغ بغلطانند و در روغن داغ شناور سازند تا سرخ شود و شباهتی به ماهی نداشته باشد. زیگی گفت: «لعنت! اینو بایست بیلی می‌دید. بیلی این کفچه‌ماهی را در روغن استروژن سرخ می‌کرد و احتمالاً با کنیاک اَلو می‌زد.» و فرنکی دنبال حرفش را گرفت: «چطوره، مکس‌شن؟ اگه بیلی کفچه‌ماهی را با همهٔ این تشریفات سر میز می‌گذاشت؟ هان؟ بازم ایه؟»

ولی مکس‌شن، نه این طورش را، نه آن طورش را، و نه بر روش بیلی‌اش را میل نداشت. مکس‌شن می‌خواست کفچه‌ماهی را به مجردی

که زیگی قیچی ناخن‌گیر را از برجستگی لب بالاییش بیرون کشد، دوباره در آبهای تیره‌رنگ بالتیک رها سازد. نگاهش چپ و نابکارانه است. حتماً باعث بدبختی می‌شود. خونش مثل خون آدم قرمز است. صید چنین ماهی‌ای جنبهٔ تفریح ندارد. شباهتش به ماهی فریب‌دهنده است. در این موقع کفچه‌ماهی حرف زد.

نه به صدایی بلند، بلکه به بیان محاورهٔ معمولی: «چه حادثه‌ای!» او می‌توانست بگوید: «راستی ساعت چند است؟» یا «در مسابقات فوتبال بوندس لیگا کدام باشگاه جلوتر از دیگران است؟»

زیگی، فرنکی و مکس‌شن، بدان‌سان که گفته می‌شود، زبانشان بند آمد. لحظه‌ای بعد، هنگامی که کفچه‌ماهی یک‌ریز وراجی می‌کرد، مکس‌شن توفیق یافت با صدایی نیمه‌بلند چیزی بگوید: «این‌که یه زار زنه، آدم جا می‌خوره، ای مرد! اگه بیلی همراهمان آمده بود؟»

ولی فرنکی و زیگی همچنان صامت ماندند. آنها با فهمی دوچندان کوشا بودند، این واقعهٔ بعد از ظهر یک‌شنبه را تحلیل کنند. این به اصطلاح حادثه را با استدلال رد کنند. این رویداد غیرعقلایی را عاقلانه روشن سازند و در پس این منطق افسانه‌ای ساده ـ کفچه‌ماهی خود را چنین معرفی کرده بود: «شما بانوان محترم، حتماً افسانه دربارهٔ ماهیگیر و زنش ایلزه‌بیل را که می‌شناسید» ـ نقشهٔ واقعی را کشف کنند: چه کسی در این‌جا و به چه منظوری حرف می‌زند؟ در آغاز چه چیزی بایست (قبل از تدوین شدن) عقلایی شود؛ توانایی سخنگویی او، یا مفهوم بیان شده؟ آیا این نظریهٔ اصولیون قرون وسطی نیست که دیرهنگام و عطف به ماسبق می‌خواهد اقامهٔ دلیل کرده ثابت کند که بدی در قالب ماهی می‌تواند

شکل گیرد؟ آیا سروکار ما با کاپیتالیسم شکل یافته نیست؟ و یا شاید تضادی بیش از این: آیا این روح دنیوی هگل نیست که بدین‌سان بیان مفهوم می‌کند؟

فرنکی در وسط جمله‌ای پیچیده و کشدار فریاد زد: «تو کیستی؟»

فرانسیسکا لودکوویاک که اکنون با نام فرنکی، عصای راه‌پیمایی حلبی‌کوب زیگی را که قلاب از آن جدا شده بود، در دست داشت به نظر آماده می‌نمود، که میهمان ناخوانده‌ای را بیرون اندازد که به‌نظرش: از قلمروی واسطهٔ ذهن ناخودآگاه آمده بود، او باعث پراکندگی می‌شد و فیلم‌هایی را به یاد می‌آورد که در آنها دیوانگی کمی متغیر شده از آیینه‌ای عظیم بر ما بنگرد. (فرنکی از هر نوع تردستی متنفر بود گرچه بسیار علاقه داشت که مکس‌شن برایش فال ورق بگیرد.)

سؤال «تو کیستی؟» بارها در چنین اوضاعی تعجب‌آور طرح، و اغلب از دادن پاسخ بدان خودداری، یا به‌طور مختصر و سربسته به آن پاسخ داده شده است. ولی کفچه‌ماهی چیزی را پنهان نداشت. ابتدا تقاضا کرد که گاه‌گاه بر او آب بپاشند ـ کاری که زیگی با قوطی خالی کنسرو کرد ـ سپس خواست که لب بالایش را که هنوز خون‌ریزی می‌کرد، با دستمال کاغذی پاک کنند ـ زیگی کمک کرد ـ و سرانجام بی‌اگر و اما دربارهٔ خود حرف زد. بعد از تشریح مختصر اوضاع عصر حجر جدید و وصف مستدل مادرسالاری، مرا، ماهیگیر نادان معرفی کرد و توضیح داد، که چه عللی باعث گردیده که او خودش را در تله سبد من فرو برد و با انعقاد قرارداد، به‌عنوان مشاور من خدمت کند. او مرا بی‌دست و پا، عصر حجر جدیدی و موجودی متوسط، معرفی کرد، که به علت این‌که در حال

محجوریت نگاه داشته شده بودم، قادر نمی‌بودم روش خودکامهٔ حکمراویی زنانه را بشناسم و یا آن‌که آن را قطع کنم. تنها استعداد تصویر گریم، ولع ناخواسته‌ام برای ترسیم، تصویر، تزیین، شکل کشیدن بر ماسه، بدو این امید را داده بود، که ممکن است، براساس نصایح او، مقدمات پیشرفت گام به گام را فراهم آورم، او صحبت از «دگرگونی» برای تبدیل حکمروایی زنانه کرد. این کار هم عاقبت سر گرفت، گرچه در منطقهٔ ویکسل دوهزار سال دیرتر. بعد از آن هم باز به خاطر من دچار دردسر بوده است. در هر دورانی که گذرانده‌ام، چه در دوران گوتیک و چه در قرون آگاهی و روشنفکری، عقب‌مانده بوده‌ام. به‌طور کلی هر اندازه هم او با پشت‌گرمی، یک‌جانبه، برای اثبات حقانیت جامعه مردان کوشیده، توفیق نیافته که پیشتر رود، ولی این نکته روشن است که او می‌بایست دائماً آزمایش کند. خلقت را نباید کامل شده ارزیابی کرد. او نظر خود را با نظر بلوخ جادوگر هم‌آهنگ می‌یابد. متنی از آن فیلسوف بیان داشت. («من هستم. ولی خود را در اختیار ندارم. پس ما خواهیم شد.») بدین جهت او مصمم است ـ از خانم‌ها خواهش کرد که به سادگی او را کفچه‌ماهی بنامند ـ دورهٔ تازه‌ای را در تکامل بشری وسیله گردد. دیگر حقانیت مردانه وجود ندارد. در آینده بحران جهانی، پایان حکمروایی نرینه‌ها را باعث خواهد شد. آقایان ورشکسته‌اند. سوءاستفاده از قدرت، توانایی آنها را کاسته است. از هیچ محرکی دیگر کاری ساخته نیست، اکنون کوشش می‌گردد، کاپیتالیسم به وسیلهٔ سوسیالیسم نجات داده شود. این خنده‌آور است. او، کفچه‌ماهی، مایل است از این پس کمک خود را تنها متوجه جنس مادینه کند. نه به این وضع که او در خشکی بماند. قابل

درک است که او به عنصر خودش نیاز دارد. چون از میهمانداری سه بانویی برخوردار است، که برای آنان روابط فاسد زن و مرد، تنها نوعی بی‌تفاوتی خفه به‌شمار می‌رود، امیدوار است که نیاز عنصری او کاملاً درک شود.

کفچه‌ماهی در پایان گفت: «خلاصه، شما، بانوان محترم، مرا دوباره رها خواهید کرد؛ و من در هر موقعیتی، و به‌طور کلی، مشاور شما خواهم بود. در این‌جا، امروز، باید عطف زمان تاریخ‌گذاری شود. اصل مورد توجه من انتقال قدرت از جنسی به جنس دیگر است. اینک نوبت زن‌ها است. تنها از این راه می‌توان به دنیا، به دنیای بیچاره‌مان که همهٔ هدف‌هایش به پوچی گراییده، بدین بازیچهٔ مردانی که دیگر ناتوانند، مفهومی آرام و زنانه داد. هنوز چیزی از دست نرفته. طبیعتاً در پاسخ زیگی، فرنکی و مکس‌شن با سادگی فریاد زدند: «جالبه! می‌کنیم. کار تمامه. چقدر تحریک‌آمیز.» پس از آن هم احتمالاً آن سه بدون بحثی بیشتر پیشنهاد کفچه‌ماهی را می‌پذیرفتند، او را بار دیگر در دریای بالتیک رها می‌ساختند، با دست دادن نمادی به هم، از برخوردار شدن از مشورت او اطمینان حاصل می‌کردند، اگر که جریان شهرت یافتهٔ گذران هزاران سالهٔ من مخفی می‌ماند؛ ولی چون کفچه‌ماهی را رها نکردند، بلکه مرتب بر او آب پاشیدند، با دستمال کاغذی خون لبش را قطره قطره جذب کردند، همه‌چیز برملا شد، دربارهٔ دلتای ویکسل آن محل خاص توضیح داده شد، من هم تمثیلی تلقی گشتم، باید پوست بیاندازم، باید برای ایلزه‌بیل اعتراف کنم، همه‌چیز را بازنویسم، در همین جا نوشته شده است.

خانم حقوقدان معروف، زیگلینده هونچا نظر خود را دقیق تشریح کرد: پیشنهاد کفچه‌ماهی قابل توجه است، ولی نمی‌توان بدون مذاکرهٔ قبلی با هیأت رئیسهٔ منتخب تشکیلات اصلی جامعه زنان بدان با آری یا نه پاسخ داد. به هر صورت، این خود کفچه‌ماهی است که اعلام داشته، که زمان تصمیمات مردانه، یعنی تصمیمات تنها، گذشته است. او درک خواهد کرد، که اعترافات جزیی او مسائلی را مطرح ساخت که نمی‌توان بر عرشهٔ یک قایق بادبانی اجاره‌ای، بررسی کرد. آنچه تاکنون بیان شد فوراً صورتجلسه می‌شود. او، کفچه‌ماهی، باید خود را در بازداشت برای بازپرسی، بداند. او، زیگلینده هونچا، رفتار بدون ایرادی را با وی تضمین می‌کند. فرنکی گفت: «پیش ما، راحتی، نیستی؟»

کفچه‌ماهی در آغاز به سردی پاسخ داد، سپس با لحنی تهدیدکننده اضافه کرد: «بانوان محترم! آزادانه خود را در اختیار ایشان گذاشته است، بی‌غرضانه پیشنهاد کرده است که از این پس در حفاظت از حقانیت جامعه مردان نکوشد، بلکه از جنبش زنان، از ایلزه‌بیل‌های بسیاری حمایت کند که وحشیانه مصمم‌اند، ولی راه کار را نمی‌دانند و هنوز هم مادروارند. دوستان من این پیشنهاد به قوت خود باقی است. ولی در صورتی که بانوان محترم تصمیم داشته باشند، من، کفچه‌ماهی را به‌عنوان موردی نمونه و موجودی بیانگر تاریکی ازلی در ملأ عام، بنمایانند، من هم از خود، می‌توانم بگویم، با سخت‌کوشی مردانه، دفاع خواهم کرد. بی‌ملاحظه هر ضربه‌ای را برمی‌گردانم. دشمنی با من چندان هم مطلوب نیست. با روش‌های حیوان‌شناسی نمی‌توان بر من چیره شد. هیچ نکته‌سنجی حقوقی ـ اگر قرار باشد محاکمه شوم ـ نخواهد توانست مرا

میخکوب کند. هیچ قانون انسانی منطبق با وضع من نیست. در حالی‌که شما دلیل کافی برای ترس از من خواهید داشت.»

مکس‌شن کمی وحشت‌زده شد: «منظورش همان است که می‌گوید» ولی زیگی و فرنکی همانند ضابطه‌ها پابرجا ماندند: با تهدید نمی‌توان آنها را ترساند. این لحن شناخته شده است. پدر خدایگان است و از این حرفها. همان ادعاهای بی‌جای مردانه.

اینک نسیمی تازه وزیدن گرفت. آنها به‌سادگی به سوی کیس‌مار، دهکده‌ای ساحلی در ایالت هولشتاین با صومعه‌ای دیدنی، بادبان گشودند. در کلبه راهداری اجاره‌ای‌شان، که بابام پوشالی‌اش برای جهانگردان آماده شده بود، فرنکی برای کفچه‌ماهی وانی مفرغی آماده کرد، سپس با قمقمه از دریا آب آورد. مکس‌شن در اولین کتابی پر از روش‌های نگاهداری ماهی‌های دریایی در آکواریوم، خرید. در این جریان زیگی پس از آن‌که همه مطالب را در صورتجلسه‌ای نوشت، از ادارهٔ پست دهکده، به برلین، استکهلم، توکیو، آمستردام و نیویورک تلفن کرد. گرچه برای مذاکره اساسی ترتیبی داد که از تشکیلات اصلی جامعه زنان به وی تلفن شود، ولی باز هم این تلفن‌ها برایش گران تمام شد. همهٔ زنان در سراسر جهان وقتی از کفچه‌ماهی سخنگو و حافظهٔ غیرعادی او شنیدند، ذوق‌زده شدند، به‌خصوص که افسانهٔ ضدزنانه «دربارهٔ ماهیگیر و زنش» همه‌جا، حتی در آفریقا و هندوستان هم، نظایری داشت.

زیگی به فرنکی گفت: «شرط می‌بندی؟» آنها دادگاهی برپا می‌کنند و آن هم ـ خودم ترتیبش را خواهم داد ـ در برلین خودمان. این موردی کلاسیک است ـ مکس‌شن براساس کتاب تخصصیش گفت: «به

کفچه‌سنگ عادیه، در مدیترانه، دریای شمال و به‌ندرت در آتلانتیک، دیده می‌شود. خزه و حیوان‌های سخت‌پوست و از این چیزها می‌خورد.»

از لب بالایش دیگر خون نمی‌آمد، روی کف وان دراز کشیده بود. کنار وان زیگی ضبط صوتی را آماده نگاه داشته بود. ولی کفچه‌ماهی ساکت ماند.

تو چطور، ایلزه‌بیل؟ تو هم برای دادخواهی عمومی، برای حسابرسی در ملأ عام رأی می‌دادی؟ ایلزه‌بیل گفت: «طبیعتاً نه، عزیزم. برای این‌که تو راضی باشی: من کفچه‌ماهی را رها می‌کردم تا دوباره شنا کند و قبل از هر کار دیگر، مثل سرگذشت افسانه، چیز جالبی آرزو می‌کردم. مثلاً یک ماشین ظرفشویی کاملاً خودکار و خیلی چیزهای دیگر، مدام بیشتر.»

پیش رؤیا

مواظب باش! می‌گویم، مواظب باش.
همراه با تغییر هوا، این یک ذره عقل هم، متغیر می‌گردد.
هم‌اکنون باید احساس کرد، که به‌نحوی اوضاع:
به‌نحوی مسخره، به‌نحوی وحشت‌انگیز است.
لغاتی که به سادگی معنی خود را می‌دادند،
آسترشان را وارونه، از رو پوشیده‌اند.
زمان عوض می‌شود.
پیشگویی سرپایی.
علائم آسمانی ـ به خطوط اسکاندیناوی باستانی، اسلاوی ـ
کی، کجا، می‌خواهد دیده باشد.

قلم نمدی ـ یکی یا یک گروه ـ خبر می‌دهد
بر دیوارهای خط خطی ایستگاه‌های مترو: باور کن، مرا باور کن!

کسی ـ ممکن است یک گروه باشد ـ خواستی دارد،
که هیچ‌کس بدان فکر نکرده،
و آنان که از وی می‌ترسند، به او وحشت را می‌خورانند،
چراغ موشی را پایین می‌کشند.
طغیانهایی از تن‌پروری.
کوششی گروهی و پرتحرک، برای لمس کردن،
ما به هم نزدیک می‌شویم: هنوز وجود همدیگر را احتمال می‌دهیم.

تقریباً، نیرویی، که هنوز، چون هیچ لغتی به دردخور نیست،
نامیده نشده، جابه‌جا می‌شود، از جا تکان خورده.
احوال عمومی، به مفهوم این جابه‌جایی
(اذعان کنیم: ما از جا تکان خورده‌ایم) مکرر و مطلوب است.
پیش رؤیا داشتن: والاتر! بار دیگر والاتر می‌شود.

تنها یک طفل ـ ممکن است طفلان یک گروه باشند ـ

فریاد می‌کشد: نمی‌خواهم پایین روم. نمی‌خواهم پایین روم.

ولی او باید.

همه به او توصیه می‌کنند: «عاقل باش.»

چگونه کفچه‌ماهی از جانب ایلزه‌بیل‌ها متهم شد

در ماه اوت بود، که او را در خلیج لوبک صید کردند. با خط هوایی بریتیش ایرویز به برلین پرواز دادند. در اوایل سپتامبر در محله اشتگ‌لیتس برلین، سینمایی خالی را که نام آن «اشتلا» بود و بعدها جراید آن را به تمسخر «شاشدان» خواندند، اجاره کردند. مجادلهٔ آنها پنج هفته به درازا انجامید تا موفق شدند از بین هفت گروه (بعد از انشعاب اخیر) جمعیت زنان، بالاخره رییس دادگاه و هشت عضو آن را انتخاب کنند همه جز الیزابت گولن خانه‌دار، شاغل بودند و بدین جهت جلسات دادگاه فقط بعد از ظهرها، گاه‌گاه در تعطیل پایان هفته، تشکیل می‌شد.

در انتخاب دادستان زود توافق کردند. چون متهم از حق انتخاب وکیل صرفنظر کرد، به اتفاق آرا! وکیلی تسخیری برایش برگزیدند، که همیشه بسیار دلربا لباس می‌پوشید. در جریان مبارزات فراکسیونی، زیگی، فرنکی و مکس‌شن با هم درافتادند؛ فقط صیاد کفچه‌ماهی، زیگلینده هونچا در جریان دادرسی دخالت داشت.

سینمای قدیمی با صندلیهای برگردان سرخ‌رنگش، ۳۱۱ تماشاچی گنجایش داشت. بالکن نداشت. چون دستگاههای فنی زیادی می‌بایست به‌کار گرفته شود، پولی برای نوسازی سالن سینما با کاغذ دیواری

خزه‌ای‌رنگش باقی نماند؛ بدین‌سان مکانی مطلوب با تتمه رایحه‌ای سینمایی باقی ماند.

گرچه در آغاز، از نظر تشکیلاتی، دشواریهایی وجود داشت، ولی باور کن، ایلزه‌بیل، من به مسائل جزیی تکیه نخواهم کرد ـ کار ما مردها هم همیشه آسان پیش نمی‌رود ـ، بلکه می‌خواهم به اصل مطلب برسم: در اواسط اکتبر، کمی بعد از زمانی که ما بعد از خوردن گوشت گوسفند با لوبیا سبز و گلابی، تولید مثل کردیم، *ادعانامه* خوانده شد؛ ولی خواهش می‌کنم از من انتظار گزارش دقیق جریان دادرسی را نداشته باش: از طرفی من حقوقدان نیستم، از طرف دیگر (گرچه متزلزل) خودم طرف دعوایم؛ به‌هرحال مورد من هم بررسی شد، بی‌آن‌که عنوان مقالهٔ روزنامه‌ها گردم. روزگاری کفچه‌ماهی‌ای بود، او به کفچه‌ماهی افسانه‌ای شباهت داشت. روزی که کفچه‌ماهی توسط زنانی که او را صید کرده بودند، برابر دادگاه خوانده شد، حاضر نبود کلمه‌ای بگوید، پهن، صامت، به روش‌های متفاوت، خرخرکنان و بی‌نهایت فرتوت در وان مفرغی خود دراز کشیده بود. ولی با گذشت زمان از سکوت حوصله‌اش سر رفت، شروع کرد با پرک‌های جانبی‌اش بازی کند. هنگامی که دادستان خانم زیگلینده هونچا، بدون تشریفات مقدماتی از او سؤال کرد، که آیا افسانهٔ «دربارهٔ ماهیگیر و زنش» را به زبان محلی آلمانی او شایع ساخته تا بدین وسیله فعالیت مشورتی اثبات شده و از عصر حجر مداوم خود را کم‌اهمیت بنمایاند، وارونه جلوه دهد، یعنی نابکارانه آن را بازگون و جنبه‌دار سازد، پوزهٔ معوجّ کفچه‌ماهی طاقت نیاورد. کفچه‌ماهی گفت، که او فقط قسمت قابل نقل واقعه‌ای را که به علت دوام چندهزارساله بسیار پیچیده

شده و به‌رغم بی‌رویگیهای گاه‌به‌گاه، در جهت تعالی بشر تکامل یافته بود، به زبانی ساده تألیف کرده و بر زبان عوام جاری ساخته است. عیناً همین متن را، ولی همچنین تألیف اولیهٔ از نظر تاریخی پذیرفتنی آن را، نقاش رمانتیک، فیلیپ اوتو رونگ، بنابر حکایت پیرزنی بازنوشته است. به او، به کفچه‌ماهی، ارتباطی ندارد، که بازنوشته دقیق تاریخی توسط نقاش، به دست دو برادر یاکوب و ویلهلم گریم، در حضور آرنیم شاعر و برنتانوی شاعر، به علت وهم‌زدگی، سوزانده شده است. بدین‌ترتیب روایت او در مجموعه‌های محبوب «افسانه‌های بچگانه و خانوادگی» ضبط گردیده و در هر صورت این افسانهٔ عامیانه تا به امروز هم قابلیت نقل متن خود را از دست نداده است. کفچه‌ماهی فوراً مثالی را عنوان کرد: «زنکم، ایلزه‌بیل، نم‌خواد آن‌جور، که مو مخوام.»

ولی چون فلسفه‌بافی کفچه‌ماهی دور برداشت و شروع کرد متون متفاوتی از افسانه را به لهجه‌های محلی، هسن، فلامن، الزاس وشلزین عنوان کند ـ «به لهجهٔ محلی لتی بسیار جالب است»ـ، دادستان حرفش را قطع کرد: «متهم، کفچه‌ماهی، چرا شما افسانه‌ای را بر زبان عوام جاری ساختید، که چنین ضدزنانه بود؟ چرا کاری کردید که بهتان وارده به خانم ایلزه‌بیل، تبلیغات شهروندانه مردان را هر بار از نو فاتح سازد؟ کافی است که به ردیف تکرارشدهٔ خفت‌انگیز در افسانه توجه شود. از آن تاریخ، تصویر زن برای ابد، زن راضی‌نشده‌ای که دائماً تقاضای تازه‌ای دارد، تا به‌حد شیوع شناسانده شده است. آن کفتار مصرف‌گرا. فریادهایش برای پالتوی پوست. تنها آرزوی قلبی‌اش: ماشین ظرفشویی که ادعا می‌شود، بی‌صداست. زن چون یخ سرد همواره برتری‌جوی مقام‌پرست. وامپیر

مردکُش. زهر مخلوط کن. در کتاب‌ها، فیلم‌ها، در تماشاخانه‌ها، برای ما زنک‌های خوشگل زیباپوشی به نمایش گذاشته شد، که الماس‌های چندقیراطی خود را در گاوصندوق‌ها سرد نگاه می‌دارند، در حالی‌که مردان بیچاره زود مستعمل شده، از رمق افتاده، کنار گذاشته، باید جان بکنند. همه‌اش نقش‌ها برای ما، ایلزه‌بیل‌ها، توسط چه اشخاصی دیکته می‌شود!» کفچه‌ماهی فریاد زد: «دادگاه عالی نسوان! هنگامی که در آخرین مرحلهٔ دوران نوسنگی، ماهیگیری، قابل قیاس با ماهیگیر افسانه‌ای، در یک تله سبد مارماهی مرا صید کرد و بار دیگر رها ساخت، به‌خاطر بلندهمتی آن مرد جوان خرد را مکلف به انجام مشاوره یافتم. خدای من، چه‌قدر آن جوانک ساده‌لوح بود! چه حد نادانی مردان عصر حجر باید وحشت‌آور تلقی گردد. آنها اگر عملی می‌کردند، عملشان ناشی از احساسشان می‌بود. آنها دردمند، نیازمند به گرما، بازیگوش و بیش از هر چیز خواهان سرپرستی بودند. برای زن‌ها بسیار ساده بود، که مردان عصر حجریشان را ابله نگاه دارند. مثلاً آن خانم‌ها، لااقل از زمان نگاهداری گله، می‌دانستند، که حمل و زایمان، گوساله گوزن، توله خوک و همچنین نوزاد انسان، منحصراً ناشی از عمل مستقل ماده گوزن، ماده خوک و زن‌ها نیست، بلکه به تخم‌ریزی مولد مردان، گوزن نر، خوک نر و نظیر آن نیاز دارد. ولی آن خانم‌ها این دانسته را زیرکانه برای خودشان حفظ کرده بودند، حتی با یک کلمه هم آن را افشا نمی‌کردند. حقوق پدری را نادیده می‌گرفتند و ظاهراً در جهت حمایت از مردان، نمی‌گذاشتند آنها از حقایق آگاه شوند. بدین ترتیب هزاران سال محجور و به‌ظاهر محفوظ ماندند. بنابر روش امروزی بیان مطلب، لابد باید گفت:

/ خانمها با جلوگیری از کسب اطلاع، حکومت می‌کردند. /

چون در جریان دادرسی اصلی حضور تماشاچیان اجازه داده شده بود، کفچه‌ماهی منتظر ماند تا خندهٔ عده‌ای از تماشاچیان که او را وحشت‌زده ساخت، تمام شود و سپس ادامه داد: «در بین زنان حکمروا یکی به نام آوا برتر از دیگران بود، که سه پسران داشت و پرستیده می‌شد. این آوا فر جنبشی را که بعدها، احتمالاً به واسطه توصیه‌های من، آغاز می‌شد تا تمامی آنچه را ما به سادگی فرهنگ می‌خوانیم مشوق باشد، ممانعت می‌کرد. به‌خصوص شما، بانوی محترم، دادستان سختگیر، می‌بایست درک فرمایید، که لازم می‌بود آن وضع وابستگی کامل با استفاده از رویهٔ رهاسازی، از میان برداشته شود. حداقل می‌بایست به ماهیگیر بلندهمت من کمک می‌شد.»

«لابد به وسیلهٔ حکمروایی مردانه، به جایگزینی حکمروایی زنانه؟»

کفچه‌ماهی این اعتراض را سؤالی القایی خواند. دادستان کوتاه نیامد: «آیا لازم می‌بود به جای برتری اطلاعاتی زنانه، بنابر قاعده‌ای که توسط کفچه‌ماهی مقرر گردیده بود، برتری اطلاعاتی مردانه، جایگزین گردد؟»

کفچه‌ماهی در حالی‌که تحریک شده بود پاسخ داد: «از دست رفتن قدرت زنانهٔ ناشی از تکامل تاریخی، معمولاً بیش از واقع ارزیابی می‌شود. به هر حال از اوایل قرون وسطی به بعد هم، سلطه بر آشپزخانه ـ بر کلید ـ بر رختخواب ـ و همچنین بر قلمروی رؤیا، بر اصول اخلاق مسیحی روزهای یکشنبه، بر پول خرد بسیار مهم و بر پرورش مادرانهٔ اطفال، برای جنس زن باقی ماند. باز هم بیشتر: احساس وقایع پیشاپیش، اخلاق خودکامهٔ متلون، رفتار شیرین مرموز، منظور آری و نه گویی،

دروغ مؤمنانه، بازی با مد، چشمک‌زدنی که همه‌چیز و هیچ‌چیز است، همهٔ این دلبری‌ها و همچنین به‌نحو چشمگیر خاص بودن. بارها لبخندی که هرگز تکرار نشده با حبس ابد تعویض گردیده. خلاصه: به حد کافی حکمروایی زنانه باقی ماند...»

در این‌جا سخن کفچه‌ماهی قطع شد. رییس دادگاه خانم دکتر شون‌هر، با استعاره‌ای مرتبط با جثه کفچه‌ماهی گفت، که یک دادگاه زنانه بیش از این حاضر نیست به پهن‌گوییهای او گوش دهد. این نکته سیاه بر سفید نمایان است، که چگونه تاریخ توسط مردان زیر شعار «مردان تاریخ سازند» ساخته شده. حتی یک نگاه سطحی به جریان روزانه سیاست مشخص می‌سازد، که همهٔ مقام‌های قدرت را مردها اشغال کرده‌اند، این را هر کسی می‌داند.

کفچه‌ماهی ظاهراً عصبی وسط حرفش پرید و فریاد زد: «وکلئوپاترا؟ لوکرس بورژیا؟ زن پاپ یوهانا؟ باکرهٔ اورلئان؟ ماری کوری؟ روزالوکزامبورگ؟ گلدامایر؟، یا همین خانم ریاست جمهوری؟»

دادستان، خانم هونچا، سخنش را قطع کرد و گفت: «همهٔ اینها استثنایی است، که اصل حکومت مردان را تأیید کرده‌اند. همان ارفاق معمولی در حق زنان. من از شما سؤال می‌کنم، کفچه‌ماهی متهم، شما به مردان توصیه کردید، که تاریخ و بنابر این سیاست را به عنوان کاری ویژه مردان، اعمال کنند؟»

«تقریباً به‌نحوی براساس تقسیم کار، منظورم این است، خورد و ریز سیاست، به اصطلاح این شغل کثیف، ولی همچنین نظامی‌گری پرخطر به عهده مردان گذاشته شد، در حالی‌که زنها...»

«متهم! دربارهٔ موضوع حرف بزنید! از شما سؤالی شده.»

«اذعان می‌کنم: بنابر توصیه من مرد استثمار شده به دوران هزاران سالهٔ حکمروایی بی‌تاریخ زنان پایان داد، بدین‌سان که در برابر فشار طبیعت ایستادگی می‌شود، ضوابطی اصولی طراحی می‌گردد، آشفتگی ناشی از گذشت‌ناپذیری حقوق مادرسالاری با نظام مسئول حقوق پدرسالاری، جانشین می‌شود، به عقل آپولوئی جانشین می‌شود، به عقل آپولوئی فرصت تأثیرگذاری داده می‌شود، تفکری آرمانی و تاریخ‌سازی عملی آغاز می‌گردد، باید اعتراف کنم، اغلب با تأکید بیش از اندازه بر حکمروایی. همواره بیشتر تنگ‌نظرانه توجه‌ها به حفظ تملک جلب گشته، نوجوانی بیش از حد جسورانه دنبال شده است. همواره مغایر نصایح من مبنی بر رعایت توازن. به‌طور اصولی من طرفدار تساوی حقوق جنسیت‌ها می‌بودم، همیشه. امروز هم. ولی وقتی که در آخرین مرحلهٔ عصر حجر جدید گرفتار شدم، اگر رها نمی‌شدم، بلکه بنابر روش آشپزی نوسنگیان روی آتش پخته می‌شدم. این‌طور نمی‌بود؟ با تُرشک و سبزی آشی؟ بله تفکر دربارهٔ پیامد آن جالب است. در واقع عمیقاً موافق جلب توجه پرستاران می‌بودم. نظراتی هم داشتم. چه بد شد که مرا یک مرد صید کرد. ولی فرض کنیم: اگر شما، دادستان محترم، مرا نه خوشبختانه اخیراً در خلیج لوبک، بلکه آن روزگار در آبهای مسطح دلتای ویکسل، گرفته بودید، رها ساخته بودید، با قراردادی بلندمدت متعهد ساخته بودید؟ چه امکاناتی! کی می‌داند، کی می‌داند! قطعاً در این صورت تاریخ جریان دیگری یافته بود. چه‌بسا که اصولاً تاریخی وجود نمی‌داشت. دنیای ما، بلی باید گفت، بهشتی‌تر می‌بود و ضرورتی نداشت که من در

یک وان مفرغی در هوای آلوده به‌گند نیکوتین، متحمل بساطی شوم که خود را دادگاه می‌نامد. همهٔ ایلزه‌بیل‌ها مرهون من می‌بودند. ولی متأسفانه: مرا مردی احمق، گرچه نه‌چندان بی‌استعداد، صید کرد که نمی‌توانست درک کند چه کسی را گرفتار ساخته.»

سپس دادگاه زنانه ادامه دادرسی را به زمانی دیگر موکول کرد، چون خانم فون کارنوف، وکیل تسخیری تقاضا داشت که بررسی گردد، تحت چه شرایطی ممکن می‌بود، یک زن دوران نوسنگی ماهی پهن صید شده را مجدداً آزاد ساخته و احتمالاً با وی در مقام مشاور، قراردادی منعقد کند. همچنین وکیل مدافع مزبور تقاضا داشت جریان تکامل بشریت، حتی به‌صورت طرح، تا به امروز، با فرض ادامه مادرسالاری، مشخص شود. خانم فون کارنوف گفت: «در صورتی که دادگاه زنانه آمادگی داشته باشد، و دادرسی عادلانه‌ای را تضمین کند، بایست بتواند دلایل اثباتی متقابل ارائه دهد.»

صمیمانه، ایلزه‌بیل، باید بگویم نتیجهٔ کار چندان جالب نبود. گرچه نه گروه جمعیت زنان برلین، هر یک به‌طور مجزا به شور پرداختند، گرچه نخستین آثار تکاملی تخیلی و عطف به ماسبق بر کاغذ نوشته شد، گرچه از نقطه دید زنانه اوضاعی به‌مراتب بهشتی‌تر تصور گردیده ولی وقتی این طرحها با یک‌دیگر تطبیق داده شد تا نظریه‌ای جامع آماده گردد، به مفهوم اخص کلمه، جنگ بین گروه‌ها آغاز شد. جای تأسف است! «اتحادیه زنان سوسیالیست» حاضر نبود به اصطلاح «نظام جنسی» پیشنهادی «جنبش زن‌گرایان» را جدی تلقی کند، در حالی‌که دخترانی که

با عنوان «گروه هرج و مرج‌طلبان آزاد» در گروه «نان و گل سرخ» طبقه‌بندی شده بودند، سند دسته معروف به «گروه وراجان» را «سوسیال رمانتیک» دانسته و پذیرفتنی ندانستند. به «جامعه زنان ایلزه‌بیل» ایراد گرفته شد، که در پی استقرار «تغوط شدهٔ شهری زنبوری، با ملکه، زنان کارگر و نر زنبوران خوش‌نشین» است. «گروه ابتکار مؤنث هفتم اوت» ـ این روزی است که کفچه‌ماهی برای بار دوم صید شد ـ خود را با طرحی تخیلی مسخره خاص و عام کرد؛ براساس این طرح با عملی ژنتیک، وجود مردانی حیض‌شدنی، حامله‌شونده، حمل‌کننده، زاینده، شیردهنده، ممکن می‌گردید. وقتی «اتحادیه زنان سوسیالیست» تجزیه شد و گروه، احتمالاً مائوایست، «شاشدان قرمز» مدینه فاضله را در بازگشت کامل به اوضاع دوران نوسنگیان عنوان کرد، اعضای این گروه مشکوک به جاسوسی برای سیا و برای بدتر از آن شدند.

طبیعتاً این وقایع برای جراید روزانه خوراکی دلچسب بود. تفسیرهای کوتاه جنجالی کوبنده در همهٔ ستونهای یاوه‌سرایی روزنامه‌ها انتشار یافت. خانم دکتر شون‌هر به‌عنوان رییس دادگاه برای حفظ موقعیت و ادامه دادرسی به‌سختی تحت فشار قرار گرفت. عاقبت پیشنهاد سازش‌کارانهٔ او از طرف همهٔ گروه‌های مبارز و جامعه‌ها تصویب شد. اورزلا شون‌هر، متن مختصر توافق شده را خواند: «بنابر نظر دادگاه نسوان، به سؤال کفچه‌ماهی، که اجتماع بشر چه تکاملی می‌یافت اگر مادرسالاری به وسیلهٔ پدرسالاری منتفی نمی‌شد، طبیعتاً تنها براساس فرض می‌توان پاسخ گفت: قطعاً امروز اوضاع صلحجویانه‌تر، حساستر و بدون ادعای شخصی ولی با وجود این خلاقه‌تر، به‌طور کلی لطیف‌تر،

به‌رغم فراوانی عادلانه‌تر، به علت فقدان جاه‌طلبی مردانه، نه بدین‌سان خصمانه، بلکه شادمانه‌تر می‌بود. ضمناً دولت هم وجود نمی‌داشت.»

به‌هر حال این وضع ادامه یافت. کفچه‌ماهی در بازداشت ماند. ولی دیگر بیشتر تنها به بیان لغت «ناوارد» برای ضبط در صورتجلسه، اکتفا می‌کرد. برای حفاظت او بنابر تقاضای وکیل مدافعش، تدخین منع گردید، این منع شامل همهٔ افرادی شد که در سالن سینمای قدیمی حضور داشتند.

به این ترتیب، سه روز از جریان دادرسی، به آرامش سپری گشت. کفچه‌ماهی به میل خود اطلاعاتی دربارهٔ گذران من در دوران نوسنگیان در اختیار دادگاه گذاشت: متلهایی سرگرم‌کننده. حاضران ولع داشتند، از کلکهایی اطلاع پیدا کنند، که به وسیلهٔ آنها آوا ما مردان را هزاران سال کنسرو کرده بود. وقتی کفچه‌ماهی نسخهٔ غذاهای عصر حجر جدید را شرح می‌داد ـ دوغ با نان نازک از آرد بلوط و تخم علف، غاز وحشی دم‌کرده در پوششی گلی ـ جمعیت با علاقه نسخه را می‌نوشت. نسخهٔ غذاهای آوا در روزنامه‌ها منتشر شد و در مجلات زنانه تجدید انتشار یافت. «قارچ سنگی به روش آواء پخته شده در خاکستر داغ.»

چون کفچه‌ماهی مکرر دربارهٔ سه پستان آوا، دربارهٔ آوای سه پستانه، دربارهٔ اسطورهٔ سومین پستان، صحبت کرد، آرامش جلسه به‌هم خورد و تنفس داده شد تا در این باره بحث شود: «آیا حکومت زنان تنها به وسیلهٔ سومین پستان حصول‌پذیر است؟ آیا ما زنها احتمالاً چیزی کسر داریم؟» بر دیوار مستراح‌های سینمای قدیمی اولین استغاثه‌های مصور برای دست یافتن حکمروایی سه پستانه، مشاهده شد. (بعدها سه پستانان

مکانهای خالی تابلوهای اعلان ایستگاههای مترو را پر کردند. این خواست زنانه بر دیوارهای نیم‌سوخته، بر تخته‌بندی جلوی کارگاه‌های ساختمانی با حرکت قلم‌موها، بیان می‌شد.) وقتی کفچه‌ماهی مدعی شد که نصایح خیرخواهانه او پایان‌دهنده دوران برتری کامل پرستاران و مادرسالاران نبوده، بلکه فقدان ناگهانی، و حتی برای خود او هم غیرقابل توضیح، سومین پستان باعث این واقعه شد، دادگاه زنانه ناچار بار دیگر دادرسی را به تعویق انداخت.

خانم هونچاگفت، که عصر حجر جدید پایان یافته، گناه کفچه‌ماهی از نقطه دید دادستانی، اثبات شده است. بنابراین لازم است قبل از اعلام رأی مدارک ارائه شده مورد بررسی قرار گیرد، به‌خصوص ادعای کفچه‌ماهی در موارد زیر، اول: در دوران نوسنگیان زنان سه پستانه وجود داشته‌اند؛ دوم: تنها به کمک سومین پستان ممکن می‌شد، ادعای حقوق پدرانه را رد کرد؛ سوم: به هر حال تنها با سه پستان می‌توان حقوق مادینگان را به حد تکامل رساند. همچنین دادگاه باید رسیدگی کند، که آیا پس از فقدان ادعاشدهٔ سومین پستان، ادامهٔ پرستش آوا در طی دوران برنز و دوران آهن، می‌توانسته حافظ حقوق ناشی از مادرسالاری باشد. سرانجام این نظریهٔ کفچه‌ماهی را مبنی بر این که پرستش آوا تا قرون اولیه مسیحیت، استعاره شده در پرستش مریم مقدس، ادامه یافت، نمی‌توان نشنیده گرفت، بلکه جنبش زنان لازم است بررسی کند، یا توسط کمیسیونی مورد بررسی قرار دهد، که آیا سومین پستان را می‌توان به عنوان نشانه‌ای از حکمرانی گذشته زنان تلقی کرد، و بر فرض صحت، لازم است که گذشته خود را بار دیگر بپذیریم و فرهنگ سه پستانه نوسنگیان را از نو

بازسازیم. لازم است نظرات تخصصی اخذ گردد. باید هم‌اکنون با وفاداری به جنسیت خود، زنان هنرمند ترغیب شوند، که منطبق با درک زمان حال به فرهنگ آوا، بیانی هنری بخشند. در عین حال باید توجه داشت، که خطر گرفتار روایتی پرفسون شدن نیز وجود دارد.

دادستان با نظری هوشیارانه فریاد زد: «در حالی‌که ما اسطورهٔ سه پستان را بازمی‌سازیم، محتمل است به خواسته مردان، به رؤیای هوس‌انگیز جنس مذکر، نزدیکتر شویم. چون مردان را ـ این مطلبی است که شهرت دارد ـ دو تا هرگز کفایت نکرده است.»

به‌طور خلاصه. بعد از کش و واکش بسیار ـ مبارزات معمول فراکسیون‌ها ـ دادگاه نسوان تصمیم گرفت، با یک رأی مخالف، سومین پستان را به عنوان امکانی عملی یا قابل تفکر، نپذیرد. خانم دکتر شون‌هر (که شباهت کمال مطلوبی به آوای من داشت)، رأی مخالف بی‌اثر را داد. دیوارهای مستراح‌های سینما سفید شد، طبیعتاً بدون نتیجه. بدون وقفه بر آنها استعداد تصویرگری با خودکارها و قلم نمدیها آزمایش شدند. پوسترهای به سبک پوپ به بازار آمد. حتی بچه‌های مدرسه هم به تشویق زن معلمهایشان، ثروت خاصهٔ آوا را پهن با رنگ لک‌لک می‌کردند. نانوایی در محلهٔ تمپل هوف، که آوا را با خمیر ورآمده پخت، فروش بسیار جالبی داشت.

طبیعی بود که پس از این همه کجرویهای افکار عمومی، لازم بود رایی که توسط ریاست دادگاه خوانده می‌شد کاملاً سختگیرانه باشد: «کفچه‌ماهی گناهکار شناخته شده است. توصیه‌های یک جانبهٔ او تنها برای جامعهٔ مردان مفید بوده است. او بی‌ملاحظه در اشاعه حقوق پدری

کوشش کرده است. گرچه مدتی ناموفق بوده، ولی نظریه ضدزنانه او کناهش را توجیه می‌کند. در استدلال رأی محکومیت، تعداد ادعاشدهٔ پستانهای زنان دوران نوسنگی مورد توجه قرار نخواهد گرفت.»

تو هم چنین رأی می‌دادی؟ ایلزه‌بیل! همه‌چیز کاملاً غیر از این بود. هر اندازه هم پستانها، دو یا سه تا، مهم بوده یا نبوده باشند، هر چند هم من، بی‌خود از خود، آوا را بر ماسهٔ نمدار ساحلی نقش کرده، با خاک رس شکل داده، بر چوب کنده، بر قطعه کهربا حک کرده باشم، باز هم سؤال واقعاً مهم این است: چه کسی وقتی ما از سرما یخ زده بودیم، وقتی همه‌چیز را خام می‌خوردیم، آتش را از آسمان برایمان آورد؟

و تو، کفچه‌ماهی؟ چرا در برابر دادگاه خاموش ماندی و نگفتی که یک مرد نبود، بلکه آوای ما بود که آتش را از گرگ آسمان دزدید؟ تو به یاد نمی‌آری، بارها، هر وقت بر ماسه‌های ساحلی نشستیم و به بحثمان ادامه دادیم، من به پرومته تو خندیدم؟ تو گفتی: «آتش اقدامی مردانه و در عین حال یک نظریه است» تقلب تو باعث شد که اتکا به نفس ما تشدید شود. نه، کفچه‌ماهی، تو خوب می‌دانی. او مرد نبود، آوا بود که پیش گرگ آسمان که محافظ آتش بود رفت و کنارش دراز کشید. نخواستی باور کنی، اکنون مادینگان تو را متهم می‌کنند. همهٔ ایلزه‌بیل‌ها تو را نشان می‌دهند. برابرشان اعتراف کن، که چه کسی آتش را به زمین آورد. برایشان افشا کن ـ آنها این را نمی‌دانند ـ که آوا سه قطعه کوچک زغال چوب تافته را کجا پنهان کرده بود. که این کارش چه پیامدی داشت. برایشان بگو، کفچه‌ماهی. ایلزه‌بیل‌ها باید بدانند، حتی مسائل کوچک جنبی را باید بدانند.

گوشت

خام فاسد یخ‌زده.
باید که گرگ آسمان (جای دیگر کرکس)
در آغاز آتش را پاسدار بوده باشد.
در همهٔ اسطوره‌ها آشپز فسونگر بود:
در جیب ترَش سه قطعه کوچک آتش،
در حالی‌که گرگها خواب بودند (کرکسها
چرت می‌زدند) نزد خود پنهان کرد.
او آتش را از آسمان دزدید.
دیگر نبایست دندان‌های بلند را بر الیاف گوشت به کار گرفت.
نبایست طعم بعدی جیفه را پیش پیش چشید.
چوب پوسیده آرام فریاد می‌کشید، می‌خواست بسوزد.
ابتدا گرد آمدند (چون آتش جمع می‌کند)
نقشه‌ها طرح شد، افکار بیان گشت،
جرقه جهید و خام و پخته نام گرفت.

چون جگر روی شعله خود را جمع کرد،
چون کلهٔ خوک‌های نر در پوسته گلی دم شد،
چون ماهی‌ها بر شاخه سبز ردیف شد،
یا روده‌های پرشده بر خاکستر خوابانده شد،
چون چربی خوک بر سنگ‌های داغ جزجز کرد

و خون بر هم زده کیک شد،
آتش بر خام فاتح شد،
ما دربارهٔ طعم مردانه صحبت کردیم،
دود بر ما فاش ساخت،
فلز را به رؤیا دیدیم،
تاریخ (به عنوان حدسی) آغاز گردید.

جایی که آتش دزدیده شد و مدتی کوتاه پنهان شد

در روایاتِ اسطوره‌های گذشته ما، آتش وجود نداشت. گرچه برق می‌جهید، مرداب خود به خود آتش می‌گرفت، ولی هرگز ما توفیق نیافتیم، شعله را حفاظت کنیم، همواره می‌مُرد. بنابراین ماگورکن، گوزن نر، مرغ برفی را خام یا خشک کرده بر سنگ می‌خوردیم. و در تاریکی چمباتمه می‌زدیم و می‌لرزیدیم.

در این اوقات چوب پوسیده با ما سخن گفت: «کسی، که در گوشتش جیب دارد، باید پیش گرگ آسمان رود، که محافظ آتش ازلی است، که از آن همهٔ آتشها، حتی برق، برمی‌جهد.»

پس لازم می‌بود زنی به آسمان صعود کند، چون گوشت مردان جیب ندارد. سپس زنی از رنگین‌کمان بالا رفت و گرگ آسمان را یافت که کنار آتش ازلی دراز کشیده بود. او لحظه‌ای پیش بریانی برشته خورده بود. باقی‌مانده آن بریان برشته را به زن داد. زن در حال جویدن بریان بود که گرگ غمگین بدو گفت: «می‌دانم که می‌خواهی آتش را ببری، جیب هم داری؟» چون زن جیبش را به او نمایاند، او گفت: «من پیرم و دیگر چیزی

نمی‌بینم. کنارم دراز بکش، تا بتوانم ترا آزمایش کنم.»

زن کنار گرگ دراز کشید. و گرگ جیب او را گرگانه آزمود، تا جایی که خود را خسته ساخت و بر روی گوشت زن به خواب رفت. چون زن لحظه‌ای و سپس لحظه‌ای دیگر تأمل کرد، وسیلهٔ آزمایش گرگ را از جیبش بیرون انداخت، او را همان‌طور که رویش دراز شده بود، به سمتی دمر کرد، از جا برپا جست، کمی خودش را تکان داد، سه قطعه کوچک زغال چوب تافته از آتش ازلی برداشت و در جیبش پنهان کرد، آتش تخمک‌های گرگ را چنان بلعید که فس‌فس کرد.

گرگ چون احتمالاً شنید، یا احساس کرد: که تخمک‌هایش را در جیب زن، آتش می‌بلعد، بیدار شد. او گفت: «من بیشتر از آن خسته‌ام که بتوانم از تو چیزی را که دزدیده‌ای پس بگیرم. ولی خوب گوش کن: آتش ازلی در جایی که جیب تو باز می‌شود، علامتی داغ خواهد کرد. اثر سوختگی‌اش برجا خواهد ماند. اثر سوختگی مدام می‌خارد. می‌خارد و تو می‌خواهی کسی خارش آن را آرام کند. وقتی هم که نخارد، باز هم تو می‌خواهی، کسی باعث شود بخارد.» زن خندید، چون هنوز جیبش تر بود و شراره در حد دردآلودی نسوزانده بود. او چنان خندید که مجبور شد خود را جمع کند. در حال خنده به گرگ خسته گفت: «تو، جوال پیر، توی جیب من دروغ نگذار. به تو نشان می‌دهم، که چه کارهای دیگری از من ساخته است. باعث تعجبت خواهد شد.»

پس گشاده‌پا روی آتش ازلی ایستاد، برای این‌که چیزی بیرون نیفتد، دو انگشتش را جلوی جیبش گرفت و آتش را خاموش کرد. آنگاه پیر گرگ آسمان گریه کرد، چون دیگر نمی‌توانست بریان برشته بخورد، از

این پس ناچار بود فقط گوشت خام فرو برد. این موضوع موجب شد گرگ زمینی خونخوار و دشمن انسان گردد.

درست به‌موقع زن از رنگین‌کمان که داشت کمرنگ می‌شد پایین آمد و به زمین رسید. به قبیله خود باز که گشت، فریاد کشید، چون حال دیگر جیبش خشک شده بود و شراره آن را می‌سوزاند. فریاد کشید: «آوا! آوا!» و با این نعره اولیه نامی بر خود گذاشت.

اثر سوختگی بر مدخل جیبش که گرگ آسمان آن را اثر زخمی خارش‌دار پیشگویی کرده بود و بعدها جز آن نامیده شد، بین دانشمندانی که بنیان این عضو را تحقیق کرده‌اند، تا به امروز اختلاف‌برانگیز بوده است.

حال ما آتش داشتیم. هیچ‌گاه شعله از ما دور نشد. همواره دودی برپا بود. ولی چون زنی آتش را برایمان آورده بود، ما مردان فاقد جیب به زنها وابسته شدیم. دیگر مجاز نبودیم برای گرگ آسمان قربانی کنیم، فقط اجازه داشتیم برای نره‌گوزن آسمان قربانی کنیم. مدتها چیزی دربارهٔ مبدأ و فایدهٔ جا زخم خارش‌دار نمی‌دانستیم، چون آوا بعد از آن‌که بازگشت و نعره‌هایش را کشید، به‌طور اجمال حکایت کرد، که پیر گرگ آسمان نسبت به وی مهربان بوده است، که برایش خرگوشی بر آتش ازلی بریان کرده است، که خرگوش بریان طعمی آسمانی داشته است، که از آن زمان او بر پختن وقوف یافته است، که او برای گرگ شرح داده است، این پایین چه قدر سرد و تاریک است، که او پشت پای چپ گرگ را تمیز کرده است ـ چون چرک کرده بود ـ و با گیاهان دارویی که همیشه همراه دارد مرهم نهاده است تا گرگ بیچاره دیگر نلنگد، که گرگ از این لحاظ از او متشکر شده و سه قطعه کوچک زغال چوب تافته از آتش ازلی به او

هدیه کرده است و این که گرگ آسمان ـ به‌رغم همهٔ خرافات مردانه ـ یک ماده گرگ است.

آوا بیش از این برایمان تعریف نکرد. و من هم اگر دربارهٔ آن اثر زخم کوچک تفکر نمی‌کردم و مورد ایلزه‌بیل را با سایر روایات اسطوره‌ای مقایسه نکرده بودم، چیزی نمی‌دانستم. ولی کفچه‌ماهی نمی‌خواست باور کند. او فقط عقل خود را باور داشت.

آن چه کسر داریم

به پیش؟ این را که می‌شناسیم.
چرا تکامل معکوس نه، سریع
و بی‌آن‌که تأمل گردد.
هر کس می‌تواند چیزی همراه بردارد، چیزی.

هم‌اکنون ما تکاملی معکوس ـ
و چپ و راست چشمک می‌زنیم ـ را طی می‌کنیم.
بین راه چند نفری، همراه دیگران می‌روند:
و الن اشتین، لشکریها را قطار می‌کند.
به خاطر مد، یکی گرفتار خلسه گوتیک، جدا می‌شود
و (پارچهٔ برابانتی پوشیده) دچار سال طاعونی می‌گردد.
در حالی که هجرت اقوام پیش می‌رود،
گروهی تجزیه شدند (چنان‌که شهرت دارد)، با گوت‌ها.
آنان که آینده خود را به عنوان مارکسیست‌های دیررس

جستجو می‌کردند
حال می‌خواهند، مسیحیان زودرس یا یونانی باشند،
قبل یا بعد از تصفیهٔ دورین‌ها.

عاقبت همهٔ داده‌ها از بین رفته.
دیگر توفیق بیشتر نخواهد بود.
رسیده تا این‌جا، لخت چون عصر هجریم.
ولی من ماشین تحریرم را همراه دارم
و از برگهای بسیار پهن، ورقه‌ای، به قطع دین آ ۴ جا می‌کنم.
دانش فنی مشته تبر سنگی، اسطوره آتش،
قبیله به عنوان اولین کومون (برخوردها چگونه تحمل می‌شود)
و قانون نانوشته مادری
باید نوشته می‌شد،
گرچه زمان هم نگذرد، فوری.

بر برگ پهن ماشین می‌کنم: عصر هجر زیبا است.
کنار آتش نشستن: مطلوب.
چون زنی آتش را از آسمان آورد،
زنها به‌نحو قابل تحمل حکمفرمایند.
آن چه کسر داریم (فقط) مدینهٔ فاضلهٔ ملموسی است.

امروز ـ ولی این‌که وجود ندارد، امروز ـ
کسی، یک مرد، تبرش را از برنز ساخت.
حال ـ ولی این‌که وجود ندارد، حالا ـ
قبیله بحث می‌کند، که آیا برنز پیشرفت است یا چیست.

یک غیرحرفه‌ای، که چون من از زمان حال آمده
و دوربین با ذره‌بین زوایه بازش را همراه دارد،
می‌خواهد ما را، چون تاریخ با حدت آغاز شده است،
به زمان آینده منتقل کند:
رنگی یا سفید و سیاه.

میهمان دوست از قبیله‌ای به قبیله‌ای

به‌هرحال ما دیر آگاه شدیم. اگر کفچه‌ماهی به من در همان اوانی که او را از تله سبد مارماهی بیرون کشیدم، گفته بود: «پسرم! شاید بخواهی بدانی، این همه بچه از کجا می‌آیند؟ و همچنین گوساله گوزنها؟ و چه‌طور زنبورها و گلهای مردابی تخم می‌ریزند، زیاد می‌شوند؟» در این صورت پاسخ می‌دادم: «بله! بگو کفچه‌ماهی، چه‌طور می‌شود. آوا همیشه ادعا می‌کند، او و ماده گوزن همه کارها را خودشان می‌کنند. ماه تمام هم کمی کمک می‌کند. به ما، ادک‌ها و نره گوزنها، هیچ ربطی ندارد.»

اما کفچه‌ماهی به‌موقع ما را آگاه نکرد. گرچه دربارهٔ حقوق پدری، که همچنان از ما سلب شده بود، وراجی می‌کرد، ولی دربارهٔ این‌که ما، نره گوزنها و ادک‌ها به تولید مثل قادریم، که تیغ شخم ما با پیامدی سنگین

خود را تخلیه می‌کند، که اخلاط لزجی که ما، ادک‌ها و نره گوزنها ندانسته لکن با هدفی مشخص برون می‌ریزیم نطفه نام دارد، می‌تواند باردار سازد، شکم زنها و ماده‌گوزها را بالا آورد، عاقبت به تولد بچه و تولد گوساله گوزن منجر شود و به این جهت پدری ما را، گرچه نه از نظر شخصی، ولی از نظر اصولی ثابت کند: همهٔ اینها را، همهٔ این آگاهی‌های نهادی را کفچه‌ماهی طی قرن‌ها در اختیار ما نگذاشت.

شرم می‌کرد؟ خودش هم نمی‌دانست؟ حتی دربارهٔ رفتار نر و مادهٔ شاه‌ماهی‌های دریای بالتیک که ما ماهیگیران خود شاهد آن بودیم، سخنرانی توضیح‌دهنده‌ای ایراد نکرد، به جای همهٔ اینها، اخبار مربوط به فرهنگ‌های دورافتاده، وراجیهای تجریدی دربارهٔ ادعای مالکیت براساس حقوق پدری، پرگوییهای جاودانه دربارهٔ پیشرفت.

چه وردهایی که در گوش من نخواند: «در کرت، پسرم، جایی که سلطان مینوس و برادرش حکومت می‌کنند» ـ در حالی‌که در آن‌جا هم زیرزیرکی زنها حکومت داشتند ـ «تبر دولبهٔ برنزی تکمیل می‌شود، کلبه‌ها را از علف به هم بافته سر هم نمی‌کنند، بلکه قصرهای چند اشکوبه می‌سازند، بر لوح‌های گلی حساب دخل و خرج کشور را حک می‌کنند، مردم، قبیله و قوم نیستند، بلکه در دولت‌های متحد متشکل شده‌اند، اخیراً هنرمند مهندسی به نام ددالوس...» ولی من به این گفته‌ها چندان علاقمند نبودم. این حرفها در سرزمین باتلاقی دلتای ویکسل انعکاسی نداشت. (تو که می‌دانی، ایلزه‌بیل، که من با کره نان لازم دارم.) فقط روش پنیرسازی دستی می‌نوئی را، که کفچه‌ماهی ضمن مطالب دیگر برایم شرح داد، توانستم به آوا بفهمانم، گرچه ماگاو، بز و گوسفند نمی‌شناختیم. اینها

بعدها همراه سکاها از عمق سرزمین روس، جایی که کفچه‌ماهی فرهنگ تبلیغ نمی‌کرد، جایی که وحشی‌گری بی‌تردید آزاد بود، آمدند.

پنیر ما پنیر گوزن ـ و گوزن قطبی بود. به‌طور اتفاقی به آوا اشاره‌ای کردم، که شیر را در کاسه‌هایی، که از گل می‌ساختم، بگذارد بماند، ترش شود، لخته شود، آبش جدا شود، زیر فشار آبش گرفته شود، با دست شکل پذیرد، در برگ تُرشک پیچیده و با نخ بسته شود و بر درختان بید که از باد خمیده، آویزان گردد.

آوا پنیرسازی را به عنوان تولیدی مستقل پذیرا شد. او دربارهٔ سلطان مینوس و اولین فرهنگ گستردهٔ اروپایی هیچ نمی‌دانست. و خیلی بعد از آن هم، در دوران آهن، ویگا، شیر بز و شیر گوسفندانمان را، قبل از این‌که پنیر شود، به صورت دلمه شیر با تخم ماهی روغن مخلوط کرد، و بی‌آن‌که تحت تأثیر فرهنگ کرت باشد، غذایی یافت که حتی امروز هم در جزیره می‌توان با چند دراخما به عنوان پیش‌غذا سفارش داد.

ابتدا در دوران مست‌وینا، علاوه بر شیر مادیان، شیر گوسفند و گاو هم مورد استفاده قرار گرفت. پنیر به دست آمده را دلمه خواندیم. شیر دلمه می‌شد، دلمه‌ای بود. به‌عنوان چوپان، من دلمه‌ساز مست‌وینا بودم. «مخ‌دلمه‌ای» ناسزایی لطیف شد. اوضاع خانه هرچه که بود، پنیر سرد نگاهداشته همیشه طالب داشت.

برای دورته‌آ فون مونتاو، که گوشت را تحمل نمی‌کرد، دلمه مخلوط با بلغور جو، غذای روزه‌داری گوتیک کاملی به‌شمار می‌رفت، که در عیدهای مذهبی چون نماز نور ماریا، بر سفره گذاشته می‌شد. همچنین او در سوپ تره، خرده دلمه می‌ریخت.

و کمی پس از آن زمانی که شوالیه‌های وابسته به نظام مذهبی قشون آلمانی، در قلعه‌ای کنار فلاب بافت، می‌بایست گرسنگی بکشند، ساکنان شهر برای این‌که به تمسخر خود شکل داده باشند، دلمه‌هایی را که با دست به شکل گلوله درآورده بودند به سوی قلعه محاصره‌شدگان پرتاب کردند. این وضع شرافت نظام مذهبی قشون آلمانی را جریحه‌دار ساخت. آنها هم صرفنظر کردند.

هر وقت مارگرت روش، سرپرست صومعه، بلدرچین و پاشله داشت، قبل از این‌که مرغها را به سیخ ردیف کند، آنها را با دلمهٔ خوب چلانده و تخم اردخ پر می‌کرد، این کارش باعث شد، که پس از صرف غذا در جلسهٔ اصناف، نظر موافق آبجوساز و بشکه‌ساز با کیسه‌های سنگین از تالرهای طلاشان و همچنین نظر نساج ثروتمند، بدو جلب گردد.

و خادمهٔ آشپزخانه آگنز کوربیلا برای اوپتیس شاعر، که دیوانهٔ زیره بود، دلمه را با زیره قاطی کرد؛ تا معده عصبی‌اش را آرامش بخشد. (ولی هرگز او یک مصراع کوتاه دلمه‌ای هم ننوشت. توفیق نیافت برای دلمه قافیه‌ای بیابد.)

آشپز غذاخوری عمومی آماندا ویکه، همراه با سیب‌زمینی با پوست پخته، علاوه بر روغن آفتاب‌گردان، برای روزمزدها و رعایای ملکی خالصهٔ دولتی امپراطوری پروس، سوکاو، روزهای یکشنبه دلمه چربی‌دار و روزهای هفته، دلمه از شیر بی‌چربی درکاسه می‌گذاشت. گاهی هم حلقه‌های پیاز بر آن اضافه می‌کرد.

زمانی که دانزیک، جمهوری ناپلئونی و از این رو توسط روس‌ها و پروس‌ها محاصره شد، حاکم فرانسوی آن، ابتکار سوفی روتسل آشپز را

تحسین‌انگیز یافت، سوفی به قرمهٔ گوشت اسب، بریده از یابوهای سقط شده سواره‌نظام لهستانی، آخر سر چاشنی ترش و شیرینی از دلمه و کشمش می‌زد.

لنا اشتوبه، سوپ کلم فقیرانه‌اش را که به آن فقط چند استخوان گاو مزه و حبابی چربی می‌داد، با تکه‌های دلمه تزیین می‌کرد. یا این‌که با شیر تُرش شده سوپی می‌پخت، که در آن نان بیات را خرد یا خیار را ریز می‌کرد، و در آشپزخانه عمومی خیریه‌اش هرا، تقسیم می‌شد. در کتاب روش آشپزی کارگریش نوشته شده بود: سرکه شاه‌ماهی با دلمه.

زمانی که بیلی با رفیقه‌اش روز پدر را جشن می‌گرفت و دنیای ما هنوز خوش می‌نمود، بعد از استیک و قلوه گوسفند کباب‌شده روی زغال چوب، پنیر گوسفندی بلغاری خورده شد که با دلمه محلی ما، که آن هم به‌نوبه خود از نوع می‌نویی ناشی می‌شود، خویش است.

و ماریا کوچورا، که به‌عنوان آشپز غذاخوری عمومی در کشتی‌سازی لنین در گدانسک بر ذخایر و قیمت آنها نظارت داشت، هر وقت ساکت به جلو رویش خیره می‌شد، دلمه لهستانی را با چاقو می‌برید و می‌خورد.

همان‌طور که ایلزه‌بیل من، از وقتی که حامله شده است (از من)، مثل آدم‌های معتاد به دنبال دلمه شیر، کفیر، دوغ، ماست و خویشان دلمه است. ولی دربارهٔ تکامل پنیرسازی ما که تحت تأثیر فرهنگ می‌نویی، آغاز شد، کفچه‌ماهی تقریباً هیچ نگفت. همچنین در این باره که ما را دیر بر سقایق آگاه ساخت، اعترافی نکرد. بلکه در برابر دادگاه مدعی شد، که آوا و زن‌های دیگر اگر هم نمی‌دانستند، ولی حدس زده بودند، چه چیز و چه کس آنان را این‌بار و آن‌بار آبستن کرده، که ایشان به‌خودی خود

مادر نشده‌اند، بلکه به وسیلهٔ چیزی اضافی مادر شده‌اند. ولی برای آوا مطلوب نمی‌بود، که این حدس خودش را کم یا بیش افشا کند و پدری را اگرچه شخصی نه، ولی اصولی بپذیرد.

درست است، ایلزه‌بیل؟ شما می‌دانستید و چیزی نگفتید؟ برای این بود که می‌خواستید ما مردها را احمق نگاه دارید، رویه نوسنگیان؟ به همدیگر چشمک می‌زدید؟ شما زنها همان موقع متفق شده بودید؟

نمی‌خواهم حرفهای کفچه‌ماهی را باور کنم. همیشه غرغر می‌کند، همه کارها را خراب می‌کند. چه قدر ما، ادک‌ها، ما پومورش‌های تنبل، آمادگی کمی داشتیم که مدعی حقوق پدری گردیم، فامیل تشکیل دهیم، تملک به ارث بگذاریم، تبار پایدار کنیم، متجاوز باشیم، مسخ نسل‌ها را فرصت دهیم. هیچ‌چیز به اثبات پدری ما کمک نمی‌کرد. هیچ شکل حاکی از دلبستگی، برای دستهٔ ظروف گلی‌مان، به فکرمان نرسید، به تراش پیکرهٔ سنگی فحل، به عنوان گواهی فرهنگی، توفیق نیافتیم. بیهوده کفچه‌ماهی برایمان از نره‌گاو می‌نویی حکایت می‌کرد. گرچه ما همچون خرگوش‌ها جست‌وخیز داشتیم، ولی توان تولیدمان نادانسته، بی‌فرهنگ و در عین حال بی‌حال بود. این عادلانه نیست، ایلزه‌بیل، کفچه‌ماهی فاش نمی‌کند، که روش می‌نویی کاربرد شیر را ما نسبتاً زود فراگرفتیم. مگر دلمه را نمی‌توان فرهنگ به شمار آورد. گویا هنوز هم فقط حق پدری مطرح است. گویا ما دلمه‌هایمان را ـ میهمان‌دوست از قبیله‌ای به قبیله‌ای ـ نبرده‌ایم.

همان‌طور که ما میهمان به شام دعوت می‌کنیم ـ بادمجان دم‌کرده با پنیر رنده شدهٔ من، و سالاد چغر تو ـ و در دعوت متقابل باید منتظر جوجهٔ هورمونی وارفته در چاشنی کوری باشیم، به همین ترتیب هم در دورهٔ اخیر گذرانم در دوران نوسنگیان میهمانانی داشتیم. آن روز هم همانند امروز: آدم که نمی‌تواند همیشه از فرط خست تنها برای خودش زندگی کند، اگر هم آدم‌های خوب در همسایگی با مشکلات ابدی ازدواج‌شان صددرصد متناسب نباشند، ما آدم‌ها به‌هرحال معاشرتی تعریف شده‌ایم. کفچه‌ماهی هم از این‌که ما دور خودمان پیله بسته بودیم به ما ایراد گرفت و به من توصیه کرد، که با قبیلهٔ همسایه که آن‌طور که می‌دانید، از قرنها پیش، عمیقتر در داخل خشکی سکنی داشت، تماس بگیریم: «از سرزمین مردابی خارج شو، پسرم! خودتان را تکان دهید! حال که نمی‌خواهید از فرهنگ عظیم می‌نویی اقتباس کنید و با دلمه‌تان به‌عنوان دست‌آورد خوشید، لااقل در همین منطقه مقایسه قبیله با قبیله را دنبال کنید، تا روزی قومی بزرگ، ایل و بالاخره ملت شوید. و اگر هم آوایتان شما را بر این اعتقاد نگاه داشته، که فقط او و شما وجود دارید و جز شما و او دیگر هیچ، بایست به دانسته‌های من، پسرم، اعتماد کنی: پشت کوه هم باز دنیاست، آدم پیدا می‌شود، آدم‌های سرخوشی که تولید مثل می‌کنند. شما تنها نیستید.»

بنابراین من چند شکارچی از قبیله‌مان را ترغیب کردم، که نه‌تنها در آن اطراف در بریدگی‌های مرداب، گوزن و گاومیش شکار کنند، بلکه به دنبال رود رادونه سربالا برویم و جنگل‌های اطراف را بگردیم. نظر من ماهیگیر، که وقتی مارماهی از آن‌جا می‌آید و انواعی دیگر از ماهی‌ها هم

قله‌های کوه‌های کاشویی را همراه بردند. گل و لای ته‌ماندهٔ یخچال‌ها و سیلاب‌های ابتدایی خود را نمایاندند.

بین راه، ما هفت ساکن سوت‌زن سرزمین مسطح، مشته تبرهای خشن تراشیده‌ای یافتیم، که شهادت از اقامت قبیله‌ای ابتدایی در زمانی می‌داد، که گرگ آسمان هنوز آتش را حفاظت می‌کرد، غذای خام غذای روزانه بود و آوای ما حرفی برای گفتن نداشت؛ حتی (اطمینان دارم) آن‌وقت‌ها کفچه‌ماهی هم وجود نداشت.

بعد از بازگشت «فعلی» یخچال‌های طبیعی (آنها باز هم بازمی‌آیند، همان‌طور که در همهٔ دوران‌ها بازآمدند) در منطقهٔ ما فقط صحراهای پرباد، تل‌های گل و لای، لجنزارهای حباب‌ساز و رودهای ناآرامی که دائماً بستری نو می‌جستند، وجود داشت. بعد در هوای گرمتری که به دنبال آن آمد جنگل‌ها رویید و فقط در ساحل قسمتی از مرداب‌های اولیه، بین دلتاهای پرشاخهٔ رودها باقی ماند. گوزن، گوزن قطبی و گاومیش به این نقاط آمدند، ولی در قله‌های پوشیده از جنگل، جز گرگ و خرس که آنها را می‌شناختیم و از آنها دوری می‌جستیم، حیوان‌های دیگری هم فراوان می‌شدند: مثلاً اسب جنگلی، سیاه‌گوش و جغد. ما اطراف رود رادونه را، که نزدیک محل سکونتمان جاری بود، جستجو کردیم و همچنان هنرمندانه در مقابلهٔ با ترس سوت زدیم. به این ترتیب، تنها به‌اینگونه، که انسان لبهایش را به علت ترس غنچه کرده، موسیقی را کشف کرده است، هر چند کفچه‌ماهی معتقد باشد نهاد همهٔ هنرها استعدادی معنوی است.

بعد از سومین روز مسافرت ممنوعه ما هفت شکارچی مرداب و

لجنزار برابر هفت شکارچی جنگل، در نیزه‌رس یک‌دیگر قرار گرفتیم. فاصلهٔ بین ما را درختان زان، سپیدارهای راست‌قامت، تک‌تک قارچ یا دوایر جادویی، تپه پرجنب و جوش مورچه‌ها، نوری از صافی گذشته و کج‌تاب، پر کرده بود.

می‌توانی باور کنی، ایلزه‌بیل: فقط ما نبودیم که ترسیدیم، آنان هم ترسیده بودند. (و صدای سوت زدن آرام آن غریبه هم مثل صدای سوت ما شنیده می‌شد) طبیعی بود که در آغاز در حالی که به همدیگر نزدیکتر می‌شدیم، آنها را، تبرهای سنگی‌شان را، سرنیزه و سرتبرهایشان را با ابزار خودمان مقایسه کردیم، ما بیشتر سنگ چخماق به کار می‌بردیم، که تکه‌های آن را در ساحلی آهکی و برجسته‌ای، که بعدها آن را آشیانه عقاب نامیدند، می‌یافتیم. شکارچیان جنگل سنگ چخماق را نمی‌شناختند و از در کوهی، سنگ ماسه و سنگ صخره استفاده می‌کردند. گرچه در دید اول تیزی لبه بران سنگ چمخاق، ما را برتر می‌نمود، ولی مشاهده کردیم، که شکارچیان جنگل تبرهای سنگی بزرگتری حمل می‌کنند، که تنها تراشیده نشده، بلکه صیقل یافته، و در آن سوراخی برای دسته تعبیه شده بود ـ ولی چطور؟ـ ما هنوز هم سرتبر یا سرتیشه‌مان را بر چوبی شکافته با نخ می‌بستیم. در عین حال ممکن است سنان سنگ چمخاقی لوح‌وار و از همه طرف پخ و تیز شده ما، کنجکاوی شکارچیان جنگل را به خود جلب کرده باشد. به‌هر حال با اطواری حاکی از تهدید به یک‌دیگر تجهیزات‌مان را نمودیم، ولی از هر اقدامی جدی برحذر ماندیم، چون ما بدون آوا نمی‌توانستیم تصمیم بگیریم. گرچه هوس ضربه را زدن و سنان را فرو بردن، حسابی اعضایمان را به لرزه

درآورده بود، ولی فاصله را حفظ کردیم؛ طرف مقابل هم بی‌آن‌که تصمیمی بگیرد این‌پا و آن‌پا می‌شد.

عیناً، ایلزه‌بیل: گروه ما، مرا، این دوندهٔ سریع را، به سوی ساحل روانه کرد تا نظر مشورتی آوا را بپرسم، شکارچیان جنگل هم یکی را به پشت جبهه، به سوی انبوه جنگل فرستادند. همچون دنبال‌شده‌ای از میان جنگل وحشت‌انگیز، که در آن علاوه بر سیاه‌گوش و جغد، تک‌شاخ افسانه‌ای هم وجود داشت، دویدم. این‌که در راه بر من چه گذشت ـ دو تاگرگ را با دست خالی خفه کردم، نیزه‌ام را بر سینهٔ خرس قهوه‌ای چنان فرو بردم که از پشتش درآمد، سیاه‌گوش را با تیر (آنهم در شب) بین دو چشم درخشانش، هدف قرار دادم، تک‌شاخ را چنان وحشت‌زده کردم که شاخش را نه به زان، نه به سپیدار، نه به نارون، نه به افرا، بلکه به بلوط فرو برد ـ به این مطلب ربطی ندارد، موضوعی است جنبی، چون‌که فقط رساندن پیام اهمیت داشت.

آخرین قسمت راه را بر اسبی جنگلی، که با جستی بر او غلبه کردم، سواره گذراندم. از سواری لذت بردم. چون جنگل تمام شد و سرزمین مسطح ما، دلتای رودهای رادونه، موتلاو، ویس‌توله، باتلاق همیشه تشنه‌ای که در برابر آن تپه‌های ماسه‌ای، ساحل سفید و دریای بالتیک گسترده، هویدا گشت، از یابو پیاده شدم. دو روز و یک شب دویدم و سواری کردم، در پایان راه چون بر اسب سوار بودم، به صدای بلند آواز می‌خواندم.

آوا بی‌آن‌که سؤالی کند ماجرا را، که من نفس‌زنان گزارش کردم،

گوش داد، بی‌حضور من شورای زنان را تشکیل داد، با دو زن، که سبدی پر بر دوش من گذاشتند، بازگشت، به افراد در خانه ماندهٔ قبیله سفارش کرد، به من و همراهانش ـ سه زن جوان ـ امر کرد آن راه‌روی پرمشقت را آغاز کنیم. این‌بار هیچ سیاه‌گوشی نترسید. هیچ تک‌شاخی در سرخس کمین نکرده بود، جنگل برای من آشنا می‌نمود. در حضور آوا سوت زدن منع شده بود. در رود رادونه اردک‌ماهی‌های آرام ایستاده را با نیزه صید کردم. هر کجا قارچ شناخته شده وجود داشت، آن را می‌پختیم. ظرفی پر از شرارهٔ پنهان در زیر خاکستر جزو اسباب سفرمان بود. غورباغه‌های چاق‌ران، توت‌فرنگی وحشی بزرگتر از آن‌که در رؤیا دیده بودم. به من، به عنوان راهنما، خوش می‌گذشت: هر سه زن مرا شیر دادند. وقتی که گله‌اسبی جنگلی زیر انبوهی از درختان وحشت‌زده شد، به‌نظر رسید که آوا کیف کرد؛ خیلی مایل بود سوارکاریم را بدو بنمایانم.

آن‌گاه رسیدیم و دیدیم: از شش نفر ما یکی به سختی و دو تا کمی زخمی شده بودند؛ از گروه مخالف چهار نفرشان کمی زخمی بودند، که کنار زخمیهای ما روی سرخس دراز کشیده بودند. همه را آوای قبیلهٔ جنگل و زن‌های همراهش پرستاری می‌کردند. همان مرهم‌هایی که برای ما هم شناخته بود: تُرشک، گزنه و پولک گیاه. آن آوا و همجنسانش که آوا خوانده نمی‌شدند، بلکه اویا نامیده می‌شدند، همانند آوا سه پستان داشتند و مثل آوای ما با روش پرستاری تمام‌عیار، حکمروا بودند، این روش را ما می‌شناختیم.

اگر هم اخیراً از ناسازگاری زنان در همسایگی‌مان (و در سایر موارد

به‌طور کلی) شکایت داشتم، امروز می‌توانم گزارش بهتری بدهم: طبیعی است که آوا و اویا یکدیگر را بسیار خوب درک کردند. چطور خنده‌کنان فرورفتگی‌های اندام همدیگر را لمس کردند، یک‌دیگر را بو کردند، صدای حنجرهٔ خود را در حد بالا با همدیگر مقایسه کردند. شورای زنان‌شان را دور از مردانگی ضربه‌دیدهٔ ما با هم تشکیل دادند. ظاهراً فوراً بین آوا و اویا دعوت و دعوت متقابل رد و بدل شد. کسی اعلام جنگ نداد، بلکه سر سفره دعوت شدند. همان شب ما همراه زخمی‌هایمان میهمان قبیله همسایه بودیم، که نه بسیار دور از ما، بین دو دریاچه ـ آبگیرهایی، که از دوران یخبندان باقی مانده بود ـ سکنی داشتند. با ماهیگیر قبیلهٔ همسایه فوراً سر صحبت را باز کردم: آنها (علاوه بر تله سبد) تور هم داشتند. من به او نشان دادم که چطور می‌توان از چنگلهٔ بالایی چنگال قمری به جای قلاب ماهیگیری استفاده کرد. تا حد سیری کامل خوردیم. طبیعتاً زنها تنها و چیزهایی خاص خوردند. ولی ما هم مزه‌هایی تازه چشیدیم. اگر برای زنها ماهی سفید بر سنگ داغ بریان شد، جگر اسب جنگلی دم‌کرده با نان نازک آرد بلوط شیرین‌شده با عسل، بر سفره گذاشته شد، ما مردها هم قرمهٔ گوشت اسب وحشی و به دنبال آن نان نازک تلخ و شیرین دریافت کردیم.

ضمناً اویاها و مردان قبیله همسایه که لودک خوانده می‌شدند، مثل آواها و ادک‌ها هرکدام تنها و پشت به هم غذا می‌خورند، به این ترتیب پس از پایان غذا و به هنگام تغوط دسته‌جمعی قبیله‌ای، شور و شعف و سور آغاز شد؛ ولی در این باره، که چگونه در دوران نوسنگیان، همه تنها غذا می‌خوردند، ولی قضای حاجت‌شان را دسته‌جمعی مشاهده

می‌کردند، بعداً برایت خواهم گفت.

بعد از صرف غذا، آوا سبد را باز و مرا صدا کرد. این افتخار نصیب من شد. چون به عنوان هدیه میهمان، زنها ساخته‌های سرامیکی مرا بسته‌بندی کرده بودند: چندین کاسه برای تهیه دلمه، که کفچه‌ماهی در برابر دادگاه با بلندنظری آنها را مربوط به فرهنگ فنجان‌های ناقوسی‌شکل دانست. سه دیگ مقاوم برابر آتش، که در آنها آوا شکمبه گوزنها را تا حد له‌شدگی می‌پخت، همان‌طور که ما امروز آلایش گاو را چهار ساعت و نیم آرام می‌پزیم. و یازده پیکره کوچک، که با انگشت وسطی دست چپ شکل داده شده بود، در سبد پر از سوغات خوابانده شده بود: آواهای سه‌پستانهٔ چاق چغر، که در قبیلهٔ ما پرستش می‌شد. (بت خاص مرا، که کله‌اش شبیه کفچه‌ماهی بود، که آوا دوستش نداشت، ولی به‌هرحال آن را منع هم نکرده بود همراه نیاورده بودند. طبیعتاً حتی یک دانه نرکی گوزن سرامیکی هم در سبد نبود).

اویاها مرا تحسین و دستمالیم کردند. آنها از پختن گل هنوز اطلاعی نداشتند. هنرمند قبیلهٔ همسایه را صدا کردند که ماهیگیری بود و من بعدها او را لود خواندم. به سخنرانی کوتاه من دربارهٔ کوزه‌گری گوش داد، ولی فقط اشاراتی کوتاه کرد. جوانی بدعنق، که می‌خواست رفیق من شود، همیشه طی این دوران و دوران‌های دیگر گذرانمان، لود هم، مثل ما در دوران گوتیک، آبجو سر می‌کشید، مثل ما دربارهٔ مقدسات بحث می‌کرد، مثل ما درخوابگاه درهٔ غم، پنیر را بر روی چاقو می‌خورد و در هر زمان دربارهٔ هنر، مهمل‌گویی می‌کرد. اخیراً باز لود مرده است. چه‌قدر جایش خالی‌ست؛ یادی از او خواهم کرد، بعداً!

هنگام شب زخمی نشده‌ها و ادک‌ها و لودک‌هایی که گوش و دماغشان مختصری ضرب دیده بود مبادله شدند: آوای من لود بدعنق را برداشت، من نزد اویا در قبیلهٔ همسایه تأکیدی بر پرستاری بی‌نقص آوایم یافتم: آنچنان جامع، آنچنان بی‌انتها، آنچنان بنیانی، آنچنان تمیز، آنچنان غنی از فرورفتگیها، آنچنان نرم، آنچنان مطمئن. باور کن، ایلزه‌بیل، من فراموش نمی‌کنم. نزد تو هم همیشه آوا و اویا را می‌جویم. وگاه‌گاه هر دو را همراه تو یک‌جا می‌یابم. اگر یکی مرا به طرفی برگرداند، دیگری مرا می‌گیرد. هرگز بی‌پناه نمی‌مانم. همیشه نزد آوا و اویا خانه‌ای گرم یافته‌ام. به این‌سان هرگز در غربت نمی‌خوابم. مرا آوا به‌عنوان اویا و اویا به‌عنوان آوا بندهٔ خود ساخته‌اند. در نظر مجسم کن، اویا با همجنسانش و سبدی پر پیش ما آمدند.

بنابر اندازه‌گیری زمان امروزی: سه هفته بعد آنان آن‌جا بودند و هفت شکارچی جنگل و علاوه بر آن لود همیشه بدعنق را هم همراه آوردند.

سفره را چیدیم، چه داشتیم: استروژن دودی، حلیم غله تهیه شده با شیرگوزن قطبی، پشت مازهٔ تکه‌تکه شده گاومیش که با قارچ پای درخت غان بر شاخهٔ نم‌دار بید سیخ کشیده و چون شیشلیک سرخ شده بود. آخر سر هم دلمه خمیر شده با شتنگوره. همه اینها به دهان اویاها و لودک‌ها مزه کرد. و ما هم از هدایای آنها خوشحال شدیم.

ماهیگیر با تور، و هنرمند، لود، درگروه تولیداتش، هاون و دسته‌هاون تراشیده (با چی؟) از سنگ‌های سخت چون گرانیت، برای کوبیدن بلوط، تبرهای سنگی سوراخ شده برای دسته، تور ماهیگیری (برای نمونه به ما

هدیه شد) و تعدادی بت نماد باروری تراشیده بر سنگ‌های نرم آهکی، که موضوع آنها آوا یا اویا نبود، بلکه سوله‌هایی بیضی‌شکل لب‌پهن را می‌نمایاند، که شکاف آن باز و عمیقاً گود شده بود و برش لب پایین آنچنان لبه‌دار و صیقل شده بود، که ممکن می‌ساخت این سوله‌های سنگی را به‌عنوان جام برای آب، آب انگور، عسل تخمیرشده، دوغ ترش گوزن و نوشیدنیهای دیگر، استفاده کرد ـ مثلاً برای نوشیدنی محبوب قبیلهٔ همسایه ما: شیر مادیان چربی گرفتهٔ تخمیر شده، کف‌دار، خوش‌طعم، محصول گله اسبان وحشی، که لودک‌های قبیلهٔ اویا آنها را رام کرده بودند، همان‌طور که ما گوزنها و گاومیشها را به‌عنوان حیوان خانگی نگاه می‌داشتیم. گذشته از این هم نزد آنها و هم نزد ما سگ‌ها واق‌واق می‌کردند.

بعد از این دعوت متقابل بین قبیله و قبیله روابط همسایگی خوب برقرار شد. ما از اتباع اویا، گره زدن تور ماهیگیری و سوراخ کردن تبر سنگ را آموختیم، و عاقبت پختن نان نازک را، در حالی‌که آنها از ما تهیه دلمه، صید ماهی با قلاب و پختن گل و خاک رس را یادگرفتند. از سایر جهات هم، همان‌طور که کفچه‌ماهی آرزو داشت، به مبادله منجر گردید. مبادله مردان بین قبیله و قبیله عادتی منظم شد، گرچه مشکلاتی همراه آورد؛ چون از ما ادک‌ها و لودک‌ها کسی سؤال نمی‌کرد، اعم از این‌که دلمان بخواهد یا نخواهد مجبور بودیم.

تو می‌توانی درک کنی، ایلزه‌بیل: با هر اویایی که درست از کار درنمی‌آمد. حتی گاهی آواهای ما هم دست خالی می‌ماندند: خیال

تحرک نداشت. بعد از ظهرهای زودی هست، که آدم بیشتر دوست دارد با ریگ بازی کند، با خودش تنها باشد، بی‌آرزو شن نمدار را سوراخ کند، می‌خواهد خود را شل روی زمین ول کند. گاهی آدم از قارچ کله گرد خودش هم بدش می‌آید، این آویز مزاحم: عذابی پایدار. بدین‌سان ما با عدم توفیق آشنا شدیم (و با شرم احمقانه، وقتی که توفیق دست نمی‌داد) شکایت از قبیله به قبیله‌ای برده شد. هرازگاهی روابط همسایگی تیره می‌بود. ادک‌ها و لودک‌ها روی هم دست بلند کردند، از جمله لود و من. می‌بایست سنان‌های تراشیده از سنگ چخماق به آنها تحویل دهیم؛ آنان در مقابل فقط سنگ سخت (نتراشیده و سوراخ نشده) به‌عنوان ماده اولیه عرضه کردند. لود تولید سفالین مرا خرده‌ریزی ظریف خواند؛ من او را مسخره کردم: غیر سولهٔ سنگی چیزی به فکرش نمی‌رسد. خشم و بدزبانی. اختلاف و نعره‌های مردانه. ولی به جنگ منتهی نمی‌شد. تبادل مردان ـ گرچه با علاقه‌ای کمتر ـ عادی ماند. آوا و اویا برای حفظ این عادت اقدام کردند. با گذشت زمان هم‌عقیده‌تر می‌شدند. برای هر دوشان قبل از همه‌چیز اصول محترم بود. کم‌کم قبیله با قبیله در قومی بزرگ قاطی شد؛ بعدها ایل شدیم.

کفچه‌ماهی هم برابر دادگاه زنانه، به‌رغم همهٔ تفکر والاتر و ایرادهای انتقادی بر پرستاری مطلق، تبادل مردان را قاعده‌ای عقلایی خواند، چون به این‌ترتیب هر دو قبیلهٔ همسایه از خطر حمق ناشی از رابطه با نزدیکان جستند.

او گفت: «به‌هر حال مشورت من توانست جدایی را برطرف، ارتباط را برقرار، از خرابی نسل جلوگیری کند، تأثیرگذاری متقابل را ممکن،

استقرار ملت پومن را عملی سازد؛ گرچه به مردان در حیطه روابط حداقل می‌بایست اجازه انتخاب آزاد داده می‌شد.»

سه نفر از هشت عضو هیأت قضات دادگاه زنانه این نکته را تأیید کردند. متأسفانه رئیس دادگاه، دکتر شون‌هر، رأی نداد. و دادستان زیگلینده هونچا گفت: «محتمل است برای مردان سوار شدن بدون انتخاب ممکن باشد، ولی ما زنها، نبایست به هر تله مردی که در دسترس قرار گیرد، رضایت دهیم.»

و تو، ایلزه‌بیل؟ عقیده تو چیست؟ فرض کنیم تو مجبور می‌بودی با هر مردی که هوس یا نیم‌هوسی داشت؟ حال، که تو آبستنی و ما براساس انتخابی آزاد به توافق رسیده‌ایم، می‌توانی تیره‌روزی مرا درک کنی. بگو که سرشکستگی بود، همین‌طور از این قبیله به آن قبیله مبادله شدن: بی‌آن‌که سؤالی شده باشد، هر طور زنها دلشان می‌خواست، این دیگر با میهمان‌نوازی هیچ ارتباطی ندارد.

پزشک مهربانی

کسر داری؟
چه کسر داری؟
تنفست را بر شانه‌ها.
چیزی، که زبان زند، بجود، لیس زند:
زبانی گوساله‌ای، گازی موشی.

آرزویی در جهان در حرکت است، برای مورمور کلماتی،

که هیچ مفهومی را بیان نمی‌کنند.
بچه‌ها نکته‌زبانی ادا می‌کنند، پیرهایی که زیر لحافشان
با شصتشان تنها می‌مانند.
و پوست تو، اکنون مؤاخذه شده، از آزمون وحشت‌زده
است:
وَهمی، که در تاریکی (وقتی از اجتماع سیر شدیم)
به سمتی دیگر متمایل نشد.

کسی، پزشک مهربانی، نام دارد
و هنوز هم ممنوع شده و مخفی مانده.
آن چه راکسر است،
دانش شمارگر، می‌نامد: آحاد نوازش،
که برای آنها هیچ،
فعلاً هیچ، جایگزینی وجود ندارد.

شیر خورده

سینهٔ مادر من بزرگ و سفید بود.
ممه‌های تو چسبان.
طفیلی‌اند، پیش از آن‌که شیشه و پستانک گردند.
همراه با الکن‌گویی، عقده‌ها تهدید می‌کنند،
اگر قرار باشد آن را دریغ دارند.
نه فقط ونگ‌ونگ کردن.

گوشت بای رقیق، پس از شیر می‌آید،
یا پس آب کله‌ماهی روغنِ خوب پخته،
تا که چشمان کورشده ماهی
تقریباً در جهت سعادت بغلطند.

مردها خود را تغذیه می‌کنند.
نگاه مردها در جهت خانه‌شان چپ می‌شود، وقتی
ماده گاوها
با پستانهای سنگینشان، جاده
و راه آمد و رفت شاغلین را می‌بندند
مردها بر شیرخوارها حسادت می‌ورزند،
و همیشه چیزی کسر دارند.

بچه‌های ریشوی شیرخوار ما،
که برابر پرداخت مالیات، از ما نگاهداری می‌کنند
در فواصل بین ملاقاتهایشان
تکیه می‌دهند و بر سیگارتشان پک می‌زنند.
از چهل به بعد، می‌بایست به همهٔ مردها دوباره شیر داد:
در ملأ عام با پرداخت حق شیرخوارگی،
تا حدی که بی‌آمال سیر شوند و دیگر نگریند،
دیگر نبایست در مستراح بگریند، تنها.

و آن‌گاه سومین پستان برافتاد. گرچه درست چیزی درباره آن نمی‌دانم ـ در زمان من نبود، ممکن است بعد از صد و یازدهمین جانشین آوا روی داده باشد ـ ولی دیگر وجود نداشت، ایلزه‌بیل. ولی نبایست آرام آرام از میان رفته باشد، بلکه به‌نحوی کاملاً ناگهانی مفقود شده. نه، نه به خاطر آن‌که زنها از شیر دادن به ما و باز شیر دادن به ما خسته شده بودند، بلکه چون کفچه‌ماهی می‌خواست ما ادک‌ها از او حرف‌شنوی داشته باشیم.

تو گفتی: «چنین هم انتظار می‌رفت» ولی در آن زمان نیازی افزوده برای برقراری توازن و تا حدی خدایگانی مردانه، وجود داشت. قرار نبود که کفچه‌ماهی یگانه پرستیده گردد، بلکه فقط جنبی. در زمانی نامشخص یکی از راهبه‌های سه‌پستانه معبد آوا در اثر استدعای مداوم ما مردها، عاقبت پذیرفت: با کفچه‌ماهی بر بستری از نی، یا از برگ درخت، یا بر بستری سازش شده از نی و برگ درخت، خسبید و روز بعد بازگشت: بدون پستان میانی.

یا کاملاً وضعی دیگر بود؟ ما ادک‌ها، چون هیچ واقعه‌ای روی نمی‌داد، خواستیم تفریح کنیم و زنها را کمی بترسانیم، همان‌طور که همین تازگی‌ها ترا تقریباً وحشت‌زده کردم. تو فریاد کشیدی: «یک چیزی وول می‌خورد! ایها» و لحاف را با پا کنار زدی؛ بین ما او به بلندی یک دست، با زیبایی خاصش روی ملحفه دراز کشیده بود. حال که تو آبستنی، ممکن می‌بود که آن مارماهی در رختخواب کار دیگری صورت داده باشد.

آن هنگام، در زمان صد و یازدهمین جانشین آوا، مخفیانه پیکره مردی را به اندازهٔ طبیعی از سفال ساختم که بر هر کپلش قارچی پهن‌سر روییده بود، در عین حال می‌توانست سه تا آوا را خوشبخت کند. این هیبت را شبی بی‌ماه در برابر کلبهٔ بزرگ زنان قرار دادیم، صبح روز بعد (با نگاهی هنوز خواب‌آلود) فهمیدیم فوق ادکٔ من همانند ادکی حقیقی مؤثر واقع شده است. به هر حال زن‌ها فریاد کشیدند، بعضی از آنها بچه‌دار ماندند؛ تنها سقط جنین پیامد آن نبود. شاید هم تکان غیرمنتظرهٔ دیگری، نظیر این واقعه، پستان میانی را به مانند زگیلی پاک کرده باشد؟ به سادگی برافتاد، مدتی بود که موقعش رسیده بود.

یا شاید وضع جز این بود. این دستبرد مدت‌ها بعد صورت پذیرفت. حتی ویگا هم هنوز آنچه برای ما در پومورش لازم می‌بود، یعنی سومین پستان را داشت. ما به‌ندرت نیازهایمان را تغییر می‌دادیم! (روزگار ما نهایت خوب بود) ولی وقتی ویگا طی چندین برنامهٔ گسترده ریشه‌ای خاص و از بسیاری جهات مفیدی راکه ترب رؤیا خوانده می‌شد، به‌عنوان آفتی ملی از بین برد و آن گیاه آرزو، که طی هزاران سال، آن را به‌عنوان آرامش‌بخش می‌جویدیم، رؤیایمان را زیبا رنگ‌آمیزی می‌کرد، ترسمان را می‌ریخت و آرزویمان را عملی می‌ساخت، نابود شد، دیگر در واقعیت آن چیز راکه آرمان ما می‌بود ندیدیم.

از این روی نمایش فیلم تخیلات شوریده پایان یافت. به این‌سان پاکی‌مان را از دست دادیم. به اینگونه سومین پستان از بین رفت. چون دیگر در رؤیا دیده نمی‌شد، قابل لمس هم نبود. از آن پس شیر نخورده همواره به فضایی خالی دست بردیم. حقیقت عریان ما را فقیر ساخت.

باور کن، ایلزه‌بیل، دردناک بود، با آن‌که بی‌آرزو (چون بی‌رؤیا) نمی‌توانستیم درک کنیم، چه از دست داده‌ایم.

از آن پس ناآرامی بر ما چیره شد و بی‌کفایتی آشکار گشت. بعدها به جایگزینی آن (حتی تا زمان سوفی) ارکاس می‌جوییدیم ـ بگذریم که امروزه حشیش دود می‌شود، حشیش دم شده با چای و تزریق شده در رگ، به مصرف می‌رسد ـ ولی هیچ‌چیز نظیر ترب رؤیای (از بین رفته) ما نبود و نخواهد بود. کفچه‌ماهی برابر دادگاه نسوان گفت، او هیچ اطلاعی از مخدر اولیه ما نداشته است: بله، بانوان محترم، بدین‌ترتیب ـ در دوران آهن و زمان ویگا ـ از شگرد سه‌پستان، پرده برداشته شد. بالاخره آقایان به‌روشنی مشاهده کردند. ناگهان افسانهٔ اتحاد سه‌گانهٔ مادر ازلی، پوچ شد. به یک‌بار ـ ما نمی‌دانیم به وسیلهٔ نگاه هویداکننده چه کسی ـ ویگای خوب قدیمی ما فقط با دو تا کاملاً معمولی آن جا بود. تأثیر به خود آمدن دیرتر از موقع ممکن است باعث تثبیت تصمیم چند مرد پومورشی شده باشد، تا به عنوان آزمایشی در هجرت ملل شرکت کنند. چیزی غیرعادی نیست. در جاهای دیگر هم زودتر از اینها رؤیای مادران ازلی پوچ شده است. الهه کرتی، هرا، که به‌عنوان نمونه بارز مادریت دنیوی فرهنگ می‌نویی، مشهور بود، ناچار شد حکمفرمایی خود را، اگر هم نه به تمامی، قسمتی از دست دهد و به ازدواج ـ بله، ازدواج! ـ با زئوس تن دردهد. و من هم گاه‌گاه، برای این‌که به‌رغم از دست رفتن سومین پستان، به ترتیب موسوم، کفالت مادرانه جبران شود، پاره‌ای مسئولیت‌ها را به‌عهده می‌گرفتم. من زیر فشار بودم. کوشش هزاران ساله‌ام در جهت حمایت از مردها، با وجود همهٔ عدم موفقیت‌ها، به فراموشی سپرده نشده

بود. از لحاظ تقسیم کار به من، دریا، ـ رودها ـ و بنابراین امور ماهیگیری واگذار شد. در مقایسه نقشم با نقش پزییدون ـ همان‌سان که خدایان یونان در برابر آتن قعر دریاها ـ می‌بایست قد علم کنم. در آتن و جاهای دیگر طبیعتاً این کار بدون مجادله ممکن نمی‌شد. شما می‌توانید فکر کنید، بانوان محترم، که از میان برداشتن حقوق مادری به وسیله جایگزین کردن حقوق پدری عقلایی، گرچه تا حدی نیز شاعرانه، مکرر با اقدام ضدانقلابی، مواجه شد. نیازی نیست شما را به یاد باکشن‌ها، آمازون‌ها، اری‌نی‌ها، منادها، سیرن‌ها و مدوس‌ها، بیاندازم. در یونان مبارزات دو جنس مخالف واقعاً سخت بود. در ویکسل به مراتب کم حادثه‌تر صورت گرفت. جز فقدان ناگهانی سومین پستان هیچ واقعهٔ غیرعادی‌ای برای گزارش وجود ندارد. هیچ قصه‌ای برای تراژدی به دست نیامد. گرچه در آن زمان گوت‌های ناآرام در منطقه دلتای ویکسل به آسایش پرداخته بودند و به علت ولعی که برای تحرک داشتند، نمی‌دانستند به شمال بازگردند یا به سمت جنوب حرکت کنند. نزد پومورش‌ها حکمروایی عادت شده زنان ادامه یافت، ولی به خاطر من، ماهی ستایش شدهٔ جنبی، کمی ملایمتر شده بود. حتی سه پستان‌ها هم به موجودیتشان ادامه دادند: در آثار هنری کوچک سرامیکی. ولی هیچ اثری از عطف زمان دیده نشد، حداکثر همین: از زمان ویگاکشت چغندر به عنوان محصولی مزرعه‌ای دنبال شد. او لله‌ای تربی و همچنین شبیه به آن هم بود.

با آن کاشت، کار در مزرعه اجباری شد. تا زمانی که اعقاب آوا نگاهدارنده ما بودند، کاشت جو، گندم و انواع ارزن محدود ماند، ما

به‌عنوان ماهیگیر و شکارچی در شغل خود، خودمختار بودیم، در نیزار و بوته‌زار به‌سر می‌بردیم، در مرداب و سواحل دورافتاده، دور از دسترس، حتی در شرایط حکمبرداری هم خوش می‌گذشت. این ویگا بود که ما را به شخم چوبی بست و فرستادمان به دنبال چغندر. ما موظف شدیم بذر ریشه‌های وحشی را جمع کنیم، چون ویگا در مزرعه نمونه‌اش که به بزرگی باغی بود در ردیف، آهوری و چغندر علوفه‌ای که اسلاف ترب، بلقک و چغندری است که خیلی بعد آماندا ویکه، آشپز غذاخوری عمومی با شوید از آن سوپ چغندر می‌پخت: در روزهای داغ تابستان این سوپ را، برای کارکنان خالصه دولتی سلطنتی پروس سوکاو، به مزرعه می‌برد و سرد توزیع می‌کرد.

به هر حال گوت‌ها به تحقیر ما را ریشه‌خواران خواندند، همان‌طور که ما هم آنها را آهن‌خواران نامیدیم، چون گوت‌ها به‌طوری که تاکیتوس هم نزد سایر قبایل ژرمن توجه کرده بود، تنبل‌تر از آن بودند که خود را خم کنند. آنها خوشتر داشتند که سرزمینهای دوردست را به رؤیا ببینند. ما همیشه به جویدن ترب علاقه داشتیم. در خاطرهٔ من ریشهٔ وحشی آبدار، اشک‌خیز، باقی‌مانده، که گرچه سخت ولی بعد از جویدن شیرین بود و در زمان آوا (همچون حق خاصه‌ای) منحصراً توسط زنان بیرون کشیده می‌شد. پس از آن‌که ویگا اولین آزمایشهای بهبود نژاد را، که نتایج آن در دوران مست‌وینا به دست آمد (ترب مزرعه‌ای) انجام داد، دورته آفون مونتاو در باغچه روزه‌داریش، مارگارت روش در باغ صومعه برگیت‌ها، آگنز کوربیلا در کرت سبزی‌های پرهیزیش، کاشتند: آنان ترب‌هایی می‌کاشتند، که با هویج، کرفس و تربچه ما خویش بودند. بعد از

آن از بایر به وسیلهٔ پست قنبیط، که از بهبود نژاد کاژیره منتج شده بود، برایمان فرستاده شد؛ آماندا ویکه بسیار متناسب آن را «وردکه» نامید و در دوران گرسنگی صدر سرمایه‌داری (به‌عنوان پاسخی به سؤالهای اجتماعی) خروار خروار در آشپزخانه‌های عمومی پخته شد. از سال جنگی و گریپی ۱۹۱۷ اصطلاح شایان توجه: «زمستان قنبیطی» به ما رسیده است.

با قنبیط هیچ مخالفتی نیست، ولی منظور من ترب اولیه دراز، سخت، این‌جا چین‌دار، آن‌جا شکلک درآورده، دورتادور غددی است. سرش در محلی که ریشه‌های رشته‌ای حلقه‌وار روییده بود، تیز می‌شد، یا از سر گردش چندین رشته ریشه برون می‌فرستاد. در مکانی که ریشه‌ها در گل و لای مردابی نزدیک به هم روییده بود، انگشتان یک‌دیگر را می‌گرفتند. ما آنها را می‌بلعیدیم، هر شکل که بودند: کج یا راست، تا وقتی برف همهٔ آنها را یکسان می‌ساخت. در عصر حجر جدید، من ادعا می‌کنم: روزانه ریشه‌هایی به بلندی یک دست از زمین بیرون کشیده می‌شد که خام‌خام خوشمزه‌تر بود. ابتدا زنها آنها را گاز می‌زدند، از سرش؛ ما ادک‌ها باقی‌مانده‌اش را می‌جویدیم و فقط این حق را داشتیم که قارچ‌های جنگلی مشکوک را اول آزمایش کنیم.

همانند همه‌چیز دیگر که به خاطر شکل فرصت تشابه را می‌دهد، آوا از گاز زدن ریشه‌ها نیز فرهنگی ساخته بود. زنها هرگاه زمان قربانی ماه بود، ترب اولیه را با علاقه برابر خود گرفته و قبل از این‌که بر آن گاز زنند، فریادی کوتاه خشمگین، برای آگاه ساختن ما ادک‌ها، سر می‌دادند. به‌عنوان قربانی با ریشه‌های اولیه دسته شده جمجمه‌های سفیدشده

نره‌گوزنها را پر می‌کردند. با ریشه‌ها درمان می‌شد. ترب آرمان ما هرز رفت، قصهٔ تربی همچنان گفته شد...

یک بار آوا و همجنسانش تربی به بلندی یک مرد را بعد از سه ساعت کوششی، که یازده زن با نیروی خود به نمایش درآوردند، از زمینی باتلاقی که تا نزدیک ساحل پیش رفته بود، بیرون کشیدند. (حالتی که زنها با شاخ و برگ ترب درهم پیچیده بودند، هنگامی که عاقبت ریشه بیرون آمد، در نظر من چنان تصویری نمود، که بر پوست غان خراشیدم و با شیره‌های گیاهی رنگ آمیزی کردم.) این ترب اولیه به بلندی یک مرد و با انحنایی شوق‌افزا، در وسط قبیله تعجب‌زده دراز افتاده بود، چیزی نمانده بود ـ عده‌ای از زنها پایکوبان آماده شده بودند ـ، که ترب‌پرستی (رام) را برایمان به ثبت رسانند، ولی آوا چون سوارکاری بر آن به‌ظاهر پیش شخم خدایگانی نشست و فاتحانه دستور داد ادک‌هایش او را دور بچرخانند. او چیزی جز خودش را تحمل نمی‌کرد. گرگ آسمان، که آوا از او آتش را دزدیده بود، به حد کافی ادعای پرستشی جداگانه می‌داشت. (ادک‌ها هم ـ چنین شیوع داشت ـ مخفیانه در فکر پرستش ماهی برای خود بودند.)

ضمناً آن ترب طعم چوب می‌داد و پس از مدتی گندید. حتی گاومیش‌ها هم تمایلی به خوردن آن نداشتند. ولی گاز زدن بر ترب همچنان تفریح باقی ماند و تا به امروز ما مردان را به وحشت می‌اندازد. حتی دورته آفون مونتاو هم ترب را به‌عنوان جایگزین می‌خورد، گویی شیرینی عیسی به این شکل بر او اثبات می‌گردد. و برای مارگارت روش و راهبه‌هایش هویج تنها نوعی سبزی نبود. ابتدا آگنز کوربیلا هویج را بدون

مفهومی جنبی نرم پخت و دم کرد. ولی امروزه بار دیگر کشت ریشه‌ها بنابر روش کاشت تحرک حیات‌بخش و بدون مواد شیمیایی، افزایش می‌یابد. همه‌جا در ملأ عام از مصرف غذای خام لذت برده می‌شود. دختران جوان شرم نمی‌کنند، به صدای بلندی که مردان را وحشت‌زده می‌سازد، گاز بگیرند. تبلیغات هم تمام‌رنگی و بر سطوح عظیم همپایی می‌کند: همراه و بین انواع پنیر، سوسیس، ژانبون و نان خشک، ترب و تربچه مصرف می‌شود. هنوز هم به جایگزینی گاز گرفته می‌شود. ولی اکنون وحشت شیوع بیشتری می‌یابد...

در تنفسی بلند ـ کفچه‌ماهی، در حالی‌که مورد ویگا و دوران آهن بررسی می‌شد، بار دیگر دچار بی‌هوشی ناشی از ضعف شد ـ دادستان زیگلبنده هونچا را دیدم که ترب سیاهی را با ثنایای بزرگ و کمی زردرنگش گاز می‌زد. چون از جلویم گذشت بدو سلام گفتم ـ ما همدیگر را از قدیم می‌شناسیم ـ بار دیگر تربش را گاز زد و سپس، در حالی‌که هنوز مشغول جویدن بود، سلام مرا پاسخ گفت: «هان، پیرمرد. عاقبت به‌عنوان تماشاچی راهت دادند؟ می‌توانی متشکر باشی ـ و؟ از کفچه‌ماهی خوشت آمد؟ عرقش خوب درآمده. و؟ یارو عجب کلک است. یا با حرف خودش را می‌رهاند، یا اگر گیرش انداخته باشم، بی‌حال می‌شود. مثل پیش از این، وقتی می‌خواست به ما بقبولاند، تا چه حد زنها برای کار در مزرعه مناسب‌اند. درکش از پیشرفت همین است: از ترب مردابی به چغندر قرمز. دست‌آورد مهم تاریخ تغذیه و این قبیل مطالب. همکاری زنان با اهمیتی تاریخی. این بود که دستور دادم فوراً از بازار هفته برایم

چند تا ترب سیاه بیاورند. می‌خواهی؟»

و زیگلینده هونچا باقی‌ماندهٔ تربش را به من داد. من هم گازش زدم، مثل خرگوشی که کار دیگری نتواند. کفچه‌ماهی ظاهراً حالش جا آمده بود، من هم بالاخره به خاطر پادرمیانی زیگی، اجازه یافتم جزو تماشاچیان بنشینم.

این عادلانه نیست، ایلزه‌بیل. در آغاز نمی‌خواستند به من اجازه ورود دهند. اظهارنامه‌ام مبنی بر این‌که این من بودم که از دوران نوسنگیان تا به امروز حسب مورد در رابطه با آوا، ویگا، مست‌وینا، دورته آفون مونتاو، گرت چاق، آنگنز ملایم، آماندا پروس و الی آخر، گذران کرده‌ام، از طرف کفچه‌ماهی تأیید نشد ـ مردان در هر دوره کسان دیگری بوده‌اند ـ و از طرف قضات دادگاه، مورد تمسخر واقع گردید: هر کس می‌تواند بیاید و ادعا کند. آقای نویسنده ظاهراً دنبال موضوع می‌گردند، می‌خواهند خودشان را بچسبانند، بار دیگر طفیلی شوند، عقده‌هایشان را در ادبیات منعکس کنند، در صورت امکان حقوق بازنشستگی ما را از چنگمان درآورند و شکایاتی از این قبیل. ولی موضوع این بار فقط مختصر تحولی نیست، نه، به‌نحو اصولی موضوع مربوط به کفچه‌ماهی است. تقدیر تک‌تک مردانی که با او در رابطه بوده‌اند *نمی‌تواند* توجهی را جلب کند. این مطالب تا حد دل‌زدگی شناخته شده است.

حق شهادت من مورد تردید قرار گرفت. حدود چهار هزار سال سابقهٔ من رد شد. (مثل این‌که دیگر از زیان‌دیدگان عصر حجر جدید نیستم) حتی به‌عنوان تماشاچی هم نمی‌خواستند مرا تحمل کنند. چون تماشاچیان

به ظاهر آزاد با دقت غربال می‌شوند: در ازای هر ده زن یک مرد. و آن تعداد محدود مرد هم که اجازه ورود دریافت می‌کنند، بایست به کمک پرسشنامه آزموده شده باشند؛ در پرسشنامه‌ها باید خانه‌داریشان (پختن تمیز کردن و بچه‌داری) از طرف زنان شاغلشان تأیید گردد. («او به‌طور منظم ظرفشویی می‌کند»).

بالاخره پس از آن‌که با سومین تقاضایم در زمینه صلاحیت شرکت به‌عنوان تماشاچی، دو نامه فتوکپی شده پیوست کردم، که تو در آنها ضمن تأیید خانه‌داریم، مردانگی شکست برداشته‌ام را اساس روابط بین ما ارزیابی کرده بودی، به من قول داده شد مدارکم را با نظر موافق بررسی کنند. (متشکرم، ایلزه‌بیل).

شاید لازم باشد اقرار کنم، که با وجود این از آغاز امر بین تماشاچیان بودم. متخصص برق، که در اتاقک نمایش سینمای سابق نور سالن را، نورافکن خاص کفچه‌ماهی را، بلندگوها را، پروژکتور نمایش تصاویر (اسناد، آمار) را اداره می‌کند، به من اجازه داده بود، تا وقتی مورد آوا مطرح است، از پنجرهٔ چهارگوش کوچکی داخل سالن را مشاهده کنم و با کمک گوشی به مذاکرات گوش دهم. وفاداری نامردانه بین مردان؟ ممکن است چنین باشد. به هر حال او بس مهربان بود، گرچه دربارهٔ دادگاه نسوان فقط یک تفسیر را دائماً تکرار می‌کرد: «آدم می‌بایست کفچه‌ماهی می‌بود. اینها عجب نمایشی اجرا می‌کنند، این زنها.»

سپس، عاقبت، اجازه حضور به عنوان تماشاچی مجاز را یافتم. وقتی ویگا ریشهٔ اولیه، اولین کشت ترب، زندگی یک‌نواخت زغال‌سوزی من،

قوم میهمان ما، گوت‌های طفیلی، شرکت کوتاه من در هجرت ملل مورد بررسی قرار گرفت، من در ردیف یازده، روی صندلی سینمایی پوشیده شده با پارچهٔ قرمز شرابی، نشسته بودم. سمت چپ من یک مادربزرگ با خنده‌ای تلخ. سمت راستم دوشیزه‌ای جوان که شالی بسیار بلند به رنگ سبز تند می‌بافت. من چپ و راست سلام کردم، بی آن‌که به‌عنوان چیزی ـ حال که به‌عنوان مرد ـ تلقی شوم.

کفچه‌ماهی قبل از بی‌حال شدن ـ در وانش در حالی‌که قسمت زیرین سفید شکمش بالا بود ـ برای آن‌که توجه را از فعالیت مشاوره‌ای خود به موضوع دیگری معطوف سازد، با استفاده از لغت‌های فراوان و حرکات جسورانه ویگای دوران آهن را به عنوان راهبهٔ ریشه‌ها و قهرمان کشت ترب، بزرگ زن خادم و لله ستایش کرد؛ سپس، چون دادستان وسط سخنرانی حرفش را قطع کرد، دچار بی‌حالی شد: لازم شد که تنفس داده شود. زیگلیده هونچا فرستاد برایش ترب سیاه بیاورند، سرش را گاز زد، باقی‌مانده‌اش را داد به من و گپ زدن را شروع کرد، تا صدای زنگ ما را بار دیگر به داخل سالن خواند.

چون بحث ترب دیگر جلب توجه نمی‌کرد، داخل سالن به زودی بحث دربارهٔ درک ژرمن‌ها، به‌خصوص مردان گوت از آزادی آغاز شد. کفچه‌ماهی متهم شد که هجرت ملل را ترغیب و پومورش‌ها را وادار به شرکت در این هجرت کرده است، فقط با خواندن ابیاتی از حماسهٔ شجاعان شمالی از خود دفاع نکرد، بلکه به‌نوبه خود متقابلاً حمله کرد: «چه چیز بانوان محترم، به شما حق می‌دهد مرا به عنوان فریب‌دهنده‌ای گمراه طبقه‌بندی کنید؟ آیا در واقع چنین نبود، که حکومت زنانه بیش از

حد متکی به اصول و سختگیر حتی مردان پومورش را، که طبیعتی صبور داشتند، جری ساخت تا فریفتهٔ اطوار آزادمنشانه و در واقع دموکرات‌منشانهٔ ژرمن‌ها، شوند؟ آنها به‌هیچ‌رو طبیعتی خادمانه نداشتند؟ ساعت‌های متمادی به تفکر می‌نشستند. هر کس مخالف دیگری سخن می‌گفت، حتی پیرزنان گوت مجاز بودند در حاشیه مجلس شور نشینند و نظر مشورتی خود را بیان دارند و از نشانه‌های مرموز تفأل زنند. بنابراین به زنها هم اجازهٔ دخالت داده شده بود. بالاخره نزد ژرمن‌ها تک‌زنی مرسوم بود. پدر و مادر حرفی برای گفتن داشتند. در مقابل نزد پومورش‌ها همچنان بدون شناسایی حق پدری، تعدد مردان رسم بود. مردانی که از اوان جوانی کوچکترین هوسی نمی‌داشتند. چه چیز می‌توانست شادی‌آفرین باشد ـ بازی تفکر جنگ تن به تن کسب افتخار تشکیلات ـ منع شده بود. خلاصه: چه جای تعجب است، اگر نیروی وحشیانه ولی در عین حال آزادانه شکوفاپذیر ژرمنی، که تاکیتوس رومی‌ها را از نیروی ازلی آن هراسانده بود، برای مردان محروم قبیله کوچک ساحلی جالب نمود، به‌خصوص که، به هر دلیل هم که باشد، دیگر پستان سومی وجود نداشت تا تشنگی آزادی‌جویی مردان را فرو نشاند، گرسنگی آنان را برای رسیدن به سرزمینهای دوردست، سیر کند. ولعشان را، برای این‌که به خاطر نفس عمل فعال باشند، تخدیر کند. تنها جنبش می‌توانست کمکی به شمار رود. خروج از تنگنا و تاریخی شدن. این‌که بعداً مردان پومورش شل آمدند، بر صفحه دیگری نوشته شده است.»

در مدتی که کفچه‌ماهی چنین بیان سخن می‌کرد و در مدتی که پس از آن تاروپود سخنرانیش توسط دادستان از هم پاشید، به‌عنوان یاوه‌سرایی

خودنمایانه مردانه شناخته شد ـ تا جایی که درک آزادی ژرمن‌ها ستایش شده بود ـ یک بار پس‌مانده و دو بار طرفدار فاشیست خوانده شد، من، که عاقبت به‌عنوان تماشاچی اجازه حضور یافته بودم، از هشت قاضی دادگاه، که هر بار چهار نفر سمت چپ و چهار نفر سمت راست رییس دادگاه، خانم دکتر شون‌هر، کنار میز طویل پایه‌بلند قرینه را حفظ می‌کردند، دومین نفر از سمت چپ را زیر نظر داشتم.

او آن‌جا نشسته بود. عیناً ویگای من. خشن و غول‌پیکر هرگز حالت نشستنش را تغییر نمی‌داد. سر دستهایش را چون تیر راه‌بندان برابر سینه‌اش خوابانده بود. موهای تربی‌رنگش را، انگار بخواهد به هر قیمتی برتر از دیگران باشد، بالا زده و با سنجاقی نگاه داشته بود، ولی ممکن می‌بود میخ زنگ‌زده‌ای باشد، که گوت‌ها، هنگامی که عاقبت به جانب جنوب حرکت کردند، برای ما به‌عنوان آهن‌قراضه به‌جاگذاشتند. ویگا! ظاهراً او که به قبیله ما غرور را قاچاق کرده بود، پدری گوتی داشت. از این‌رو نامش از نام الهه ژرمن‌ها فریگا، ناشی شده بود. از این ممرّ خشونتش، بی‌تفاوتی ناآرامش، جدی بودن ساده‌اش. ویگای من، دختر جنگجوی پومورشی، که در آن دوران به عنوان لله و امروز به‌عنوان قاضی دادگاه نسوان، برتر از ما قرار گرفته بود، بی‌حرکت به کفچه‌ماهی و دادستان گوش می‌داد. می‌توانست به همین نحو، بدون بیانی در نگاهش، بر سطح دریای بالتیک نگاه کند. فقط یک بار، وقتی کفچه‌ماهی کوشش ویگا برای بهبود نژاد ترب را، گرچه مفید، ولی نه‌چندان ثمربخش خواند، او تیرهای راه‌بندان را از جلوی سینه برداشت، دیگر سطح لغزان دریای بالتیک را نمی‌نگریست، بلکه به‌موقع و نهایت آرام سنجاق، یا میخ گوتی

را از دسته موهایش بیرون کشید و با حرکت مچ دست به کمک آن پشتش را خاراند. باورکن، ایلزه‌بیل: عیناً ویگا در آن دوران، وقتی من شرکتم را در هجرت ملل به اطلاعش رساندم (ضمناً ظاهراً باید پدرش لودولف سلطان ایالتی بوده باشد، که نام دوست‌گوتی همیشه بدعنق من لودگر از آن ناشی شده است).

وقتی قضات آخرین بیانات خود را اظهار داشتند، من صدای ویگا زمان حال را شنیدم. خانم هلگا پاش یگانه مالک مؤسسه بزرگ تولید گل در برلن غربی محله بریتس، در حالی‌که کت و دامنی با چهارخانه‌های بزرگ پوشیده بود گفت: «بسیار خوب، از نظر من آقای کفچه‌ماهی می‌تواند گناهکار شناخته شود، چون مردان را تحریک کرده است. با علاقهٔ دیوانه‌وارش به تاریخ. چه چیزها که دربارهٔ درختان نخل، درختان سدر، درختان زیتون، درختان مرکبات، گفته است. پیشرفت به عنوان حرکتی در فضای باز، که او آن را آزادی می‌نامد. ولی او بیهوده، تحریکشان کرد. آنها بازگشتند. و خیلی هم زود و تقریباً از پا درآمده، بازگشتند. باز هم مجبور بودند در مزرعه کار کنند و ترب بکنند. من می‌گویم چون توفیق حاصل نکرد، عوامل مخففه، این بار برای آقای کفچه‌ماهی.» در این موقع در سمت چپ من مادربزرگ به تلخی خندید، در سمت راستم دوشیزه جوان خشمگین بود: او در بافت شال بلند سبز تیره‌اش چند گره را جا انداخت. بی‌آن‌که جلب توجه کنم، به آرامی نفس می‌کشیدم. ولی کفچه‌ماهی در آخرین سخنان خود، پس از پذیرش حکم محکومیت ملایم با بیان جمله «به‌نحو تعجب‌آوری عادلانه» در خفا آن را مسخره کرد و گفت: «بعد از این حادثه به سامان نرسیده، هفتصد سال

تمام دیگر نزد پومورش‌ها واقعه‌ای قابل توجه روی نداد؛ فقط کشت چغندر همچنان تکامل یافت.»

دربارهٔ ریشه رؤیایی، ترب آمال ما، یک کلمه هم نگفت. این موضوعی مهم بود که بیش از آنچه کفچه‌ماهی سکوت می‌کرد، توضیح‌دهنده بود. (شاید هم اصلاً نمی‌داند) به هر حال دادگاه یک کلمه هم دربارهٔ مخدر اولیه ما نشنید. همچنین فقدان سومین پستان هم برای دادگاه بدون توضیح ماند. ناگهان از میان رفته بود. گرچه پستان سوم تنها به کمک تربی خاص وجود می‌داشت. روش‌های بهبود نژاد که امروزه آزمایش می‌شود ـ درخت لوبیا، گوجه‌فرنگی سیب‌زمینی، دانه فوق برنامه جو گندم ـ در مقایسه با ریشهٔ رؤیایی ما هیچ نیست. از ترب آبی‌رنگ نوک‌تیزش (با طعم ملایم بادام) بوته‌ای قوی نمو می‌کرد که در هنگام باردهی بر آن غلاف‌های خوراکی گوشت‌آلودی، و در آنها دانه‌های غنی از پروتئین، آویزان بود، برگ‌هایش را به‌صورت سر مته لوله کرده می‌جویدیم. غلاف و دانهٔ داخل آن ما را تغذیه می‌کرد، تربش شیرینی ما بود، ولی علفش ما را آرام می‌ساخت، باعث می‌شد که سومین ملموس بنماید، مغز را تهی نگاه می‌داشت، هر آرزویی را ممکن می‌ساخت، رؤیا را نازل می‌کرد: رؤیاهای بیداری بی‌پایان، شجاعانه خاموش، جاودانه، هیجان‌انگیز.

این تنبلی خانه‌زادی نبود، بلکه این ترب آمال بود، که مانع ما می‌شد تاریخ بسازیم. و این هم درست است، ایلزه‌بیل: این خدمت ویگا بود که ما عاقبت کمی بیدار شدیم. در چندین اقدام همگانی گسترده ترتیبی داد

که ریشه ترب رؤیایی، که تنها در زمین‌های باتلاقی اطراف ما می‌رویید و ترب‌های نوک‌تیز، علف و غلاف و دانه به بار می‌آورد، به‌طور قاطع از بین برود. گرچه ما بی‌حال مخالفت کردیم، ولی پاسخ صریح او، که این زهر مانع آن است که ما دهقانانی کوشا شویم و ترب معمولی کشت کنیم، آخرین حرف بود. از آن زمان به بعد دیگر رؤیایی وجود نداشت، آرزویی عملی نشد. حقیقت سرد و مرطوب در مزارع. دوران‌های گرسنگی. آرام آرام ما به خود آمدیم. و گوت‌ها هم که همراه با ما به آن علف (به جای مسافرت) عادت کرده بودند، بیدار شدند، اطراف ما را درنهایت خسته کننده یافتند و عاقبت سفر رؤیایی خود را آغاز کردند، که هجرت ملل نامیده شد. و یکا هنگامی که سرکردگان گوت برای صرف غذایی فقیرانه (پخته شده براساس روش گوتی) میهمانش بودند، آنان را نصیحت کرد.

بعد از زمستانی بیش از حد طولانی و تابستانی بارانی بود که جو بر ساقه‌اش می‌گندید، فقط چغندر متعفن وجود داشت. حتی شاه‌ماهی و ریزه‌ماهیهای رودخانه‌ای هم یافت نمی‌شد، و در رودها مرگ ماهی‌ای که گویی از نفرینی ناشی بود، نمایان گردید: روغن ماهی، ماهی خاردار، اردک‌ماهی و ماهیهای ریز رودخانه‌ای با شکم‌های بالاافتاده بر سطح آب روان بودند. با وجود این ما زمستان را می‌گذراندیم، ولی قوم گوت، که به طفیلی بودن عادت کرده بود، با هیچ‌چیز نزد ما بود، زمانی که احشامش به علت شیوع بیماری از میان رفت، آخرین گوزن شمالی و گاومیش ما هم ناچار باید ذبح می‌شد. گوت‌ها هنوز اسب (گرچه بسیار

لاغـر) داشتند، ولی آنـها بـرایشـان مـقدس بـودند و حـتی در دوران قحطی‌زدگی هم کشتار نمی‌شدند.

در این ایام ویگا رهبران گوت‌ها را به ناهاری خاص دعوت کرد. گویا می‌خواست آنچه را ما پومورش‌ها هنوز در ذخیره داشتیم و ما را، گرچه به‌سختی، به‌هر حال از زمستان بلند می‌گذراند، برابر میهمانانش بگذارد. لودولف، لودریش، لودنوت و دوست من لودگر، آمدند، همه مردانی خشن، کدخدایانی که همواره جدی و بدعنق مـی‌نمودند. مـمکن است به‌حدی بی‌جان شده بودند، که برایشـان تـجهیزات آهـنین‌شان غـیرقابل تحمل می‌بود. همان سان که در سراسر تابستان باران باریده بود، پاییز هم می‌بارید. بدین لحاظ ویگا کدخدایان را به کلبه‌اش، که داخل آن دودزده ولی مطلوب بود، هدایت کرد. هـمه بـر پـوست گـوسفند نشسـتند و از گرسنگی چشمانی درشت‌تر، عمیق‌تر از معمول داشتند. لودریش، ریش قرمزرنگ خود را می‌جوید. لودنوت، ناخنش را دندان می‌زد. ولی ویگا قبل از آن‌که ظرفی را که بخار از آن متصاعد بود بیاورد، سخنرانی کوتاه و آموزنده‌ای دربارهٔ یگانه غذایی که قرار بود بر سفره گذارده شود، و ما بعدها، وقتی اثر آن هویدا شد، آن را پخت گوتی ویگا، نامیدیم، ایـراد کرد. او دربارهٔ علف چاودار و بلغور چاودار سخنرانی کرد.

علف چاودار[1] خودرو در منطقه ما می‌روید. دانه‌های آن را خواه به خاطر دوران‌های سختی، خواه به خاطر طعمش، تا قرن بیستم، تا حدود جنگ اول جهانی، تقریباً بهار سال ۴۵ جمع و بلغور می‌کردند. به‌طور

1- *Glyceria fluitansl*

ساده به آن چاودار اطلاق می‌شد، گاهی هم ارزن وحشی، نان آلمانی، علف دیوک و دیوک پروسی نامیده شده است.

جمع‌آوری دانه‌های علف چاودار چندان ساده نبود، چون دانه‌های رسیده بدون استقامت بر خوشه آویزان بودند. به این جهت، در صبح بسیار زود، به‌کمک کیسه‌ای پهن و کشیده که بر سر چوبی بسته شده بود و بین علف‌ها حرکت داده می‌شد، آنها را جمع می‌کردیم. بعدها شانه چاودار به‌کار بردیم. در قرن نوزدهم که سطح بهره‌برداری افزایش یافت و این علف خودرو همواره کمتر می‌شد و یا فقط در زمین‌های باتلاقی می‌رویید، چاودار پالایش را بر سر چوبی به بلندی چهار متر متصل می‌کردند. (دانه علف چاودار را بیشتر مردها جمع‌آوری می‌کردند، جمع‌آوری قارچ، ترشک و ریشه‌ها از آغاز کاری زنانه بود؛ به همین دلیل کفچه‌ماهی در برابر دادگاه نسوان، تغذیه دوران سختی با بلغور چاودار را از دست‌آوردهای مردان به‌شمار آورد.)

بلغور چاودار پوست‌کنده چنان مطلوب بود، که در قرن هشتم (قبل از شیوع سیب‌زمینی) از جمله کالای صادراتی محسوب می‌شد. حتی زارعین ملکی ارباب مُلزم بودند، ضمن تحویل کالای دیگر، بلغور چاودار هم به اربابشان تحویل دهند. قبل از این‌که در قرن نوزدهم برنج کارولینی آمریکایی ارزان به بازار آید، در جشن عروسی دهقانان به جای حلیم ارزن عروسی، ترحلوایی شیرین از چاودار و شیر پخته و دارچین زده بر سفره گذارده می‌شد. (بلغور چاودار به‌عنوان غذای پیران به خاطر سازگاریش مورد توجه بود؛ بدین جهت سرپرستان پیران در پروس غربی در قراردادهای مفصل خود مقداری چاودار نیز منظور می‌داشتند.)

طبیعتاً در زمان قحطی، ما دانه‌های علف‌های دیگری را هم جمع می‌کردیم، مثلاً ارزن وحشی[1] و یاگندم سرخ وحشی[2]، که از آن نانی کمی تلخ ولی سازگار، تهیه می‌شد. جوی ساحلی هم در زمانهایی که محصول کم بود، به ما کمک می‌کرد، تا غله کشت شده را با اختلاط زیادتر کنیم. ولی برتر از همه اینها بلغور چاودار بود که به کمک آن زمستان را می‌گذراندیم. به همین دلیل وقتی ویگا تصمیم گرفت از شر گوت‌ها خلاص گردد، چاودار را به روش پخت گوتی، بر سفره نهاد: فراوان و بدون مخلفات خاص. فقط چند عددی تخم آفتابگردان به غله اضافه و در هاون پوستش کنده شده بود.

دیوک ما به دهان گوت‌ها مزه نکرد. لودولف، لودریش، لودنت و دوست من لودگر، گوشت‌خوار بودند. که اگر لازم می‌شد ماهی سرخ‌شده هم می‌خوردند، ولی حلیم را فقط به‌عنوان پرکننده معده می‌پذیرفتند. گرچه آنچه را ویگا در ظرفی ته‌گود پیش آنان گذاشته بود فرو بردند، ولی پیش‌بینی این‌که یک زمستان تمام را و شاید طولانی‌تر از آن را، باید فقط از بلغور (و ترب چوب شده) زندگی را بگذرانند، اشتهایشان را از بین برد. رفیق من لودگر چنان رفتاری کرد که گویا وزغی را باید فرو برد. این وضع تشدید شد، چون ویگا در سخنرانی آموزنده‌اش دربارهٔ مشکل جمع‌آوری دانهٔ علفهای وحشی (به‌عنوان کاری کاملاً مردانه) گرچه ذخیره انباری پومورش را به‌عنوان سهمیه‌ای محدود عنوان کرد، ولی

1- Milium effusum 2- Melampyrnum arvense

محل ذخیره را سری و غیرقابل دسترس خواند.

این رفیق من لودگر بود، که متواضع (و دیگر نه‌چندان کندخداوار) مشورت ویگا را خواستار شد. لودریش و لودنت هم می‌خواستند بدانند، که چه باید کرد. او هنوز هم با سکوتش بسیاری نکات را بیان می‌داشت، ولی عاقبت لودولف، مردی چون مجسمه‌ای خوش‌اندام، که نه فقط پدر لودگر، لودریش و لودنت بود، بلکه مولد ویگا هم به‌شمار می‌رفت، به‌طور مختصر خواست بداند، که به گوت‌ها جز مقداری جزیی بلغور چاودار، در این سرزمین مردابی مه‌آلود بین رودها، دیگر چه چیز ممکن است عرضه شود.

ویگا گفت: «هیچ» و تقریباً به خشونت اضافه کرد «شما باید بروید ـ یا به سمت شمال، جایی که از آن‌جا آمده‌اید، یا به طرف جنوب، جایی که همه‌چیز آن باید بهتر باشد» و شروع کرد جنوب را برای میهمانانش تعریف کند: گاو و گوسفند روزانه بر سیخ کشیده شده یافت می‌شود، عسل تخمیر شده در کوزه‌هایی که هرگز خالی نمی‌شود در انتظارشان است. یخ رودها را نمی‌پوشاند. هرگز در زمستان هفته‌ها برف نمی‌بارد. فراوان بر این جنوب مردان شجاع را به فتح می‌خواند. افتخار و مرگ توأم با شهرت. هر کس مایل است تاریخ‌ساز باشد، نباید مقیم بماند و پرورش ترب را پیشرفت تلقی کند، بلکه باید خستگی‌ناپذیر بر افق‌ها خیره شود. ویگا ضمن آن‌که با دست‌های درازش جهت را می‌نمود فریاد زد: «اثاثتان را جمع کنید و راه بیفتید و بروید!»

سپس لودولف، لودریش، لودنت و رفیق من لودگر بقیه حلیم بلغور چاودار را خوردند، تا روز بعد قوت داشته باشند. همان‌طور که ویگا

توصیه کرده بود، در جهت جنوب به راه افتادند و هجرت ملل را آغاز کردند، پیامد مشهور آن: صحیح است، آنها خیلی پیش رفتند.

ولی نزد ما طی قرن‌های بعد تنها هوا متغیر بود، تا کاردینال آدلبرت با صلیبش آمد.

دمتر

با چشمانی گشوده
الهه درک می‌کند،
آسمان تا به چه حد کور است.
بر اطراف مژه‌ها سایه‌ای سنگ شده می‌اندازند.
هیچ سرودی فرود نمی‌آید و خواب‌آور نیست.

همواره گیج
از زمانی که خدایگان را
این‌جا بر مزرعه آیشش دیده،
جایی که شخم بر آن شیار نهاده بود.
همه‌جا قاطر بر میل خود به جوزار است.
این تغییر نخواهد بود.

ما از دایره برون افتاده،
عکسی برمی‌داریم
زیاد نور دیده.

ملاقهٔ چدنی برای چه کار مفید است

آدلبـرت از بـوهم آمـد. همهٔ کتاب‌هایش (و همچنین چماق کاردینالی‌اش) در پراگ جا مانده بود. چون او از غور در مکتب فلسفی اشراقیون به جایی نرسیده بود، می‌خواست، فارغ از نظریه، به عمل روی آورد، یعنی نزد ما در منطقه دلتای رود ویکسل، بت‌پرستان را به راه راست هدایت کند و حقیقت یگانه را اشاعه دهد. (امروزه گفته می‌شد: کار بنیانی انجام دهد.)

سلطان لهستان ولادیسلاو، او را به عنوان کارگزار براساس قراردادی مکلف ساخته بود. با همراهانی از بوهم و تحت حمایت لهستان وارد شد. در حقیقت می‌خواست عقاید پروتستن‌ها را متزلزل سازد، چون سلطان لهستان علاقمند می‌بود حدود سلطه خود را تا شرق ویکسل بگستراند. ولی از آن‌جا که پروتس‌ها به ناجنسی شهرت یافته بودند، همراهان بوهمی او به او توصیه کردند، ابتدا ما، پومورش‌ها را، که گرچه احمق ولی خوش‌قلب بودیم، بیازماید. (تجربه کسب کند، جلب اعتماد کند، خیّر باشد، گذران غریبه را درک کند ـ کشیش لودویگ به او چنین توصیه کرد.)

نزدیک اقامتگاه ما سکنا گزیدند. ذخایر خود را در گاریهای به گاو بسته همراه آورده بودند. ولی در همان آغاز فعالیتشان آشپز لهستانی‌شان مُرد. بعد از مذاکرات اولیه ـ هر چه وجود می‌داشت معاوضه می‌شد ـ آشپز ما (و بدین جهت کاهنه ما) مست‌وبنا آمادگی خود را اعلام داشت که برای کاردینال و همراهانش آشپزی کند. عرضه ما عبارت بود از، ترب، دلمه، گوشت گوسفند، بلغور، قارچ، عسل و ماهی.

گرت چاق و آماندا ویگه اولین کسانی نبودند که ساعدهای لختشان را با کرکی کم‌رنگ روی سینه می‌گذاشتند تا جدی و در عین حال مهربان میز را زیر نظر بگیرند؛ در این حالت مست‌وینای من هم کاردینال آدلبرت را، پس از آن‌که میزش را می‌چید، زیر نظر می‌گرفت. در حالی‌که سرش را کمی به یک سو خم کرده و منظری کمین کرده می‌نمود. ولی آدلبرت غذایی را، که بدو مزه می‌کرد، تحسین نمی‌کرد، بلکه چنان می‌خورد که گویا از آن نفرت دارد، بی‌علاقه لای دندانهایش را پاک می‌کرد، با دندان‌های بلندش چنان می‌جوید، که گویا هر لقمه نوعی گمراهی و یا جزایی جهنمی است. از این یا آن ایرادی نداشت، یا ـ قرار گرفته برابر هنر آشپز پومورشی ـ آشپزخانه بوهمی خودش را آرزو نمی‌کرد، بلکه نفرتش جنبه عام داشت. (ایلزه‌بیل، تو نمی‌توانی در نظر مجسم سازی، که اواخر دهمین قرن بعد از میلاد، چه آدم ترش‌روی و نفرت‌انگیزی بودم، چون بطور اصولی من آدلبرت پراکی بودم، که به‌مانند این‌که دهانش بی‌سقف باشد، حلیمش را می‌بلعید.) و با وجود این مست‌وینا دیوانهٔ آن مبلغ مذهبی لاغراندام بود. می‌خواست شریعت را بپذیرد. ولی با ساعدهای برابر سینه قرار داده او را در حال جویدن می‌دید، حرارت به چهره‌اش صعود می‌کرد، تا فرق سر سرخ می‌شد. امید داشت به کمک پخت بت‌پرستانه، اگر هم نتواند نان تقدیس شده را بچشد، ولی بتواند طعم عشقش را مزمزه کند، چون بدو عشق می‌ورزید: داغ و سرد.

برای آدلبرت نان نازک با پیه خوک پخت. برای آدلبرت در حریرهٔ ارزن عسل زد. برای آدلبرت پنیر گوسفندی همراه با جگر دودی ماهی

روغن بر سفره گذاشت. برای آدلبرت کله استخوان کشیده خوک نر را، کامل با ریشه‌ها و قارچ‌ها دم کرد. سپس مست‌وینا کله را در ظرفی گذاشت که با شیره گوشت پر شد تا به‌حدی که کله را کاملاً پوشاند. در یخبندان ژانویه شیره گوشت فوراً بست. (روزمزدان کاردینال خوک نر وحشی را دورتر از ساحل در جنگل‌های بی‌انتهای روی تپه‌ها صید کرده بودند.)

هنگام ظهر مست‌وینا، به‌رغم کاردینال، وقتی او به همراه فرستادگان سلطان لهستان ـ ولادیسلاو برای مسیحی کردن پروتسن‌ها فشار می‌آورد ـ مایل بود غذای ساده‌ای صرف کند، کله خوک نر را از داخل ظرف روی میز دمر کرد، به‌نحوی که کله بار دیگر در ژله مشخص نمایان شد. فرستادگان باگرسنگی مفرط آن را از داخل ژله بیرون کشیدند. چون مست‌وینا مردان را در حالت کمین کرده (با ساعدهای روی سینه) می‌پایید، آدلبرت خود را ملزم یافت که بدین ولع عمومی مفهومی روحانی دهد: «چه می‌شد، اگر شیطان حی در این ژله فرو رفته می‌بود؟»

بنابراین پنج نفره بر شیطان فایق آمدند، کاردینال به‌نحوی که مست‌وینا شاهد بود، به‌سختی توانست تنفر عادی خود را به معرض نمایش گذارد، از این لحاظ کشیش لودویگ دربارهٔ طعم خوب شیطان شوخی کرد، ولی آدلبرت نخندید.

هفته‌ها بود که آن مرد کوشا پیش ما بود، ولی ما پومورش‌ها همچنان بت‌پرست باقی ماندیم، حتی با آن‌که من در گذرانم به عنوان چوپان از چوب زیزفون پیکره‌های کوچک ماریا را تراشیدم، که در زیر پوشش چین‌دارش سه تا داشت. (می‌توانی باور کنی، ایلزه‌بیل، حتی به‌عنوان مبلغ از جهتی، از جهت دیگر به‌عنوان چوپانی هنرمند باقی ماندم.)

یک بار وقتی مست‌وینا، که نزد ما در جزیره ماهیگیران در رود موتلاو، در قلاب بافت زندگی می‌کرد، برای کاردینال از پنج کله‌ماهی سپید چشم، سوپ می‌پخت، پس از آن‌که کله‌ماهی‌ها را کمی قبل از تلاشی از عصاره ماهی خارج کرد، گردنبند کهربایش پاره شد. در لحظه‌ای که خود را روی دیگ پربخار خم کرده بود، رشته قیراندود گسیخت. از روی انحنای گردنش لغزید: خودبه‌خود و بدون دخالت او. گرچه مست‌وینا کوشید، با حرکتی سریع، گردنبند پاره شده را نگاه دارد، ولی نه یا هفت قطعه کهربا که با سیم تافته سوراخ شده بودند (توسط من)، از رشته به داخل دیگ افتاد و در عصاره در حال غلیان ذوب شد و به ماهی بای روزه‌داری مسیحی نیروی بت‌پرستانه‌ای را مخلوط کرد که از ازل در کهربا وجود داشته، در اثر تأثیر و به پیامد آن آدلبرت نجیب را ـ به مجردی که سوپ را قاشق زد ـ چنان این‌رو آن‌رو کرد، بلی، چنان زیرورو کرد، که او (هواکم‌کم تاریک می‌شد) آن شب را، روز بعد از آن و شب دنبال آن را چون دیوانه‌ای به دنبال مست‌وینای من بود. مدام از نو و بار دیگر، آن تارک دنیا با ابزارش که دیگر چندان پاک از گناه نمی‌بود، بر گوشت مست‌وینا هجوم برد. کاملاً بر روش پومورش‌ها، ولی با اعتقاد بیشتر و با نقیض دیالتیک، بر روی او از حال رفت. در جریان زیر لب مضامین کلیسایی را به زبان لاتین زمزمه کرد، گویا می‌خواست ستایش‌شونده را به روشی تازه ستایش کند؛ ما در قلاب بافت هنوز هم تعمید نشده بودیم.

این موضوع باعث وابستگی شد. مست‌وینا و ماهی بای کهربادار

ادویه‌زده‌اش را کاردینال هر هفته خواستار بود. هیچ آرزویی به این سادگی برآوردنی نمی‌بود. هرگز، در زمستان هم ما بی‌ماهی نمی‌ماندیم. ماهی، همراه با حریره ارزن، بلغور جو و چاودار، ریشه‌های خوراکی و گوشت گوسفند، غذاهای اصلی پومورش‌ها بود. از این روی در کنار الهه خشکی قدیمی، آوا، اواخر ماهی خاصی را هم پرستش می‌کردیم. و مست‌وینا ـ به‌عنوان زن آشپز و کاهنه ـ برای رب‌النوع ریپ، ماهی نازک‌اندام، کله‌پهن، پوزه‌معوجّ و به این جهات شبیه کفچه‌ماهی، قربانی می‌کرد.

گرچه بین پومورش‌های ساحل‌نشین اختلاف افتاد، وقتی ماهیگیران به‌رغم خواست زنها ستایش رب‌النوع کله کفچه‌ماهی‌ای را عملی کردند، ولی مست‌وینا این آئین تازه را با سنن قدیمی درهم پخت. او روایاتی را می‌دانست، که براساس آنها رب‌النوع کفچه‌ماهی‌ای و آوای سه‌پستانه در هر بهار از بستری که نیمی از آن برگ و نیمی از آن نی است، توأمان استفاده می‌کردند. مست‌وینا معتقد بود، که گرچه اغلب آن دو در ستیز بودند، ولی آوا عصبانی نخواهد شد، اگر هم بستر ماهی‌گونش را کسی محترم دارد. به هر حال او هم، بنابر روش خودش مفید است، و برای تورهای پر و دریایی آرام مؤثر واقع می‌شود. در موقع مد، امواج را آرام می‌سازد. به کهربا نیروی خاصی بخشیده است.

از این لحاظ بچه‌های قلاب بافت در هر بهار بر شاخه‌های بلند، که از بیدهای ساحل رود رادونه بریده بودند، سرهای سگ‌ماهی، ماهی روغن، سر نقره‌فام ماهی آزاد رود ویکسل و سر فرتوت‌نمای نهنگ رودخانه‌ای و بیش از همه ماهی‌های دیگر سر پوزه معوجّ چشم چپ کفچه‌ماهی را

در ساحل باز دلتای رود تا به دریا برپا می‌داشتند. تا به این نحو ماهی‌ها ـ اردک‌ماهی، ماهی روغن، ماهی خاردار و گربه‌ماهی بار دیگر جریان رود و دریای بالتیک را ببینند. رب‌النوع نوخاسته ریپ، با اندام کفچه‌ماهی‌گونش این‌سان ستایش می‌شد و مهربانی‌اش جلب می‌گردید. (هم آن زمان این روایت شایع بود، که کافی است کفچه‌ماهی را بخوانی تا آرزویت عملی شود، تا ترا نصیحت کند، به‌خصوص که او به مردان ماهیگیر علاقمند، و بسیار دانا است.)

بچه‌های قلاب بافت فریاد می‌زدند: «کفچه‌ماهی یوک، کفچه‌ماهی یوک» انواع تورها و تله سبدها را به خود آویزان کرده بودند. حتی زمانی که بعد از مرگ مست‌وینا، ما را مسیحی کردند، باز هم دست برنداشتیم که بت‌پرستانی خوب باشیم. به جانب شرق ـ چرا نباید به جانب شرق؟ ـ اشاره می‌کردیم، با ترکه‌های بید خود را در ساحل رادونه تنبیه کرده بودیم، بعد راه‌پیمایی روحانی برای ماهی‌ها، رودخانه و دریا انجام می‌شد. کشیشی با صلیب و شش پسربچه با زنگوله از جلو می‌رفتند، کهربای ساییده در ظرفهایی که تکان داده می‌شد رایحه‌ای خوش می‌پراکند. دعاهای پومورشی، استدعا برای صیدی خوب، به آواز بلند خوانده می‌شد. ولی در عین حال مشاهده می‌شد که دخترها مثانه خوک را باد کرده و روی سینه خود بسته‌اند؛ بدین‌سان سه‌تایی را می‌نمودند که یادبود آوا را زنده نگاه می‌داشت. فقط وردها کاتولیکی بود. چون چشمان مردهٔ ماهی‌ها بی‌آن‌که تعمید شده باشند، می‌درخشید. نگاه خیره شده به سوی آسمان. دهانها صید جوینده باز. پرکها در اطراف راست شده.

به هنگام غروب شاخه‌های بیدی که بر سرشان کله‌ماهی‌ها استوار بود، در سد خاکی‌ای که به جزیرهٔ ماهیگیران می‌رسید، همانند حصاری به ردیف در زمین کاشته می‌شد. بچه‌های قلاب بافت فریادزنان از آنها فرار می‌کردند. کبوتر دریایی‌ها در پروازی صعودی فرود می‌آمدند، آنها تا رسیدن به سد خاکی با جیغ‌های پی‌درپی به دنبال دسته پرواز و فاصله را نگاه داشته بودند، اکنون هجوم می‌بردند و در آغاز چشم‌ها را می‌ربودند. تا هنگامی که شاخه‌ها خالی شود آنها به جنجال خود ادامه می‌دادند. یک‌بار ـ به یاد دارم ـ در فصل بهار نهنگ کوچکی بر شن‌های ساحلی پرتاب شد. دو جوانک سر او را هم در بسته‌ای چرمی آویخته به تیرکی بلند در میان دسته، درست بعد از پیکرهٔ باربارای قدیس، حمل کردند. بعدها، خیلی بعد از این زمان، زمانی که شهر قدیم براساس قانون کولم و شهر قانونی براساس قانون لوب بنیادگذارده شد و من به عنوان شمشیرساز عاقبت عضو صنف شدم، بچه‌های قلاب بافت ـ از جمله دختر من از دورته‌آ ـ کله‌ماهی بر کاغذ نقش شده و با چسب چسبانده را، که از درون نورانی بود بر سر چوبی استوار می‌کردند. شبها زیبا می‌نمود. گرچه مرا همیشه کمی غمناک می‌کرد: بله، ایلزه‌بیل، چون دیگر مست‌وینا وجود نداشت.

به خاطر همین کله‌ماهی‌هایی، که توسط بچه‌های شلوغ قلاب بافت بر سد خاکی و به دور اقامتگاه آقایان مسیحی بوهمی، گردانده می‌شد، کاردینال آدلبرت، که بعدها از زمره شهدا محسوب شد، غضبناک و در زبان لاتین به لکنت افتاده بود. با آب تعمید خود را برابر آب دهان ابلیس حفظ می‌کرد. به نظر او این سرهای ابلهانه بی‌زبان شکلکهایی جهنمی

درمی‌آوردند. به‌خصوص آن کفچه‌ماهی چشم چپ، به نظر کاردینال، نگاهی توأم با تمسخر ابلیسی همه‌چیز نابودکننده، داشت. صلیب را علیه او بلند کرد. به مزدورانش با اشارهٔ انگشت فرمان داد که سرهای ماهیان را بار دیگر سر زنند. این کار به سرعت انجام شد و مست‌وینا را خشمگین کرد، چون او به‌عنوان کاهنه بیش از آن از شاخه‌های بید ضرب خورده بود، که آن تارک دنیا تصور می‌کرد. او از آوا و از رب‌النوعی نوخاسته به نام ریپ چه می‌دانست؟

مست‌وینا می‌دانست. ناآرام آن‌جا ایستاد و گرچه هیکلی کوچک داشت، کمی رشد کرد. ولی هیچ نگفت. بنابر روش پومورش‌ها غضب خود را فرو برد. سپس در جرعه‌هایی کوچک شیر مادیان تخمیر شده نوشید. نزدیک غروب کیفور بود. هنگامی که تارک دنیا طبق عادت خواست مست‌وینا را بر بستر برگ درختش ملاقات کند، غضبش هدف خود را مشخص ساخته بود.

کلبه‌اش از شاخه‌های بید درهم بافته و از داخل گل‌اندود، بنا شده بود. محیطی قابل زیستن. آدلبرت تنها برای گفتن سلامی مؤمنانه نمی‌آمد، بلکه نقیض دیالکتیک خود را نیز همراه داشت. ولی با آن‌که تمایلات گوشتی کاردینال به استحکام تیرک دامن جبه‌اش را مبدل به خیمه ساخته بود، این بار مست‌وینا برای کوتاه‌مدت او را آرام نساخت، بلکه برای همهٔ دورانها. او حتی فرصت نیافت خود را تخلیه کند. با ملاقهٔ چدنی چندین بار بر سر بوهمی او کوبید و در حال غضب انتقام ماهی روغن‌ها، سگ‌ماهی‌ها، اردک‌ماهی‌ها، سنگ‌سرها، ماهی آزادهای نقره‌فام و ماهی خاردارهای قرمز و بیش از همه انتقام رب کفچه‌ماهی‌ای ماهیگیران

پومورش را گرفت. آدلبرت زمانی کوتاه نالید. ولی نقیض دیالتیک او همچنان خم‌ناشدنی باقی ماند، شجاعانه به‌خاطر میل خودش استوار مانده بود و سرش را خم نمی‌کرد، حتی وقتی کاردینال مرد و به درجهٔ شهادت رسید.

وقتی مست‌وینا آدلبرت پراگی را که بعدها قدیس نامیده شد، کشت، من ملاقه چدنی را پنهان کردم، چون نگران بودم مبادا پیدا شود و به درجه بقایای مسیحیت ارتقا یابد. جسد را به رود انداختیم. ما همه در قلاب بافت (همراه با مست‌وینا) کمی بعد توسط مزدوران لهستانی در مکانی کم‌عمق به رود رادونه رانده شدیم، در آن‌جا توسط جانشین آدلبرت، کشیش لودویگ به زور ما را تعمید دادند. لودویگ هنرشناس بود و به من علاقمند. مریم‌های کوچکی که من از چوب می‌تراشیدم توجهش را جلب کرده بود. سومین (زیر چینهای قبا) را هم نادیده می‌گرفت. حتی وقتی برای مادر خدا چشمانی از کهربا به رنگ عسل در چوب زیزفون گذاشتم، که بدو نگاهی مسحورکننده می‌داد، آن را به مفهوم کاتولیسیم فاتح درک کرد. ممکن است زمانی که مست‌وینا محکوم شد، من تنها به خاطر استعداد هنریم از مجازات معاف شده باشم: هنرمند در هر آیینی مورد توجه است. تو که می‌دانی، ایلزه‌بیل، من استعداد شهید شدن را ندارم.

آوریل سال ۹۹۷ بود، آدلبرت را مست‌وینا در حال مستی کشت، ما پومورش‌ها تعمید شدیم و ملاقه زیر خاک پنهان گردید. در نزدیکی اقامتگاهی که بعدها آدلبرت قدیس نامیده شده را زیر خاک کرده بودیم.

درست در همان‌جا که در پاییز سال ۱۸۸۹ توسط دکتر ارنست پاولینگ، رییس بازنشسته دبیرستان یوهان قدیس، به‌عنوان کشفی بی‌نظیر، یافته شد و به مجموعه تاریخی شهر دانزیگ هدیه گشت. بر قطعه مقوای کوچکی نوشته شده بود: «اثاثه خانه پومورشی»، گرچه آن ملاقه اصل بوهمی داشت. در واقع آدلبرت آن را برای مؤمن ساختن بت‌پرستان همراه آورده بود. مست‌وینا آن را به‌کار می‌برد، تا در حد مصرف خود شیر مادیان تخمیر شده بردارد؛ در موقع آشپزی از قاشق چوبی استفاده می‌کرد.

هرچه بیش از این روی داد، هنگامی که مست‌وینا کمی بعد از تعمید اجباری محکوم و سرش توسط میرغضبی لهستانی زده شد، حکایت خواهد شد: چه کسی او را لو داد، چه علائم و معجزاتی بروز کرد، زمانی که شمشیر گردنش را زد، چه مهملاتی در کتاب‌های مدرسه نوشته شده است.

کفچه‌ماهی متهم در برابر دادگاه نسوان گفت: «با مست‌وینا، دوران حکمفرمایی آوا به پایان رسید. از آن پس فقط مسائل مردانه طرح می‌شد.» ولی خانم‌ها گوش نمی‌دادند. آنها به خود مشغول بودند. مورد مست‌وینا به‌طور جنبی بررسی شده بود. اکنون اختلاف موضوع مورد توجه بود. این خطر وجود داشت، که خواست انقلابی زنان پوچ گردد. ولی یک روز، پس از مدتها کش‌مکش، در حالی‌که گروه‌های مخالف به‌عنوان رویه‌ای جنگی متحداً پیشنهادی را ارائه کردند، عاقبت دادگاه نظم نشستن اعضای خود را یافت، چون همیشه این کفچه‌ماهی متهم نبود، که باعث تعویق اجباری جریان دادرسی می‌شد. علاوه بر رییس دادگاه و هشت قاضی، جز دادستان و وکیل تسخیری، که همگی نظم

نشستن خاصی داشتند و آن را حفظ می‌کردند ـ کمی بالاتر رییس دادگاه و قضات، کمی پایینتر در وان کفچه‌ماهی دست چپ قاضی، سمت راست و سمت چپ او دادستان و وکیل تسخیری ـ گروهی دیگر وابسته به دادگاه نیز وجود داشت: گروه مشاوران ـ سی و سه زن ـ، که قرار بود در دو ردیف اول سینمای قدیمی جاگیرند، ولی بین خود دچار اختلاف شدند و دو تصمیم را باعث گردیدند: یا قطع جریان دادرسی یا به تأخیر انداختن آن. بدین جهات کفچه‌ماهی اغلب فرصتی می‌یافت تا مسخرگی کند: «اگر مشاوران سخت‌گیر، و به‌طوری که اخیراً شنیده‌ام خود را نامیده‌اند، انقلابی دادگاه عالی مخالفتی نداشته باشند، به‌عنوان متهم موافق ادامه دادرسی هستم، چون علاقمندم موارد مربوط به قبل از مسیحیت، آوا، ویگا و مست‌وینا را توأمان تشریح کنم: سادرسالاری در حال اضمحلال. این هم نوعی تکامل است. یا ـ اگر شما خوشتر داشته باشید ـ انقلاب است!» مشاوران از زمان بررسی مورد مست‌وینا خود را «انقلابی» می‌خواندند، چون کشتن کاردینال آدلبرت پراگی، موارد مشابه‌ای با اوضاع زمان حال می‌داشت. از آن‌جا که سی و سه مشاور به زحمت قابل توزیع در گروه‌های متمایز می‌بودند، به‌طور اتفاقی همکاریهایی پایدار شد. چپ‌ها، که در چهار فراکسیون تقسیم شده و اقلیت را تشکیل می‌دادند، به‌رغم اختلاف‌های نظریه‌ای ناگهان (و فقط به این علت که کفچه‌ماهی سه بار پی‌درپی لغت «تحول» را به کار برد) با اتحاد زنان دموکرات تندرو، متحد و نه تنها عنوان «مشاورین انقلابی دادگاه نسوان» را با اکثریتی کم از تصویب گذراندند، بلکه نظم نشستن تازه‌ای را پیشنهاد کردند.

دیگر مایل نبودند در گودی، در ردیف صندلی‌های معروف به صندلی‌های ریش‌تراشی بنشینند، بلکه خواستار بودند، بالا روی صحنه، در چپ و راست رییس دادگاه و هشت قاضی، بنابر نتیجهٔ آخرین رأی‌گیری، جاگیرند؛ در این باره تفسیر کفچه‌ماهی: «رأی‌گیری تازه، نظم نشستن تازه، عالی است! از این روی خانم‌ها در تحرک باقی می‌مانند.»

چنین شد. به ترتیبی که مشاورین انقلابی پیش آمدند، صندلی‌های چپ یا راست اشغال می‌شد، از آن‌جا که مبارزه سیاسی دایماً از نو تجدیدشونده طی جریان دادرسی هم فروکش نکرد، اغلب تماشاچیان بیشتر به مبارزات فراکسیونی جنبش نسوان توجه داشتند، تا به موارد آوا، ویگا و مست‌وینا، که در واقع موارد من هستند؛ این من بودم که ملاقهٔ چدنی را در عمق یک متری چال کردم. کفچه‌ماهی از این‌که بدون دخالت او چنین هیجان‌زده دربارهٔ موضوع جلسه بحث می‌شد، عصبانی بود. وقتی قرار شد دو ردیف اول صندلی‌های سینما، به علت تخلیه آنها از مشاورین انقلابی، در اختیار تماشاچیان گذاشته شود، ضمن اعتراض تهدید کرد که هیچ جوابی نخواهد داد: او نمی‌تواند تحمل کند. تا این حد نزدیک، تحمل تماشاچیان را ندارد. تاکنون بارها اتفاق‌های تهدیدکننده‌ای روی داده است. حتی او هم حق برخورداری از حفاظت را دارد. دو ردیف مورد بحث باید برای متخصصین نگاه داشته شود. انتظار چندین آقا و یک خانم را دارد، که به خاطر تألیفات خود دانشمندیشان را به اثبات رسانده‌اند، خواه در زمینهٔ باستانشناسی و خواه در زمینهٔ خاص مقررات کلیسایی قرون وسطی. برای این شخصیت‌ها باید جای نشستن فراهم باشد. علاوه بر این برای خود هم تقاضای حفاظت

مادی دارد، گرچه دادگاه به‌ویژه دادستان با او به‌گونه‌ای موضوعی رفتار می‌کند.

این تقاضا پذیرفته شد. در اولین و دومین ردیف صندلی‌های سینما از آن پس به نوبت متخصصین، دو نفر محافظ و شهود دادستان نشستند: زن‌های فقیر، فریب‌خورده، تنها، با طفلان بسیار، عذاب‌کشیده یا به‌نحو دیگری در زندگی زناشویی مستعمل شده. گاهی پایکوبان، گاهی نجواکنان، با صدایی نارسا، جیغ‌زنان، اغلب گریه‌آلود، ولی گاه‌گاه با قهقهه‌ای نامطلوب، تیره‌روزی زن استثمارشده عنوان می‌شد: ولی بعد از پنجمین بچه... و چون با سر به بخاری... ولی او نمی‌خواست دست بردارد... و چون مادرم را هم تهدید کرد... و بدون کمک اجتماعی... آن وقت قُرص خوردم... ولی همهٔ اینها فایده‌ای نداشت...

هرچه شهود دادستان عنوان کردند، همواره مردان گناهکار بودند، و هر بار من احساس شرم کردم. ولی کفچه‌ماهی خود را برتر نمود و فقط به واقعیت‌ها متکی ماند. کفچه‌ماهی همه‌چیز و همچنین خلاف آن را می‌دانست. حتی بر حقوق کانونی کلیسایی نیز وقوف داشت. به این جهت از احضار شهود صرفنظر کرد، همانطور که از من هم به عنوان مهمترین مرد مرتبط با موضوع دادرسی، به‌عنوان شاهد متهم، صرفنظر کرده بود. اصلاً از من فقط به کنایه صحبت می‌شد. گرچه من بودم که ناشناس دادرسی می‌شدم، ولی فقط تماشاچی دادگاه بودم. خاموش، اغلب گرفتار ملالت، چون مبارزات فراکسیونی بار دیگر بر موارد آوا، ویگا و مست‌وبنا سایه افکنده بود، از محل نشستنم، ردیف صندلی یازده، قیاس می‌گرفتم.

گرچه بین قضات آوا را نیافتم ـ مگر آن که خانم دکتر شون‌هر، که در تمام موارد خونسردیش را حفظ می‌کرد ـ ولی ویگای غرغرو را در هیکل صاحب گلخانه‌های بزرگ، خانم هلگا پاش، کشف کردم. و مست‌وینا به‌عنوان قاضی برابر من نشسته بود: چه‌قدر همه‌چیز او مدور بود! کله کوچکش که به خاطر نظم سخت موهایش گلوله‌ای می‌نمود. گردن استوانه‌ای مدورش که بر آن ـ واقعاً، ایلزه‌بیل! ـ گردنبندی از کهربا آویزان بود. شانه‌هایش، که شیب آرامی داشت. همچنین مست‌وینای زمان حال ـ نکته‌ای که نباید ناگفته بماند ـ همان نگاه شیشه‌ای خالی را داشت، که مست‌وینای مرا هر وقت زیادی شیر مادیان تخمیر شده نوشیده بود، رسوا می‌ساخت.

دوشیزه روت سیمونای، ظاهراً مشروبخوار است. در چند مورد جریان دادرسی را، هنگام رسیدگی به مورد وست‌وینا، با لکنت زبان، تکان دادن یک‌نواخت سر، نوشیدن جرعه‌ای از شیشه‌ای که همراه آورده بود، و بالاخره، زمانی که موضوع سر زدن مست‌وینا مطرح شد، باگریستن بدون شرم و پریشان کردن بی‌خبرانهٔ گیسوان، متوقف ساخت، به‌نحوی که خانم دکتر شون‌هر، سیمونای، قاضی دائم‌الخمر و احساساتی را با بیانی مادرانه از سالن سینما به بیرون هدایت کرد. (من بعدها کمی به آن دختر بیچارهٔ تنها توجه کردم) او پیش از ظهرها رمی مارتین می‌نوشید. هیچ‌وقت غذای درستی نمی‌خورد. در آپارتمان دو و نیم اتاقه‌اش دایماً گرامافون کار می‌کرد: افسرده و غمگین، فریاد زنی حرفه‌ای. با این همه می‌خواهد معلم شود. ضمناً روت بین هشت قاضی تنها قاضی بود که گرچه در حال مستی ولی سراغ مرا گرفت «و آن جوانک آنی چی شد، که

ملافهٔ آهنی را چال کرد؟»

چون در واقع، ایلزه‌بیل، همیشه به من مربوط بوده است. من ناموفق بودم و با دروغ خود را نجات دادم. من فشار وارد آوردم و فراموش کردم. چه اندازه تمایل دارم برابر دادگاه، برابر خانم دکتر شون‌هر، برابر هلگا پاش، برابر روت سیمونای، برابر همه اعتراف کنم: من کردم. مست‌وینا هم به حساب من است. برای آن هم، من، فقط من مسئولم. اعتراف می‌کنم، هنوز هم، این جا ایستاده‌ام، بله، به عنوان یک مرد، گرچه ضرب دیده و حال دیگر با صدایی کوتاه شده در برابر تاریخ..

چسان خود را می‌بینم

چون در آیینه وارونه و به روشنی کج.
پلک بالایی اضافی آورده.
یکی از چشمها خسته آویزان است، دیگری مزورانه بیدار.
تا بدین حد تحمل و تعمق،
وقتی به صدای بلند تکرار کردم،
که قدرت و تسلط بر آن را با نعره‌های بیهوده از دست دادیم.
(خواهم شد! خواهد شد! باید شود!)
گونه‌های پرمنفذ را ببینید.
باز هم یا دوباره: پرها را به سادگی فوت می‌کنیم.
و مدعی هستیم، چیزی معلق است.
خانه می‌خواهد بداند، کی عاقبت مجاز به لرزیدن است.

پیشانی مقاوم می‌ماند؛ همهٔ اینها تفکری کسر دارد.
کجا، وقتی گوش پوشیده است
یا به تصویر دیگری قرض داده شده،
در ذره‌ها تمسخر لانه می‌کند؟

همه‌چیز در سایه و با تجربه آویخته.
عینک را گوشه‌ای گذاشته‌ام.
تنها بنابر عادت دماغ بو می‌کشد.
از لبها،
که هنوز هم پرها را فوت می‌کنند،
تشنگی را می‌خوانم.

در زیر پستان گاو سیاه و سفید:
خود را می‌بینم که می‌نوشم
یا بر تو آویزان، زن آشپز،
در حالی که سینه‌ات
چکه‌کنان بر ماهی در حال پختن آویزان بود؛
مرا زیبا یافتی.

آخ ایلزه‌بیل

حال تو می‌شکفی. گرچه هنوز چیزی دیده نمی‌شود. ولی دهان مرا، هم‌اکنون حدس پر می‌کند. از پیش مزه‌اش را حس کردم. ما می‌توانیم،

منظورم این است: تو و من ـ چون همراه باتو، من هم می‌شکنم: به مانند دوکدو ـ برنامه‌ریزی کنیم. آینده‌ای برای سه نفر و بیشتر. آرزو، چه کسی ندارد؟ تو یک ماشین ظرفشویی کم‌صداکسر داری. بسیار خوب. خواهیم خرید. و طبیعتاً مسافرت. بله. به جزایر آنتیل، همان‌طور که در دفترچه‌های تبلیغاتی دیده می‌شود. و فوراً بعد از تولد ـ گفتی اواخر ژوئن ـ لباسی آزاد، از جنس پارچه‌های خش‌خش‌دار، شلوار تکان‌دهنده، بلوزی کوچک اندازه. همه را برایت می‌خرم. هرگز دیگر مشکل ظرف شستن وجود نخواهد داشت. و من در باغچه (نزدیک قبرستان) آلاچیقی کدویی بنا می‌کنم. از همانهایی، که در گیرودار جنگ‌های سی‌ساله، روبروی حیاط میکده، در باغستان کونیگزبرگ، سه تابستان پی‌درپی گل داد. رفیق من، سیمون داخ، هر وقت، برای من (اوپیتس اهل بوبرفلد) با ظرافت تمام نامه‌ای به شعر می‌نوشت، در آن می‌نشست: «این‌جا آرزو دارم، همواره بمانم، کنار کدوها و هندوانه‌ها. این‌جا هوا و آسایش دارم و از لای برگها به ابرها تیزرو می‌نگرم...»

چنین آلاچیق کدویی برای ما و پسرمان، وقتی که باشد، محلی است برای اندیشیدن و مسافرت نکردن، چون تو و من در آلاچیق کدویی به حد کافی مشغولیت خواهیم داشت. سریع رشد می‌کند. با کارد آشپزخانه می‌توانیم، همان‌طور که رفیقم، داخ، می‌گفت ـ «عادت داشتم نام عزیزم را بر کدو بکنم» ـ نام افسانه‌ای تو را بر کدوی بسیار کوچکی، که به‌زودی بزرگ می‌شود، بر کدوهایی، که همراه تو، ایلزه‌بیل، می‌شکفند، حک کنم. ما می‌توانیم آن‌جا در بین برگ‌های پیچ‌خورده، در روزنامه، بخوانیم که دنیا چسان در نابسامانی روزگار می‌گذراند: در بلندیهای

۹۰ لان، در دلتای مکونگ، در شیلی، جایی که کمی امید وجود داشت. چنین پنهان در برگ‌های کدو و چنین محفوظ با انجیل، می‌توانیم ناله‌هایم را به خاطر افزایش قیمت مس و جنگ یوم کیپور بر صفحه کاغذ بنویسیم- همان‌طور که رفیقم، سیمون داخ، در آلاچیق کدویی‌اش به صدای بلند گریه کرد، وقتی تیلی، برای خشم کاتولیک یادبودی برپا داشت: «اوه، می‌توانستم از خاطره‌ات، اوه، ماگدبورگ، در اینجا خاموش بگذرم، دیگر چه می‌توانی از زیبایت به ما بنمایی...»

چون در واقع، از نقطه دید آلاچیق کدویی، جنگ‌های سی ساله هرگز پایان نیافت، چون چنین آلاچیقی کدویی، که در واقع هیچ است .. آن‌چنان که یونس پیغمبر تجربه کرد ـ ، باز هم محلی مناسب باقی ماند، برای دنیای وحشت‌زده در حال تغییر. این درهٔ محبوب فسونگر.

نه، ایلزه‌بیل، نباید به سفر رویم، از همین‌جا می‌توانیم، به محضی که از عطار همسایه بذر کدو خریدیم و بنابر دستور در اواسط آوریل کاشتیم، همه‌چیز را به آلاچیق ببریم و به وقت فکر کنیم. به حقایق نرم و به رؤیای بر سنگ تراشیده شده.

حتی گذشته هم همراه این گیاه زود رشد سایه می‌افکند، من برای تو، ضمن آن‌که تو و کدوها شکفته می‌شوید، از آوا ویگا مست‌وینا حکایت خواهم کرد، که با آنان، گرچه در آن دوران هنوز کدو نبود، اغلب در آلاچیق‌های پوشیده از برگ نظیر آن نشسته بودم: با آوا زیر سقف سایه‌افکن از سرخس‌های عظیم به‌هم بسته شده (وقتی صد و یازده فرورفتگی او را باز می‌شمردم)، با ویگا زیر سقف بافته از شاخه‌های بید

(وقتی مکرر برایش از شرکت کوتاه مدتم در هجرت ملل گزارش می‌دادم)، و هر وقت مست‌وینا را در باغچهٔ آشپزخانه‌اش ملاقات می‌کردم، بین بوته‌های لوبیا که شاخه‌هایشان را تا روی سرمان درهم فرو برده بودند، می‌نشستیم. ما شیر مادیان تخمیر شده با دلمه، نان نازک و تخم ماهی دودی، می‌خوردیم. سیمون داخ هم با دوستانش آلبرت، فال پوخ، بلوم و روبرتین (مثل ما بین بوته‌های لوبیا) در آلاچیق کدویی در باغستان، خوش خورد و خوش نوشید: «خدای من، بارها تا نیمه‌شب نشستیم و وقتمان را با نوشیدنی خوب و غذا و آواز گذرانیدیم...» ما هم همین کار را بکنیم، ایلزه‌بیل: با پنیر ویلستر مارش، شراب قرمز فالز و نان خشک زیره زده. در همان حال که شب می‌شود و من در سمت راستم کدویی متورم شده و در سمت چپم شکم تو را لمس می‌کنم. طفلکمان، اگر پسر باشد، بعدها برایش بخوانیم «برو به رختخواب، رختخوابو را دلت می‌خواد، فردا سوئدی می‌یاد.» دیگر هرگز به خاطر توصیه ابلهانه مردانه از تو نمی‌گریزم، خودم را به گوشه‌ای نمی‌کشم، چون دیگر دعوا و مشکل شستن ظرف‌ها وجود ندارد، بلکه دوستی است که بر تیرکها می‌پیچد و بالا می‌رود. صلح است. خوشبختی، به مانند پیامبر در خطر افتادهٔ خداوند ـ ممکن هم می‌بوده که کفچه‌ماهی بوده باشد ـ، که توسط کرمی کدو را متوقف ساخت. برای ما، ایلزه‌بیل، تابستان طولانی می‌شود. و در تابستان بعد از آن بار دیگر. و این سان هر تابستان: ما با پسرکمان ـ به زودی راه خواهد رفت ـ در صلح، خوشبخت، در سایهٔ گذشته، مجزا از دنیا، آن را به‌طور کامل با غرش‌ها و غرش‌های متقابلش ـ همان‌سان که رفیقم داخ ماگدبورگ را می‌دید ـ می‌بینیم: دلتای مکونگ بی‌برگ شده،

کفش‌های خالی در صحرای سینا، ترور روزانه در شیلی؛ ولی قابل تصور، چون آلاچیق کدویی به ما عدالت، حفاظت و به تو فرصت حمل آسوده را خواهد داد، تا شکمت مدور گردد. ولی تو مایل نیستی با من به آلاچیق بیایی، بگذاری اطرافت رشد کند. تو گفتی: «این آرمان آنی تو! گریز به سبک باروک. دلت خواسته. مرا مثل تخم پرنده‌ای دهاتی بنابر نیازت از لانه بیرون بکشی. و نمایش جاویدان ناف را جالب پنداری. برای چنین کاری مثل یک دیوانه درس نخوانده‌ام، تا در ده با بچه و آشپزخانه در آلاچیقی کدویی، اگر هم گاهی لطفی داشته باشد، برای تو بالشت را تکان دهم. نه! «گفتی که مایلی مسافرت کنی، به جزایر آنتیل کوچک، و به نقاط دیگری که در برنامه چاپ شده. در لندن پاریس آدم‌های جالب را ببینی، که در میلان و سان‌فرانسیسکو آدم‌های جالبی را دیده‌اند. دربارهٔ رهایی بحث کنیم. تو گفتی: «و گذشته از این، نیاز به یک ماشین ظرفشویی کم‌صدا و یک آپارتمان شهری داریم. آلاچیق کدو؟ می‌توانی بگویی شاشدان، همان‌طور که در افسانه آمده است. خوشتر دارم این را بیاندازم، آن هم در لندن، تا آن که بگذارم تو دوروبرم را برویانی. باز هم همان دغلهای مردانه. قفس طلایی و از این قبیل. لابد خسته شده‌ای؟»

آره، ایلزه‌بیل، کمی خسته شده‌ام. خسته از زمان حال. ولی اگر تو معتقدی، آماده‌ام یک پرواز چارتر ثبت کنم: شاید به جزایر آنتیل کوچک و ماشین ظرفشویی از نظر من امری بدیهی است. همین‌طور آدم‌های جالب در لندن، پاریس. دربارهٔ آپارتمان دوم باید فکر کنم. حق با تو است، یک بار دیگر حق با تو است. در یک کلبهٔ کدویی طبیعتاً مقدمات بحث دربارهٔ رهایی فراهم نیست. فقط یک فکر بود. چون

رفیقم سیمون داخ در آن زمان... و تو هم، ایلزه‌بیل، همیشه چنین چیزی را آرزو کرده بودی: کمی بیشتر اطمینان.

در پایان

مردانی، که با بیانی شناخته،
تا پایان فکر می‌کنند،
همیشه تا پایان فکر کرده‌اند؛
مردانی، که برایشان نه هدفها ـ چه‌بسا ممکن ـ
بلکه هدف نهایی ـ اجتماعی بی‌دغدغه ـ
در پس قبرهای گروهی، شخم را فرو برده؛
مردانی، که از مجموع شکستهای تاریخ‌گذاری شده،
تنها یک نتیجه می‌گیرند: هدف نهایی خمارآلود
بر زمینی تا بن سوخته؛
مردانی، که در کنفرانسی روزانه،
پس از آن‌که خشنترین‌ها از لحاظ تکنیکی قابل ساخت تشخیص شدند،
راه حل نهایی را تصمیم می‌گیرند،
مردانه و مستدل تصمیم گرفته‌اند؛
مردان با نگاهی گسترده،
که اهمیتشان به دنبالشان می‌دود،
مردان بزرگ و خاموش،
که هیچ‌کس سرپایی گرمی

نتوانست برایشان نگاه دارد،
مردان، با آرمانی والا، که اعمالی پست به دنبال دارد،
آیا عاقبت ـ از خود می‌پرسم ـ به پایان رسیده‌اند؟

مطالبی را که مایل نیستم به یاد آوردم

لغت زیادی را، چربی تیز شده را، بدن بی‌سر مست‌وبینا را، رفتن به نزد ریاضت‌کشان و بازگشت از آن را: سنگ در مشت و در جیب را. آن جمعه، آن چهارم مارس را، زمانی را که دستبرد من به صندوق اعتصاب برملا شد. گل یخ (تو) و تنفس خودم را. خودم را زمانی که می‌دویدم: گریزان از کوزه، همواره در سربالای تاریخ. روز پدر در این اواخر را، روز عروج آسمانی را، بدیهی است من هم آن‌جا بودم. ظرف شستن را که منجر به خرده ظرف شد. گوشت‌کش رفته را، سکوت را، سوئدی‌ها را در هلا، ماه را بر سوکاو، مردک را پشت بوته جارو، کر بودن و بله گفتن را. چربی و سنگ را، گوشت و دسته را، قصه‌های ابلهانه مثل این قصه را...

سحرگاهی در زمان قدیم کفچه‌ماهی به هنگام حکایت شایعات معمولی اسطوره‌ای، برای آن‌که مرا عاقبت بر کنه مسائل آگاه سازد، داستان زن سلطان می‌نوس را گفت، که هیجان‌زده خواهان گاو نر سفید شوهرش شد، به این جهت کسی به نام ددالوس، که در کار دست شهرت داشت، از پوست گاو ماده برایش لباسی دوخت؛ به پیامد آن به‌نحو بارزی تپیده شد ـ همان‌طور که دانسته است می‌نو تاروس و چهره‌های اساطیری دیگر نتیجه آن بود ـ کفچه‌ماهی در پایان گفت: این را نباید فقط

واقعه‌ای محلی و کرتی تلقی کرد. از آن می‌توان در مکان‌های دیگر هم آموزش گرفت و سود برد. این واقعه مربوط به قاره‌ها می‌شود. سلطانی که به این‌سان هتک حرمتش شده بود توسط شخص زئوس (در هیکل گاو نر) به دوشیزه اروپا نزدیک شد. اینگونه لغزش ملکه پازیفه باعث از دست رفتن قدرت زنان کرت گردید. بنابر اصل زئوس، تخمه مرد آرمان خالص خود را بروز می‌دهد. آن هیکل با کله گاو به‌نحوی مستقیم و مصور افسارگسیختگی در حقوق مادری را به اثبات رساند. این واقعه را می‌توان در سرزمین مردابی شرق نیز به‌نمایش درآورد. لازم نیست همیشه گاو نر باشد، می‌تواند نره گوزنی سفید باشد. آن‌طور که اتفاق می‌خواست: شب به شب نره گوزنی سرزنده در شکستگی رادونه نعره می‌زد، گویی از میوه‌های باتلاقی و جوانه‌های بید سیر شده باشد، گویی هرگز دیگر مایل نیست بر ماده گوزن برجهد، بلکه مصمم است اسطوره شرق را حلق کند. برای تحریک آوای باید حشفه نره گوزن را به قطر ساعد از گل شکل داد و چون کوزه آنها را پخت، به‌نحو جالبی در دایره‌ای مستقر داشت تا مؤثر گردد.

این کار را به عنوان کوزه گری ساعی انجام دادم. آوا و همجنسانش از آثار سرامیکی من خوششان آمد، که راست بر آسمان سربرکشیده بودند. اگر آفتاب بر آنها می‌تابید، سایه‌ای در حرکت داشتند. فرهنگی نو، پا می‌گرفت: زنها با حلقه‌های بافته از شاخه‌های بید آنها را نشانه می‌گرفتند. به‌زودی حلقه‌های گل مردابی آنها را مزین ساختند. جهیدن با لنگهای از هم باز از روی آنها مزاحی زنانه شد. (چه بی‌شرمانه قهقهه می‌زدند. چه‌قدر عوامانه شوخ بودند. تا چه حد هنرمندی محدود من آنان را

مشعوف ساخته بود.)

از این روی، کفچه‌ماهی مرا دادالوس بالتیک نامید. من بنابر توصیه او، از پوست ماده‌گوزن پوششی فریبنده به اندازهٔ آوا دوختم. برای آوا شیردان گوساله گوزن را پختم. انگار کفچه‌ماهی با او قرار گذاشته باشد، نره‌گوزن سفیدپوست هر شب در نزدیکی شکستگی رادونه چرخی می‌زد. ولی آوا مایل نبود. علاقه نداشت اسطوره بیافریند. سه پستانه تغذیه شده برای خودش و برای ما کافی بود. دچار غضبی توسنگی شد، وقتی (زیر فشار کفچه‌ماهی) به شوخی و باکلماتی نیش‌دار کوشیدم نره‌گوزن را بدو بقبولانم. فریاد زد، نه و بدین‌سان لغتی را یافت که آتیه داشت. همه حشفه‌های گوزنی سفالین خرد شدند. (به همین لحاظ آیین ما هیچ نوع علامت فحل را به خود نپذیرفت) و برای مجازات ما بر پشت ماده‌گوزنی اهلی ـ ما در آن دوران حیوان خانگی نگاه می‌داشتیم ـ بستند.

یک روز تمام در عصر حجر جدید کوشیدم خود را اثبات کنم. ولی ظاهراً توفیق حاصل نشد. من به یاد ندارم، که هیولا تولید کرده باشم. شرمزدگی پس از آن را هم مایل نبودم به یاد آورم؛ ولی مجبور بودم، چون می‌نویسم و باید بنویسم: آوا و زنهای دیگر به سبب سواری ننگین من بر ماده‌گوزن، سالانه جشنی در نور بدر تمام بهار برپا می‌داشتند. او و همجنسانش (براساس هنر خیاطی من) لباسی از پوست ماده‌گوزن می‌پوشیدند. ما ادک‌ها می‌بایست شاخ نره‌گوزنها را بر سر بگذاریم. از ما خواسته شده بود که به‌نحوی طبیعی از بیخ حلق نعره زنیم. از این حیوانیتر ممکن نمی‌بود... کفچه‌ماهی به ناسزا گفت: «این آیین باروری شرم‌آور است! شرم نمی‌کنید؟ این تولید مثل بی‌حق پدری. بدین نحو هرگز به تولد

اسطوره‌ای زئوس‌وار دست نخواهید یافت.»

سپس دربارهٔ هنر ظریف فرهنگ می‌نویی سخن گفت: از قصرهایی پراتاق با سر پله‌هایی منطبق با شئون سلطنت، از آبروها، حمام‌های بخار، در ضمن تولد هرکول شجاع جوان را آگاهی داد. به‌نحوی گذران، از زلزله‌ای دریایی (یا خشم پوزیدون) که اخیراً شهر سلطنتی کنوسوس را ویران کرده بود، اظهار تأسف کرد ـ «ولی سلطان می‌نوس به‌نحو معجزه‌آسایی زنده ماند!» ـ، سپس از پیکره‌های برنزی به بزرگی یک دست سخن گفت، که تا به مصر و آسیای صغیر صادر می‌شود و مردی را با سری چون سر گاو می‌نماید.

«به این می‌گویند تأثیر متعاقب، پسرم! چون در همان اوان دوران قصور در کنوسوس، ثمرهٔ ملکه پازیفه توسط کسی به نام تئزه از میان رفت. البته نه بدون کمک دادالوس هنرمند. اخیراً داستان گلوله پشم و ادامهٔ غم‌انگیز آن را حکایت کردم. راستی اسم آن دختر بیچاره چه بود؟ که در جزیره‌ای به جا ماند؟ فراموش شد. ولی پیکره‌های برنزی می‌نویی و آثار ظریف دیگر با همان محتوی بنیان مکتبی هنری شد، بی‌نظیر.»

به من پیکره سفالین کوچکی به بلندی یک انگشت هدیه کرد، که مانند همهٔ ره‌آوردهایش در گشادی ششش از همهٔ دریاها گذرانده بود. مردکی با کلهٔ گاو نر: قطعه‌ای دیگر در مجموعه هنری من، که در لانهٔ گورکنی پنهان کردم (تا عاقبت رفیقم لود آنها را دزدید و خدا می‌داند به کجا برد)، سپس کفچه‌ماهی کوشید مرا وادارد، پیکره‌های کوچکی با مفهوم اسطوره‌ای نظیر آن خلق کنم، خطر این تقلب مصلحت‌آمیز را بپذیرم و شرمزدگیم را در تاریخ تحریف کنم.

این کار را کردم. هفت یا نه مردک به بلندی دست با سر گوزن با شاخ‌های پهن از گل ساختم و پنهانی آنها را پختم و جایی زیر خاک کردم، که در حومه شیندلیس در قرن بیستم به‌طور اتفاقی یافته و در زمرهٔ یافته‌های عصر حجر جدید طبقه‌بندی شد. متأسفانه باستانشناسان (دو دبیر بازنشسته) به حد کافی دقت نکردند. همهٔ شاخهای پهن قبلاً جدا شده، زیر خاک ماند و هرگز از نظر تاریخ هنر مورد توجه قرار نگرفت. در عوض با تعبیری غلط، صحبت از خوک مردان نوسنگی شد. در دفترچه «شناخت وطن پروس» به‌نحو تعجب‌آوری پیش از زمان واقع، نگاهداری خوک خانگی در دلتای ویکسل پذیرفته شده است. متخصصین به خاطر این تکه‌های بی‌نظیر در منطقهٔ بالتیک به خود می‌لرزند. چون بنابر توصیه کفچه‌ماهی من این پیکره‌ها را براساس نظیر می‌نویی آن با انگشت وسط دست چپ، شکل داده بودم.

ولی این مخلوق هنری من اسطوره‌ای را روایت نکرد. فقط زیرنویسهای متفاوتی را باعث شد و یک پایان‌نامه دکترا در سال ۱۹۳۶، که این نظریه ملی را دنبال می‌کرد «خوک آدمکها»ی من مولود ابتدایی نژاد پست اسلاوها، غیرعادی، بی‌ارزش، است. با آن‌که آوا بعدها (چیزی که کفچه‌ماهی نمی‌داند) خود را از نره‌گوزنی آبستن کرد. در تور ماه بدون لباسی که من برایش دوخته بودم. زانو بر زمین زده، به‌نحو درخشانی دنبه‌اش را چرخاند. نره‌گوزن بازی‌کنان پیش آمد. نره‌گوزنی جوان با پوستی سفید. به زور بر او حمله نبرد، بلکه کمی شرم‌زده و آزمایشی. شاخ‌های پهن نورگیرش، سمهای جلویی‌اش بر شانه‌های او. در آغاز با مهربانی به پشتش لب زد. آنگاه همه‌چیز جا افتاد، هیچ‌چیز غیر

ممکن نبود، طبیعی پیش رفت و طولی نکشید. من بین بیدها پنهان بودم و تماشا کردم. از آوا صدایی شنیدم که هرگز از او نشنیده بودم. خواستم نقشی بردارم، آن‌گونه که سه تایش بین سرخس‌ها آویزان بود. ولی فراموش کردم، روی این داستان آشغال‌های خاطره‌ای (داستانهای دیگر) ریختم و دیگر مایل به یادآوری آن نبودم، چون هنگامی که پس از سپری شدن زمان معمول هبولایی با شاخ‌های پهن متولد نشد، بلکه دختری متولد شد، که گرچه به آوا شباهت داشت، ولی به آن جهت که آثار اولیه چهار پستان را می‌نمود، پستانهای ماده‌گوزن، فوراً با تبر سنگی کشته شد. آوا گفت: «نه، و ضربه را فرود آورد، این دیگر زیادی است، نمی‌خواهیم غلو کنیم. سه تا کافی است. چه‌بسا که این هرزه بعدها برایم قصه بسازد. هیچ‌چیز غیرطبیعی لازم نداریم. نمی‌خواهیم سر زبان بیفتیم.» و آن نره‌گوزن پوست سفید را دستور داد شکار کنند و با نیزه بزنند. گوشت جوانش را دود داده سرخ کردیم و با انگور مردابی و سرخس له‌شده خوردیم، مثل این‌که هیچ واقعه‌ای روی نداده. ولی عاقبت: حال من آگاه شده بودم و می‌کوشیدم لغتی برای پدر بیابم.

این زمان، اگر گاه شماری کفچه‌ماهی را پیروی کنم، کمی قبل از آغاز مسافرت دوسالهٔ آرگون‌ها، قبل از هجوم آن هفت تن علیه تب بود. ولی نزد ما همچنین زنان قوی ماندند. آوا یا ویگا یا بعدها مست‌وینا: آنان از مسافرت‌ها و جابه‌جاشدن‌های افسانه‌ای جلوگیری کردند. آنان بدون نشانه‌ای خاص پایدار ماندند. هر زمان کوشیدند از تاریخ تاریخی بسازند، طبیعتشان را معکوس نمودند. خشم به دنبال خود آرامش خلق کرد. فقط آرام پاگذاشتن مجاز بود. ناحقی با درخشش خود قوت قانونی یافت.

تلون حاکم فاتح بود. بردهٔ بخشایش ترحم‌آمیزشان در خانه ماندیم. (در حال فرار، وسیلهٔ تلفن، صلح را جوییم. ایلزه‌بیل می‌گوید: «بله، خیلی خوب. خیال دارم برگردم. اگر عاقل باشی، می‌توانی بابا باشی. فراموشش کنیم. آسوده و خوش بخواب. به‌موقع خواهیم دید.»)

آنچه به من مربوط نیست: خشکسالی، زبان سرمازدگی، ادوار باران، بیماری‌های واگیر دامی، قحطی که طی آن فقط بلغور چاودار وجود دارد: همیشه کمیاب. از آنچه مایلم توجه‌ها معطوف گردد: تکامل تهیه زغال، کشف آجر در بالتیک. گرچه مدت‌ها از گفتنش ناتوان بودم؛ ولی کفچه‌ماهی گفت: تو باید. آنچه مایل نیستم به یاد آورم: چگونه به دنبال گوت‌ها به سمت جنوب در جهت خلاف جریان رود حرکت کردم و ویگا را که قبیله ما را محدود نگاه می‌داشت با کوزه‌هایش تنها گذاشتم.

اولین خروج من (امروز هم حالت گریزجویی مردان: به بهانهٔ درآوردن سیگار از دستگاه خودکار سر چهارراه، رفتن و دیگر هرگز بازنگشتن، برای ابد گم شدن) خروج در ماه مه. در مکانهای دیگر سال ۲۱۱ ثبت می‌شد. همه‌چیز لغزید، ناآرامی ژرمنی. اولین کفش‌های راه‌پیمایی. مارکون‌ها، هرول‌ها و گوت‌ها که طبیعتاً در آرزوی دوردستها بودند، به راه افتادند، به سوی مکانهای نو هجوم بردند، تاریخ ساختند. من هم سیر شده بودم، که همواره زغال سوزویگا بمانم، اخیراً به کار در مزرعه برای کشت ترب هم محکوم شده بودم. همانند موسرخ‌های آهن‌خوار، که کفچه‌ماهی پنهانی به من آموخته بود خداشان ووتان را ستایش کنم، می‌خواستم در دایره‌ای چمباتمه زنم و مشورت کنم،

به‌عنوان موافق بر سپرم ضربه زنم، به عنوان مخالف نیزه‌ام را خم کنم، می‌خواستم از روی میل مرد باشم: سؤال شده با حق رأی، محق، پسرها به دنبال، آزاد از مفید واقع شدن روزانه، گرسنهٔ دوردستها. می‌خواستم خارج شوم، خارج از این خرده‌ریزها. می‌خواستم با خطر زندگی کنم، خود را کشف کنم، اثبات کنم، واقعیت دهم. عاقبت از بند ناف جدا شده، می‌خواستم بدانم، افتخار، فتح، نابودی چیست.

ویگا گفت: «بزن به چاک» او نشسته بود ـ هنگام نشستن غول می‌نمود ـ؛ زیر سایه‌بانی از شاخهٔ بید به‌هم بافته و از تخم شاه‌ماهی و منی شاه‌ماهی، مخلوط شده با آرد جو، کوفته‌هایی می‌ساخت، که در شیره ماهی بجوشاند. «بزن به چاک!» من به‌عنوان زغال‌سوز و انجام‌دهنده امور دیگر. روی ران سخت چون تخته‌اش کوفته‌ها را گرد می‌کرد: دو تا در عین حال در جهت خلاف یک‌دیگر. همان‌سان که ایلزه‌بیل هم می‌تواند بگوید: «هر کاری دلت می‌خواهد بکن!» ویگا حتی نه به بی‌اعتنایی گفت: «بزن به چاک»

ولی دور نشدم: سه روز مسافرت در جهت خلاف رود، آن‌جا، جایی که بعدها، خیلی بعدها شهرک دیرشا و با پل راه‌آهن بر روی رود ویکسل اهمیت جنگی یافت، پایم تاول کرد، گوت‌های ناآرام مرا به وحشت انداختند، به جانب خانه چپ می‌نگریستم و بر کفچه‌ماهی نفرین می‌کردم، که به من توصیه کرده بود، به راه ادامه دهم. (رفیقم لودگر هم با من به مانند مهتری رفتار می‌کرد: از بالا به پایین، نامردانه.)

اغلب هنگام خنک کردن پایم در آب رود می‌گریستم. بی‌خانمان برای خودم غصه می‌خوردم. آهن‌خوارها به من محل نمی‌گذاشتند. در

جلسات تفکرشان ما پومورش‌ها را راه نمی‌دادند. اسبهایشان را باید قشو کنیم، شمشیر کوتاهشان را با خاکستر صیقل دهیم، از گیسوان زنانشان موی نمد شده را شانه زنیم، مستی اربابان را تحمل کنیم. اگر مقدار زیادی سماروغ تخدیرکننده خشک را در شیر مادیان خیس کرده و جویده بودند، به‌نحو کشنده‌ای مهاجم می‌شدند و به جایگزینی دشمنی که هنوز پیدا نشده بود، ما را می‌زدند. یک بار که زیر تک‌بلوطی ایستاده بودند، گزارشی شنیدم، که کی و چگونه من و چند پومورش همراه شده دیگر را قربانی رب‌النوع چکش‌شان ثور خواهند کرد: بر نیزه خواهند نشاند.

وقتی بدانجا، همان‌جا که بعدها ساحل شرقی گراودتس (قلعه) قرار گرفت، از اسبی لگد خوردم، با شمشیر کوتاهی شستم را بریدم، زنهای گوت به ناسزا مرا «وزغ باتلاقی پومورشی» خواندند و مردکی گوت، که چنان بی‌دندان بود که بایست گوشت خشک را برایش پیش‌جویده می‌کردند، مست یا تخدیر شده از جویدن سماروغ تخدیری، روز روشن، پشت بوتهٔ جارو، مرا نیشکان گرفت (مردک حتی خود دندان گرازیش را هم نخواست بردارد)، فرار کردم، بازگشتم، لنگان و گریان خود را، بوم را و رود را شنیدم که فریاد می‌کشند «ویگا»، همواره نافذتر «ویگا!»

اینگونه توسط تاریخ، در همان اوان بیش از تحمل در تنگنا گذارده شدم. بگذار بدون من به افتخار برسند؛ کوفته‌های ویگا از تخم و منی شاه‌ماهی ارزنده‌تر بود. به خواست خود و حال دیگر از روی میل، مایل بودم زغال سوز او باشم و بچه‌های خزنده‌اش را، که چندتایی از آنها به روشنی از من بودند، نگاهداری کنم. بگذار کفچه‌ماهی مرا بی‌دست و پا بخواند، من با التماس بر روی لبهایم بازگشتم: هرگز دیگر، برایم درسی

خواهد بود، عمیقاً پشیمانم، انتظار کیفری عادلانه را دارم، تا بهتر شوم و از این پس فقط در خانه ...

ولی ویگا ناسزا نگفت. ای کاش ناسزا می‌گفت، مرا کیفر می‌داد، مرا با شن‌کش به مزرعه ترب می‌فرستاد. ولی انتقام ویگا بلندمدت بود نه هیجانی زودگذر، گرچه بعد از این‌که من برابر عموم از خود دادخواهی کردم، هر بار، ـ همان‌طور که اخیراً ایلزه‌بیل در تلفن گفت ـ می‌گفت: «در این باره خاموش باش، فراموشش می‌کنیم.» چون برابر جمع قبیله ـ ما هنوز هم ایل نبودیم ـ می‌بایست خود را متنبه سازم: زغال‌سوز پومورشی چنان حوصله‌ام را سر برد که به فرار تمایل یافتم. برای لذتی خائنانه استقرار پومورش‌ها را برابر گوت‌ها به مسخره گرفتم. در مبادله کالا، زغال متعلق به پومورش‌ها را بسیار ارزان تحویل اسلحه‌سازان گوت دادم. به‌عنوان جانشینی برای ترب رؤیا نابود شده و منع شده، توسط رفیقم از راه به در رفته گرفتار ساروغ تخدیری شده‌ام. برای این لودگر اسرار پومورشی (روش تولید دلمه) را فاش ساختم.

آنگاه می‌بایست در برابر عموم از احساس سبک‌سرانهٔ آرزوی دوردستها، خود را بری بخوانم. سپس می‌بایست برابر زنان مشاور قسم یاد کنم، که هرگز دیگر به دنبال فتح یا نابودی، به دنبال تاریخ ساختن نخواهم بود. آنگاه می‌بایست از آنچه، آن را بزرگ کرده بودم و حقوق پدری می‌خواندم صرفنظر کنم. سپس می‌بایست گزارش کنم، چند تاول در آغاز هجرت ملل بر پایم نمایان شد، چرا گیسوان زنان گوت نمدی می‌شود، به احترام چه کسی من و سایر پومورش‌ها قرار بود بر نیزه نشانده شویم، چگونه زانوی چپم را مادیان لودگر جوان برای همیشه با لگد از

کار انداخت؛ و زخم شصت راستم را باید نشان می‌دادم. (چون می‌بایست از قارچ سمی موسکارین چشم پوشم، مصرف سماروغ تخدیرکننده را نزد خودمان معمول کردم).

فقط دربارهٔ آنچه آن مردک گوت بی‌دندان، که هرگز خود دندان گرازش را از سر برنمی‌داشت، پشت بوته جارو با من کرد، سکوت کردم و خاطره‌اش را پس زدم و فراموش کردم. این ننگ. این خلای وقایع. این لحظهٔ گویا در خلا. آنچه نمی‌خواهم به خاطر آورم: رویدادی که دیگر هرگز به یاد نخواهم آورد.

ویگا می‌دانست. او وقتی ما از پیش او رفتیم دو دختر تیزرو به دنبالمان فرستاد، هنگامی که لنگان بازگشتم، آنان همه‌چیز را با جزییاتش افشا کرده بودند. لابد از این لحاظ ویگا، بعدها هر وقت کنارش خفته و در آغوشش گرفتم، می‌گفت: «هان، این‌طور بهتر نیست؟ این‌طور خیلی بهتر نیست؟»

اکنون به زودی، ایلزه‌بیل، پا به ماه دوم می‌گذارد. تنها دورانی که او را قویتر می‌سازد، به حساب می‌آید. من (زغال‌سوزش) کنارش ایستاده‌ام و یا پله بالا قرن‌ها را طی می‌کنم، تا کفچه‌ماهی، آن‌گونه که گویا هنوز با من سخن می‌گوید، جلویم را بگیرد و بگوید: «این کار را نمی‌توانی پسرم، این طبیعت اوست، او قوی‌تر است و همیشه حق با اوست. در مورد حق پدری نوبت تو است که کوتاه بیایی. حداقل این مورد به نفع زنها است. ایلزه‌بیل تو هم این را می‌داند.» آنگاه به من توصیه کرد، باز هم بیشتر کاغذ بخرم. نوشته شده همه‌چیز عادی می‌نماید. تنها نوشته شده طبایع مخالف

یک‌سان قوی است. معمولاً حق نوشته شده فاتح است. و آنچه انسان ـ به خاطر ننگ ـ هیچ‌گاه، هرگز مایل نیست به یاد آورد، زمانی که به صورت نوشته درآید، تقریباً فراموش شده تلقی می‌گردد. او گفت: «بقای مردان فقط کتبی میسر است!» و خواست که از او نقل قول شود.

بسیار خوب. اذعان می‌کنم، به مست‌وینا، به مست‌وینا هم خیانت کردم. ولی این کار دو مفهومی صورت پذیرفت، همان‌سان که چنین جمله‌ای اعلام می‌دارد. من برای او (و برای قبیله) سرچوپان بودم ولی به‌نوبه خود کاردینال آدلبرت هم بودم، که آمده بود، تا ما بت‌پرستان را مؤمن سازد. از این روی نیازهای آشپزخانه‌اش را تأمین کردم و به‌عنوان تارک دنیا دست‌پختش را محقر شمردم. من کسی بودم، که از کلبهٔ انبار حشم کاردینال بوهمی ملاقهٔ چدنی را دزدیدم؛ و مرا، کاردینالی را که بعدها قدیس خوانده شد، مست‌وینا با همان ملاقهٔ چدنی کشت. خوب که به یاد می‌آورم، ترسوتر از آن بودم، که آن مبلّغ مزاحم را با چاقو از هم بدرم، گرچه مست‌وینا مکرر از من تقاضای این خدمت عاشقانه را کرده بود. ولی به‌عنوان کاردینال هم، به خاطر اعتیاد غیرقابل علاج به ترب خوردن، بی‌دفاع خود را به کشتن دادم، چون از دوران عضویتم در گروه پسربچه‌های همخوان، آرمانی، که بارها بدان اعتراف کرده‌ام، این بوده که شهید شوم تا نامم در کانون ثبت گردد. چوپان ـ کاردینال: برای اولین بار من دو بار تقسیم شده بودم، من تقسیم شده بودم و با این حال به‌طور کامل چوپانی بت‌پرست، به‌طور کامل مسیحی‌ای کوشا. دیگر هیچ‌چیز آن‌چنان ساده نبود که در دوران حمایت آوا و در سایهٔ ویگا. تنها در

رابطه با دورته‌آ و آماندا ویگه زن آشپز غذاخوری عمومی، این دو اجازه دوگانگی را نمی‌دادند، توانستم به حالت یگانه دوران را بگذارنم: تقسیم نشده برای تمام عمر. چون زمان بیلی به حساب نمی‌آید. و برای ماریا هم من هیچم.

شاید، ایلزه‌بیل فعلی من بتواند بار دیگر مرا چهارمیخ کنند، به یک نقطه بازگرداند، یک مفهومی سازد، او گفت: «باید بر تیرک پایدار ماند. طفل باید بداند، پدرش کیست. منظور از قیاس چیست. راه فرار مجوی، خواهش می‌کنم!» به هر حال من به عنوان کاردینال مرده بودم. در عین حال با بوی گند گوسفندی به پایتخت بوهم آمدم و مست‌وینا را لو دادم.

چرا چنین کردم؟ همه‌چیز به خوبی پرده‌پوشی شده بود. بعد از آن‌که ضربهٔ مرگ در کلبهٔ مست‌وینا، بر بستر برگ درخت، بی‌صدا، فقط همراه ناله‌ای کوتاه، نتیجه‌بخش شد، او و من آن مرد چون چوب سخت شده را، آن مرد بعدها قدیس خوانده شده را، با نام آدلبرت (بنابر این من!) در رادونهٔ تندرو انداختیم. خیلی دور، بر برآمدگی شنی ویستوله پرانشعاب، که پروتس‌های همسایه و دشمن اغلب بدان‌جا حملاتی غارتگرانه انجام می‌دادند، جسد ورم‌کردهٔ مرد مؤمن شناور بود و توسط سربازان لهستانی یافته شد، که پنج روز تمام در جستجوی کاردینال بودند. آن ملاقهٔ چدنی را زیرکانه در زمین پنهان کردم. این فرض قابل قبول می‌نمود، که پروتس‌های بت‌پرست او را کشته باشند. رسولی سواره می‌رفت تا به سلطان لهستان گزارش دهد. تاریخ ۱۲ آوریل ۹۹۹ ثبت شده است. از لحاظ تاریخی همه‌چیز کامل بود: یک قدیس دیگر.

من ابله، لازم می‌بود، حتماً می‌بایست، حقیقت را شهادت دهم!

کفچه‌ماهی توصیه کرد، که این حقه‌بازی را برملا کنم. «تو نباید سکوت کنی پسرم، هر قدر هم به مست‌وینا علاقمند باشی، باید او را قربانی کنی. برای اولین بار شما تنبل‌ها نداسته و بدون هیچ اقدامی، به عنوان پومورش‌ها کاری را به انجام رسانده‌اید، به علت آدم‌کشی سیاسی در تاریخ ثبت شده‌اید، به نحوی کلاسیک تاریخ‌گذاری کرده‌اید. ـ تا چه حد پرمعنی و دو مفهومی ـ او در روز جمعه نیک کشته شده بود ـ و باز به خودتان حقه می‌زنید و به اوضاع بی‌گناهی عصر حجری باز می‌گردید. می‌گذارید، که پروتس‌ها، این قوم وحشی غارتگر افتخار نصیبشان گردد. از ترس، از اعتراف مردانه ابا دارید. برو آن‌جا و به صدای بلند بگو: بله! آقایان مسیحی. یکی از ما بود. مست‌وینا، ملکه ما. کاردینال به او علاقه داشت، به خاطرش حشری شده بود. او کاردینال را کشت، تا ملت ما بر نقش تاریخی خود وقوف یابد. چون برابر آدلبرت، اگر هم او را قدیس بخوانید، ما، قبیلهٔ مست‌وینا مردانه می‌ایستیم و خم نمی‌شویم. ما صلیب را خواستار نیستیم. الهه ما آوا نامیده می‌شود. او با دمتر، فریگا، کیبله و سمله خویش است. اینها بت‌های بزرگند. همه آنها نتایج مادر خدای ما. خلاصه: ما خودمان مذهب داریم!

به همین سان پابرجا، که کفچه‌ماهی برایم تشریح کرد، ولی بدون استفاده از لغات تحریک‌کننده، با مقامات عالی کلیسا، شوالیه‌های لهستانی صحبت کردم. نمی‌توانم به یاد آورم، که از مست‌وینا برای اعتراف مطلوب تاریخ اجازه گرفته باشم. چه‌بسا که بلندنظرانه چنین اجازه‌ای را می‌داد. ولی بیشتر احتمال می‌رود، به‌عنوان ابله به من می‌خندید، در صورت پافشاری بیشتر مرا می‌زد و برای آن‌که بی‌زیانم

سازد، تحت نظر به دوردست‌ها برای یافتن کهربا تبعیدم می‌کرد.

پنهانی رفتم پیش آقایان لهستانی. آنان بی‌حرکت به من گوش دادند. ولی فقط توهین‌های مست‌وینا نسبت به مصلوب را صورتجلسه کردند، همچنین آن قسمت از اعتراف مرا، که افشاء کردم او هنوز هم به‌عنوان کاهنه برای آوا قربانی می‌کند. عادت به نوشیدنش نیز از این زمره بود. این هم که سماروغ تخدیرکننده بو می‌کند و برگ خشک آن را می‌جود، مورد توجه قرار گرفت. بالاخره او آدلبرت را در حال مستی یا در حال تخدیر کشته بود.

روز بعد آقایان بوهمی تحت ریاست لودویگ سرکشیش، مست‌وینا را به مرگ به وسیله شمشیر محکوم کردند. همچنین برای ما نیز فرمان تعمید اجباری فوری صادر شد، ولی همچنان (بدون توجه به اعتراف من) ادعا می‌شد: آدلبرت توسط پروتس‌های بت‌پرست کشته شده است. کشته شدن کاردینال توسط یک زن ممکن می‌بود مشکلی برای قدیس خواندن او گردد، یا حتی آن را غیرممکن سازد. چنین کاری مغایر با سنن کانونی پاپ می‌بود، که بنابر آن در اثر عمل زنانه هیچکس را نمی‌توان شهید کرد. به هر حال حشم بوهمی کاردینال می‌دانست، که آدلبرت چندین بار در هفته می‌کوشید هوس جسمانی خود را در مست‌وینا بکشد. شوالیه‌های لهستانی از پشت دستهای جلوی دهان نگاه داشته، در باره روش نافذ تبلیغ ایمان مرد بوهمی مؤمن، مزاح می‌کردند. اگر حتی اشاره‌ای هم دربارهٔ دوستان بستر برگ درخت در پرونده‌های کانونی می‌آمد، فوراً یک قدیس کمتر وجود می‌داشت.

برابر دادگاه نسوان کفچه‌ماهی دربارهٔ توصیه اشتباه خود با بیان فلاسفهٔ

اشراقی جدید، عذر خواست. «این واقعه کاملاً بنابر مفهوم مورد توجه در دیالتیک هگلی روی داد، خانم‌های محترم من، من هم عمیقاً متأسفم، که در آن دوران حق تولید شهید از زنان سلب شده بود. در آن دوران چنین بحث می‌شد: «ارزیابی شده از نقطه دید ذهنی ممکن است مست‌ویبایی کاردینال آدلبرت را با ملاقهٔ چدنی فروکوبیده باشد، ولی ارزیابی شده از نقطه دید عینی، ارزیابی شده برابر تاریخ، باید مردانی بوده باشند، باید پروتس‌های بت‌پرست بوده باشند. بدین‌سان با نتیجه گیری صحیح و تنها به ظاهر خلاف واقعیت در کلیه منابع این افتخار نصیب پروتس‌ها شده است، که در ساختن تاریخ کلیسا دخالت یافته‌اند.»

ادعا شده، که واقعه در تولک میت روی داده است. با پارویی چوبی، که بعدها جزو بقایای مقدس شد. واقعاً باید خندید.

حال چه، کفچه‌ماهی؟ همه‌چیز بر کاغذ نوشته شد: آن نره‌گوزن نعره‌زن دروغین و حقیقی، آنچه آن مردک با کلاه‌خود دندان‌گرازیش پشت بوته جارو با من کرد، چگونه برابر آقایان کلیسا اسرار را هویدا کردم. آیا حال کم‌بارتر شده‌ام؟ سبکتر از گناه؟ و سایر ننگ‌ها؟ بسته‌هایی صلیب‌وار نخ پیچیده، که بایست گشوده شوند. چون از زمانی که ما اجباراً تعمید و مسیحی شدیم، گناه فزونی گرفت. به ایلزه‌بیل گفتم: «با دورته‌آ، که در صدر دوران گوتیک، همانند تو در حال حاضر، گرفتار سردرد مزمن بود، بارها برای اقرار بر روی نخود زانو زدم.»

آنگاه او به همراه کفچه‌ماهی لباس پوشیده آمد. که مایل نیستم آن خاطره را به یاد آورم. ولی مجبورم.

در دومین ماه

چگونه ما شهری شدیم

در آن ایام که مست‌وینا در مستی ولی با هدفی مشخص کاردینال آدلبرت راکشت، در منطقهٔ دلتای ویکسل ـ جز پومورش‌ها که مدت‌ها بود در ساحل چپ و پروتس‌ها که در شرق رود ساکن بودند، فقط بقایایی از ملل مسافر نیز وجود داشت، که تقریباً با ما در یک سوپ مخلوط شده بودند. گوت‌های گپیدن، ساکسن‌های مهاجر که به خاطر اصرار فرانک‌ها برای تحمیل ایمان، فرار کرده بودند. از جنوب پولاک‌های اسلاو، نفوذ کردند. وارگ‌های اسکاندیناوی بنابر اوضاع و احوال، ما را تحت فشار گذاشتند. آنها برای مقابله با هجوم‌های پروتس‌ها، در همه‌جا قلعه‌های فرار ساختند، ولی نتوانستند از این کار جلوگیری کنند که پروتس‌ها در غرب رود ساکن گردند. سرکرده آنها نامش یاگل بود که شکل اولیه نام لیتوانی یاگل‌لو است. به این جهت بعدها آن تپه، هنگامی که شهر شد، هاگلز برگ خوانده شد.

در دوران مست‌وینا بود، که چند وارگ در لباس ماهیگیران پومورشی یاگل را در قلعه‌اش کشتند. ولی ابتدا زمانی که کنت پولاک‌ها، بولسلاو شروبری، پروتس‌ها را به ساحل راست ویکسل بازراند،

حکمروایی پولاک‌ها جایگزین حکمروایی وارگ‌ها شد. سپس به محضی که مست‌وینا آدلبرت را، که سلطان لهستان به عنوان کارگزار خود انتخاب کرده بود، کشت، ما اتباع او شدیم و تبعهٔ او باقی ماندیم.

بولسلاو دستور داد جسد معجزه‌آسای کاردینال را به گنزن انتقال دهند، جایی که تا به امروز ستایش می‌شود. سرزمین ما به ایالت ارتقا یافت و به نام ما، که در ساحل دریا می‌زیستیم، به بیان اسلاو باستانی پومارتسائی، پومرلن نامیده شد. ما، پومورش‌ها را، بولسلاو پرهیزکار دوستانه و از بالا به پایین، کاشوب‌ها می‌خواند. ما اجازه یافتیم خودمختار والی‌مان را تعیین کنیم، والی‌هایی که خیلی زود روش حکومت مردانه را آموختند، گرچه همه آنها از دامن مست‌وینا برخاسته بودند؛ دختران مست‌وینا و دخترانِ دختران او از آن پس حقوق مادری را فقط زیر لحاف اعمال کردند. اولین امیری که از قوم ما شهرت یافت نامش سامبور بود، صومعه اولیوا را وقف کرد و برایش حقوق ممتاز ـ معافیت گمرکی، وصول عشریه ـ مقرر داشت. پسرش سوبیسلاو پسرکی ضعیف بود، که به‌زودی مرد. در نتیجه عمویش، مست‌وین اول، امیر کاشوبی پومرلن شد. تازه توفیق یافته بود دخترش، دامروکا را به سرپرستی صومعه برساند و زیر نظرش صومعه سوکاو را وقف کند، که حدود ششصد سال بعد آماندا ویکه در آن آشپزخانه عمومی خالصه دولت پروس را اداره می‌کرد، که دانمارکی‌ها به پومرلن هجوم بردند و برای ده سال در تصرف گرفتند، تا عاقبت پسر مست‌وین، سوانتوپولک، آنها را به خانه بازفرستاد و خود را کنت پومرلن خواند، کاری که باعث عدم رضایت کنت پولاک، لسکو، شد. دو کنت بنابر روش مردان، در نزدیکی گنزن، قتالی برپا داشتند،

سواتوپولک فاتح و به قیمت جان لسکو تمام شد. ولی چون دوک مستقل کاشوب اینک بی‌نتیجه با پروتس‌ها، که همچنان بت‌پرست باقی مانده و همچنان ویکسل را به‌عنوان سرحد پذیرا نبودند، جنگید، دچار همان اشتباه لهستانی‌ها شد: او هم شوالیه‌های آلمانی را که پس از جنگهای صلیبی بی‌کار بودند از فلسطین به سرزمین کاشوب فراخواند. آنان آمدند و هرچه پروتس بود به‌نحو غیرقابل جبران، محو کردند. عاقبت سوانتوپولک را نیز با ضرباتی چند از پا درآوردند. پسر اولش مست‌وین دوم را به زندان انداختند. هنگامی که مجدداً آزاد شد با دوک براندنبورگ علیه برادرش که در حکومتش شریک بود، هم‌پیمان گشت. به پیامد آن براندنبورگ‌ها در آن‌جا ماندگار شدند و لازم شد به کمک پولاک‌ها از شهر دانزیک، که توسط سوانتوپولک بزرگ در ۱۲۳۶ به نام سیویتاز دانسیک، نزدیک قلعه پومرلن، ساخته شده بود و قانون لوبی در آن جاری گشت، رانده شوند.

از آغاز نام شهر من، گیثوثشانتز، گیدانی، گدانسیک، دانکزیک، دانتزیک، دانزیک، گدانسک، مورد اختلاف بوده است. ما پومورش‌های ماهیگیر و سبدباف در حیطه حفاظت قلعه به‌کار سابق‌مان ادامه دادیم و همچنان چاودار با ماهی یا ماهی با حلیم چاودار می‌خوردیم، در حالی‌که نوآمده‌ها که اغلب از اهالی ساکسن سفلیٰ بودند و یوردان هوله، یوهان راپه سیلور، هینریش پایه، لودویگ اسکورور، کونراد اسلیش‌تینگ، نامیده می‌شدند، به‌عنوان صاحبان حرف و بازرگان در داخل دیوارهای شهر می‌زیستند و سوسیس گوشت خوک با باقلا می‌خوردند.

آخرین دوک پومرلن ـ مست‌وین اولاد نداشت ـ و دوک پولاک، پرزمیسلاو، باکنت براندنبورگ و شوالیه‌های آلمانی، به آن‌سان که جبر تاریخ می‌بود، به ستیز برخاستند. علاوه بر این والی پولاک، بوگوسا، باسونزاز کاشوب، چندان مجادله کرد، تا بالاخره شوالیه‌های سیرناشدنی آلمانی در چهارم نوامبر سال ۱۳۰۸ شهر را محاصره و قلعه را تصرف و از آن پس در شهر حکمروا شدند. گرچه ولادیسلاو لهستانی برای بازپس گرفتن املاک پومرلن خود سخت کوشید و همچنان مزاحم امپراطور و پاپ می‌شد، ولی در صلحنامهٔ کالیش (۱۳۴۳) ناچار شد از پومرلن چشم پوشد.

در آن زمان دورته‌آ سه‌ساله بود و من، آلبرشت شوهر آینده‌اش، گرچه در اوان مردی، ولی هنوز تحت حمایت مادر پومورشی‌ام دامروکا بودم که در شهر ازدواج کرده بود: پدرم، کونراد اسلیش‌تینگ شمشیرساز بود و به من هم شمشیرسازی آموخت: حرفه‌ای با آینده‌ای خوب. شهر به‌سرعت گسترش می‌یافت و باید با شمشیرهای خوش‌دست دولبه، حفاظت گردد.

می‌بایست فرمان پایداری آلمان، فرش بمب بریتانیا، دومین لشکر اتحاد جماهیر شوروی زیر فرمان مارشال روکوسوفسکی، با یک‌دیگر همراه مؤثر واقع شود، تا ارثیه چندین قرن سخت‌زیستگان، در این‌جا گردآورده‌های پشت‌نماهای مجلل، در آن‌جا حاصل کوشش فقیرانه شهروندان، در مواجهه با شعله‌های سرکشی، که هفته‌ها دوام آورد، برشمرده شود و سراسر دانزیک و گوشه‌هایش، شهر قدیم، شهر قانونی، شهر سفلی، شهر جدید و حومهٔ شهر را تا دیوارهای آجری بازپختهٔ

کلیساهای اصلی و فرعی برای همهٔ دوران‌ها صاف سازد. در عکس‌های آرشیو کاملاً صاف شده می‌نماید. در عکس‌های هوایی اثر ساختمان‌های صدر قرون وسطی و نقشه شهر قابل شناخت است. فقط در منطقهٔ پست، اطراف کلیسای یوهانیس قدیس، بین بازار ماهی و آبهای خروشان، کنار کلیسای کاترین قدیس و جاهای دیگر بطور اتفاقی شکسته‌هایی برجا مانده است. ولی در عکس بعدی نمایشگاه یادبود در عمارت شهر، شهر از آجرها پاک می‌شود، فرائن گاسه از آوار تمیز می‌گردد، باقیماندهٔ نمای بکر گاسه با شمع‌گذاری حفاظت می‌شود، برج عمارت شهرداری کلافبندی می‌گردد.

سی سال بعد از آتش سراسری مرد جوانی در میکرفون دگمه‌ای تلویزیون رادیو شمال آلمان، برنامهٔ سوم، از هشتاد درصد خرابی داخل شهر سخن می‌گوید؛ آقای شومیچ، حافظ آثار مسئول بازسازی دانزیک تاریخی به نام گدانسک لهستانی.

پیش از ظهر از فرودگاه شون‌فلد برلین با هواپیمای ملخی اینترفلوگ پرواز کردم و در فرودگاه جدید جایی فرود آمدم، که تا سه سال قبل مزرعهٔ سیب‌زمینی کاشوبی عمهٔ بزرگم در حدی قابل قبول بارآور بود. آنچه در بار داشتم: پیش‌نویس‌های ناتمام، ادعاهای غیرمستند دربارهٔ زندگی قبیله‌ام در صدر گوتیک، دوران آشپزخانه روزه‌داری دورته‌آ فون مونتاو، آگهی‌های جستجو، که در آنها آگنز کوربیلا، شاگرد آشپز با موهای مجعد در لباس باروک دیده می‌شود. اعتراض کفچه‌ماهی. خواستهای ایلزه‌بیل. علاوه بر این مجموعه‌ای از سؤال‌ها همراه داشتم، که مایل بودم دور از جریان فیلمبرداری تلویزیونی، با ماریا، که هنوز هم

آشپز غذاخوری کشتی‌سازی لنین است، طرح کنم: «گوش کن، ماریا، در دسامبر هفتاد موضوع چه بود؟ یان توهم همراه بود، وقتی سی هزار نفر کارگر برابر ساختمان حزب به عنوان اعتراض به اعمال حزب، اینترناسیونال را می‌خواندند؟ یان درست کجا ایستاده بود، وقتی پلیس به سوی کارگران شلیک کرد؟ به کجایش اصابت کرد؟»

با آغاز فیلمبرداری همه‌چیز به‌طور سطحی منطبق با زمان حال شد. جمله‌های تاریخی ـ ۱۸۱۲، آتش‌سوزی جزیرهٔ انبارها ـ ورقه‌پاره‌هایی برای دور انداختن شدند. ماسه نورافکن، تکنیک صدابرداری و فیلمبرداری را در تالار تاجگذاری بازساخته شهرداری، برپا داشتیم. حافظ آثار شهری، با همهٔ اعتماد به واقعیت‌ها، بین دیوارهای قاب‌بندی شده و تابلوهای رنگ روغن منجلاب گناه هلندی، کمی حیران می‌نمود. پشت سرش بر روی قاب‌بندی مربع مستطیل تابلوی نیم‌هلال قاب شدهٔ آنتون مولر «ربح قروش» آویزان بود؛ عیسی و همراهان سفر جدیدش مؤدب و متأثر آن‌جا ایستاده‌اند، جایی که در واقع بنای وسیع رنسانس دروازه‌گرونه تور (به زبان گوتیک: کوگن‌تور) می‌باید میدان بلند بازار را از ساحل موتلاو جدا سازد. میدان بلند بازار در جهت شهرداری در کوچه کمی خمیده، لانگه‌گاسه، تا به دروازهٔ هوهن‌تور، کمی باریکتر می‌گردد. مولر این صحنهٔ شهری را بعد از تابلوی محشر خود در سال ۱۶۰۲ کشید، که همانند سال قبل از آن، سالی طاعونی بود. (ولی از هیچ پنجره‌ای ملحفه‌های پوشش مردگان آویزان نیست، هیچ گاری‌ای پر از مرده در پشت صحنه دیده نمی‌شود، هیچ پزشکی پیچیده در جبه‌اش از

آن‌جا نمی‌گذرد، رنگ زرد اخطارکننده بر صحنه تسلط ندارد.)

شهر را تاریخ‌گذاری کرد. در آن‌جا با دیپلمات‌های شلزین و دیتریش مارتین اوپیتس فون بوبرفلد، مذاکره کرد. سلطان می‌خواست او را به‌عنوان منشی و مورخ دربار به خدمت بپذیرد. همچنین دریادار جهاز لهستان، مردی اسکاتلندی با نام سه‌تون، حضور داشت، به همین ترتیب معتمدین شهر که بسیار ظریف با یقه‌های راه‌راه نشسته بودند. پس از تمدید آتش‌بس با سوئدی‌ها، اوپیتس به نمایندگی از طرف سلطان دربارهٔ برقراری مجدد تعرفه گمرکی دریایی مذاکره خواهد کرد. سلطان به‌عنوان شاهزاده صلح از قصیده مدیحه‌ای که در آن هنگام ارائه شده بود، خشنودی خود را متظاهر ساخت. یکی از معتمدان شهر تأمین مسکن آرام را برای شاعر مهاجر شلزین متعهد شد. آدمیرال سه‌تون، آشنا به ادبیات و پروتستان حکایت می‌کند، که معلم سرخانهٔ پسرش، مرد جوانی معتقد به مذهب لوتر، که چون اوپیتس از فراریان شلزین است، بیمار افتاده، چون میخوارگی در جشن شهروندان میخواره ـ تمدید آتش‌بس با سوئدی‌ها را می‌بایست جشن گرفت ـ بیش از ظرفیت جوانک تازه رشید بوده است، اکنون اشعاری تلخ می‌سراید که در آنها همه‌چیز را بیهوده و پوچ می‌خواند. این سروده‌های اتفاقی ممکن است برای آقای اوپیتس جالب باشد، گرچه گریفوس جوان از زبان لاتین استفاده نکرده، بلکه به‌نحو خشنی به زبان آلمانی شعر می‌گوید. اوپیتس که از جنگ طولانی شده بیش از آن بهت‌زده بود، که فوراً تقاضای نسخه‌ای از سروده‌ها را بکند، از پنجره تالار به گرونه‌تور نگریست (براساس دیدگاه مولر نقاش، زمانی که او آن را تصویر کرد)، به میدان بلند بازار در نمای زمستانی، که

در آن آگنز کوربیلا با مرغ پرنشده‌اش در سبد و پا به ماه همچنان برفهای شلاب را لگد می‌کرد: حال از کنار شهرداری گذشت، که در آن سه قرن و نیم بعد ما در انتظار مأمور برق ساختمان بودیم. پیچید به کوچهٔ بوتلر گاسه. خیال داشت سینه مرغ خوب پخته در سوس کرپ با حلیم جو آماده کند. بزودی آگنز برای اوپتیس هم غذای پرهیزی خواهد پخت: هنگام نابستان و اندکی قبل از آن‌که آندریاس گریفوس شفا یافته به سفر رود، دیپلمات در خانهٔ کناسیوس واعظ اقامت می‌گزیند، در این بین در خدمت لهستان و همچنین موظف خدمت سوئد است: مأموری دوجانبه.

چون عاقبت مأمور برق آمد و سه نورافکن را از رشته‌ای فرعی تغذیه کرد، بار دیگر حافظ آثار شهر و نقاشی مولر نورانی شدند، من هم در همان دم هفدهمین قرن و تنوع مذهبی آن را ترک کرده بودم، تا در ابتدای قرن چهاردهم ـ دقیقاً: ۱۷ ماه مه ۱۳۰۸ ـ اعدام شانزده شوالیه پومرلن از سلسلهٔ پرشاخهٔ سونزاز را مشاهده کنم، تنها از این نظر که هنوز هم روشن نشده است آیا اشراف آلمانی فقط شانزده شوالیه سونزاز را به‌عنوان دخالتی در تاریخ دانزیک سر زدند، یا آن‌که بیش از ده هزار شهروند پومورشی را قتل عام کردند. آنها همه بین کلیسای کاترین و قلعه قدیمی پومرلن‌ها، که پس از این واقعه از قلعه‌های نظام اشراف آلمانی شد، می‌زیستند. هنوز هم قسمت قدیمی شهر، که محل سکنی پومرلن‌ها بود، قلاب بافت خوانده می‌شد. چون وقتی آن شانزده شریف یا آن ده هزار پومورش اعدام یا قتل عام شدند، هنوز شهر قانونی وجود نداشت، گرچه برنامه اشراف آلمانی برای بنیاد شهر نوینی براساس قانون کولمی در

جنوب شهر اولیه پومرلن‌ها، تصویب شده بود.

حافظ آثار شهر مستقیماً در دوربین می‌نگریست، ظاهراً آموخته بود. هیچ‌گاه این یا آن دستش را در جیب پنهان نمی‌کرد. با اطواری کم تابلوی مولر را سندی خواند، که برای بازسازی مرکز تخریب‌شدهٔ شهر، دارای اهمیت است، قابل مقایسه با تابلوهای کاناله تو، که در بازسازی شهر ورشو، شهر قدیم ورشو مفید واقع شده‌اند. این دلیل انتقال یافته توسط تابلو را باعث تعجب دانست، که در اوایل قرن هفدهم تقریباً همهٔ خانه‌های معتمدین شهر در کنار میدان بلند بازار به سبک گوتیک دیواربندی شده بودند، به‌جز آرتوزهوف و مقر شورای شهر، در برابر شهرداری، که به سبک رنسانس است. حافظ آثار شهر لبخندزنان توضیح داد، که چرا اشکال اولیه کمتر محافظه‌کارانه گوتیک مورد استفاده قرار نگرفته، بلکه از تزیین نمای پرخرج باروک پیروی شده است ـ در این‌جا در وسط جمله سه نورافکن از کار افتاد. بر تجهیزات الکتریکی عمارت بازساخته شهرداری (براساس نظر مولر نقاش) بیش از حد تحمل، تحمیل شده بود. مأمور برق ساختمان را صدا زدند، ولی نیامد. در عوض، بدون اطلاع قبلی و همراه همراهان، شوهر ملکه انگلستان، پرنس فیلیپ، نظری به داخل تالار تاریخی انداخت. گفته شد، که مسابقه قایقرانی یا اسب‌سواری علت اقامت نیم‌رسمی ایشان در گراندهتل زوپوتر است. ظاهراً خسته از برنامه جهانگردیش وقتی دوربین‌ها را دید، وحشت‌زده شد. صدابردار ما، که کلاوس خوانده می‌شد ـ «کارت را بکن کلاوس! بیارش کلاوس!» ـ در صدد برآمد او را، گرچه پرنس ناشناس بود، به‌عنوان مأمور برق مورد انتظار به کار گیرد. قبل از این‌که این اشتباه

به‌عنوان روایت بتواند به کتابهای تاریخ راه یابد، پرنس و همراهان از آن‌جا دور شدند.

من بعدها در «مونوپل» یادداشت کردم: اگر که کوپرنیک از پله بالا آمده بود، یا شوپنهاور پیر چون برف سفید می‌آمد و ناشناس می‌ماندند؟ تعلق خاطر به بازدیدهای تاریخی. به هر حال پتر کبیر، ناپلئون و هیتلر از این‌جا بازدید کرده‌اند. در اواخر قرن چهاردهم، پرنس دریی انگلیسی، خیلی قبل از آن‌که برای شکسپیر شخصیت شده باشد، با همراهان آمد تا در تفریحی مسیحی، شکاری دسته‌جمعی در لیتاو، بت‌پرست، شرکت کند. به شوهر دورته‌آ، آلبرشت اسلیش‌تینگ، شمشیرساز سفارش زره سینه‌پوش طلاکاری‌شده‌ای را داد، که پولش هرگز پرداخت نشد. تاریخ پیامد هم دارد. در همه‌جا صورت‌حسابهای تسویه‌نشده به جا می‌ماند.

در انتظار مأمور حقیقی برق ـ و چون فیلمبرداری برای تلویزیون به حد زیاد توقف‌های بی‌زمان را باعث می‌گردد ـ خود را کنار کشیدم (همراه همراهان وابسته به اینترپرس لهستان در حال گپ زدن دربارهٔ همزیستی) و از پله‌های تاریخ بالا رفتم تا در اواسط قرن هفدهم دختر آشپز مولر نقاش را که آبستن از میدان بازار می‌گذشت، دیدم.

آگنز کوربیلا، مرغ سوپ را پر نکرده خرید. گرچه ما فیلم تلویزیونی را در اواخر اوت در هوای خوب و در ایام مسافرت‌های جهانگردی برمی‌داشتیم، این مربوط به زمستان بود، در ژانویه سال ۱۶۳۶ آگنز پا به ماه بود؛ سلطان ولادمیر ششم در دروازهٔ گورونه تور مسکن کرده بود و بدین‌نحو تاریخ به‌هر حال بیش از شانزده گراف پومرلن ـ کاشوبی و کمتر

از ده هزار ساکن کاشوبی ـ پومرلن قلاب بافت اعدام، قتل عام شدند. گرچه تاریخ دقیقاً ششم فوریه ۱۲۹۶ را تاریخ کشته شدن پرزمیلاو، سلطان لهستان در روگازن، تعیین کرده، ولی فقدان‌های بزرگتر حدسیات باقی ماند؛ همان‌طور که در حال حاضر هم برای من ممکن نیست توسط سؤال‌های جنبی (تا زمانی که فیلم تلویزیونی را ضبط می‌کنیم) از لهستانی‌های مقیم کسب اطلاع کنم، چند نفر کارگر در کشتی‌سازی لنین در گدانسک و چند نفر کارگر کشتی‌سازی و بندری در گدینیا، تیرباران شدند، زمانی که اواسط دسامبر ۱۹۷۰ پلیس و قشون جمهوری خلق لهستان فرمان دریافت کرد به روی کارگران اعتصابی تیراندازی کند و تیراندازی کردند و اصابت هم شد. ماریا یان را، که هنگامی که تیر بر او اصابت کرد از بلندگو مانیفست کمونیست را بازمی‌خواند، از دست داد. چه تضادهای نظریه‌ای (بنابر مفهوم مارکس، انگلس)، که سرگرمی دیالتیکی را باعث می‌گردد، هنگامی که در یک کشور کمونیستی قدرت دولت بر روی کارگرانی تیراندازی کند، که هنوز در گروه سی‌هزار نفری، برابر ساختمان حزب کمونیست سرود انترناسیونال را می‌خواندند: به‌خاطر اعتراضی کارگری؟

در گدانسک در جلوی ورودی کشتی‌سازی در محلهٔ یاکوب وال، مکانی که در گذشته هم کشتی ساخته می‌شد، بایست پنج یا هفت کشته به‌جا مانده باشد؛ در گدینیا عدد دقیق ـ بین سی و چهل کشته ـ ناگفته ماند. دربارهٔ جزییات صحبت نمی‌شود. اظهار تأسفی عمومی، دربارهٔ وقایع دسامبر.

شوالیه‌های آلمانی نیز خیلی زود به کار روزانه بازپرداختند. سیاست

واقعگرانه متکی به حقایق موجود: دانزیک پومرلن همراه سونزازها و براندنبورگ‌ها علیه سلطان لهستان، لوکتیک، متفق شده بود، که مرهنگ قلعه‌اش، بوگوسا، بنابر توصیه کشیش‌های دومینیکن وفادار به سلطان از پلوتسکه، فرمانده ایالتی نظام اشراف آلمانی، کمک خواست. نظام گروهانی اعزام می‌دارد، که محاصره قلعه را درهم می‌شکند. قشون آلمان‌ها براندنبورگ‌ها را مجبور به عقب‌نشینی می‌کند، لهستانی‌ها را همراه با بوگوسا از قلعه بیرون می‌اندازند، تحویل سوانزازهای پومورشی را خواستار می‌شوند، پس از آن‌که آنان را سر زدند و کشتاری بی‌شمار صورت پذیرفت، فرمان تخریب دیوارها، حفاظها و دیگر وسایل حفاظت شهر را و بالاخره از بین بردن کلبه‌های گلی و چند خانه چوبی را می‌دهند؛ در نتیجه بقیه ساکنین پراکنده می‌شوند و چند سال بعد به‌علت قحطی عمومی اروپا، باز هم بیشتر تحلیل می‌روند. هنگامی که در ۱۳۲۰ اولین کوچه، کوچه اصلی که با زاویه‌ای قائم به سوی رود موتلو پیش می‌رفت در شهر نوین، شهر قانونی کشیده شد ـ کوچه مردم، که بعدها کوچه سگها، کوچه بلند، کوچه نانواها، کوچه روح‌القدس، خوانده شد ـ، فقط باقی‌مانده ساکنین شهر قدیم در آن سکونت گزیدند، ولی گروهی از اهالی ساکسن سفلی هم، فراری از گرسنگی به عنوان ساکنان جدید به آنان پیوستند؛ قلاب بافت هم خارج از شهر قانونی از نو، بر فراز خرابه‌های اقامتگاه قدیمی پومورش‌ها، برپا شد.

دربارهٔ هفده سوانزاز اعدام شده و ده هزار پومورش قتل عام شده دیگر کسی به صدای بلند حرفی نزد، به‌خصوص که گروه بازرسان پاپ گزارش امنای نظام جنگجویان آلمانی را همچون حقیقت محض تأیید

کرده بود. به‌هرحال همهٔ کسانی که دخالت داشتند کاتولیک بودند. اعتصاب و قیام کارگران کشتی‌سازی و بندری گدانسک، گدینیا، الب‌لاگ و سشین، فرمان آتش به پلیس و گروه‌های نیروهای مسلح خلق، نیز زیر اعتقاد کمونیستی پنهان ماند. به هر صورت حافظ آثار شهر دربارهٔ وقایع دسامبر ۱۹۷۰ سکوت اختیار کرده بود، به‌ویژه، که بازسازی شهر قانونی (بنابر برنامه شهرسازی نظام شوالیه‌های آلمانی) به وسیله کارگران اعتصابی دچار وقفه نشده بود.

چون نورافکن‌هایمان بار دیگر قابل استفاده شد، حافظ شهر در میکروفون گفت: در شهر قدیمی فقط کلیساها بازسازی شده است، از جمله اخیراً کلیسای بیرگیت قدیس، ولی شهر قانونی گدانسک با بافت اصلی کوچه‌هایش، به‌عنوان هستهٔ مرکزی در داخل دیوارهای شهر که از ۱۳۴۲ ساختمان آن آغاز شد، بار دیگر بناگردید: بین خندق شمالی شهر قدیم و خندق جنوبی شهر قانونی در شرق بین کوتور و هکرتور به ساحل موتلاو محدود می‌گردد، و دیوار بازساخته شهر هم از چپ و راست دروازهٔ لانگه‌گاسه، شهر قانونی را در جهت غرب محدود می‌سازد.

کارگردان تلویزیون رادیو شمال آلمان به بیان خاص کارکنان تلویزیون جریان کار را دستور می‌داد: «برداشت تصویر مولر مرده است. فردا برداشت تازه از کلیسای کاترین، دروازهٔ هلم. بعدش کلیسای یوهانیس قدیس، کوچه هکرگاسه، هنرمندان اهل ویلنا و از این چیزها...»

من برای بازدید محل فیلمبرداری رفتم و دیگر چندان مطمئن نبودم، که آیا ساختمان آجری خانهٔ شمشیرساز آلبرشت اسلیش‌تینگ، در کوچه

آهنگران در شهر قدیمی یا در کوچه لنگرسازان در شهر قانونی در سال ۱۳۵۳ ساخته شده است. دورته‌آ فون مونتاو، دختر ویلهلم سوارتس، زارع اهل ساکسن سفلی، در شروع ساختمان خانه به سبک گوتیک جدید ـ قطعاً بر بنیان شهر قدیمی بنا می‌شد ـ تازه شش ساله بود. (ایلزه‌بیل، سر پله، دود آشپزخانه، حلقه لاکی علامت عزاداری و شکست‌های شخصیم را دقیق‌تر از محل و مکان بنا به یاد می‌آورم.) به‌هرحال من به‌عنوان شمشیرساز، پس از آن که طاعون دمبلی برای بار اول همهٔ کوچه‌ها را سیر کرد، آن خانه را ساختم؛ در نتیجه و همراه با گرانی عمومی قیمت زمین سقوط کرد، ما در شهر قدیم ماندیم و حافظ آثار شهر هم، که با اعتقادی کامل شهر قانونی را بازمی‌سازد، نتوانست در کوشش من برای یافتن محل ساختمان در شهر قدیم، کمکی کند.

من اغلب به مونتاو می‌آمدم: در بین راه از مارین بورگ می‌گذشتم (بعد از سال قحطی) سرزمینی که بین رودهای نوگات و ویکسل از نو سدبندی شده بود، پدرم، کونراد اسلیش‌تینگ شمشیرساز، که خیال مردن نداشت و مرا، پسر بزرگش را، محدود نگاه می‌داشت نه‌تنها سفارشات فرماندهی نظام محلی، که در این بین در قلعه تعمیرشدهٔ پومورش‌ها مقیم شده بودند، انجام می‌داد، بلکه فرماندهی نظام در ساحل شرقی نوگات نیز سفارشات خود را با اولیت به آهنگران و شمشیرسازان شهر قدیم می‌داد، چون لشکرکشی بر سرزمین سرد زاملند و باتلاق‌های یخ‌زدهٔ لیتوانی همگی با ضایعات فراوان همراه بود.

با شمشیرهای دسته مرصع، با شمشیرهای معروف به دودستی، با

تیغه‌های حکاکی شده و آویزهای سیم‌اندود از مونتاوگذشتم و به دهکده ورددورف سفر کردم. در آن‌جا دورته‌آی کوچک را دیدم، هفتمین بچه از نه بچهٔ دهقان سوارتس، که در روز جشن فروغ مریم سال ۳۵ آب جوش بر سرش ریخته شد و با وجود این (به‌نحو معجزه‌آسا!) رگ‌های آبی‌رنگ زیر پوست لطیف و شفافش همچنان هویدا ماند، در همان‌حال خادمهٔ بی‌توجه هر دو پایش را سوزاند.

از همان وقت فریفته آن بچه، دورته‌آ، شدم. سی ساله و هنوز همچنان استاد جوان بودم، مدت‌ها بود که می‌بایست برای خود خانه‌ای مستقل برپا داشته باشم، آن هم در شهر قانونی؛ ولی نه‌تنها زیر نظر قشون آلمان، بلکه تحت فشار مادربزرگم بودم، که دخترش دامروکا را مجبور می‌ساخت، در نزدیکی قلاب بافت، در اقامتگاهی که دایماً از نو برپا می‌شد بماند. زنها مرا همواره با افساری کوتاه هدایت کرده‌اند. همواره به ایلزه‌بیلی متصل بوده‌ام. هنگامی هم که دلباخته دورته‌آ شدم، که آب جوش بر سرش ریختند و عیب نکرد، باز هم افسارم طویل‌تر نشد. چه چیزاکه در وجود آن بچه باریک‌اندام و چون ورق نقرهٔ چکش‌خورده، ندیدم. می‌بایست سؤال‌های ظریفش ـ آیا مرا عیسی فرستاده؟ آیا من پیامی از عیسی شیرین برایش آورده‌ام؟ـ مرا مشکوک سازد. همچنین این موضوع که آن بچه (در این بین ده ساله) با چرب‌زبانی شلاق هفت زنجیرهٔ دسته‌نقره‌ای را، که در آن صدف و کهربای کاملاً صیقل‌شده نشانده بودند، همانند بازیچه‌ای از من گرفت (صومعه‌دار مارین‌ورد، این ابزار را سفارش داده بود) بیشتر باعث تحریک احساسم شد، چگونه ممکن می‌بود حدس بزنم، که دورته‌آ برای انتباه خود، از روی دلق

خون‌آلود خود را شلاق خواهد زد. اولین ابیاتی را که سرود ـ «عیسی شلاقکم را بر آن دار، تا جسمم به درد شفا یابد.» ـ وراجی مد روز دانستم. زمانی که در سن شانزده سالگی با من ازدواج کرد و با این وجود زن من نشد، گاه‌گاه به‌هنگام تصاحب گوشت بی‌تفاوتش، پشت پر از زخم او را، با زخم‌های دایماً باز و دردناکش لمس کردم.

در آن دوران شلاق بر خود زدن چون حشیش کشیدن دوران ما بود. به‌خصوص جوان‌های عصر گوتیک بودند، که من نمی‌توانستم خود را از آنان بدانم، ایشان دایماً به دنبال تعفن گرم‌کنندهٔ دسته‌های شلاق‌زن بودند، آن ضربات منظم همراه با نظم اشعار مذهبیشان، آن صدای وحشت ابدی و خاموششان، آن از خود بی‌خودشدنشان به‌طور دسته‌جمعی و وقوف یافتنشان در جماعت.

هنگامی که دورته‌آ در سال بیست و سه زن من و شهری شد، محل ساختمان شهر قانونی اغلب اوقات مملو از شلاق‌زنها بود. زن‌های معترف به گناه و لقوه‌ای، که برای شفا آمده بودند، از پا درآمده در اطراف ساختمان‌های آجری در حال رشد کلیساهای مارتین قدیس، یوهانیس قدیس، افتاده بودند، همچنین برابر بیمارستانهای روح‌القدس و جسم‌القدس. چون قشون آلمانی بر خندق تازه حفرشده‌ای، که شهر قانونی را دور می‌زد، آسیاب بزرگی ساخته بودند، در سال بعد از آن اغلب بین خدمهٔ آسیاب و شلاق‌زنها که بین کلیسای کاترین قدیس و آسیاب بزرگ ولو بودند و دایماً تازه‌وارد داشتند، جدال می‌شد. دورته‌آی من، هر وقت او را می‌جستم، یا پیش رانندگان مشغول تعزیه‌بازی یا نزد شلاق‌زنان کاترین قدیس پیدایش می‌کردم. این

بی‌کاره‌ها، انگلها، این کسانی که مدام از نو طاعون را برای ما همراه می‌آوردند!

آسیاب بار دیگر برپا شده است: داخل آن برای اداره تقسیم گشته و زیر سقفش راکبوترها اشغال کرده‌اند. خندق فقط جویی متعفن است؛ بسیاری از آبگیرهای کاشویی مبدل به دریاچه سد شده است.

ماکس دوربینش را برابر آسیاب بزرگ پشت تخته‌بندی محل ساختمان کلیسای کاترین قدیس برپا داشته بود. در آن مکان چهارگلدسته جنبی و گنبد پیازی‌شکل اصلی، آماده برای سوار کردن، دیده می‌شد. همهٔ آنها با مس گرانقیمت پوشانده شده، و چون برابر ضایعات ناشی از هوا عمل آمده‌اند، هم‌اکنون هم به واسطه قشر سبزرنگشان چشمگیرند. مراکز ذوب گوگرد در بندر نه‌تنها نمای بناهای نوسازی شدهٔ سنگی را ضایع می‌کند، بلکه به روکش مسی نه‌گنبد کلیسا نیز زیان می‌رساند.

کارگردان رادیو شمال آلمان مرا (آرام) بر توده‌ای از تخته نشاندند. به اشاره او ماشین بتون مخلوط‌کن به کار افتاد. دوربین بین گنبد بی‌پوشش کلیسای شهر قدیم و گلدسته‌های کنار هم گذاشته و پوشش سبزرنگ شدهٔ گنبد پیازی‌شکل، در حرکت بود. سپس چهرهٔ من در تصویر نمایان شد و سخن آخر را دربارهٔ فیلم بیان داشتم: به مجردی که جرثقیل بزرگ برسد، سوار کردن گلدسته‌ها عملی خواهد شد. با آسیاب مربوط به نظام قشون آلمانی، باکاترین قدیس و کلیسای بیرگیت، که پشت آن قرار دارد، اینک شهر قدیم، کنار مجموعه کامل شهر قانونی یک واحد متشکل ساختمانی بازسازی شدهٔ قرن چهاردهم را می‌نماید. این توفیق قابل ستایش است.

لهستان از تاریخ خود جدا نشده، حال باید به روح سوداگری شهر لوبک توسل جست، چون گروه زنگهای معروف کلیسای کاترین قدیس اکنون در کلیسای مارین لوبک آویزان است، ولی به این‌جا تعلق دارد. در جهت روح توافق لهستان ـ آلمان، شایسته است که بلندنظری نشان داده شود. و از این ممرّ و از این ممرّ...

آنچه برای تلویزیون نگفتم: از بالای حصار ساختمان در حال نظارهٔ قرن شانزدهم، در آن‌جا، جایی که فقط باقیماندهٔ حیاط صومعه مجاور کلیسای کاترین قدیس باقی مانده است، سرپرست صومعه مارگرت روش را همراه با دختران صومعه‌اش دیدم که از بحث لغوی دوران رفرماسیون فقط با افزایش مصرف فلفل، به سلامت گذشتند؛ نظیرش را در همان نزدیکی، گرچه یک قرن پس از آن، در بنای معروف به خانهٔ واعظ دیدم، که در آن شاعر و مورخ درباری مارتین اوپیتس از اهالی بوبرفلد می‌زیست تا آن‌که طاعون گریبانگیرش شد؛ در این‌جا خارج از دیوارهای شهر قانونی، خدمهٔ آسیاب بزرگ را با دهقانانی که قیام کرده بودند همراه با بشکه‌سازها و سایر اصناف دیدم که علیه نظام شهروندی همصدا شدند، گرچه وارادت آبجو از ویسمار فقط به دهقانان پوپن ـ و اهالی کوچهٔ هوندگاسه زیان می‌رساند و به این جهت باعث عصیانشان شده بود.

به‌هرحال در ماه مه ۱۳۷۸ هفت سخنگوی قیام اصناف اعدام شدند، از جمله یکی از خدمه آسیاب مقیم شهر قدیم: در دوران اعتصاب و قیام کارگران کشتی‌سازی در دسامبر ۱۹۷۰، که پیامد آن فقط توقیف کمیته اعتصاب کارگران کشتی‌سازی لنین نبود، بلکه از کاربرکناری گومولکا و

فعالین متعدد دیگری را به دنبال داشت. همچنین قیمت کالای اساسی هم به‌رغم برنامه قبلی افزایش نیافت. تهدید کارگران کشتی‌سازی، که کشتی‌های ناتمام را از مهار جدا خواهند ساخت، و احتمالاً کشتی‌سازی را هم منفجر خواهند کرد، صدایش تا به ورشو رسید: قدرت دولتی قدرت کارگری را شناخت. عقب‌نشینی شد، افراد تعویض شدند، یک‌بار دیگر «روشی نو» اعلام گردید. با وجود این اگر کارگران تیرخوردهٔ گدانسک و گدینیا را با سخنگویان اعدام شدهٔ قیام قرون وسطی‌ای اصناف مقایسه کنیم، همانند گذشته در زمان حال هم سیاست بسیار محدود بهبودپذیر است؛ گرچه نظام شهروندی دانزیک واردات آبجو را از ویسمار منع کرد، ولی حق رأی به اصناف در جلسات شورای شهر و دادگاه‌های هیأت منصفه داده نشد، تقاضای مدیریت کارگری شورای کارگران کشتی‌سازی لنین نیز تقاضایی انجام نشده باقی ماند. از ۱۳۷۸ دانزیک یا گدانسک بسیار تغییر کرده است: معتمدان شهری اینک نام دیگری دارند.

ما گشتی در جهت شهر جدید و کشتی‌سازی زدیم: ساختمان‌های بلند، مسکن‌های اجتماعی، هوای کثیف مانند هر جای دیگر که در حال پیشرفت است. ماکس وکلاوس چمدان‌های فلزیشان و سایر ابزار کارشان را می‌بستند، من در یکی از درهای جنبی کلیسای کاترین قدیس به دنبال اثری از زن دوران گوتیک‌ام، دورته آ، می‌گشتم. فقط گرنک و کنگر، یادبود آشپزخانهٔ روزه‌داری او را زنده می‌کرد. زمانی که برنامهٔ قیام اصناف را برای روحانیون فاش ساخت، با دست شمشیرسازم بر صورت

باریک او زدم، گرچه خودم هم مردد بودم و از این لحاظ در قیام شرکت نکردم.

ضمناً خیانت دورته‌آ پیامدی نداشت، چون روحانیون علیه معتمدان شهروند جدال داشتند، اعضای شورای شهر به کمک مقررات، از همهٔ املاک راهبان متیزه‌جوی سلب مالکیت کرده، و روحانیون دومی‌نیکن را مبدل به راهبان گدا ساخته بودند.

هنگامی که ما عصیانگر شدیم، حتی شوالیه‌های قشون آلمانی هم ساکت ماندند. از نظر آنان قدرت شهروندان ـ بازرگانی و وابستگی آن به شهر قانونی در اتحاد شهرهایی که توسط بازرگانان اداره می‌شد، کم‌کم خطرناک شده بود، از این روی نظام شوالیه‌ها بنابر توصیه فرمانده پیرشان، کنی پروده، در شمال شهر قانونی و شهر قدیمی، شهر جدیدی ـ "juvenile oppidum) ـ را با مقررات خاص خود ـ و به‌رغم شهر قانونی ـ با بندری نو و مقررات بندری تازه، ایجاد کردند.

ولی از اینها دورته‌آ چیزی نمی‌فهمید. او بدون مفهومی سیاسی مؤمن بود. گرچه من پس از مرگ مادرم، دامروکا، علاقه داشتم عضو شهر قانونی و صنف گردم، ولی چون قشون آلمانی پول بیشتری می‌پرداخت، ما به جای ساختمان چوبیند قدیمی، در سه گوش بارابانک، ایمرماخرهوف، کال‌کورت، مکانی که رادونه در امتداد موج‌شکن کارفن، کانال‌کشی شده، تقریباً بین قلاب بافت و قلعه نظام شوالیه‌های آلمانی، ولی به حد کافی نزدیک به لنگرگاه شهر جدید، به‌نحوی کاملاً چشمگیر خانهٔ تازه‌ای با نمایی آجری ساختیم، نمایی که حتی در شهر قانونی هم فقط بازرگانان معتمد شهر و تعداد کمی استادان بشکه‌ساز و

استادان شعرباف از آن برخوردار بودند، تا آن‌که فرمانروایی خودکامه شهر در سال ۱۴۵۱ ساختمان چوبی را منع کرد، در شهرهای رقیب در منطقه دانزیک حتی در کوچه‌های اصلی هم خانه‌ها، کلبه‌های تخته‌ای پوشانده با پوشال بود؛ آتش‌سوزیهای مداوم فرصت بازسازی را همواره فراهم می‌ساخت. همچنین همهٔ قسمت‌های شهر در سمت موتلاو برای مدت مدیدی باتلاقی و غیرقابل عبور ماند، به‌نحوی که ستون‌های اصلی کلیسای یوهانس که در زمین گلی فرو برده شده (در نزدیکی هکرتور) تا به امروز نشست می‌کنند.

دوربین‌مان را که در خرابه برپا کردیم، حافظ آثار شهر هزینه بتون‌ریزی متعاقب ستونهای اصلی را که به‌رغم زیان‌های ناشی از آتش‌سوزی هنوز هم حامل گنبدند، برشمرد: هشتصد هزار اسلوتی برای هر ستون. هزینه بعدی را باید برای تاریخ پرداخت کرد. ما کنار چنین حامل پرخرج و لغزنده‌ای ایستاده بودیم، بین نمایی بی‌نظم و پیشخوانی ترک برداشته. «دوربین کار می‌کند. دوازده هفت. موضوع: خرابه‌های کلیسای یوهانس.»

به دستور حافظ آثار شهر دو کارگر ساختمانی باعجله در همه‌جا استخوان‌های انسانی را، که در آوار افتاده بود، جمع کردند. این برای تلویزیون زیاده از حد وحشت‌زاست. این‌گونه برش‌ها می‌توانند به نتیجه‌گیری غلط منتج گردد. اینها مربوط به آلمان‌ها در جنگ جهانی دوم نیست، بلکه استخوان‌های قرون وسطی‌ای است، که زیر کف‌پوش باد کرده استراحت ابدی نیافته‌اند. درون کلیسا با نور انحناداری که غبار در آن می‌رقصید، با پرواز کبوتران وحشت‌زده، با شکستگی‌های پیکره‌های

نمای شکاف برداشته، فضایی متناسب عرضه می‌کرد. به این جهت کارگردان، آندره وایدا، صحنهٔ کلیسای یوهانس را برای فیلم «خاکستر و الماس» انتخاب کرد. ولی در فیلم‌های مستند می‌توان از استخوان‌ها چشم پوشید. این احتمال وجود داشت، که استخوان‌های پدر شمشیرساز من، کونراد اسلیش‌تینگ، کپه شده با استخوان‌های دیگران، روزگاری شهروندان ثروتمند، در آن‌جا افتاده باشد، چون، با کمال تعجب، پیرمرد برای خودش تدفینی براساس مقررات شهر قانونی خریده بود. چه کسی کجا مدفون است: اوپتیس، که از طاعون مرد، در کلیسای مارتین قدیس در زیر مساسه‌سنگ. در کلیسای تری‌نی تاتیس قدیس، مؤمنان و جهانگردان بر کف‌پوش روی استخوان‌های آنتون مولر نقاش می‌ایستند. این همه مرده. در زمانی که ما عصیانگر شدیم، نام اعضای شورای شهر برایمان نفرت‌انگیز می‌بود: پاول تیرگارت، پترچسان، گوت‌شالک نازه، پاپه، گدس کنش‌شت، ماسچکوف، هیدبراند مونتسر... در گذران گوتیک من نام شوالیه‌های آلمانی هم طنین خوشتری نداشت: هاینریش دوزمر، لودویگ فون و لکن‌بورگ، والرابه فون شارفن بورگ... و زمانی که در دسامبر، هفتاد پلیس و دسته‌های نظامی بر کارگران گدینیا و گدانسک تیر انداختند، مسئول آن کورچینسکی نامیده می‌شد. فرمان تیراندازی را ظاهراً دبیر حزب با نام کلیسکو، صادر کرد. عضو دفتر سیاسی، استانیسلاو کوچیولک از ورشو آمده بود و برای اقدام سخت پافشاری می‌کرد. به همین جهت می‌بایست تعویض شود. گرچه حزب کمونیست بلژیک به سلطان بلژیک سخت اعتراض کرد، کوچیولک تبعید شده به بروکسل، به‌عنوان سفیر پذیرش دریافت کرد. از ژنرال کورچینسکی هم رایزن

نظامی در الجزیره ساختند. او کمی بعد با گلوله مغز خود را هدف گرفت. فقط کلیسکو پست تازه نگرفت. کشتی‌سازی لنین هنوز هم کشتی‌سازی لنین نامیده می‌شود. ماریا، که یان را از دست داده، دخترانش را دامروکا و مست‌وینا نامید. و کشیش کلیسای مارتین قدیس نام کریستیان روتسه، که در پایان قرن چهاردهم خواست دورته‌آ زن مراکه معترف به گناه و مولع کفاره بود به‌عنوان ساحره به بازپرسی بکشاند. ولی دورته‌آ برای آتش آفریده نشدهٔ بود.

سپس به‌طور جنبی فضای هنری شهر قانونی را فیلمبرداری کردیم. ریشارد اشتریا، گرافیک‌کار در کارگاه زیر شیروانی‌اش در برابر دوربین ما کارهای مدادی متفاوتی را نشان داد و در ضمن با صدای بسیار ضعیفی دربارهٔ ویلنا، که او را از دست داده بود تا بتواند در گدانسک ساکن شود، صحبت کرد. در آثار داغ کرده، سوزن زده و چاپ مرکب او بر زمینه گلدسته‌ها و مناره‌ها، مفاهیم قرون وسطی‌ای انتباه و کفاره مخلوط شده بود. حالت خلسه در بین حیوان‌هایی افسانه‌ای. رانندگانی که همراه با پوستشان دومین چهره‌شان نیز پوست می‌انداخت. گروه‌هایی که با هوس جسمانی در جدال بودند. شوالیه‌ها با پوششی از آهن سیاه. عجایب در شعاع دید. تظاهر در نوری مشکوک. عروسی زیر ناقوس طاعون. و بین همه شلوغی‌های کوچه و دسته‌های انقلابیون ابتدایی، همه‌جا دورته‌آی من، در پلاس، مارها بر او پیچیده، دیوانه از حرارت تب، عریان شمشیر در دست سوار بر اسب، نشسته بر بالهای مرغ افسانه‌ای دال، در حصاری پیچ و تاب خورده، باز، شیشه‌ای، آویزان بر تارهای انوار خیره کننده، در

حال بوسیدن کفچه‌ماهی، عاقبت تحصین شده، اسیر هوش شده، قدیس، در حال خضوع، وحشت‌انگیز.

آنچه اشتریا می‌گفت بیشتر بیان خاموشی بود تا توضیح‌دهنده. در مدتی که فیلمبرداران وقت خود را برای جابه‌جا کردن ابزارشان، برش‌های مقدماتی، نورافکنی صحنه صرف می‌کردند، ما به کمک نوشیدن جرعه‌های کوچک از لیوان‌های آبخوری، گذشته را در نظر مجسم می‌ساختیم. اشتریا و من به این کار قادر بودیم. ما همواره فقط برای مهلتی در زمان حال به‌سر می‌بردیم. هیچ تاریخی ما را میخکوب نمی‌کرد. ما امروزی نیستیم. روی کاغذ ما بیشتر وقایع در یک آن واقع می‌شود.

در فرائن گاسه برابر ساختمان اتحادیه نویسندگان لهستانی روی سکو نشسته بودم، قهوه‌ام را در سایه کلیسای مرتین قدیس می‌نوشیدم و انتظار دورته آ را می‌داشتم، ماریا با کیف خریدش از آن‌جا گذشت. حسابم را پرداختم، با او رفتم. بلی، او گفت، که هنوز آشپز سفره‌خانهٔ عمومی کشتی‌سازی لنین است. ما خود را قاطی جهانگردان کردیم. کمی دربارهٔ فیلم تلویزیونی صحبت کردم. ماریا سکوت کرد. گروه زنگ‌های برج شهرداری: با مفهومی شجاعانه. ماریا خواستار گردنبند با آویزی صیقل داده نبود. از فرائن‌تور رد شدیم و بی‌تصمیم روی پل لانگه ایستادیم. بین دروازه هایلیگن گایست و دروازه کران، لنچی را بسته بودند، که روی آن ماهی کباب فروخته می‌شد. کنار میزهای باریک ممکن بود در بشقاب‌های مقوایی گوشت ماهی از استخوان جدا شده خورد. هر کس مایل بود با پرداخت اضافه قیمت، سس گوجه‌فرنگی بلغاری کنار بشقابش دریافت می‌کرد. پشت پیشخوان زن‌های آردآلود، قطعات ماهی روغن،

ماهی ماکرون و شاه‌ماهی‌های کوچک بالتیک را آماده برای سرخ کردن، در آرد می‌غلطاندند. بوی رود موتلاو شدیدتر از بوی آشپزخانه بود. کبوتر دریایی‌ها بر فراز لنچ پرواز می‌کردند، چون لنچ مبدل به میهمانسرا شده را با تور ماهیگیری سوراخ سوراخی پوشانده بودند. خسته از پرسه زدن در کوچه‌ها و جستجو برای یافتن موضوع، جهانگردان خاموش به خوردن مشغول بودند. ماریا ماهی روغن سفارش داد. ما هر یک یک پُرس خوردیم. طعم روغن بارها مصرف شده مشخص بود. گیسوان تاب‌دارش را کوتاه کرده بود. خوب ماریا چیزی بگو. ولی او مایل نبود (حتی آهسته) دربارهٔ عصیان کارگران کشتی‌سازی چیزی بگوید. گذشته است. از حرف زدن، یان دوباره زنده نمی‌شود. ولی مأمور امنیتی که از ورشو آمده بود نامش کوچیولک بود. بعد از جلوگیری از افزایش قیمت‌ها و بعد از افزایش مزدها، مردها آزاد شدند. فقط هر وقت آبجو، مثل ایام اخیر، کمیاب گردد قابل احساس است. وضع دخترها خوب است. پدرمرده مزاحم نمی‌شود. غذاخوری کشتی‌سازی را تعمیر کرده‌اند. نه، مطابق سلیقه هیچ‌کس نمی‌تواند باشد، ولی سیر می‌کند. بله، کیست که خنده را از یاد نبرده باشد.

و چون ماریا از آن پس ساکت ماند، من برایش از دورته آ حکایت کردم. محتمل است، که گوش داده باشد.

بنابر سلیقه عصر گوتیک، او زیبا بود. خواست سختکوشش محدودیت‌های طبیعت را از میان برمی‌داشت. هرچه را می‌خواست، روی می‌داد، واقع می‌شد، به‌وقوع می‌پیوست. پای برهنه می‌توانست از

ویکسل یخ بسته بگذرد، در گرمای اتاق و در رختخواب، وقتی داغ می‌شدم، چون قطعه‌ای گوشت یخ‌زده می‌ماند. نه بچه‌مان را، که جز یکی همه مردند، حتی به یک نگاه هم مشعوف نمی‌داشت؛ از صمیم قلب می‌توانست زخمهای راندگان بیمارستان اجساد را پاک کند. اگر هم ناراحتی وجود مرا زیر فشار می‌گذاشت، آزرده نمی‌شد، برای هر ولگرد از راه رسیده‌ای، که غمخواری او را (و پول مرا) خواستار بود، روحش را عرضه می‌کرد: چنان با احساس، صمیمانه، زیرکانه می‌توانست غم بیگانگان را تسلی دهد.

در آغاز همراه یکدیگر به میهمانی‌های صنف و عروسی‌های استادان جوان می‌رفتیم. با لباسی تمیز در آن میان می‌ایستادیم، مثلاً روزی که بازار دومی‌نیکن تبرک شد، ولی او همیشه با زیبایی‌اش بین همقطاران صنفی من غریبه ماند: اهانت شده به خاطر روح شوخ شهروندان و غمگین، چون عیسی شیرینش در همه احوال، مثلاً به هنگام بریدن سر بره‌های شیری، ریاست را به‌عهده نداشت. بعدها از شرکت در برنامه‌های من خودداری کرد: گنده‌گویی آقایان و بزک زن‌ها برایش نفرت‌انگیز بود؛ ولی هنگامی که بین برادران زجرکش و خواهران کفاره‌جوی صومعه کاترین قدیس در لباسی ژنده چمباتمه می‌زد، صدای خنده دخترانه او برتر از صدای آسیاب بزرگ در آن همسایگی، به گوش می‌رسید. بین گروه ولگردان می‌توانست بی‌مزه و قهقهه‌زن باشد، سر کیف، آلوده، آزاد؛ آزاد از چه؟ آزاد از من، از جبر رختخواب و بچه‌های مرده، باز متولد شده و بچه‌داری. او برای ازدواج مستعد نبود. جز فرار چه می‌ماند، تا اگر هم ساحره نشود، قدیس گردد.

به من در اجتماع صنفی می‌خندیدند. خانم شمشیرساز مورد تمسخر بچه‌های کوچه بود. وقتی ما با صنف زرگر شهر قانونی قرارداد اخوت بستیم و در کلیسای یوهانیس قدیس، کنار محراب صنف بنا، محراب کوچکی برپا داشتیم، می‌بایست بیش از سایر همقطاران صنفی‌ام ابزار نقره وقف کنم، تا پذیرفته شوم. اگر دورته‌آ را به محاکمه می‌خواندند، علیه این ساحره شهادت می‌دادم: «بله، راهب روتس عزیز، دکتر در قوانین کانونی، او گذاشت که طفلانمان همگی، جز گرترود، از بی‌نوایی بمیرند...»

کاترین کوچولو دوست داشت در آشپزخانه با کفگیر و ملاقه، با هاون دسته‌هاون بازی کند. این بچه به همه دیگ‌ها سر می‌کشید، به‌نحوی که دختر آشپزها ناچار بودند دایماً متوجه او باشند، ولی نه‌چندان مادرش، که در ایام بعد از چهارشنبه خاکستر و در همهٔ روزهای جمعه سال از کله‌ماهی روغن و ریشه‌ها سوپی برای روزه‌داری، کفاره و نادمی می‌پخت، که از جو لعابدار شده بود. تا هنگامی که کله‌ماهی و ترب در دیگ بزرگ در غلیان می‌بود، او پشت به آتشدان، با زانوان سفیدش بر روی نخودهای خاکستری رنگ، که پلوشکه نامیده می‌شدند، زانو می‌زد. نگاهش بر صلیب میخکوب شده، انگشتانش چنان درهم گره خورد، که عاری از خون می‌نمود. نه توجه داشت و نه به‌عنوان مادر احساس کرد، که دختر دومش، کاترین کوچولو، که سه سال داشت و در کلیسای کاترین قدیس تعمید شده بود، روی چهارپایه‌ای در کنار دیگ زانو زده و بی‌آن‌که چون مادر سنگ شده باشد، با قاشق بزرگ چوبی چشمان گلوله‌وار سفیدرنگ کله‌ماهی‌های روغن را صید می‌کند. کاترین

کوچولو ـ برای این‌که کوتاه کرده باشم ـ در دیگ بزرگ، که اهل بیت را سیر می‌کرد، افتاد. طفلک فقط به فریاد جیغ‌واری توفیق یافت، که به حدی کافی مؤثر واقع نشد، تا مادرش را که تماماً فدایی عیسی بود از روی نخودهای کفاره بر پا خیزاند. اگر خادمه به دنبال دختربچه نگشته بود، کاترین کوچولو بدون آن‌که حتی خضوع مادر را به اندازهٔ یک «سلام بر تو باد ماریا» مشوش سازد، احتمالاً به تمامی و کمال پخته می‌شد.

از این روی شمشیرساز آلبرشت اسلیش‌تینگ، بعد از سومین بچه کوچکش اکنون دومین بچه بزرگش را هم از دست داد. هنگامی که مادر، ظاهراً بدون تأثر، در برابر آن بسته، که بخار از آن متصاعد بود، ایستاد، من زنم دورته‌آ را با دست شمشیرسازم چندین بار زدم.

نه، ایلزه‌بیل یا ماریا یا هر که به من گوش می‌دهد: دورته‌آ مرا پس نزد، آرام و خرد شده ضربه‌هایم را تحمل کرد، چون برای تنبیه شدن استعداد بی‌حد داشت.

روز بعد، از تمامی جوانب کلیسای مارتین قدیس فیلم برداشتیم؛ سر برافراشته از لانگه‌گاسه از میان تنگنای بوتلرگاسه. از هایلیگن گایست‌گاسه، که تا ساحل موتلاو و لانگه‌بروکه ادامه داشت، این پل آجری گوتیک به‌نحو کامل در محدوده تصویر می‌گنجید. دو تصویر دیگر از خندق شهر قدیم از روی سد، به‌نحوی که محراب سلطنتی لهستانی در کنار کلیسای مارتین قدیس، بر ابعاد آن افزود. و از خندق دور شهر، گوشهٔ پوگن‌فول، مکانی که هونده‌گاسه دو شاخه می‌شود، برج عظیم اصلی کلیسا و برج باریک شهرداری زوجی ابدی می‌نمود. طبیعتاً

مناظر کارت‌پستالی معروف را هم بنابر موقع آفتاب، عکس برداشتیم: یوپن‌گاسه، کوچهٔ پرسایهٔ فرائن‌گاسه. روز بعد، وقتی پشت وردتور، مکانی که زمین‌های مردابی پست تا رود ویکسل ادامه دارد، کارگاه‌های دولت را بازدید کردیم، گروه تلویزیونی رادیو شمال آلمان توفیق یافت، از بام کارگاه فلزگری هنری، دورنمای شهر را فیلم بردارد. به حافظ آثار شهر گفتم: «ارزشش را داشت، منظورم ارزش هزینه‌های انجام شده است.»

شب‌هنگام بار دیگر ماریا را ملاقات کردم. او را از ورودی کشتی‌سازی همراه بردم. غذاخوری جدید درست پشت ورودی سمت راست قرار داشت، جایی که حتی در آغاز سوسیالیسم، دوران لنا اشتوبه، هم برای ساختمان غذاخوری کارگران متناسب می‌بود. ماریا که شلوار جین و پُلُور پوشیده بود، در مکانی به من رسید، که چند سال قبل دوست حرافش یان در وسط جملهٔ ناتمامش تیر خورد. او مایل نبود بایستد و مدت کوتاهی به او فکر کند. گفتم: «ولی ماریا، او انسان تخیلی محبوبی بود. نظراتش، مبنی بر این‌که فورتین براس تراژدی هاملت شکسپیر، قشون دانمارکی را بعد از پایان تراژدی به سرزمین کاشوب هدایت کرد و در این‌جا سوانتوپولک، فورتین براس را شکست داد، این شناخت مهم، تا به امروز رد نشده است!»

ولی ماریا فقط گفت: «امروز گوشت خوک و کلم داشتیم.» چنته‌ای علاوه بر کیف برزنتی‌اش حمل می‌کرد. ما از ایستگاه اصلی با ترن شهری به هویبوده رفتیم. کنار ساحل جمعیت کمی بود. در جهت شرق با پای برهنه آثاری از خود بر جا گذاشتیم. امواج مانند همیشه بی‌حال بود. من

چند قطعه کوچک کهربا در خزه‌ها یافتم. آنگاه روی ماسه‌ها نشستیم و گوشت خوک و کلم نیمه گرم را خوردیم. این غذا را مانند همیشه زیره زده بودند و یان هم مانند همهٔ کارگران کشتی‌سازی، وقتی در هیجدهم دسامبر ۱۹۷۰ پلیس شکمش را هدف گرفت، در معده داشت.

ماریا گفت: «این احمق‌ها می‌خواهند قبل از عید میلاد قیمت‌های مواد غذایی را افزایش دهند!» به من عکسی از دخترانش دامروکا و مست‌وینا نشان داد: خوشگل بودند. بعد هر کدام دربارهٔ مطلب دیگری سکوت کردیم، ناگهان ماریا از جا برخاست، روی ساحل کنار دریای بالتیک، دوید و به بیان کاشوبی سه بار لغتی را فریاد زد، به پیامد آن کفچه‌ماهی از آبهای کم‌عمق روی کف دو دستش پرید...

اعتصاب

چون سگ، نه، گربه
یا بچه‌ها (بچه‌های تو و بچه‌های من)
پاک نیستند و بایست خود را نگاه دارند،
چون ملاقات‌کننده زیادی زود رفت
و یا صلح هم اکنون زیادی طولانی شده
و همهٔ کشمش‌ها معمولیند.

لغت‌هایی، که به کشوی میز گیر کرده‌اند
و برای ایلزه‌بیل پیچ و خم‌اند.
او خواستی دارد، خواستی دارد.

حال می‌روم.
حال بار دیگر به اطراف خانه می‌روم.
ریشه‌های گوشت گاو لای دندان.
آسمان هوای شبانه.
کسی دور می‌شود، که او هم بار دیگر به اطراف خانه می‌رود.
فقط مرد بازنشسته و زنش،
که در همسایگی در شاشدان، زندگی می‌کنند،
بدون حتی کلمه‌ای، زیادی‌اند،
اکنون به خواب رفته‌اند.
آخ، کفچه‌ماهی! افسانهٔ تو پایان بدی دارد.

ظرفشویی

لیوان‌هایم از ایلزه‌بیل وحشت دارند. وقتی او به خاطر هیچ یا چون هوا تغییر کرده یا چون سرکهٔ خیارش را که مثل معتادان سر می‌کشید، ریخته‌ام در مستراح، وقتی ایلزه‌بیل من، چون نخش پاره شده، دچار غضب و خشم شد ـ چه گونه می‌لرزید، بعدش هم لرز کرد ـ، و یا چون من گفته بودم: «مسافرت به جزایر آنتیل عملی نیست.» همهٔ لیوان‌هایم را با دستی خشمگین و پرتاب‌کننده، نه، با قاب دستمالی خشک از قفسه بیرون ریخت، چون آبستن‌ها حق دارند سرکهٔ سرکه خیار را سر بکشند، چون جبهه هوای اسکاندیناوی سردرد مزمنش را باعث شده بود، چون من، گردآورندهٔ لیوان‌ها، در آرامش مشاهده می‌کردم، که چسان مدام

چیزهای بیشتری می‌شکست، چون ایلزه‌بیل دیگر با قاب دستمال لیوان‌های برق‌انداخته را یک‌جا از قفسه بیرون نمی‌ریخت، بلکه ضمن آن‌که نور متمایل آفتاب بعد از ظهر از تابش بر خرده‌شیشه‌ها لذت می‌برد، با انتخاب هر لیوانی را پرتاب می‌کرد، چون من، برای این‌که لیوان‌های حساسم را حفاظت کرده باشم، از خرید یک ماشین ظرفشویی ضمانت‌شده کم‌صدای شش‌برنامه‌ای بوش یا میله، با بیان جملهٔ روشن «به خانهٔ ما راه نخواهد یافت!» خودداری کرده بودم.

مثالی دیگر برای این‌که چسان پافشاری (تا حد از خودگذشتگی) خود را اثبات می‌کند. با شعفی در حال تزاید ایلزه‌بیل را می‌نگریستم. چون عاقبت رها از جهد گردآورنده، دچار تلونی سوداگرانه شدم و از خود پرسیدم، آیا جز علل عیان شده ـ سرکهٔ سرکه خیار، مسافرت به جزایر آنتیل، فشار بالای جبهه هوای اسکاندیناوی، ماشین ظرفشویی ـ علل پوشاندهٔ دیگری هم برای این پاک‌سازی، این خانه‌تکانی بزرگ می‌تواند وجود داشته باشد، چون ممکن است، که خشم ایلزه‌بیل از دوران گوتیک متأثر و انبارشده از هنگامی باشد، که من آن بزک نقره‌ای‌اش را ـ قطعه‌ای زیباکار دست صنعتگران شمشیرساز ـ با جامی ونیزی (شیشهٔ موران) تعویض کردم: این قطعهٔ یگانهٔ گرانقیمت را، که امروزه قیمتی گناهکارانه می‌داشت، ایلزه‌بیل آخرسر پرتاب کرد. در حال پرتاب کردن آن فریاد کشید: «می‌خواهی از من ساحره یا قدیسه بسازی، هر طور که دلت خواسته باشد. ما که در دوران قرون وسطی زندگی نمی‌کنیم!» و با فریاد خود دورته آ را وحشت‌زده کرد، دورته آ، که از قرن چهاردهم بر کیسهٔ صفرای من فشار می‌آورد، این نامیمون باید خارج شود! غذایی از

خرده‌شیشه. رها شده از لیوان‌ها، تصمیم به خرید یک ماشین ظرفشویی با برنامه سوپر ۵۵ گرفتم. بعد از بیست دور شستشو باید نمک و پاک‌شویش را تجدید کرد. فشار بالای جبهه هوای اسکاندیناوی با فشار ضعیف جبهه هوای آتلانتیک اثر سردردزای خود را از دست داد. فقط باید چید و واچید. ولی این را، که آیا با خرید ماشین ظرفشویی مشکل ظرفشویی ما از میان برداشته خواهد شد، کمپانی بوش هم نمی‌تواند تضمین کند. چون چه کسی می‌چیند، چه کسی وامی‌چیند؟ مثلاً من؟ مثلاً من؟

بعضی از انواع لیوان‌ها (لیوان‌های بادکرده) ممکن است بعد از سه بار شستشو کدر شوند. من دیگر هرگز تا زمانی که ایلزه‌بیل آبستن است، سرکهٔ سرکه خیار را در مستراح خالی نمی‌کنم. همهٔ خرده‌شیشه‌ها را، بوهمی، ونیزی، مقدار زیادی انگلیسی دوران بیدرمایر، در قفسه مرتب کردم. برای مسافرت، با پرواز چارتر، به جزایر آنتیل کوچک دفترچه‌های آگهی به خانه‌مان رسیده: سواحل سپید ناآلوده به قیر. نخل‌های نارگیل. آب میوه سرد. انسان‌های بی‌غم خندان سیاه. قیمت شامل خوشبختی هم می‌شود. ایلزه‌بیل پرواز کرده با هواپیمای چارتر: در تصویر یاب دوربین یک مؤسسه فیلمبرداری تبلیغاتی برای تبلیغ رنگ بور اصلی، در حال حرکت است. لیوان‌های من به صورت خرده‌شیشه هم زیبا مانده‌اند، اینها خراب شده‌هایی سالمتر از ما هستند. به ایلزه‌بیل می‌گویم: «این دورته‌آ ـ اگر یادت باشد ـ زنجیری دسته‌نقره‌ای داشت، که هنگامی که هنوز طفل بود، آلبرت اسلیش‌تینگ شمشیرساز بدو هدیه کرد؛ احتمالاً به توصیهٔ کفچه‌ماهی. در برابر دادگاه نسوان این ابزار مصرفی

مربوط به دوران گوتیک، که با آن دورته‌آ به هنگام سردرد مزمن، خودش را به مسیح نزدیک می‌کرد، به کرات به‌عنوان کشفی مردانه و از این لحاظ نمونهٔ بارزی از وسایل سلطه‌طلبی عنوان گردید. تو هم ـ ایلزه‌بیل حقیقت را بگو ـ گاهی تمایل می‌داشتی، با زنجیری دسته‌نقره‌ای، بگوییم، تا حدی دردآلود خود را آزار دهی؟ یا برای تو شکستن لیوان‌ها کافی است؟ بعد از این کار خود را کاملاً آزاد حس کردی، آزاد و در عین حال مهربان. می‌توانیم از نو بخریم. در هامبورگ دو تا لیوان باروک بسیار گران ـ اهمیتی ندارد ـ به ظاهر دانمارکی دیدم، که مثل تو و من با هم جور بودند: به‌نحو متفاوتی نامنظم و با وجود این هماهنگ، می‌خواهی؟

ایلزه‌بیل گفت، نه، که معنی آن، بلی، است. هنوز هر دو لیوان کاملاً سالمند. فشار بالای جبهه هوای اسکاندیناوی بعدی، مدتی طول می‌کشید. سرکهٔ سرکه خیار دیگر مورد توجه نبود. در حال حاضر فقط کلم تخمیرشدهٔ خام به مقدار زیاد. در جزایر آنتیل بالا بودن درجهٔ رطوبت احتمالاً از بروز سردرد مزمن جلوگیری خواهد کرد. اما ماشین ظرفشویی ـ عاقبت آماده به‌کار این‌جاست ـ، که با صدای کم مشغول به کار است، کلک است، ایلزه‌بیل، کلکی مشخص! مشکل ظرفشویی ما، به‌عنوان مجموع همهٔ مسایل از دوران دورته‌آ به بعد، همچنان رفع نشده باقی مانده. ظرفشویی تو و ظرفشویی من نباید و نمی‌خواهد ظرفشویی ما شود.

بعدها گفتم: «نه، کفچه‌ماهی، او، دورته‌آ، موجودی کثیف و دم‌دمی‌مزاج بود، من بر او در سال سیزده شصت و پنج خندیدم، ولی

روشش برای از پا درآوردن من تا به امروز مؤثر واقع می‌شود؛ چون ایلزه‌بیل من هم، که دوماهه آبستن است، تا همان حد توانایی تلون مزاج را دارد. از کنار کماجدان درباز می‌گذرد: شیر ترش شده است. سایه‌اش را می‌اندازد: لیوان‌های محکم ترک برداشته‌اند. بی‌صدا پشت سر میهمانانی می‌ایستد، که قهقهه آنها در دوری سرخوش چون توپی جهنده می‌نماید: فوراً شوخ‌طبعی فروکش می‌کند، توپ بادش درمی‌رود، بچه‌ها خوانده می‌شوند، در حال و هوای رفتن کلید اتومبیل جستجو و با ندانم‌کاری به یک‌دیگر گفته می‌شود: پس تا دفعه بعد.

میهمانان تنهایمان می‌گذارند. هیچ، جز اثری نامطبوع، باقی نمی‌ماند. شیشه‌ها بخار گرفته‌اند. آخرین مگس، تـه‌ماندهٔ تـابستانی کش آمـده، از دیوار فرومی‌افتد. سردرد ناشی از جبهه هوای اروپای مرکزی واقـعه‌ای اجتماعی می‌گردد. و همین‌طور هم بود ـ باور کن کفچه‌ماهی ـ وقتی بنابر توصیه تو ـ بیشتر به خاطر اموال! ـ هنگامی که در دوران گوتیک با دورته‌آ فون‌مونتاو ازدواج کردم. «بنابر سنت قرار بود سه روز تمام عـروسی‌مان جشن گرفته شود. نه‌تنها همقطاران صنفی شمشیرساز و زرگر من، خود را تر و تمیز کرده بودند، بلکه زارعان مونتاو و کزه‌مارک، که در آن دوران ثروتمند بودند، نیز باگاری چنداسبه آمدند، گرچه می‌دانستند، که برنامهٔ آشپزی دورته‌آ حتی برای چنین واقعهٔ خوشی نظیر بـرنامهٔ غـذایی روز چهارشنبه خاکستر خواهد بود؛ حتی در بچگی هم از غذای گوشتی نفرت داشت. جز اینها دورته‌آ چند نفر از معتمدین شهری، چند نفر شوالیه نظام آلمانی و کشیش دومی‌نیکن اقرارنیوش را کنار میزی جداگـانه دعـوت کرده بود. این کار نمی‌توانست پایانی خوش داشته باشد. این کار باعث

رنجش صنف شد ـ تنها نه به این جهت که دورته‌آ غذای مختصری بر سفره گذاشت: ماهی، سوپ تره، کمی گوشت خشک، مقدار زیادی حلیم چاودار. نه گوشت گاو پرواری، نه خوک بچه، نه غاز پرشده، نه ترحلوای شیر و ارزن. با وجوداین سفره که با ترشک و ترب خام تزیین شده بود، اشتهاآور می‌نمود. در کاسه‌ای تخم شاه‌ماهی مخلوط با شیر بسته آب‌گرفته و شوید. دلمه را ممکن بود در روغن کتان فرو برد. هر کس می‌خواست می‌توانست حلیم چاودار را با آلو خشک شیرین کند.

با این‌همه از همان آغاز فضایی کشنده مسلط شد. شوالیه‌های آلمانی پُز می‌دادند، که چه تعداد از ملحدین لیتوانی را در زمستان گذشته و زمستان قبل از آن به باتلاق‌ها رانده‌اند. کشیش دومی‌نیکن شکایت داشت، که زارعان در مونتاو و خمیدگی ویکسل هنوز هم مجازند، خداناشناسانه آزاد و بدون پرداخت عوارض در ملک خود بنشینند. معتمدین شهر بی‌محابا خطاب به صنف شمشیرساز گفتند، که شهرهای دیگر راهش را یافته‌اند که چسان بر اصناف سخت گیرند و اگر هم صدایشان درآید، بر دهان‌شان بکوبند. برادران صنفی من ابتدا ساکت ماندند، سپس از خشم چشمان‌شان خیره شد. لغاتی تحریک‌کننده از میزی به میز دیگر پرتاب شد. درست بعد از کتک‌کاری که بانی آن یکی از شوالیه‌های آلمانی بود، که ترب خامی را به دامن دخترک آرایش‌کردهٔ معتمد شهر شون‌بارت، انداخت، من دستپاچه ظروف شستنی را جمع کردم. دورته‌آ می‌خندید.

«به تو گفتم، کفچه‌ماهی، نه قهقهه‌ای مشعوف، بلکه نوایی شکسته، که گویی از طویلهٔ بزهای ابلیس برخیزد، دورته‌آ آن را به‌عنوان نوعی

شیرینی، به باقی‌ماندهٔ مجلس عروسی متلاشی‌شده‌اش ـ فقط زارعان مانده بودند، که چندان چیزی نمی‌فهمیدند ـ هدیه کرد. این موجود سرد منحرف را بعدها می‌خواستند قدیس بخوانند: واقعاً باید خندید.»

کفچه‌ماهی مرا دلداری داد: این قیمت زیاد، این قیمت به هر حال سرسام‌آور، بایست پرداخت می‌شد. هرچه که باشد، حکومت خودکامه زنان تنها به کمک مذهب مسیحی از میان برداشته شد. این مذهب هم بنیانش روزه‌داری و پرخوری به تناوب است. بنابراین باید باقی‌ماندهٔ قدرت دورته‌آ را در خانه و آشپزخانه، تحمل کرد. کفچه‌ماهی گفت: «مسلم است! سوپ روزه‌داری همیشگی او دعوت‌کننده نیست، ولی تو به‌عنوان عضو صنف می‌توانی خارج از خانه به هنگام مذاکرات پیش از ظهر و به مناسبت‌های دیگر، هرچه مایلی به دست آوری، می‌توانی آن‌قدر ببلعی و سر بکشی که جگرت باد کند. از این گذشته دورته‌آ قشنگ است و نه‌تنها برای نیایش کردن قشنگ است و علاوه بر آن‌که سالم است، آن‌قدر لطیف، بله، شکننده است، که در چهرهٔ درونی‌اش می‌تواند تجمعی آسمانی را دریابد.»

«ولی همین است، کفچه‌ماهی. سلامتی او مرا آزار می‌دهد. هر وقت ـ هوا باید هرچه زودتر تغییر کند ـ سردرد می‌گیرم و گریبان به خود می‌پیچم، او حتی در هوای شرجی هم، موذیانه سرحال باقی می‌ماند و مغزش را برای نقشه‌های تارک دنیایی‌اش آزاد نگاه می‌دارد. او ممکن است آن‌قدر روزه بگیرد که استخوانی شود، ولی آرامشش لاغرشدنی نیست. او شوخ‌طبعی مرا فلج کرده. افکارم را پست کرده. مرا بیمار

ساخته. از نور می‌ترسم. هیچ صدایی، هیچ غورغور وزغی را نمی‌توانم تحمل کنم. از وقتی دورته‌آ زن من است، زجر می‌کشم. سرم، که صداهای جهنمی آهنگری آن را بیمار نمی‌ساخت، به‌محضی که صدای آرام قدم‌های او را، خش‌خش ساحرانه او را می‌شنوم، حتی حدس می‌زنم، می‌خواهد منفجر گردد. وقتی مرا با بیان بی‌احساس و صبورش مورد خطاب قرار دهد و با ضوابط روزه‌داریش مرا به زور به پذیرش رویه‌ای بدون لطف مجبور سازد، جرأت نمی‌کنم با او مخالفت کنم. از قافیه‌جویی اجباری او که همه‌چیز را با مسیح عزیز مرتبط می‌سازد، وحشت دارم (از ابیات دورته‌آیم: «هر زمان ساز زهیم را می‌نوازد، مسیح عزیز بسیار خوشحالم می‌سازد...»)

آنگاه کفچه‌ماهی، مشاور و تربیت‌کننده من از زمان‌های قدیم، مرا با روش اشراقیون قرون وسطی گیج کرد. به من درس‌ها داد و بیاموخت، که خمیده را به‌عنوان مستقیم، کپه خرده‌شیشه را به‌عنوان لیوان‌های سالم، تاریکی را به‌عنوان بنای نور و اجبار را به‌عنوان آزادی مسیحی درک کنم. بیاموخت که هرگز برای پاسخگویی ناتوان نمانم، از این پس می‌بایست دورته‌آ را، به‌مجردی که او با روش نمایش سلامت غیرقابل تحمل می‌گردید، به رختخواب دیالتیک خود مجبورش سازم.

کفچه‌ماهی گفت: «تو باید منطقش را برایش نفی کنی. آنچه را نفهمد، همیشه برایش غیرقابل فهم باقی می‌ماند. چون در نهایت امر او به‌عنوان زن عاری از منطق است. بنایی وسیع و با وجود این محدود ـ می‌دانم که می‌توانی ـ خلق کن، که در آن یکی از دیگری و از این و دیگری، بعدی ناشی گردد. اگر مخالفت کرد و یا حتی ادعا کرد، که احساسش به او

هشدار می‌دهد، که این بنای طرح‌ریزی شده فاقد در ورودی و خروجی است، آنگاه پاسخ بده: این بنایی منطقی است چون صحیح تفکر شده، و صحیح تفکر شده چون منطقی است. اگر دورته آباز هم همچنان مخالفت کرد و یا حتی علیه روش تو، ابیات مسیح عزیز را به کار برد، آنگاه دوستانه به او بگو: زن تو باید ملاحظه خودت را بکنی. این بیش از حد تحمل تو است. کافی است که من بر امور واقف باشم. تو رنگ‌پریده و خسته به‌نظر می‌رسی. پلکهایت چین برداشته. بر پیشانی عذرائیت، که از تفکر زیبا نیست، عَرق مروارید شده است. برایت دستمال تر می‌گذارم. پنجره‌ها را باید با پرده پوشاند. همه پابرهنه راه خواهند رفت. هر مگسی را دور می‌کنم. تو باید مطلقاً استراحت کنی. چون بیش از تحملت به تو فشار وارد شده است. چون تو بیماری، عزیزم. من مواظبت خواهم بود.»

بدین‌سان توسط کفچه‌ماهی، در تعداد زیادی درس، روش اشراقیون را آموختم و استاد بازی باکلمات شدم، آنگاه پیش زنم دورته آ رفتم و با او سخن گفتم، چون نتوانست منطق مرا دنبال کند، دچار سردرد مزمن شد. طبیعتاً از آن پس برابر تغییر هوا کمتر حساس بودم و دیگر دچار سردرد نمی‌شدم و از گریه‌های سخت رنج نمی‌بردم. اما آیا رهایی از سردرد مزمن ـ تا به آن زمان آخرین حق ممتازه باقی‌ماندهٔ قبل از تاریخی مردان ـ برای من تسهیلی به همراه داشت، به جرأت شک دارم. کفچه‌ماهی هم هنگامی که برابر دادگاه نسوان قرار گرفت، بعد از طفره‌رفتن‌های معمولی (او به زبان لاتین گفته‌های سران کلیسا را نقل قول می‌کرد)، اذعان داشت، که توصیه او در آن دوران، مبنی بر این‌که سردرد مزمن را به زنان دوران صدر گوتیک به‌عنوان حقی ممتاز واگذاریم، گرچه بر زیبایی زنان افزود، ولی برای خواست مردان تحقیقاً فایده‌ای نداشت.

به هر حال دورته‌آ مرا، قبل یا بعد از سردردهای مزمنش، شدیداً به بازپرسی کشاند، گرچه با رعایت قافیه و به نظم صحبت می‌کرد، ولی به نثر (و با لغات ایلزه‌بیل) می‌توانست چنین گفته باشد: «این را دیگر کجا آموخته‌ای؟ از مغز دلمه‌ای تو که تراوش نکرده است؟ می‌خواهی مرا با یاوه‌گویی و منطق اُنی‌ات احمق کنی. این حرفها را کی در دهانت گذاشته است؟»

به این‌سان گرفتار او، عاقبت اعتراف کردم و کفچه‌ماهی را لو دادم. گرچه توانستم او را به‌موقع برحذر دارم ـ «مواظب خودت باش، کفچه‌ماهی! دارد می‌آید و با تو کاری دارد.» ـ، ولی او بدش آمد و خیانت مرا ـ او گفت: «قول‌شکنی» ـ تا به امروز نبخشید.

«چه کارهایی که برای تو نکردم، پسرم! عادت آوا را از سرت انداختم. به تو ریخته‌گری، سکه‌زنی، به تو تخیل، روش بستهٔ تفکر منطقی را آموختم. من حقوق پدری عقلایی تو را برابر حقوق مادری ساده‌لوحانه قرار دادم. برای خاطر شما مردان رویه تقسیم کار را یافتم. به تو ازدواج را توصیه کردم که باعث افزایش تملک شد. در پایان هم سردرد کهنه‌ات را از تو گرفتم، که در نتیجه متأسفانه تو مبدل به احمق شدی: پرحرف و غیرقابل اعتماد. تو مرا لو دادی، اعتماد مرا خدشه‌دار ساختی، راز ما را در قدح حرافی انداختی. از این پس ازدواج برای تو قیدی خواهد بود. علاوه بر این مرد حکمروا باید به اژدهای خانگی‌اش باج بپردازد. اگرچه فقط در آشپزخانه در موقع ظرفشویی باشد. به هر حال من از این پس در مسائل غیرمرتبط با ازدواج نظر مشورتی خواهم داد. بگذار بیاید، دورته‌آی تو با معیارهای عذرائیش. من چیزی نخواهم گفت، اگر هم مرا ببوسند.»

باید حدود دو سال بعد از ازدواج ما بوده باشد. من آن‌جا نبودم. محاکمهٔ کفچه‌ماهی روشنگر جزییات شد، چون دادگاه نسوان به وسیله او، که خود دخالت می‌داشت، آگاه شد. ضمناً دادستان دادگاه عالی نه‌تنها شباهت وحشتناکی به ایلزه‌بیل من دارد، بلکه هر دو خواهران دورته‌آ فون مونتاو هستند: با تأثیرگذاری مسلط، با خواستی توانا، که همه‌چیز را به تنگنا می‌کشاند و قادر است بر سرزمینی مسطح کوه‌ها برپا دارد. موهاشان کاملاً بور است (هر سه)، سخت پایبند شرافت، خود را موظف می‌دانند و جرأت بر وجودشان مسلط است، همواره به راه راست می‌روند، هرچه می‌خواهد روی می‌دهد.

به این سان دورته‌آ نزد کفچه‌ماهی رفت. همهٔ زیبایی و جوانی بیمارنشده‌اش را به همراه برد: یک روز جمعه، پس از آن‌که شاه‌ماهی را در آب پیاز خواباند. در لباس پنبه‌ای بلند (آماده برای قبول کفاره)، با موهایی افشان.

من احتیاطاً به او گفته بودم: «باید تا به زانو به دریا داخل شوی و آنگاه او را بخوانی، چندین بار، از قول من سلام برسانی. آن وقت می‌آید و به تو، اگر او را ببوسی، شاید چیزی بگوید. چیزی آرزو کن، چیزی آرزو کن!»

دورته‌آ مستقیم به سوی ساحل رفت و تا آن‌جا که امواج بی‌حال دریای بالتیک از نا می‌روند، اثری با پای برهنه خود برجاگذاشت. پس از آن لباس پنبه‌ای خود را جمع کرد. تا به زانو در امواج تنبل ایستاد و فریاد زد، فریادش بوی شاه‌ماهی می‌داد: «کفچه‌ماهی یوک، بیا این‌جا یوک، به بوسم من پوزه یوک!»

سپس خود را بدو معرفی کرد: او دورته‌آ فون مونتاو است، که به هیچ

مردی، حتی به شوهر خودش آلبرشت شمشیرساز، تعلق ندارد، تنها به آقایش مسیح علاقمند است. او نامزد آسمانی‌اش است. هنگامی که او را ببوسد، او را، کفچه‌ماهی را، نمی‌بوسد، بلکه تنها عزیزش را.

همان‌سان که کفچه‌ماهی در هر دورهٔ گذرانم روی دست‌های من پریده بود، اینک فوری به آغوش دورته‌آ پرید، به‌نحوی که وحشت‌زده شد و تیزی رها کرد، که در جزء سایر جزییات برابر دادگاه نسوان عنوان و در صورتجلسه ثبت شد.

کفچه‌ماهی چیزی نگفت، ولی دهان معوجش را به دورته‌آ عرضه داشت. دورته‌آ، که از باد ساحلی لب‌هایش ترکیده بود، با انگشتان ریاضت‌کشیده‌اش طرف سفید، کفچه‌ماهی را که مشهود نبود، گرفته، و طرف سنگی‌اش را بالا و هویدا نگاهداشته بود. یک‌دیگر را مدت‌ها بوسیدند، بوسیدند، بی‌آن‌که چشم‌ها را ببندند. (بعدها در ابیات دورته‌آ چنین آمد: «دهانکم را کفچه‌ماهی یوک بوسه داد، پس روحکم شد آزاد.»)

بعد از آن دورته‌آ تغییر کرد. دهانش گرچه نه‌چندان مشهود، کج شده بود. معبود شیرینش او را نبوسیده بود. با دهانی کمی کج خواست بداند، کفچه‌ماهی چند زن دیگر را قبل از او بوسیده است. و آیا بوسه‌اش برای زن‌های دیگر هم همین طعم را داشته. و چیست که باعث معوج شدن پوزهٔ او شده است. و دورته‌آ چگونه باید برای معبود شیرینش توضیح دهد.

ولی کفچه‌ماهی ساکت ماند و برای دورته‌آ بیگانه و وحشت‌انگیز شد. دورته‌آ او را به دریا انداخت و به دنبالش فریاد زد: «ماهی یوک، بوسه‌ات واسم بسه، شخمت کجاست...»

وقتی دورته‌آ بازگشت، متوجه شدم که دهانش کج شده و نسبت به محور چشمانش متمایل به چپ است. از آن پس تأثیر مسخره‌ای داشت، که بر زیباییش می‌افزود، حتی وقتی بچه‌های کوچه دنبالش افتادند و فریاد زدند: «کفچه‌ماهی بوک، پوزه یوکش! کفچه‌ماهی یوک، پوزه یوکش!»

چند روز بعد، وقتی خواستار گزارشی مقدماتی شدم ـ چون دورته‌آ یک کلمه هم نمی‌گفت، بلکه برای کفاره روی نخود پوست نکنده زانو زده بود ـ، کفچه‌ماهی گفت: «هر اندازه قول‌شکنی تو پیامدهای نامطلوب داشته باشد، زنت نظر مرا گرفته، گرچه بوی شاه‌ماهی می‌داد. آن زبان عصبی پرجنب و جوش را دوست دارم. بیشتر و بیشتر. فقط سؤال‌هایش است، که باعث زحمت‌اند.»

گرچه من کفچه‌ماهی را از بازگشت دورته‌آ برحذر داشتم، ولی او خونسرد باقی ماند: چنین اتفاقی او را به وحشت نخواهد انداخت. طبیعی است، که دورته‌آ مشغول طرح نقشه‌ای است. این طبیعت جبری زن‌ها است، که بعد از شکست درصدد انتقام برآیند؛ ولی او را هیچ دامن زنانه‌ای مجبور به گاز گرفتن قلاب نخواهد کرد. در برابر دادگاه نسوان خطاب به زیگلینده هونچا، دادستان، گفت: «خانم محترم! متوجه مخاطره بودم. آیا، زمانی که خود را آزادانه به قلاب مسخرهٔ شما آویختم، مخاطره‌ای عظیم‌تر را نپذیرفتم؟ موهای بسیار بور، همانند موهای شما یا موهای دورته‌آ همیشه مرا مجذوب ساخته. اجباری نامیمون. زن‌های با تمنیاتی قوی، چون دورته‌آ همین‌طور شما ـ اجازه دارم زیگلینده بگویم؟ ـ مرا در همهٔ دورانها ـ چه می‌گویند: از عشق مجنون ساخته‌اند. گرچه در محدوده‌ای معین. درک می‌کنید: طبیعت ماهیانه من!»

هنگامی که دورته آ بار دیگر پیش کفچه‌ماهی رفت، کارد آشپزخانه‌ای همراه برد، صدا زد: «کفچه‌ماهی یوک، بیا این‌جا یوک!» کفچه‌ماهی پرید. یک‌دیگر را بوسیدند. چون باز هم به سؤال‌های دورته آ جوابی نداد، بنابر روش خانم‌های خانه‌دار با یک برش سرش را از تنش جدا کرد. جثهٔ پهن و جنبانش را چنان انداخت روی ماسه که صدایی برخاست. سر بریده را بر کارد عمودی نگاه داشته، قرار داد و با دهانی که از بوسهٔ کفچه‌ماهی کج شده بود بدون رعایت قافیه فریاد کشید: «حالا می‌گی، کفچه‌ماهی! جواب بده، کفچه‌ماهی! از تو می‌پرسم: مرا دوست داری، کفچه‌ماهی؟»

اینک، قبل از آن‌که سر کفچه‌ماهی بر کارد عمودی نگاه داشته صحبت کند، باید به یاد آورد، که او، این مشاور، این نهایت زیرک، این دانا بر همه‌چیز، به من توصیه کرده بود، که روابط سینه به سینهٔ بین زن و مرد را با احساسی برتر، با عشق اصالت بخشم، چون به‌این‌سان، بین زوجی که برای یک گذران پایبند یک‌دیگرند، وابستگی ایجاد می‌شود، که به‌خصوص برای زنها زیبنده است: «همیشه باید بشنوند، که آیا و تا چه حد محبوبند، آیا عشق دوام یافته یا تشدید شده است، آیا عشقی بیگانه تهدید می‌کند، آیا عشق برای همیشه قابل اعتماد است.» از این جهت سؤال دورته آ، که تا به‌آن زمان فقط از معبود شیرینش پرسیده شده بود، که هرگز از من پرسیده نشده بود، سؤالی بود وابسته؛ بدین لحاظ دادگاه نسوان به حق آن را به‌عنوان «عشق ساختگی» و وسیله‌ای برای سلطه‌گرایی مردانه، بی‌ارزش خواند؛ گرچه در ضرب‌المثل «برای خود مردی به قلاب انداختن» طعمه در جهت دیگری پرتاب می‌شود.

به هر حال سر بریدهٔ کفچه‌ماهی بر سر کارد عمودی قرار گرفته به‌نحوی وحشت‌انگیز سخن گفت: «که این‌طور! تیز و تند! این جور عمل می‌شود. آموخته آموخته است. ولی هیچ برشی مرا جدا نمی‌کند. من خود را بازمی‌یابم. من یکی می‌مانم. این‌گونه عشق‌های تند و تیز را دوست ندارم. و باید به تو گفته شود: چون تو یا همه یا هیچ می‌خواهی، چون تو خواهان عشقی، آن را پاسخ نمی‌دهی، چون تو اصول والا را به طریقی هوسبازانه فهمیده‌ای و چون تو شوهرت را، آلبرشت شمشیرساز خوش‌قلب را، که تو را دوست دارد، دوست دارد، دوست دارد تنها با گوشتی سرد خدمت می‌کنی، می‌توانی مرا به تمامی به دست آوری، دورته‌آ، هم‌اکنون. یک روز و یک شب طولانی.» سر کفچه‌ماهی چون این را گفت، از روی کارد جهید، بار دیگر با جثهٔ پهن و دمش یکی شد، در برابر چشمان وحشت‌زدهٔ دورته‌آ رشد کرد و کفچه‌ماهی‌ای عظیم گشت، با پرک‌هایش او را شلاق زد، دمش را روی ماسه‌ها کشید و به سوی دریا رفت، عمیق‌تر، او را همراه برد، همان‌طور که قول داده بود.

به همین سادگی. در برابر دادگاه هم کفچه‌ماهی بدون حاشیه رفتن گفت: «خلاصه، او را همراه بردم.» زن‌ها واقعه را رفتاری «کاملاً مردانه» خواندند، کفچه‌ماهی هم سؤال دورته‌آ را، که پرسیده بود، آیا او را دوست دارد، «کاملاً زنانه» خواند و در صورتجلسه قید شد. علاوه بر این اذعان داشت، که می‌خواسته با این تنبیه افسانه‌اش را ـ «دربارهٔ ماهیگیر و زنش» ـ، مقدمتاً طراحی کند. لکن دربارهٔ آنچه زیر لب روی داده بود نخواست مطلبی افشا کند. او قدیمی فکر می‌کند. برایش اسرار جنبه

شرافتی دارد.

وقتی دریای بی‌موج، روز دیگر، دورته‌آ را رها ساخت، من دلتنگ کنار ساحل ایستاده بودم، آماده برای گذشت کردن و فراموش کردن. آرام از دریا بیرون آمد و به هنگام گذشتن از کنارم آثاری برجا گذاشت. کفتر دریایی‌ها وحشت‌زده فاصله را حفظ کردند. برای من تعجب‌آور نبود، که لباس پنبه‌ای‌اش و موهایش خشک مانده بود. با وجود این بار دیگر تغییر یافته بازگشته بود: حال چشمانش هم کمی کج و نسبت به دهانش به گوشه‌ها متمایل شده بود. با چشمانی ماهی‌وار بازگشت، که اگر ایلزه‌بیل آرام بنشیند، تصویرش را خواهم کشید.

دورته‌آ به هنگام گذشتن از کنارم گفت: حال همه‌چیز را می‌داند. ولی نخواهد گفت. چون کفچه‌ماهی هم برابر دادگاه نسوان افشا نکرد، هرگز بیان نشد، که چه در بهار سال ۱۳۵۸ دورته‌آی مرا در کف دریای بالتیک بر همه‌چیز واقف کرد. با وجود این، دادستان سخت‌گیر، زیگلینده هونچا عیناً همان لبخند حاکی از دانستن، از پیش احساس کردن را نمی‌نماید، که دورته‌آ از آن پس با آن از پله بالا رفت، بر نخود زانو زد، در کوچه‌ها ویلان ماند: باز کاملاً فدایی مسیح، تقریباً قدیس خوانده شد.

خانه را از آن پس به حال خود واگذاشت. برای اولین بار خادمهٔ خانه ما را رها کرد و رفت. ظروف ناشسته برجا ماند، مگس‌ها را جذب کرد، موش‌ها را به خانه کشاند و گند برخاست. از زمان دورته‌آ مشکل ظرفشویی وجود دارد.

نه، ایلزه‌بیل، قبل از آن، همراه با خمیر کردن خاک رس، شکل دادن

به آن، پختن اولیه پیاله‌ها، کوزه‌ها، دیگ‌ها و کاسه‌ها، در دوران آوا، زمانی که ما به تکمیل کوزه‌گری پرداختیم، مشکل شروع شد، شستن ظرف‌ها برایمان مشکلی شد؛ گرچه به سؤال بدون تاریخ «چه کسی ظرف‌ها را می‌شوید؟» به‌طور مشخص پاسخ داده شده است: مردها ظرف‌ها را می‌شویند. در بلندمدت، طبیعتاً، درست از کار درنیامد. زمانی (کمی بعد از مست‌وینا) ما این بساط آلوده را به سادگی کناری انداختیم: انتظاری بی‌مورد، غیرقابل جمع با خواست در حال تکامل مردان.

زنی، که از صبح تا به شام ظرف شوید، قطعاً راه حل نیست. ماشین ظرفشویی تو، که ما مردها اختراع کرده‌ایم، که تو آن را آرزو کردی، که تو خواهان آن بودی، (حتماً) در مقایسه پیشرفتی قسطی و برای مدت مشخص ضمانت شده، به‌شمار می‌رود؛ می‌تواند ما را رها سازد. از چه؟ از لکه خردل لبهٔ بشقاب؟ از چربی شکنندهٔ گوشت گوسفند؟ از باقی‌مانده‌های خشک‌شده؟ از تنفرزاها به طور کلی؟ به‌این‌گونه ظرفشویی‌مان را کش می‌دهیم. دیگر آگنزی با انگشتان کف‌آلود، غصه‌های روزانه را پاک نمی‌شوید. دیگر سوفی‌ای از روی بشقاب‌ها و فنجان‌ها، تصنیف‌های انقلابی‌اش را به‌عنوان تصنیف آشپزخانه‌ای نمی‌خواند. اکنون فقط ماشین ظرفشویی کم‌صدای توست. کاش آن زمان هم وجود می‌داشت، زمانی که دورته آ، پس از آن‌که کفچه‌ماهی آزادش کرد، بگذاشت که من در توده‌ای از ظروف ناشسته از بین روم.

سردرد هلن

نشسته بر درختی شکاف برداشته،

به هوا حساس است، در بالای ابروان
با منقاش برداشته‌اش.
اگر هم تغییر بکند، فشار هوا بالا رود، هوا خوب شود،
ابریشمش، نخ بلندش پاره می‌شود.
همه از تغییر هوا وحشت دارند،
پابرهنه می‌خزند، با پرده نور را می‌پوشاند.
عصبش باید گرفته باشد: این‌جا یا این‌جا یا این‌جا.
می‌گویند، در درون، عمیقتر در درون چیزی کج است.
دردی، که همراه آخرین یخبندان آغاز گشت،
زمانی که طبیعت یک بار دیگر جابه‌جا شد.
(همچنین گویا عذرا، وقتی فرشته
جرنگ‌جرنگ به او بسیار نزدیک شد، پس از آن ملاج
خود را با نوک انگشتانش نقطه گذاشته باشد.)
از آن زمان پزشکان کاسبند.
از آن زمان اعتقاد به استقلال خود را چیره ساخته.
فریادی، که همه ادعای شنیدنش را دارند؛
حتی پیرمردان، وحشت‌زده به یاد می‌آورند:
زمانی را، که مادر در تاریکی خاموش ماند.
دردی، که فقط آن کس آن را می‌شناسد، که آن را دارد.

باز تهدید می‌کند،
فنجان با صدای بلند بر زیرفنجان کوبیده می‌شود،

مگسی می‌میرد،
لیوان‌ها از سرما لرزان و زیاد به هم نزدیکند،
پرنده بهشتی جیغ می‌کشد.
کنار پنجره بچه‌ها می‌خوانند «سردرد هلنه».
ما ـ بدون مفهوم ـ در دوردست خود را می‌کوبیم.
ولی او، در پشت کرکره‌ها، به اتاق زجرکشی‌اش پناه برده،
به ریسمانی آویخته و همواره زیباتر می‌شود.

مانزی مانزی

بین رختخوابهایی جدا از هم
در فاصله‌ای صدارس
صحبت از جنسیت‌ها است.
حرفم را تمام کنم! بگذار حرفم را تمام کنم.
تو دیگر حرفی برای گفتن نداری.
تو قرن‌های متوالی حرف زده‌ای.
به سادگی صدایت را می‌بریم.
تو بی‌متن هستی.
تو دیگر حتی مسخره هم نیستی.

بچه‌ها فریاد می‌زنند، مانزی مانزی!
به دنبال ایلزه‌بیل افسانه‌ای.
هرچه زیبا و گرانقیمت می‌بود، بشکست.

با تبری کُند
آن کمی یگانه و همه‌چیز را کوتاه ساخت.
خواهان خودش، و فقط خواهان خودش است
و دیگر حسابی مشترک نمی‌خواهد.

ولی ما هنوز می‌بودیم: من و تو ـ ما،
آری دوگانه‌ای در نگاه.
سایه‌ای، که در آن از پا درآمدیم،
چهار عضوی و با وجود این خوابی،
و عکسی بودیم، که در آن به هم وفاداریم.

نفرت جمله‌ها می‌سازد.
چگونه حسابم را می‌رسد، مرا از پا درمی‌آورد،
در نقش خود رشد می‌کند، تجاوز می‌کند
و تا به پایان حرفش را می‌زند: حرفم را تمام کنم! بگذار
حرفم را تمام کنم!
عادت ما و به ما گفتن را از سرت بینداز.

مانزی مانزی! بر لوح گلی‌ای حک شده بود،
که به عنوان یافته‌ای می‌نویی (کنوسوس، اولین دوران
قصرها)
مدتها قابل خواندن نمی‌بود.

آن را حساب دخل و خرج می‌پنداشتند،
رمز باروری می‌پنداشتند،
خرده‌ریز حقوق مادری.

ولی در همان ابتدا (خیلی قبل از ایلزه‌بیل)
تحریک‌کننده بود.

شبیه دورته آی من

اگر با ایلزه‌بیل باشم و آبستن شود، با زیگلینده هونچا پس از روزی سخت در دادگاه ـ کفچه‌ماهی بار دیگر به عنوان اعتراض با شکم بالا شناور بود ـ، برای نوشیدن آبجویی و جز آن ملاقات کنم، اگر بالاخره به کمک ماشین تحریر سفریم خود را از دورته آ آزاد سازم، همیشه همان یک‌جور است، که مرا مست می‌کند، که مرا می‌لرزاند، که گرفتارم می‌کند، که مرا متمرکز به نقطه‌ای می‌کشاند. خلاصه، در آن‌حال که دادگاه نسوان رفتار مشکوک مرا در جریان قیام اصناف علیه معتمدان شهر بررسی می‌کرد، از روی صندلی سینمایی دادستان را ابتدا از پهلو، سپس، هنگامی که کفچه‌ماهی را متهم ساخت که منحصراً از سلطهٔ معتمدین شهری حمایت می‌کرده، نیم‌رخ و بعد از آن از جلو با سرب نرم در کتابچه‌ام نقش کردم، ولی، به‌رغم خواستم، همهٔ طرح‌ها به ایلزه‌بیل شبیه شدند: سه چهرهٔ باریک وحشتزا، برتر، پاک‌نشدنی، که گویی پدرانشان زارع، مهندس یا (همچون ژنرال هونچا که در شمال آفریقا کشته شد) افسر موظف نبوده‌اند، بلکه نره‌بزهایی جهنمی از اسطبل آش

مودای بوده‌اند. اگر بین قضات دادگاه نسوان در جسم خانم هلگا پاش، ویگای غُرغرویم را، در جسم روت سیمونای دایماً مست، مست‌وینایم را که شیر مادیان تخمیرشده می‌نوشید، یافتم، می‌توانم اطمینان داشته باشم، که ادعانامه فقط توسط زیگلینده هونچا (و توسط تو، ایلزه‌بیل) ارائه نشده، بلکه برای دورته‌آی من هم غیرمستقیم امتیازاتی مورد توجه قرار گرفته است، که در همه حال در جهت رعایت اصول عدالت توسط خانم دکتر شون‌هر، رییس دادگاه نسوان، اصلاح می‌شود. شخصیت مادرانهٔ او آغشته به‌گند اسطبل نیست. در وجود او، که با حرکاتی معدود سالن سینما را که اغلب در آن غوغا برپا است، مبدل به کودکستانی مرتب می‌کند، همواره از نو مادر ازلی، آوا، تأیید می‌شود. به هر حال او از مقام خود دادستان را بر جای نشاند، وقتی زیگلینده هونچا کفچه‌ماهی را به ناسزا «خادم قشر حاکم خواند.»

خانم دادستان عقیده داشت، که کفچه‌ماهی مرا، اسلیش‌تینگ شمشیرساز را، وسیله قرار داده تا بین اصناف مصمم در مبارزهٔ علیه معتمدین شهری، شکاف بیاندازد. بنابر توصیه کفچه‌ماهی این من بوده‌ام، که نارضایی ناشی از واردات آبجو از ویسمار را، مشکلی خوانده‌ام، که در واقع تنها مربوط به آبجوسازان است و ممکن است تا حدی هم صنف بشکه‌ساز را ناراحت کند.

شمشیرساز اسلیش‌تینگ گفته است، که گرچه نمی‌تواند از طرف لنگرسازها، حلبی‌سازها، ریخته‌گرها و آهنگرها صحبت کند، ولی در نشست‌های اصناف نامبرده و همچنین در نشستِ کشتی‌رانان شونن درک نکرده است، علاقه‌ای وجود داشته باشد، که به خاطر زارعان ثروتمندی

که آبجوشان را به‌رغم رقابت آبجوی وارداتی از ویسمار به قیمتِ خوب می‌فروشند، با دیلم و پُتک به سوی شهرداری روانه شوند. دربارهٔ خواست‌های سیاسی مربوط به حق رأی متساوی در نشست‌های شورای عمومی و در هیأت منصفه نه‌نفره دادگاه، او به‌عنوان صنعتگری که بسیار مسافرت کرده است، فقط می‌تواند بخندد: چنین چیزی هیچ کجا وجود ندارد. چه کسی از صنف شلواردوزها جُربزه‌اش را دارد، که مسائل شهرمان را مثلاً در نشست‌های اتحاد شهرهای هانزایی در لوبک با زیرکی دیپلماسی حافظ باشد؟ در برابر شوالیه‌های نظام آلمانی، مثلاً برابر شوالیه فوکس کنیپروده پیر، چه کسی متکی به نفس خواهد ایستاد: کسی که سالها است بی‌امان از بورگه تا نونگوردو به خاطر شهر ما فعال بوده است، معتمد شهر گوت شالک نازه، یا قصاب تیل شولته که حتی اسم خودش را نمی‌تواند بنویسد، چه برسد به این‌که با نامه و مهر در مرکز تمرکز کالای دانزیک در فالتربو از حقوق کشتی‌رانان شونن دفاع کند؟ همهٔ اینها حقه‌یی است از آن استادان بشکه‌ساز ثروتمند که می‌خواهند به شورا راه یابند. قطعی است با کمک اصناف! ولی اگر یک بار انتخاب شدند، پرافاده‌تر از معتمدین شهری آنان را خواهیم دید که از کوگن‌تور مغرورانه می‌گذرند. او، اسلیش‌تینگ تنها می‌تواند اخطار کند. نظمی که براساس قانون کولم ضوابطی برقرار داشته امتحان خود را داده است، عصیان فقط خودکامگی بیشتری به دنبال خواهد داشت.

خانم دادستان این واقعیت را که با وجود این حرف‌ها قیام عملی شد «نصرتی برای قشر کارگری قرون وسطی» خواند، گرچه یک معتمد محلی بی‌بند و بار، لودویگ اسکریور، اصناف عصیانگر را رهبری می‌کرد.

کفچه‌ماهی به تمسخر گفت: «قشر کارگری بیچارهٔ گمراه شد! نه خانم محترم، مرد مورد حمایت من، شمشیرساز اسلیس‌تینگ، که نه‌تنها انسانی بی‌آلایش بود بلکه تجربه هم داشت، به حق از اعمال خشونت خود را دور نگاه داشت. تنها من نبودم که تردید او را تأیید کردم، بلکه دورته‌آ زنش هم، که گرچه از نظر سیاسی نادان بود ولی ادراکی قوی داشت، به او توصیه کرد که دنبال رویی بی‌کله نباشد. چون آن قیام این چنین می‌نمود: آبجوهای ویسمار را در کوچه‌ها از بشکه‌ها خالی کردند. لودویک اسکورور، که انتقامی خصوصی محرک او بود ـ معتمد شهری گوت‌شالک‌نازه دختر اسکورور را به علت کمی جهیزش «زوجی نامتناسب» برای پسرش خوانده بود ـ، اصناف عصیانگر را به کشتن اعضای شورا و هیأت منصفه تحریک می‌کرد. عاقبت: «معتمدین شهری حمله کردند. خدمه کشتی و کشتی‌رانان شونن از آنها جانبداری کردند. قبل از آن‌که تیل شولته و شش عصیانگر دیگر، از جمله یک خادم پیر آسیاب را به دار آویزند، اسکورور فرار کرد. عده‌ای به مجازات زندان‌های طولانی محکوم شدند. ولی شورا با نظری مساعد واردات آبجو از ویسمار را غیرمجاز اعلام داشت. به شکرانهٔ آن وردست‌های آبجوسازان در کلیسای مارین قدیس محرابی جنبی و ابزار نیایش نقره‌ای وقف کردند. اوضاع بار دیگر بر مراد همگان بود. من برای خانم دادستان متأسفم. چون در واقع عاقلانه می‌نمود که نظام معتمدین شهری که در نتیجهٔ وراثت دچار فساد شده بود، به کمک چند نمایندهٔ صنفی مثلاً در هیأت منصفهٔ دادگاه‌ها، کمی متحول گردد.»

زیگلینده هونچا مثل سنگ بر جایش نشسته بود. متنفر از این همه

مطالب تقریباً حقیقت. فقط ادراکی کلی می‌توانست برابر این به اصطلاح واقعیت‌ها و عوامل متعفن آن ایستادگی کند. اینگونه بود، هنگامی که نگاه دورته‌آ پوششی از ناکامی داشت؛ به این‌سان است، هنگامی که ایلزه‌بیل معمولاً ملایم، ناگهان، به مجردی که واقعیت در اجزای کوچکش به صدا درمی‌آید، بینایش را با چشمانی شیشه‌گون تعویض می‌کند. آنگاه می‌گوید: «من موضوع را اصولاً به‌نحوی دیگر می‌بینم. متأسفانه از این باید بگذریم.» و دورته‌آ، به مجردی که من خانه‌داری بی‌سامانش را برمی‌شمردم دیدش دچار نقصان می‌شد و فقط به قافیه کردن «معبود دلبرم» با «لذت دردآورم» می‌پرداخت. زیگلینده هونچا هم‌چنان آرام و خشک سخنرانی جوابیه خود را بیان داشت، که گویا می‌خواهد ثابت کند هنر با دهان مهر شده حرف زدن هنوز هم اعجاب‌انگیز است.

«بله، متهم، شما بردید. تمام عوامل به نفع شما است. صرفنظر از این‌که به‌خاطر اسلیش‌تینگ گمراه شده و آموزش دیده از شما، اسکورور تحریک‌کننده‌ای وجود داشت، که ضمناً گویا با اسلیش‌تینگ هم رفیق بوده است. فشر کارگری صدر قرون وسطی‌ای رخصت داد، با حرف او را ابله سازند. زمان متناسب نشده بود. نظریهٔ نقیض قابل حدس شما ـ امروز هم زمان متناسب نشده است، هرگز زمان متناسب نیست. ـ را نمی‌توان رد کرد. اگر ما قیام کارگران کشتی‌سازی لنین را در دسامبر ۱۹۷۰ علیه دیوان‌سالاری کمونیست با قیام صنعتگران قرون وسطی علیه نظام معتمدین شهری، مقایسه کنیم، توجه خواهیم کرد، که آن روز هم مثل امروزمان متناسب نبوده است. ولی، متهم کفچه‌ماهی، با وجود این حق با

شما نیست. نتایج مسخره‌ای که آن روز و امروز به دست آمد ـ منع واردات آبجوی ویسمار، خودداری از افزایش قیمتها ـ دلایلی نیست که بدبینی مرتجعانه شما را رد کند، بلکه امید، به‌عنوان یکی از اصول پذیرفته قشر کارگر، عواملی را که به آن اتکا کرده‌اید، بی‌ارزش می‌کند. این امید است که تاریخ را از گرد و غبار رها می‌سازد، این امید است که خطی را که پیشرفت نامیده می‌شود، از خفقان وابستگی به زمان آزاد می‌کند. امید بعد از شما هم پایدار می‌ماند. چون تنها واقعیت امید است.»

این لغات که سبز می‌زدند برای تماشاچیان به حد کافی سرخ نبود. پوزخندها پنهان نماند. کسی فریاد زد: «آمین!» اگر کفچه‌ماهی شانه می‌داشت آنها را بالا می‌انداخت. ولی او فقط گفت: «دیدگاهی شریف و قابل احترام. آگوستینوس‌رو، بلوخ، که برای هر دو احترام قائلم، نظیر اینها را نوشته‌اند. دادستان محترم، مرا به‌نحوی دوست‌داشتنی به یاد دورته‌آ فون مونتاو و در صدر دوران گوتیک می‌اندازند. او هم دست‌بردار نبود که در آرزوی آزادی باشد؛ عاقبت در حجرهٔ تنهاییش، یعنی جداشده از دنیا و اضدادش، آزادی را بنابر ادراک خود یافت.»

سالن سینما ناآرام شد. منظور سوت‌زنها بیشتر زیگلینده هونچا بود تا کفچه‌ماهی مسخره‌گر. خانم دکتر شون‌هر مادرانه نگاهی آرام‌بخش به سالن انداخت و گفت: «جدلی جالب، قابل توجه. درست است: ما زن‌ها چه می‌کردیم اگر امید حامل ما نمی‌بود! ولی شاید لازم باشد از کفچه‌ماهی بخواهیم، برایمان توضیح دهد، چرا دورته‌آ اسلیش‌تینگ، متولد شده با نام سوارتس، آزادی را فقط در ترک دنیا یافت. ازدواج به عنوان کشفی مرتبط با حقوق پدری متناسب نمی‌بود که برای زن آزادی

را تضمین کند؟ و کفچه‌ماهی، هنگامی که ازدواج را توصیه می‌کرد، نابودی یک‌جانبهٔ آزادی را آرزو می‌داشت؟ او نبود که دورته‌آی بیچاره را به تنها فضای آزاد آن زمان، به جنون مذهبی راند؟ اگر بعداً مردها کوشیدند از او قدیسه‌ای بسازند، فقط دلایلی عملی می‌داشت؛ اتفاقاً در آن ایام تودهٔ آتش مطلوب نمی‌بود ـ تا دیگران، زن‌های دیگر آن را آزادی نسبی بخوانند. این در جریان عصیان دهقانان آبجوساز و صنف بشکه‌سازان نبود که کفچه‌ماهی آنچنان به گناه آلوده شد، گناه شما، متهم کفچه‌ماهی، بیش از همه در مورد خواهر ما دورته‌آ به ثبوت رسید. از زمان دورته‌آ مردان خواست آزادی زنان را یا مشمول ضوابط حقوق کانونی کرده‌اند و یا به‌عنوان جنون خاص زنان آن را کنار زده‌اند. متهم، مایلید قبل از آن‌که حکم دادگاه اعلام گردد، مطلب مخالفی اظهار دارید؟ کفچه‌ماهی صرفنظر کرد. سالن بار دیگر هیجان‌زده شد. فقط زیگلینده هونچا به نظر افسرده می‌رسید. در پاسخ به ایرادهای وکیل تسخیری، خانم کارنوف، با بی‌علاقگی سروته مطلب را به‌هم آورد.

رییس دادگاه و قضات که حکم را آماده می‌ساختند، کفچه‌ماهی شروع به تکان دادن خود کرد، بالاخره دمر شد و چنان‌که در حال مرگ باشد، با شکم رو به بالا شناور گردید. هنگامی که گناهکار خوانده شد، چون ازدواج را به‌عنوان رویه‌ای برای سلب آزادی زنان تشویق کرده بود، زندگانی دورته‌آ فون مونتاو را به نابودی کشانده و جداییش را از اجتماع باعث شده و تقدیسش را ترغیب کرده بود، تا آرایشی تبلیغاتی و مؤثر در اختیار نظام شوالیه‌های آلمان در جنگ علیه لهستان بگذارد، کفچه‌ماهی از موضع اعتراضی خود هیچ نشانه‌ای از نارضایی ننمود.

برابر خروجی سینمای قدیمی ایستاده و منتظر زیگلینده‌ام. باعث تأسفم شده بود. بهتر بگویم: از او چیزی می‌خواستم. گرچه همدردی من حقیقی بود، ولی می‌بایست مفید هم واقع می‌شد. «می‌آیی آبجویی بنوشیم؟» زیگلینده با من آمد.

نه، ایلزه‌بیل، نه «باز هم کاملاً مردانه» می‌توانست بگوید، نه. ولی نیاز به همدردی داشت، می‌دانست از او چیزی می‌خواهم.

در «بوندس‌اکه» چند لیوان آبجو و چند تاگیلاس نوشیدنی دیگر نوشیدیم. دربارهٔ دورته‌آ یک کلمه هم گفته نشد. اول بدون انتخاب دربارهٔ مسائل روز صحبت کردیم، سپس از گذشته برای هم تعریف کردیم. خیلی وقت است یکدیگر را می‌شناسیم. آن وقت‌ها من با سیبیله میهلاو نامزد بودم. و زیگی ـ زیگلینده در اوایل دهه ۱۹۶۰ این‌طور خوانده می‌شد ـ چشمش به دنبال سیبیله، که زیگی، فرنکی و مکس‌شن او را بیلی می‌خواندند، بود. همهٔ آنان اطوار زن‌گرایان را درمی‌آوردند، تا وضع تأسف‌آوری روی داد و بیلی به خاطر آن از بین رفت: روز پدر سال شصت و سه.

موقع خوردن آبجو و نوشیدنی در این مورد صحبت کردیم، زیگلینده با حفظ فاصله در بین صحبت گفت: «آن روزها توجهی به سیاست نداشتیم. فقط تصوری را از جور دیگری هم ممکن است، می‌آزمودیم. حالا بیشتر می‌دانم. با فرنکی و مکس‌شن هنوز هم ارتباط دارم. ولی نه دیگر مثل گذشته. ما جدا از هم تکامل یافتیم. فرنکی مثال‌های استالینی‌اش را می‌کوباند. مکس‌شن اول یک دم‌دمی خودسر بود و حالا در راه آنارشیسنی قدم می‌زند. تابستان گذشته، وقتی تقریباً

اتفاقی سه‌تایی کفچه‌ماهی را گرفتیم، هنوز روابطمان درست بود. بعد از آن کار سخت شد. دادگاه ما را از هم جدا کرد. فرنکی نتوانست درک کند که من با شون هر سازش کردم. به‌نظرش زیادی لیبرال است. گرچه تا به حال خوب کار کرده. به هر صورت بساط را سر هم نگاه داشته. همین لحظه‌ای قبل، کفچه‌ماهی که مرا صابون زد، از لجن بیرونم کشید، واقعاً جالب بود. آره، چطور عصیان آنی صنعتگران را کنار گذاشت و دورته‌آ را دوباره از صندوق بیرون کشید. بله، ازدواج کرده. سه تا بچه دارد. ظاهراً خوشبخت هم هستند. و تو؟ تو چه کار می‌کنی؟ شنیدم، قدش بلند و مویش بور است؟ همیشه یک کمی بهت‌زده است. آره، امیدوارم حسابت را برسد، ایلزه‌بیل.»

باز هم چند لیوان آبجو و نوشیدنی نوشیدیم. در پاسخ سؤال زیگلینده «خوب چی توی چنته داری؟» با احتیاط زیاد پاسخ دادم: دادگاه به‌خودی خود و به‌طور کلی مورد توجه من است. نه‌تنها به‌عنوان یک نویسنده، بلکه به‌عنوان یک مرد به آن علاقمندم. به‌نحوی هم احساس گناه می‌کنم. همهٔ اینها موافق با نظر من بوده است. اول خیال داشتم فقط دربارهٔ نه یا یازده زن آشپز نوعی تاریخچهٔ آشپزی بنویسم: دربارهٔ علف چاودار تا ماش و سیب‌زمینی. ولی کفچه‌ماهی وزنه‌ای متقابل شد. و در دادرسی علیه او، به من اجازه داده نشد به عنوان شاهد شرکت کنم. تجربه‌هایم با آوا، ویگا، مست‌وینا و دورته‌آ برای خانم‌ها اگر مسخره نباشد، شعر است «از تقاضای من بدون توجه گذشتند. چه برای آدم باقی می‌ماند جز آن‌که کار عادت شده‌اش را انجام دهد: بنویسد، بنویسد.»

گویا دیگر گوش نمی‌داد. زیگلینده با پشتی مدور نشسته بود، چنان

سیگار می‌کشید که گویا کار لازمی است. هر لحظه بیشتر در تنهایی فرو می‌رفت؛ همان تنهایی که دورته آ در زمان بچگی، هنگامی که هنوز در تنهٔ خالی‌شدهٔ بیدها می‌نشست و حجرهٔ تاریک دنیایی‌اش را آرزو می‌داشت. همان تنهایی که به ایلزه‌بیل من هم کمک می‌کرد تا ناگهانی تصمیماتی تند بگیرد، حرفش را بزند و نظرش را تحمیل کند. به هر حال زیگلینده بعد از نوشیدن آخرین جرعه آبجو بدون احساس و از عمق تنهایی خود گفت: «بیا بریم به استراحتگاه.»

او در خیابان مومزن می‌زیست. از آن‌جا دو ساعت بعد برای رفتن به اشتگارتلیتس تاکسی گرفتیم. آنچه من از زیگلینده می‌خواستم ـ «تو کلید سینما را داری. می‌خواهم با کفچه‌ماهی حرف بزنم، کوتاه» ـ در دو جمله کوتاه عنوان کردم. خواهش من خلاف انتظارش نبود. «حدس زده بودم، که چیز دیگری هم به دنبالش می‌آید.» مخالفتی نداشت، تاکسی را صدا کرد. نه، ایلزه‌بیل، او ترشرو نشد و جا هم نخورد.

همه این کارها را مشکل‌تر از آنچه بود پیش‌بینی کرده بودم؛ سیستم اعلام خطر، اتاقی شبیه صندوق نسوز. ولی زیگلینده در سینما را با دو کلید معمولی باز کرد و پشت سرمان دوباره بست و در محوطهٔ صندوق مینمای قدیمی نشست و گفت: «این‌جا منتظر می‌مانم تا حرفتان تمام شود. دو تا سکهٔ یک مارکی داری؟ سیگارم تمام شده.»

برایش یک پاکت سیگار لورد اکسترا از دستگاه خودکار کشیدم و گفتم: «تا بعد» وارد سالن تاریک سینما شدم، هوای آن بوی مردان را

نمی‌داد. فقط دو چراغ قرمز اضطراری در راست و چپ وان نشان می‌داد، که کفچه‌ماهی شب را کجا سر می‌کند. باگامهایی که هر کدام را پیشاپیش می‌آزمودم، بدانسان که معمولاً در سینما وقتی فیلم شروع شده عمل می‌کنیم، پیش رفتم. گفتم «کفچه‌ماهی، شما شاید مرا به یاد داشته باشید. من همانم. بار دیگر منم. یک روز عصر حجر بود ـ آفتابی تاکمی ابری ـ، که شما راگرفتم. مسخره است، که در یک تله سبد مارماهی شما راگرفتم. ما قراردادی منعقد کردیم: شما را آزاد ساختم. شما قول دادید، مشاور من باشید، به مردان برای رهایی از وابستگی کمک کنید، فقط در خدمت خواست‌های مردان باشید. باعث تأسف است که به این لحاظ شما را به این دادگاه خنده‌آور کشانده‌اند. متأسفانه زن‌ها مرا به‌عنوان شاهد نپذیرفتند. من به نفع شما حرف می‌زدم. اگر جهان روحی داشته باشد، از وجود شما بیان سخن می‌کند. جالب است، که چطور امروز دوباره زن‌ها را سر جایشان نشاندید. دادستان، حرف زدن از یادش رفت. خدا می‌داند که پوزهٔ زیگلبنده هونچا را بستن هنر است. ولی عیناً همین دسته‌اند که من گرفتارشان می‌شوم. آن زمان دورته‌آی پتیاره. حال یک ایلزه‌بیل است که مرا از پا درآورده: این ناجنس ابله هیچ وقت راضی نیست. همیشه چیزی کسر دارد. تازگی‌ها جدالش بر سر ماشین ظرفشویی. حالا بر سر آپارتمان دوم در شهر. هر چه که دارد، آن را نمی‌خواهد، و هر چه که گیرش می‌آید، برایش مناسب نیست. گرچه با هم صحبت کرده بودیم: آبستنی، بچه‌ای شریکی، آلاچیق کدویی زودرشد. ولی خیال ندارم برایتان گریه کنم. به هر حال در آن زمان، به‌رغم توصیهٔ شما، کفچه‌ماهی، دلباختهٔ آن ساحره، آن دورته‌آ شدم. چون مرا با نیرویی، که مصرف نشده می‌نماید

جذب می‌کند. حالا منظورم ایلزه‌بیل است. شما که می‌دانید، کفچه‌ماهی، من تا چه اندازه بی‌ثباتم. و نیاز به تکیه‌گاهی دارم. بله، تکیه‌گاهی آرام. ولی او هم می‌خواهد بی‌ثبات باشد. این کار که شدنی نیست! دورته‌آ هم نمی‌گذاشت آرام بگیریم. هی مسافرت زیارتی. من در آخن چه کار داشتم، چرا باید در دهکده‌های سوئیسی به دنبال ریاضت‌کشان بگردم! و ایلزه‌بیل هم می‌خواهد گاهی این‌جا، گاهی آن‌جا باشد. در جزایر آنتیل کوچک! به دورته‌آ گفتم، خوب همین جا مؤمن باش. ولی نه. همه می‌خواهند آزاد باشند، مستقل باشند. یا مثل دورته‌آ فقط به مسیح شیرینشان تعلق داشته باشند. انگار چنین چیزی ممکن است: «مستقل، به هر حال همیشه می‌بایست برای دیگری جان بکنم. و برای بچه‌های عزیز. این کار مرد را فرسوده می‌کند. مستهلک می‌کند. کفچه‌ماهی! کارم تمام است. باید زمانی کاری را غلط انجام داده باشیم. آنان به شدت مهاجم شده‌اند، زن‌ها. از دورته‌آ به بعد. هر وقت ایلزه‌بیل شجاعانه صدایش را بلند می‌کند، بیمار می‌شوم. درد معده می‌گیرم. چیزی بگو، کفچه‌ماهی! آخر کتابی دربارهٔ تو می‌نویسم، برای تو. شاید دیگر حق ندارم مثل گذشته، تو را پدر خطاب کنم؟»

طبیعتاً می‌بایست با آن ماهی پهن روایت‌ها، بسیار دقیق‌تر و متوازن‌تر صحبت می‌کردم. ولی اختیار از دست رفت، چون فشار بر من در دوران اخیر، نه، از قرن‌ها پیش، از زمان اولین ازدواجم با دورته‌آ سوارتس، افزایش یافته بود، حتی اگر ازدواج را هم کنار می‌گذاشتیم، باز هم مورد به مورد افزوده می‌شد. این مطلبی است که باید گفته شود.

دو نور قرمز در چپ و راست وان مفرغی کافی بود تا مشخص سازد:

کفچه‌ماهی کاملاً در شن دریا فرو رفته. فقط دهان معوجّ و چشمان چپش بیرون است. در گذشته با من چه رفتاری داشت، کافی بود او را بخوانم، می‌پرید روی دستهایم، روی کف دستهایم! و چسان با من حرف می‌زد، به من توصیه می‌کرد، امر می‌کرد، جزء به جزء را به من می‌آموخت، برایم سخنرانی و موعظه می‌کرد، دستورات مستقیم می‌داد: این کار را بکن، اجازه نده، به من گوش کن، انگشت بر آن بگذار، خودت را پایبند نکن، این را باید کتباً به تو دهند. نفع تو، حق تو، وظایف مردیت، همهٔ اینها باید مرتبط با مردان بماند... آرام سالن سینما که بوی مبارزطلبی می‌داد چون تاولی بزرگ آماس کرد. خواستم بروم، نه، فرار کنم، که کفچه‌ماهی به حرف آمد. بی‌آن‌که حالت استراحتش را در ماسهٔ دریایی تغییر دهد، دهان معوجش را جنباند. «نمی‌توانم به تو کمک کنم، پسرم. حتی نمی‌توانم تا حدی با تو همدردی کنم. از همهٔ قدرتی که به تو واگذاشتم سوءاستفاده کردی. به جای آن‌که از حقوقی که به تو داده شده بود با دقت بهره گیری، حکمروایی برایت به سلطه‌جویی و قدرت برایت به هدف تبدیل شد. در طول قرنها کوشا بودم تا شکست تو را پرده‌پوشی کنم، ناکامی اسف‌انگیز تو را پیشرفت تعبیر کنم، ویرانی مشهود تو را با بناهای عظیم بپوشانم، با سمفونی صدایی برتر از آن بنوازم، با تابلوهای آویخته بر زمینه‌ای طلایی به ظاهر آن را زیبا بنمایم، در کتابها گاه لطیفه گویان، گاه افسرده، لزوماً زیرکانه با پرگویی آن را پاک سازم. برای آن‌که نمای بنایت را حفظ کرده باشم، حتی به کمک خدایگان پناه بردم: از زئوس تا مارکس. در زمان حال هم ـ که برای من فقط دقیقه‌ای جهانی است ـ باید، تا به هنگامی که این دادگاه مشغول‌کننده ادامه یابد، حماقتهای

سلطه‌جویانه تو را با شوخی درز بگیرم و با مفهوم دادن به ورشکستگیت تویی‌اش را بکشم. این کاری خسته‌کننده است، پسرم. این کار حتی برای روح جهان بسیار مشهور هم لطفی ندارد. در مقابل این خانمهای قضاوت‌کننده بیشتر نظرم را جلب می‌کنند. دادستان محترم من، خانم هونچا، هرگز از سخنانش تنگ‌حوصله نمی‌شوم. با بررسی گذشته ـ با اذعان به اشتباه خودم ـ عظمت تنهایی دورته‌آ را، درک می‌کنم. آخ، چگونه مرا صدا کرد: کفچه‌ماهی یوک، بیا این‌جا یوک، بوست دهم پوزه یوک! .. چه می‌توانست بکند، جز آن‌که تو را، تو جوال کهنه را، به سادگی آویزان کند؟ چه چیز جز سکوت مذهبی می‌توانست یکنواختی ازدواج را از میان بردارد؟ باز هم یک بچه، باز هم یک بچه! و آنچه دربارهٔ ایلزه‌بیل گفتی، چسان تو را زیر فشار گذاشته و می‌دوشد، خوشم می‌آید، بله، از این وضع کیف می‌کنم. شخصیتی غیرعادیست. باعث تفکرم می‌شود. این همه تمنیات ارضا نشده برای رسیدن به قدرت. از قول من سلام برسان. نه، پسر گمراه‌شدهٔ من، از من نمی‌توانی انتظار سخنی موافق داشته باشی. حساب تو مدیون است. کم‌کم، شاید کمی دیرتر از موقع، دخترانم را درک می‌کنم.»

کسی دیگر نشستم. شاید چیزی گفتم: اعتراف کردم، قول دادم، که خود را بهتر خواهم کرد، بنا بر معمول مردان، اظهار تأسف کردم. ولی دیگر خبری نشد. ظاهراً ـ اگر برایش ممکن باشد ـ کفچه‌ماهی به خواب رفته بود. نک‌پا، چون کسی که وسط فیلم سالن را ترک می‌کند، از سالن سینمای قدیمی خارج شدم و بوی خاص آن را ترک کردم.

زیگلینده گفت: «بالاخره. حرفهایتان را زدید؟ جوانک خیلی وارد

است. ولی او را سر جایش می‌نشانم.»

مطلبی را افشاء نکردم، ولی رفیقه‌ام زیگی را (که با او، واقعاً، ایلزه‌بیل، رابطه‌ای جدی ندارم) متوجه تجهیزاتی احتیاطی، غیرکافی کردم: «گویا قرار است دادرسی شما ادامه یابد. مورد دورته‌آ هنوز تمام نشده. چه خواهید کرد اگر کسی کفچه‌ماهی را برباید؟»

چون مجدداً در سینمای قدیمی را از بیرون قفل کرد، زیگلینده هونچا قول داد که ترتیبی برای این کار بدهد. او گفت: «شما مردها، به همه‌چیز فکر می‌کنید.»

همچون در سینما

زنی، که گیسوانش را نوازش می‌کند،
یا محبوبانش را به سرعت مرور می‌کند،
نمی‌تواند به یاد آورد،
در این بینابین مایل است سرخ‌مو باشد
یا کمی نقش مرده یا نقش جنبی
در فیلمی دیگر.

اینک متلاشی می‌شود به برشها و نسوج.
یک پای زن را برای خود برداشته.
نمی‌خواهد خوشبخت باشد، بلکه می‌خواهد ساخته شود.
می‌خواهد بداند، که او اکنون چه فکر می‌کند.
و آن دیگری، اگر که آن دیگری وجود داشته باشد،
می‌خواهد از فیلم ببردش: قچ‌قچ.

بازی ادامه دارد: تصادف بدنه، باران
و مشکوک در صندوق عقب.
آخر هفته لب‌های مردانه نقش برمی‌دارند.
مودار ـ موکنده: اندام‌های مورد توجه.
سیلی نوید می‌دهد، آنچه بعدها چون واقع طنین خواهد داشت.

اینک می‌خواهد بار دیگر لباسش را بپوشد،
اما قبل از آن می‌خواهد از کف زاییده شود
و دیگر بوی عرق بیگانه ندهد.
از خوردن زیادی ماست، بسیار لاغر شده است
ایلزه‌بیل، زیر دوش، گریه می‌کند.

شاه‌ماهی شونن

آقایان به دعوت خودشان آمده بودند. پس از آن‌که استاد شمشیرساز آلبرشت اسلیش‌تینگ، همراه زنش دورته‌آ و آخرین دختر باقی‌مانده‌شان گرترودِه از مسافرت زواری سه ساله بازگشتند. و به دنبال آن بار دیگر زندگی زناشوییشان در محیط شهر، امری روزمره شد، بر تعداد شکایت‌های جامعهٔ کلیسا افزوده گشت: دورته‌آ که همیشه اطواری مزاحم دارد، به دفعات و به‌نحوی مزاحم در جریان نیایش در کلیسا، دچار خلسه‌های پرهیاهو شده است. او با خنده و قهقهه‌هایش جریان مقدس نیایش را به تمسخر می‌گیرد. نحوه کاربرد لغت مسیح توسط او دو

مفهومی است. در مراسم نیایش حلقه نوری از گیاه شوکران بر سر می‌گذارد. در شیشه‌های کوچک کِبره و چرک زخم بیماران را جمع می‌کند. با چشمانی چپ‌شده می‌نگرد. از لرزش تب‌آلود اندام‌هایش، از ساعت‌ها بی‌حرکت ماندن جسمش، مشهود است، که قطعاً شیطان در جسمش حلول کرده یا او تحت قرارداد ابلیس است.

همهٔ اینها ابتدا به شوخی از پشت دست‌ها گفته می‌شد، سپس آشکارا بیان گشت. با شوهر پیر و ضعیفش همدردی شد. چون زنش همهٔ آنچه را، او از راه کوشش صنعتگرانه گرد آورده بود، به شوخ‌چشمی بین ولگردان از راه رسیده پخش می‌کرد، شمشیرسازی که روزی مرفه بود، اکنون در فقر روزگار می‌گذراند. در خانه‌اش هیچ وردستی بند نمی‌شد. چون زن مسحورش خواب نداشت. صدایش که فریاد می‌کشید و بیشتر هوسبازانه تا مؤمنانه مسیح را می‌خواند، شنیده می‌شد. گرچه پدر مذهبی‌اش کشیش دومی‌نیکن، نیکلاوس، برای آرام ساختن دیگران از آزمایشی سخت از طریق اثبات بخشایش الهی سخن می‌گفت، ولی لازم بود، کشیش کریستیان روتسه، که دکتر در قوانین کانونی است، محاکمه او را اداره کند. گناه با وقاحت در لباس توبه‌گرایی متظاهر شده است. چه جای تعجب است اگر طاعون نمی‌خواهد از شهر بیرون رود. اگر قیمت جو دوسر، جو و ارزن در حال افزایش است، گرچه محصول اخیر خوب بود.

نه فقط به خواست اهالی شهر قدیم، بلکه به خواست اهالی شهر قانونی و زیر فشار جامعهٔ کلیسای مارین، دکتر روتسه در آغاز با کشیش دومی‌نیکن مذاکره کرد، سپس نظر مشورتی صومعه‌دار یوهانیس مارین ورده را جویا شد و عقیدهٔ فرماندار قرارگاه شوالیه‌های آلمانی والرا به

فون شار فن بورگ راگوش داد. چهار نفر آقایان تصمیم گرفتند در خانهٔ استاد شمشیرساز در شهر قدیم، که نزد شورای معتمدین احترامی داشت، موضوع را بررسی کنند: او در عصیان دیوانه‌وار اصناف شرکت نکرده بود، بلکه در نشست‌های اصناف، سخنانی آرام‌بخش بیان داشته بود. چون تغییرات سیاسی (ازدواج هدویگ لهستانی با باگیلوی لیتوانی) اجباراً باعث غیبت فرمانده قرارگاه شد، ملاقاتی که در ماه مارس مقرر می‌بود، در اواخر ماه آوریل عملی شد. گرچه چهار نفر آقایان بعد از پایان دوران روزه‌داری و در روز چهارشنبه آمدند، دورته‌آ برایشان، پس از آن‌که از او بازپرسی شد و شوهرش آلبرشت حرفش را زد، شاه‌ماهی شونن بر سفره گذاشت، که در بازار ماهی شهر به قیمتی ارزان قابل خرید بود، چون شهر دانزیک در شونن سوئد مرکز معاملات خاص داشت.

کشیش دومی‌نیکن، نیکلاوس، خرقه پوشیده و با طناب کمرش را بسته بود. صومعه‌دار یوهانیس مارین ورده، در لباس سفر آمده بود. فرمانده قرارگاه والرابه، شنل سفید شوالیه‌ها را که بر آن صلیبی سیاه دوخته بود، هنگام صرف غذا درآورد. کریستیان روتسه در جبهٔ پرچین با عرقچین مخملی بیشتر دانشمند تا کشیش می‌نمود.

قبل از غذا استاد شمشیرساز آلبرشت اسلیش‌تینگ برابر آقایان تأیید کرد، که او پس از تولد نهمین بچه‌اش، و پس از آن‌که طاعون سه بچه‌اش را ربود، پنج بچهٔ دیگرش مرده بودند، بنابر تقاضای زنش در حضور کشیش دومی‌نیکن کتباً اعلام داشت که هرگز دیگر کنار دورته‌آ نخواهد خسبید، در اثر این گذشت برای او این امتیاز خاص منظور گردید، که

هفته‌ای یک بار در تناول القربان شرکت یابد. پس از گزارش مفصلی دربارهٔ مسافرت زواری سال گذشته به آخن و نزد مرتاضان سوئیسی ـ شانه راستش را در زیر پیراهن پشمینی که جای زخمی داشت، به عنوان شاهدی برای هجوم راهزنان نمایاند. اسلیش‌تینگ برای ضبط در صورتجلسه تقاضای طلاق دورته‌آ را گزارش و دکتر روتسه یادداشت کرد: او می‌خواست که مرتاض شود و از شوهر و همچنین از دختر هشت ساله‌اش گرتروده، براساس قرارداد جدا گردد. آرزویش این بود که آزاد باشد: تنها خادم مسیح باشد. به‌رغم ناآرامیهای عمومی قبل و بعد از پیکار سمپاخر، دورته‌آ مرتاضی را دروازه بهشت خواند. گرچه لهجهٔ خشن و رفتار حق به جانب سوئیسی‌ها سبب شد، که اسلیش‌تینگ به شدت دلتنگ وطن گردد. هرگز آرزو نداشت بین کوه‌ها بمیرد و به خاک سپرده شود. به‌این جهت و از آن‌جاکه دورته‌آ هر روز از او خواستار آزادیش بود، گذشت کرد. برابر کشیش محلی، پس از اثبات کتبی همزیستی بدون گناه خود، آن دو خود را آماده طلاق خواندند. سن او ـ شصت و شش سال دارد ـ قول او را پذیرفتنی نمود. ولی برابر محراب کلیسای محلی، هنگامی که برابر خدا می‌بایست بار دیگر خواست او برای طلاق و گذشت مادر از فرزندش گرتروده تأکید گردد، او، آلبرشت اسلیش‌تینگ، به صدای بلند چندین بار، نه، گفته است. از این لحاظ ممکن است او را دلقکی ابله نامید. آنگاه سه نفره حرکت کردند، گرچه زمستان شروع شده بود و کمتر گردنه‌ای قابل عبور می‌بود.

در این هنگام دکتر روتسه و کشیش اقرارنیوش دورته‌آ، نیکلاوس، پشت سر هم دربارهٔ جزییات سفر بازگشت، سؤال کردند: صحیح است،

که او و دخترش گرتروده در راه سخت بازگشت بر اسب سوار بوده‌اند، زن با پاپوشی نامناسب می‌باید بر راهی یخ بسته بدود؟ چرا او به هنگام گذشتن از رود آلب، وقتی یخ آن شروع به شکستن کرد، دخترش را با حرکتی سریع نجات داد، ولی گذاشت زنش بر قطعه یخی به حرکت درآید ـ و آن هم در حالی‌که قهقهه می‌زد ـ، به‌نحوی که دیگر تنها کمک خداوند می‌توانست مفید واقع گردد؟ آیا شهادت می‌دهد که دورته آ طی مسافرت دریایی از لوبک تا بندر موطن بارها با پیکرهٔ از چوب تراشیدهٔ معبود، قبیحانه رفتار کرده است؟ آیا او بین راه یا مجدداً در خانه، ساحرگی از زنش دیده است؟ و سؤال‌های دیگری در این زمینه.

اسلیش‌تینگ، اسب سواری خود و پیاده‌روی چهارهفتگی دورته آ را با پیری خودش و سلامتی تسمه‌ای زنش عذر آورد. خندیدن را اذعان داشت، ولی گفت، از وحشت و نگرانی برای زنش که روی قطعه یخی در جریان رود افتاده بود، خندیده است. انجام عمل قبیح با پیکرهٔ چوبی را تکذیب کرد، ولی پذیرفت که خدمهٔ کشتی در این‌باره حرف‌هایی زده‌اند و شوخی‌هایی کرده‌اند. نمی‌تواند ساحرگی زنش را تأیید کند، اگر دورته آ خاکستر چوب پوسیدهٔ تابوت را در سوپ روزه‌داریش، هم می‌زند، لابد به دلیل این است، تا بیهودگی انسان را برابر خداوند به یاد آورد. و اگر گاهی شیشهٔ کوچک پر از چرک را ستایش می‌کند، قطعاً استغاثه‌ای برای راندگان بیمارستان‌های روح‌القدس و مردگان است.

فرمانده قرارگاه والرابه، سکوت کرده بود. صومعه داریوهانیس مارین ورده، بیشتر به‌عنوان سؤالی جنبی از کسب صنتعگر سراغ گرفت. چون استاد شمشیرساز شکایت کرد، صومعه‌دار، ضمن آن‌که به فرمانده قرارگاه

می‌نگریست، به او نوید سفارشات احتمالی را داد. از زمانی که یاگیلوی لیتوانی سلطان لهستان شده است، باید برای جنگ مجهز شد. آنگاه به شوخی پرسید، آیا او، اسلیش‌تینگ، اگر بار دیگر این امکان روی دهد، که از دورته‌آ طلاق گیرد، باز هم چون دلقکی ابله چندین بر فریاد خواهد زد، نه؟ شمشیرساز بدون پرده‌پوشی ازدواج خود را صلیبی که باید حمل کند، زنش را پتیاره‌ای مؤمن، انتظار رهایی از او را تنها امید آخرین روزهای زندگی‌اش، خواند.

آقایان، حتی فرمانده قرارگاه، لبخند زدند. چون از او، از اسلیش‌تینگ فقیرشده خواسته شد، آخرین قطعات باقی‌مانده از ساخته‌هایش را نشان دهد: خنجری حکاکی شده با غلافی نقره‌ای، دو شمشیر به اندازه‌های متفاوت با دسته سنگ نشانده و سردسته کله‌مرغی و یک زره سینه‌پوش با پوششی از طلا، که شاهزاده هانریش دربی انگلیسی در مسافرتی سفارش داده بود، ولی پولش پرداخت نشده و تحویل گرفته نشده بود.

شمشیرساز را دلداری دادند ـ شاهزاده دربی دیوانه حتماً بازمی‌آید ـ و برای یکدیگر داستان‌هایی از شاهزاده دربی، که هر زمستان با لیتوانی‌های در حال جنگ و همچنین با انگلیسی‌ها به شکار شغال می‌رفت، گفتند. آنگاه از بنای صومعه بیرگیت براساس نمونه سوئدی آن، که سه سال دربارهٔ آن بحث شده بود، صحبت شد. جسد بریگتای قدیس، قبل از آن‌که به سوئد به صومعه والد استنا انتقال یابد، در محرابی در کلیسای کاترین در این‌جا امانت گذاشته شده بود. صومعه‌دار یوهانیس مارین‌ورده، عقیده داشت: قبل از نیاز به صومعه دیگری برای خواهران تارک دنیا، در این منطقه بین رودها، نیاز به قدیسی داریم که در جامعه

دهقانی تولد یافته و توسط اعمال پرهیزکارانه خود تقدسش را به‌ثبوت رسانده باشد. این عاقبت خوبی ندارد، که معجزه‌کاران همگی در سرزمین لهستان وجودشان اثبات گردد.

آلبرت اسلیش‌تینگ اجازه یافت برود. زنش به اتاق طویل و باریک با دو پنجرهٔ بلند خوانده شد، که از آنها میدان حلبی‌سازان، سپس خانه‌های چوبیندی و کلبه‌های گلی پوشیده با پوشال در کنار جاده ساحلی کارفن اشتیگ در آن سمت رادونه، دیده می‌شد.

دورته‌آ، که جامهٔ خشن ریاضت بر تن داشت در آن تاریخ چهل و یک ساله و هنوز هم بدان‌سان زیبا بود، که نه از روی ندانم‌کاری، وصف نشدنی خوانده می‌شود. با ورود او فضای اتاق تغییر کرد. چهار نفر آقا که گویا غافلگیر شدند، خود را جمع کردند. دستهایشان را با ناخن‌های جویده ـ صومعه‌دار یوهانیس هم ناخن‌هایش را می‌جوید ـ در آستین فروبرده و پشت به پنجره‌ها صاف نشسته بودند. بین آنها فضا خالی بود، جز وسایل نگارش دکتر روتسه بر میزی سنگی.

دورته‌آ نمی‌خواست برابر آقایان بنشیند. کمی به جلو خمیده با اندامی بلند برابر آنان ایستاد و با این یا آن چشمش، از این یا آن پنجره خارج را نگاه کرد، گویا آسمان آوریل، که روزهای متوالی با ابر پوشیده بود، برایش باز است. سپس با نگاهی مسلط فرمانده قرارگاه را نگریست و با سرعت، خشک و با جملاتی غیرمعمول، برایش بروز ناراحتی‌ای را پیشگویی کرد. روز دقیق قتال و شکست نظام شوالیه‌های آلمانی در تانن‌برگ را می‌دانست. چه‌بسا، چون تاریخ قتال در قرن آینده می‌بود، آقایان با قهقهه‌ای مردانه خود را رهاندند. سپس به خوبی صدای

حلبی‌سازها شنیده شد.

کریستیان روتسه با جهشی سریع در بحث وارد شد و کوشید پیشگویی بدفرجام دورته‌آ را جفنگ‌گویی غیرعاقلانه تلقی کند. او رفتار ناپسند دورته‌آ را نکوهش کرد: چطور به خودش اجازه می‌دهد، در جریان ستایش از پروردگار بخندد و همچون فاحشه‌ای هوسباز با دهانی گشاده زبانش را به چرخش درآورد؟ او که چوب پوسیده تابوت را برای به دست آوردن خاکستر می‌سوزاند، آیا شاخ بز نر را هم می‌سوزاند؟ کدام فاسق در انتظار اوست، وقتی شبانه با قهقهه‌های بلند در کوچه‌های شهر قدیم به سوی قلاب بافت می‌دود؟ حقیقت دارد، که او به اندازهٔ دو دست بالاتر از زمین خود را معلق نگاه می‌دارد، بنابراین روی آب هم می‌تواند راه برود؟ همین‌طور خودش را، هنگامی که روی قطعه یخ در رود الپ به حرکت درآمده بود، نجات داده است؟ و اگر برای برخورداری از این هنرها روحش را پرداخته باشد؟

دورته‌آ به همهٔ سؤال‌ها پاسخ داد، دهانش به هنگام حرف زدن کمی کج و ماهی‌وار نمود، زنجیری از لغات که همیشه هم جمله نمی‌بود، ولی به‌خاطر قافیه‌های پایانیش، نظمی را به نظر می‌آورد.

«آن گه بوسد معبود دهانم،
که در کامم نباشد زبانم.»
«زجر او مرا پوشانده سر،
برخاسته از تیره‌روزی، شراره از خاکستر.»
«چون آن گه که بگسترد ظلمت، قلبم بر غمم گردد پیروز،
آرزویی، که بی‌قرار خواستارم،

بسیار شادم سازد، معبود دلفروز.»
«از پستی تبره‌روزیم، همواره‌ام برتر
آن گه که با دهان محبوبش مرا برکشد،
بر نیزه‌اش واگذارم روحم را یک سر.»
«بنابر این آقایان، نشسته بر سفره
چهار ماهی خواهم پخت شما را،
اگر آن عزیز، شاه‌ماهی شوئن
به پاداش عطا کند، ما را.»

این گفته‌ها بر قلب صومعه‌دار و فرمانده قرارگاه، کشیش دومی‌نیکن و حتی دکتر حقوق کانونی، تأثیر گذاشت. به این ظرافت قطعاً ابلیس نمی‌توانست از دهان این بچهٔ انسان بیچاره سخن گوید. این زبانی، که گاهی ـ به‌طور قطع!ـ هوس‌انگیز به جنبش درمی‌آمد، لابد خدا را هم نرم کرده است. گرچه ترکیب لغات دورته‌آ حد بین هوس جسمانی و نیایش روحانی را به‌طور کامل مشخص نمی‌ساخت، ولی عشق به پروردگار بدون شک بی‌پروا بیان می‌شد؛ صومعه‌دار که تباری آلمانی داشت اشاره کرد، که با رنگی کاملاً مشخص یونانی، باعث می‌گردد که لهجه محلی نیز جالب بنماید. یوهانیس مارین ورده مثال‌هایی از عرفان مسیحی آورد. آنچه را او از دهان دورته‌آ شنیده بود، به خوبی می‌توان با روایت‌های راهبه هورورویتا و اشعار مشت‌هید فون ماگدبورگ مقایسه کرد. چون ادراک معتقد عرفانی، تا آن‌جا که جادوگری استشمام نگردد، به تحقیق پیرو حقوق کانونی خواهد بود، قاعدتاً دکتر روتسه دانشمند هم اشکالی در آن نمی‌دید. کشیش کلیسای مارین قدیس تصدیق کرد، با وجود این

متعاقباً برای اطمینان بیشتر، دربارهٔ این یا آن موضوع، از جمله دربارهٔ شیشهٔ محتوی چرک گرفته از زخم راندگان، سؤال کرد. دورته‌آ در پاسخ بار دیگر دهانش کج نمود و «زره سیه‌پوش دافع درد» را با «جسم درد کشیده مسیح محبوب» در بیتی گنجاند. ضایعات جمع شده از بیماران از پا درآمدهٔ بیمارستان مردگان را «عسل دلبند انگبین» خواند و برای تکمیل بیت «خیل «مگسهای نحل آسمانی» را یافت. از ابلیس خود را جدا دانست و او را به‌ناسزا «زبان دروغزن» نامید و دهان معوّج ماهی‌ای پهن و خوش‌طعم را با مصراع «کفچه ماهی و پوزه‌اش» در بیتی گنجاند.

عاقبت دکتر حقوق کانونی اظهار رضایت کرد. فرمانده قرارگاه والرابه‌فون شارفن برگ، که بیشتر ساکت بود، دورته‌آ را به آشپزخانه فرستاد، تا شاه‌ماهی شونن وعده شده و آن‌سان لذیذ در ابیات بیان شده را سرخ کند.

وقتی دورته‌آ فون مونتاو چشمانش را از این پنجره، از آن پنجره برگرفت، رویش را برگرداند و در طول اتاق به سوی در جلو رفت، به نظر آقایان پشت میز چنان نمود، که او به اندازهٔ دوست بالاتر از کف اتاق در حرکت است.

بار دیگر تنها راحت نشستند. دکتر روته اولین کسی بود که با علاقه‌ای بسیار سخن گفت: یک قدیسه است. این گفته را آقایان دیگر تصدیق کردند. لکن بیشتر به دلایل عقلایی. ناگهان شوالیه والبرابه سخن گفت: پیشگویی قطعاً زیاده از حد بدبینانهٔ دورته‌آ ناآگاه از مسائل سیاسی ـ گرچه نه به نفع نظام شوالیه‌های آلمانی ـ به وقوع خواهد پیوست. جنگ

با اتحاد کشورهای لیتوانی / لهستان در پیش است. چون هدویگ لهستانی توفیق یافته یاگیلوی ملحد را به راه حقیقت هدایت کند و از او ولادیسلاو مسیحی بسازد، مردم، حتی تا داخل سرزمین نظام شوالیه‌های آلمانی، این زن جاه‌طلب را، قدیسه می‌دانند. برابر این جریان، باید جریان مخالفی قرار گیرد. این موجود پولاک به‌نحوی خطرناک معجزه‌هایی مصور خلق می‌کند، گرچه روح سادهٔ آلمانی هر اعجازی را، قبل از آن‌که خریدارش گردد، هزینه‌اش را می‌سنجد. او، والرابه فون شارفن برگ، در زمینه ستایش مادر خدا ضمانت نظام شوالیه‌ها را خواهد کرد: او با کمال میل دربارهٔ مقدس بودن زن شمشیرساز در صورتجلسه شهادت خواهد داد. باید سریع اقدام کرد. جنگ سختی در انتظار است. علاوه بر همهٔ تجهیزات لازم، قلمروی در خطر نظام شوالیه‌ها، به قدیسی حافظ نیاز خواهد داشت. به‌خصوص که زیبایی موهای گندم‌آسای دورته‌آ ـ باید گفته شود ـ شمشیر مردان رزم است: به این‌سان بهتر می‌توان جنگید.

در این موقع یوهانیس مارین ورده نالید و دست‌هایش را انداخت جلو. گرچه صومعه‌دار، به عللی کمتر رزمی، موافق فرمانده قرارگاه بود، ولی روحانیون وسیله‌ای سراغ نداشتند، که به آن وسیله تشریفات تقدیس دورته‌آ را به جریان اندازند. مشکل ساده‌ای بر سر راه بود: دورته‌آ زنده بود. به‌رغم سختیهای زیادی که در مسافرت زواریش با آن مواجه گردیده بود، به‌رغم خودآزاریهای توبه‌جویانه‌اش که وجودش را می‌سایید، به‌رغم لرزها و بی‌هوشیهایش، به‌رغم ریاضت‌های دیگر و سردردها و بی‌خوابی‌هایی که شب‌های متوالی ادامه داشت، به‌نظر می‌رسید که از سلامت کامل برخوردار است: خون‌دماغ‌های مداومش او

را ضعیف نمی‌ساخت، ظاهراً خونش را صاف می‌کرد.

والرابه تقریباً بی‌پروا پیشنهاد کرد، چون پایان زندگی دورته‌آ برای قلمروی نظام شوالیه‌ها مفید است، اقدامی لازم، احتمالاً با کمک دومی‌نیکن‌ها، به عمل آید. راهب نیکلاوس توفیق یافت متحیر بنماید: این‌طور نه! فکر هم عملی است ممنوع. در صورت لزوم می‌توان مورد بررسی قرار داد، که دورته‌آ به مسافرتی زیارتی به رم اعزام گردد. آن‌جا، اگر به یاد آوریم، بریکتای سوئدی هم مرده است و فوری قدیسه خوانده شده است. شهر جاودان با خون شهدا آبیاری شده و آب و هوایش مناسب است. گذشته از این کمیسیون کانونی پاپ به‌طور معمول، اگر قدیس آتی محل آخرین دوران گذران خود را چنین فروتنانه انتخاب کرده باشد، نظر مساعد ابراز می‌دارد. ولی باید منتظر سالگردی ماند. بنابر اطلاعات دومی‌نیکن‌ها ممکن است مدتی به طول انجامد.

فرمانده قرارگاه با این پیشنهاد موافق نبود. لابد برای راهب حکومت پولاک‌ها مطلوب است. به هر حال جنگ فرصت نمی‌دهد. چه واقع خواهد شد، اگر دورته‌آ سخت جان حتی رم و هوای تب‌آور آن را تحمل کند؟ بله، صحیح است، او شک ندارد، که دومی‌نیکن‌ها به نظام شوالیه‌ها وفادارند. به هر صورت در حال حاضر شکی ندارد.

بعد از مدتی سکوت، به حد کافی طولانی، تا ذهنها متوجه واقعیتی متناسبتر گردد ـ بار دیگر صدای حلبی‌کوبی حلبی‌سازها به گوش رسید ـ، صومعه‌دار یوهانیس قول داد، بنابر امکانات خود اقدام کند. از آن‌جا که دورته‌آ خواهان ریاضت در تنهایی بود و وداع از جهان را آزادی می‌نامید، ممکن بود که چنین خدمتی در کاتدرال مارین ورده، در حق او

کرد. تحصین ریاضت‌کشان مؤمن و توبه‌کاران نادم گرچه در منطقه مرسوم نیست، ولی می‌توان با کمک کاردینال استثنایی را عملی کرد. وقتی در اطرافش حصاری برپا گردد، پوسته جسمانیش بسیار زود مبدل به روح خواهد شد.

چهار نفر آقایان دربارهٔ این امکان و وقایع نامیمون احتمالی به پیامد آن مذاکره کردند ـ اگر با وجود این در حال اعمال عملی ساحرانه رسوا شود؟ ـ، دورته آ آمد. این بار به‌طور منظم پایی جلوی پای دیگر و بر کف اتاق گام می‌گذاشت. برابر خود بشقابی که در آن شاه‌ماهی شونن قرار داشت، حمل می‌کرد.

می‌توان آن را تازه به مصرف رساند، نمک‌سوز کرد، دود داد یا ترش کرد. می‌توان آن را پخت، سرخ کرد، دم کرد، تفت داد، برش داد، بی‌استخوان آن را پر کرد، دور خیار پیچیده، در روغن، سرکه، شراب سفید، سرشیر ترش خواباند. در آب‌نمک با پیاز پخت، همراه با سیب‌زمینی با پوست پختهٔ آماندا ویکه خوشمزه بود. بر قشری از پیه خوک خوابانده و با براده نان پوشانده سوفی روتسل آن را در تنور می‌گذاشت. راهبه آشپز مارگارت روش دوست داشت آن را در تخم اردج بخواباند و همراه باکلم تخمیر شده تفت دهد و سپس بدان شاه‌ماهی کوچک دریای بالتیک، استخوان کشیده، اضافه کند. آنگنرسوربلا فیله لطیف آن را خوابانده در شراب و دم کرده به عنوان غذای پرهیزی بر سفره می‌گذاشت. لنا اشتوبه، به‌طور معمول، آن را آغشته به آرد سرخ می‌کرد و برای شوهر اولش و همچنین برای شوهر دومش بر سفره

می‌گذاشت. دورته‌آ، هنگامی که چهار نفر آقایان میهمانش بودند، شاه‌ماهی‌های شونن را، به همان حال که در پایگاه بازرگانی داتزیک در فاستربو در سوئد، نمک‌سود در جعبه گذاشته و حمل شده بود ـ از این لحاظ صنف جعبه‌ساز و ملاحان شونن گرچه دو صنف جداگانه بودند، ولی مشترکاً در کلیسای یوهانیس، محراب ماریا و ابزار نیایش را وقف کردند ـ، بنابر ضابطه آشپزخانه روزه‌داریش، آماده کرد. دوازده شاه‌ماهی شونن را به دقت شست، بر روی خاکستر و شراره گذاشت، تا بی‌روغن، بدون ادویه و مخلفات در بستر خاکستر پخته شود و طعم طبیعی پخته خودش را دهد و چشمانش سفید گردد. قبل از این‌که شاه‌ماهی‌ها را یکایک در بشقاب بگذارد، بیشتر خاکستر هرکدام را فوت کرد، ولی بر پوست ماهی‌ها باقی‌ماندهٔ نقره‌فامی برجا ماند، به‌نحوی که آقایان، به محضی که دورته‌آ خارج شد، از خود سؤال کردند، چه نوع چوبی را آشپز روزه‌داری برای تهیه خاکستر سوزانده است.

بعد از دعای مختصری، که بنابر خواهش دیگران، راهب یوهانیس، کشیش اقرارنیوش زن شمشیرساز، خواند، چهار نفر آقایان، پس از تأملی کوتاه، دست جلو بردند و شاه‌ماهی‌های شونن را برداشتند، که به این‌سان آماده شده طعمی لذیذ داشت. دیگر هیچکس تمایلی برای پرسش دربارهٔ مبدأ چوب خاکستر نمی‌داشت. هر چهار نفر، حتی دکتر روتسه مؤدب، آستین‌ها را بالا زدند، شاه‌ماهی‌ها را از سر گرفتند و ـ راهب نیکلاوس با دندان‌هایی بلند ـ در دو طرف استخوان اصلی گوشت آن را خوردند، تا بدون گوشت و براساس نظم قبلی، سر کنار دم، مجدد در بشقاب گذارند،

به همین ترتیب هر یک دومین و سومین شاه‌ماهی خود را برداشت. فقط فرمانده قرارگاه والرابه نوک دم سرخ‌شدهٔ شاه‌ماهی‌های خود را هم گاز می‌گرفت. صومعه‌دار یوهانیس سومین شاه‌ماهی خود را برای راهب دومی‌نیکن گذاشت. تا زمانی که به خوردن مشغول بودند، سکوت برقرار بود. تنها کشیش کلیسای مارین قدیس در فاصلهٔ بین اولین و دومین، و سومین شاه‌ماهی به لاتین چیزی گفت.

چون بالاخره دوازده استخوان اصلی شاه‌ماهی‌ها به‌طور منظم کنار یکدیگر قرار گرفتند، صومعه‌دار، فرمانده قرارگاه، دکتر حقوق کانونی و کشیش دومی‌نیکن، به موضوع اصلی بازگشتند. تصمیم گرفته شد، در فرصتی مناسب در جشن کلیسایی آتی ـ این فرصت در ۱۳۹۰ دست می‌داد، پاپ بونیفاس این سال را سال جشن کلیسا اعلام داشت ـ، دورته‌آ با وجوه حاصل از فینگ‌های زواری و به همراه خانم مارته کوادموس، کارگزار دومی‌نیکن، به رم فرستاده شود. باید منتظر ماند تا معلوم شود که این زوار، سختی چنین مسافرت و هوای عادت‌نشده رم را تحمل خواهد کرد یا نه. کوادموس گزارش خواهد داد.

گرچه دورته‌آ در رم به سختی بیمار شد، ولی چون اجازه یافت در کلیسای پتر بقایایی را که در آن‌جا حفاظت می‌شود، از جمله دستمال عرق‌گیر ورونیکا را ببیند، با آن‌که خانم کوادموس پرستارش بود، بار دیگر به‌نحو معجزه‌آسا بهبودی یافت و در یک‌شنبه بعد از جشن عروج مسیح با سایر زایران رم با لپ‌هایی قرمز از یاکوب تور، به دانزیک وارد شد.

چهار نفر آقایان برای موردی که دورته‌آ سالم و سرکیف به خانه

بازگردد، پیش‌بینی کرده بودند، که با موافقت قبلی اسلیش‌تینگ پیرمرد را مرده اعلام کنند و دخترکش گرتروده را نزد راهبه‌های بنه‌دیک به کولم بفرستند. خانه کنار میدان حلبی‌سازها از زمان سفر به سوئیس و زیارت مسکن ریاضت‌کشان به هر حال متعلق به دومی‌نیکن‌ها بود. شمشیرساز اسلیش‌تینگ مقروض به راهب‌های دومی‌نیکن اجاره می‌پرداخت.

این کار هم انجام شد: اسلیش‌تینگ مرده اعلام شده در تابوتی خالی در قبرستان کلیسای کاترین به خاک سپرده شده بود، چون قروضش تسویه و از شر ازدواج رها شده بود، خوشحال گشت. سه روز قبل از ورود دورته‌آ بین گروه زوارانی، که ورودشان اعلام شده بود و پس از ورود به شهر، از کاتدرال مارین قدیس بازدید می‌کردند، پدر و دختر زیر حمایت دومی‌نیکن‌ها به کونیتس نقل مکان کردند. اسلیش‌تینگ با نام دیگر در صنف پذیرفته شد. چون جنگ در جریان بود، بار دیگر ثروتی گرد آمد. گرتروده با شمشیرسازی ازدواج کرد و بسیار پیر شد. پیشگویی دورته‌آ، دربارهٔ شکست نظام شوالیه‌های آلمانی در تانن برگ، به‌واقعیت پیوست.

بعد از آن‌که کنار میز، دربارهٔ مقدمات امر تصمیم گرفته شد، صومعه‌دار یوهانیس، آمادگی خود را اعلام داشت، که به دورته‌آ به عنوان بیوه و با نام دخترگی‌اش سوارتس، در کاتدرال مارین ورده اجازه تحصین دهد.

این کار هم انجام شد: گرچه با تأخیر، در انتظار دریافت موافقت کاردینال، که احتمالاً تحت تأثیر پولاک‌ها، صدور آن بسیار طول کشید. با تشریفات کامل زن توبه‌جو در دوم ماه مه ۱۳۹۳ در حضور چهار نفر

آقایان که مقدمات امر را فراهم آورده بودند، در زیر پله جنوبی در سمت محل ایستادن گروه هم‌آوازان، از دنیای خارج جدا شد. یکایک آجرها تبرک شد. پشم بره پروردگار در ملات آجرها مخلوط شد. بدین‌سان دورته‌آ به آزادی مورد نظرش رسید. تنها روزنه‌ای باقی ماند، که از آن هوا را تنفس می‌کرد، کمی غذای روزه‌داری دریافت می‌داشت، غایط اجباری خود را تحویل می‌داد، مراسم نیایش را در کاتدرال دنبال می‌کرد، روزانه از تناول‌القربان برخوردار می‌شد و یوهانیس مارین ورده می‌توانست از آن روزن اعتراف زندگی مقدسش را گوش دارد؛ به همین جهت صومعه‌دار گزارش زندگی‌اش را به زبان لاتین نوشت، که توسط اولین چاپخانه دانزیک، یاکوب کارویسر، در سال ۱۴۹۲ چاپ شد.

چهار نفر آقایان بر روی بشقابی، که اینک در آن دوازده استخوان اصلی شاه‌ماهی شونن سروته منظم قرار گرفته بود، قسم یاد کردند، که اگر کار به تحصین دورته‌آ سوارتس، معروف به فون‌مونتاو، بکشد، به مجرد فوت او ـ انتظار می‌رفت حدود نیم‌سال دوام آورد ـ انجام تشریفات قدیس‌خوانی او را استدعا کنند.

این‌کار هم شد: ولی دوران تحصین از پیش‌بینی قبلی. طولانی‌تر شد: دورته‌آ در ۲۵ ژوئیه ۱۳۹۴ مرد. به دنبال آن حصین، پس از آن‌که تعداد زیادی مردم معتقد به اعجاز، از روزن به داخل آن نگریستند و جسد بر کف حجره افتاده را زیارت کردند، در برابر نفوذ هوا بدون منفذ بسته شد. تشریفات قدیس‌خوانی دورته‌آ بدون وقفه به جریان افتاد، فرمانده کل نظام شوالیه‌های آلمانی فون‌یونگینتن، علاقه خاص خود را در صورتجلسه ثبت کرد، ولی بی‌تکلیفی دوران تجزیه کلیسا حافظ اسناد

کمیسیون کانونی را مجبور ساخت پرونده رسیدگی را به بولوگنا انتقال دهد، در آن جا گم شد. بدین‌سان نتیجه‌ای حاصل نشد. سرزمین نظام شوالیه‌ها قدیسه‌ای نیافت. اگر هم در سال ۱۹۵۵ با باقیمانده محدود اسناد، تجدید بررسی از نقطه نظر واتیکان نتیجه‌بخش باشد، این نصرت دیررس کاتولیسم به‌نحوی اشتباه‌نشدنی فقط معلم لاتین پیرمرا، مون سینیوره استاخنیک را، خوشحال خواهد ساخت؛ برای او دورته‌آ همیشه امری روحانی بوده است.

چهار نفر آقایان رفتند. از میدان حلبی‌سازها دیگر سروصدای کار به گوش نمی‌رسید. اینک صدای سرعت جریان راداونه بود که شنیده می‌شد. در منطقه بالتیک هوا تاریک می‌شد. مردها سرحال بودند. قطعاً تمهید مقدمات را با درکی مردانه و عملی انجام داده بودند. دکتر روتسه عقیده داشت، قدیس‌خوانی دورته‌آ باعث خواهد شد که علاقه به پرداخت هدیه برای توسعه کلیسای مارین قدیس، افزایش یابد. تنها فرمانده قرارگاه والرابه فون شافن برگ نگران بود، که ممکن است زن ساحره، به کمک شیطان در حال تحصن بیش از آن زنده بماند که به دقت پیش‌بینی شده است.

هنگام رفتن چون بار دیگر به آشپزخانه دودزده‌اش نگاه کردند، طفلک گرتروده را دیدند که با چوب پوسیدهٔ قبرستان بازی می‌کند، اسلیش‌تینگ، پیر چون انسانی فراموش شده کنار آتش نشسته بود، دورته‌آ همانند همیشه روی نخودهایی، که روز دیگر می‌خواست آنها را بپزد، زانو زده بود تا نرم شوند. چهار آقا صدای دورته‌آ را شنیدند که دعا می‌خواند:

«شمشیرت مسیح دلبندم
مرا دردی لذت‌آور می‌بخشد...»

برای ایلزه‌بیل نوشته شده

غذا سرد می‌شود.
دیگر من سر وقت نمی‌آیم.
هیچ «هی من این‌جایم!» همان سان که عادت بود، از در داخل نمی‌گردد.
از بیراهه، برای نزدیکتر شدن به تو،
خود را بالا می‌کشم: از درخت‌ها، از داربست‌های قارچ،
مزارع دورافتاده لغات، گوشه‌ای در خاکروبه.
منتظر نباش، تو باید جستجو کنی.

می‌توانستم در گندیدگی خود را گرم دارم.
پناگاهم سه راه خروج دارد.
در تاریخ واقعی‌ترم
و در ماه اکتبر، وقتی روز تولدمان است.
گل‌های آفتاب‌گردان سرزده، ایستاده‌اند.

چون‌که ما امروز
و این کمی شب را نتوانستیم بگذرانیم،
به تو پیشنهاد قرن‌ها را می‌دهم،

مثلاً قرن چهاردهم را.
در راه آخن مازوارانیم،
که از فینگ‌ها روزگار می‌گذرانند
و طاعون را در خانه گذاشته‌اند.

این راکفچه‌ماهی به من توصیه کرده است.
یک بار دیگر فرار.
ولی یک بار ـ به یاد دارم ـ
تو مرا وسط تاریخی،
که به جای دیگری، از روی یخها به لیتوانی خواستم بروم،
نزد خود یافتی: تو هم پنهانی.

آقای دکتر استاخنیک محترم

هر کس دورته‌آ را به یاد آورد و درصدد باشد، سوپ روزه‌داریش را باز نویسد، و یا حتی مترصد باشد، به عوض تصویر قدیسه‌اش (که هنوز هم در کانون ثبت نشده) تصویری از خموشی ساحرانهٔ دوران صدر گوتیک او را مصور سازد، او با دانسته‌های بیشتر متکی به ایمان تا هوشیارانه شما برخورد خواهد داشت، چنین کسی بایست از انتقاد شما مطمئن باشد و بداند که شما به عنوان یک کاتولیک شدیداً متعجب خواهید شد؛ چون شما کاملاً، گویا با پوست و مو، دورته‌آ را صاحب شده‌اید.

زمانی که شما هنوز (با توفیق کم) معلم لاتین من بودید، و من هنوز یک جوان هیتلری ابله، شما متخصص دورته‌آ فون مونتاو و قرن

چهاردهم بودید، گرچه دوران گذران ما (جنگ بود) برای فرار از وقایع روز، فرصت کمی باقی می‌گذاشت: شما تا به روز ممنوعیت در سال ۱۹۳۷ رییس حزب سترووم و نمایندهٔ آن حزب در اجلاسیه ملی دانزیگ بودید. در این ایام به عنوان دشمن خاموش ناسیونال سوسیالیست‌ها می‌بایست احتیاط می‌کردید. با وجود این آنها شما را تا به داخل فضای نم‌کشیده مدرسه دنبال کردند؛ رفتاری که در شوخ‌طبعی ابلهانه دبیرستانی‌مان به آن توجهی نداشتیم.

برای مدتی دانش‌آموزان، شما با روح لاتینی سختگیرتان غریبه می‌نمودید: کسی، که ـ اگر هم استالین‌گراد سقوط کند و توبروک از دست برود ـ تنها به گرامر تعلق خاطر دارد. فقط هنگامی که شما اجازه دادید، به‌نحوی روزمره کمی کاتولیک باشیم، و (به‌نحو مشهودی مهربان) از دورته‌آی رحمت شده و قدیس‌خوانی آتی او حدیث می‌کردید، توفیق می‌یافتید مرا مجذوب خود سازید و به تفکر وادارید؛ به هر حال من در سیزده‌سالگی به دنبال دختری بودم، که ممکن است نظیر دورته‌آ بوده باشد: به یاد دارم رگهای آبی ملاج سفیدش را. طبیعتاً به مفهوم ملموس توفیقی دست نداد. دخترک سیاه‌مو بود. ولی شما و من مطمئن هستیم، که دورته‌آ فون مونتاو مویی چون کاکل گندم داشته است. شاید هم در این مورد توافق داشته باشیم، که زیبایی او ارزش مصرفی نداشته، همچون شما من هم معتقدم، که او به درد ازدواج نمی‌خورده، گرچه شما در نوشته‌هایتان همواره از نو تأکید کرده‌اید، که دورته‌آ در انجام وظایف خود به عنوان خانه‌دار و زن شمشیرساز آلبرشت، کوشش می‌کرده است. (چون اغلب گرفتار بی‌خوابی می‌شد، شبها ظرف‌ها را می‌شست.)

شما در آخرین نامه خود نوشته‌اید: «اگر قبول دارید، که من به خاطر قدیسه موطنمان، روح محافظ پروس، صمیمانه سعی کرده‌ام و حتی امروز هم همچنان کوشایم، بپذیرید، که دورته‌آ موجودی خارق‌العاده بوده است. من او را مهمترین زن روحانی و از نقطه‌نظر مذهبی شرف ایالت پروس وابسته به نظام شوالیه‌های آلمانی می‌دانم.»

در این باره تمایل دارم (و ناچارم) عقیده دیگری داشته باشم و دورته‌آ را گرچه خارق‌العاده بیابم، ولی بدون کوچکترین نور تقدس.

در نامه خود به اظهارات شهود در برابر کمیسیون کانونی در آن زمان اشاره کرده‌اید. شما بزن‌بهادرهای نظام شوالیه‌های آلمانی را می‌نامید: پادوها، هم‌عهدها. شما به شرح زندگی دورته‌آ، نوشته یوهانیس مارین ورده، متکی هستید و به من توصیه می‌کنید اثر بزرگش[1] را مطالعه کنم. ولی تنها دانش محدود لاتین من نیست که مرا از این کار باز می‌دارد تا بر اثر پرفسور علوم دینی پراگ که بعدها کشیش کاتدرال مارین ورده بود، تکیه کنم، بلکه یوهانیس بیش از اندازه جانبدار بوده و می‌خواسته (به هر قیمتی شده) برای نظام شوالیه‌ها، قدیسی بسازد. من خوشتر دارم به خودم ـ چون من هم آقای استاخنیک عزیز، همچون شما به شدت تخیلی‌ام ـ، به خاطرات شخصی و تجربه‌های دردآورم با دورته‌آ، تکیه کنم: من قبل از او به هنگام، و بعد از طاعون سیاه آلبرشت اسلیش‌تینگ شمشیرساز بوده‌ام، که هشت بچه از نه بچه‌اش مردند، که با وجود کوشایی‌اش به‌عنوان یک صنعتگر به خاطر هوسبازی دورته‌آ، به خاطر بذل و

1- Vita Venerabilis dominae dorotheae

بخشش‌های او در برابر همهٔ درهای کلیساها رفاه محدودش از بین رفت، که در اجلاسیه‌های اصناف مورد تمسخر زرگران و مسگران قرار گرفت، که دورته‌آ (آن پتیارهٔ مؤمن) او را به دلقکی مبدل ساخته بود. کاش نزد ریاضت‌کشان سوئیسی، زمانی که مرا و آخرین بچه‌اش را می‌خواست چون باری بی‌ارزش از خود دور کند، بله‌ام را برای طلاق گفته بودم!

ممکن است اعتراض کنید: ناراحتی شهروندانه من و سالها بی‌بهره مانده از هوس (دیگر نمی‌گذاشت، نمی‌گذاشت به او دست یابم!) در مقایسه با خلسه‌های دورته‌آ و ادراک نور توسط او کجا به حساب می‌آید؛ پول من که روزانه حیف می‌شد، چه اندازه قلیل است اگر آن را با سودی که او روزانه از تنبیه خداپسندانه خود (تا به حد خون‌آلود شدن) عایدش می‌شد، مقایسه کنیم. از دست دادن هشت فرزند (با توجه به حد بالای مرگ اطفال) چه مفهومی خواهد داشت، اگر او توفیق می‌یافت به کمک آقایش مسیح (که روزانه با او در ارتباط می‌بود) به مرتبه طفلان واقعی خدا برسد؛ اصولاً این شکایت‌ها از ناراحتی‌های زمینی چه معنی دارد، وقتی عاقبت بعد از حدود پانصد سال صبر، اینک پاداشی آسمانی پرداخت می‌شود: به زودی!

به این‌سان ارزشیابی شده، حق با شما است: نکبت‌های من صنعتگر و پدر خانواده دوران گوتیک در نور انتظار مؤمنانه شما بی‌ارزش می‌شود. خوشحال می‌نویسید: «به‌طوری که گزارشگر کل، دایره قدیس‌خوانی، کمیسیون کاردینال‌ها اخیراً اطلاع داده، احتمالاً در همین امسال "Confirmatio cultus Dorotheae Montoviesis, Beatae vel Sanctas nuncupatae" کتباً از طرف واتیکان بخشنامه خواهد شد و بدین‌سان

بررسی کانونی مورد دورته‌آ به نتیجه نهایی خواهد رسید.» باور دارم. چون هنوز هم به حد کافی کاتولیک هستم، که از توانایی برتر از زمان تنها کلیسای قدیس‌ساز بلرزم. می‌دانم، که اعتقاد، هر قدر هم در ظلمت گمراهی باشد، جرقهٔ عقل را در نور خود می‌پوشاند. با وجود این به خود اجازه می‌دهم، به قدیس‌خوانی دورته‌آی شما، که دورته‌آی من هم هست، مفهومی دیگر، مفهومی بیشتر زمینی دهم: دورته‌آ (در منطقه ما) اولین زنی بود، که علیه جبر ناشی از حقوق پدری قرون وسطی‌ای ازدواج، عصیان کرد. کمی بعد از مرگ پدرش توسط برادر بزرگش، بی‌آن‌که از او سؤال شود، (در شانزده سالگی) به عاقل‌مردی (من) به زنی داده شد. کار دیگری نداشتم جز آن‌که برای آن طفلک ظریف یک بچه بعد از بچه دیگر بسازم، دورته‌آی ارزنده و پاک را به مجالس سورهای بی‌بندوبار صنفی به دنبال کشم و با شرکت نیم‌بند در قیام مسخره صنعتگران آزادی خواهیم را ثابت کنم (خواست زارعان و بشکه‌سازان به من چه ربطی داشت) و او را با دست‌های سنگین یک شمشیرساز بزنم یا ـ همان‌سان که به هنگام بازگشت از مقر ریاضت‌کشان ـ به او سنگ پرتاب کنم، چون از او و از مفهوم آزادی او نفرت داشتم.

چون یگانه خواستش این بود: آزاد باشد. آزاد از گرفتاریهای ازدواج. آزاد از جبر رختخواب. آزاد از پول خرد شهروندان. آزاد برای چه؟ شما، آقای استاخنیک عزیز، خواهید گفت: آزاد برای خدا! آزاد برای عشق به خدا! ولی برابر دادگاه نسوان در برلین ـ شما قطعاً در این باره در روزنامه خوانده‌اید ـ، وقتی مورد دورته‌آ فون مونتاو بررسی می‌شد، رییس دادگاه گفت: «دورته‌آ سوارتس آزادی را برای خودش

می‌خواست. مذهب و مسیح برایش کشنده‌ای، تنها وسیله مجاز کشش می‌بود، تا بتواند به وسیله آنها خواست رهایی خود را عملی سازد و از قید سلطهٔ مردان نجات یابد. چون فقط می‌توانست انتخاب کند، یا به عنوان ساحره سوزانده شود و یا به عنوان قدیسه تحصین گردد، تصمیم گرفت برای کشیش کاتدرال مارین ورده روایتی تا حدی قابل قبول بر سفره گذارد: به خاطر آزادی خودش. موردی کاملاً موافق اوضاع قرون وسطی، با اشاراتی به دوران امروز. ما زن‌های امروزی باید دورته‌آ را به عنوان پیش‌قراول مبارزات خود پذیرا گردیم. کوششی اجباری برای آزادی و پایان غمگین این کوشش، نیازی به تفکر همچون یک پرستار، ـ بلی، مسلم ـ عدم توفیقی نفرین‌شده در تقلایی برای این‌که پیامی ارزیابی شود و نامش شرافتمندانه حفاظت گردد.»

دیگر هرگز نخواهم گفت ـ گرچه دلایلی هم داشته باشم ـ، که دورته‌آ ساحره بوده است؛ شما هم دیگر ـ اگر چه او استعداد قدیسه شدن را می‌داشت ـ برای ثبت نامش به‌عنوان قدیسه در کانون پافشاری نکنید. هر دو توافق داریم، که دورته‌آ سوارتس زنی بیچاره و زیر فشار جبر زمان زجر کشیده بود: بیشتر دیوانه تا زیرک، از بی‌خوابی در رنج و از سردرد مزمن در عذاب، بی‌بندوبار در امور خانه‌داری، ولی برنامه‌ریزی قادر اگر قرار می‌بود، جابه‌جا شدن شلاق زنان تنظیم گردد، لاغر و زیبا با خواستی قوی و بی‌محابا، به‌رغم ساعت‌ها لرز و بیهوشی، در متظاهر ساختن اعجاز تصویری و ضعیف، کمی آگاه به خواندن و نوشتن با مختصر استعداد شاعری، تنبل در رختخواب و در تنبیه خود بسیار فعال، راه‌پیمایی خوب و از این لحاظ علاقمند به ولگردی، سرخوش تنها در برخورد با

گناهکاران ولگرد و سایر وازدگان اجتماع، غنی از خواست‌های ناگفته، ولی اهل عمل و راه‌نما به عنوان آشپز غذاهای روزه‌داری: واقعاً خوب بودند. حلیم چاودارش با ترشک! شاه‌ماهی شونن او! نخودهای خاکستریش که پوشکن خوانده می‌شدند! تخم ماهی روغن او با نان فطیر! دلمه سبزی‌زده‌اش!

لابد توجه کرده‌اید، آقای استاخنیک محترم: چسان من هم مانند شما (گرچه بدون پاداشی آسمانی) دورته‌آ را دوست داشته‌ام. ولی او کفچه‌ماهی را بوسید. در این باره در شرح زندگی‌اش به قلم یوهانیس حتی یک کلمه هم نوشته نشده است. گرچه پس از آن بوسه (و عمل شنیع با ماهی) دهانش کج شد، ولی با وجود دهانی کج و چشمانی چپ زیبا ماند، تار موهایش را، گوشت زخم شده از ضربات زنجیرش را، قافیه‌سازیش با لغات «درد» و «قلب» او را دوست می‌داشتم. و چون به همه سوپ‌ها خاکستر می‌زد، و چون واقعاً می‌توانست به اندازهٔ دو پا بالاتر از زمین معلق بماند: دیدم، بارها دیدم (نه‌تنها در فضای آزاد و به هنگام مه).

ایلزه‌بیل، از من خواسته به شما سلام برسانم، همهٔ اینها را باور ندارد. هر روز به ناسزا می‌گوید «تو و ولگردی‌هایت در تاریخ و حکایت‌های دروغت!» (ایلزه‌بیل فقط آنچه در روزنامه نوشته شده باور دارد.) ولی شما و من می‌دانیم، که تاریخ نمی‌توانسته متوقف گردد، که در واقع باید هر بار جور دیگری و بار دیگر جور دیگر جریان یابد. به‌عنوان معلم لاتین من شما ناموفق بوده‌اید، ولی به‌نحوی پایدار زهر دورته‌آ را به من تزریق کرده‌اید. تا به این حد برای احترام به شما و تردیدی ناخوشاینده ما هر دو نمی‌دانیم، دورته‌آ چه می‌خواسته...

ارزش اضافی

با شادی یخ‌زده،
که من گرد آورده‌ام، برای نمایش گرد آورده‌ام.

لیوانها بر تخته‌های قفسهٔ من
نور متمایل را دوست دارند؛ نه هر شیشه‌ای بوهمی است.

روزانه دو کس خاص،
چنان عاشق که برای خرد کردن آماده.

تنفسی از دورادور آمده، که نشکست،
به این‌سان، بی‌نام، جاوید ماند.

هوا و ارزش اضافی آن:
شیشه گرها، خوانده‌ایم، پیر نمی‌شوند.

در سومین ماه

چگونه کفچه‌ماهی از تهاجم حفاظت گردید

زمانی که دادگاه نسوان برای اولین بار تشکیل جلسه داد، کفچه‌ماهی درون وانی کم‌عمق تقریباً به اندازهٔ یک مترونیم در دو متر توسط چهار زن به سالن آورده، و برابر محل اجلاس دادگاه قرار داده شد. از بالا نورافکنی بر او می‌تابید. ممکن بود، در آن وان در روزهای فاصله بین عید میلاد و شب اول ژانویه ماهی گول را زنده نگاه داشت.

تا وقتی ادعانامه خوانده می‌شد، کفچه‌ماهی بی‌حرکت در کف وان ساخته شده از ورق مفرغ دراز کشیده بود، چنانکه گویی این اتهام متوجه او نیست، که از اواخر عصر حجر جدید در نقش مشاور، به زبان زنان، منحصراً برای خواستهٔ مردان کوشش کرده است. زن‌ها بی‌آن‌که کفچه‌ماهی توجهی داشته باشد، حرفشان را زدند. نخست هنگامی که رییس دادگاه، خانم دکتر اورزلا شون‌هر، از او خواست، نظر خود را دربارهٔ ادعانامه اعلام دارد، پاسخ او در بلندگو طنین افکند. کفچه‌ماهی از هر گونه پاسخگویی تا زمانی که مجبور باشد در آب ماندهٔ متعفن‌شدهٔ دریای بالتیک بماند، خودداری خواهد کرد. بدون آن‌که وکیل تسخیری خود را زحمت دهد گفت: «این رفتار در حد روش‌های شکنجه بسیار

مشهور دادرسی‌های طبقاتی است، که علیه آن هر کسی مکلف به اقدام است؛ حتی نسوان.» از این گذشته «و خیلی هم فوری» باید این نورافکن، که حکایت از رفتاری متفاوت دارد، خاموش گردد.

جلسه دادگاه ناچار به بعد موکول شد. از آن پس روزانه توسط خط هوایی بریتیش ایرویز دو حلب آب تازه دریای شمال آورده می‌شد. یکی از قضات، بیاته‌هاگه دورن، که در قسمت آکواریوم باغ وحش به عنوان بیوشیمیست کار می‌کرد، تعویض آب را زیر نظر داشت.

دیگر از بالا بر او نور افکنده نمی‌شد و کفچه‌ماهی خود را در اختیار دادستان قرار داد. ولی در جریان دادرسی دوران «سنگیان و رسیدگی به روایت ماضی و سه پستان الهه حکمفرما آوا»، متهم اعتراض خود را نسبت به وان مفرغی اعلام داشت: کف ساخته شده از حلب وان مزاحم اوست. او عادت کرده در حال درازکش بخوابد، حلب مفرغی کف وان به سلامت او لطمه وارد می‌کند. قسمت زیرین نرم و حساس بدنش دربرخورد با ماده‌ای نامأنوس عکس‌العمل ناشی از حساسیت نشان می‌دهد. نمی‌تواند به حد کافی حواس خود را به جریان دادرسی متمرکز دارد. تنها آب نیست که از ارکان اساسی زندگی اوست. او نمی‌تواند استراحت کند. نیاز به ماسه دارد. ماسهٔ دریای بالتیک. در آن صورت، فقط در آن صورت همکاری خواهد کرد. تا زمانی که به‌نحوی متناسب نیازهایش تأمین نباشد، نمی‌توان به همکاری‌اش در این دادرسی، که از هر نظر دیگر دادرسی دوران به شمار می‌رود، اعتماد کرد. او به‌نحوه نگاهداری خود معترض است و آن را غیرقابل تحمل احساس می‌کند. او که برابر یک دادگاه نظامی فاشیستی قرار نگرفته است.

بار دیگر بایستی جریان دادرسی قطع گردد، ماسهٔ دریای بالتیک با هواپیما آورده شد. ولی در جریان بررسی دوران برنز و آهن تا به دوران اشاعه مسیحیت ـ موارد ویگا و مست‌وینا ـ متهم بار دیگر اعتراض کرد: مایل نیست چون ماهی آکواریوم با مگس خشک و غذای آماده شده تغذیه شود و احتمالاً به‌نحوی جنایتکارانه چیزخور گردد. تقاضای غذای تازه دارد. ظاهراً مسئولیتی که به عهده خانم متصدی آکواریوم گذاشته شده بیش از حد توانایی اوست. بهتر است به انستیتوی مطالعات ماهی در بندر کوکس‌هافن یاکیل مراجعه کند. در واقع آنچه خواستار است کاملاً منطقی است.

پس از برقرار شدن تماس، پیشنهاد شد، به کفچه‌ماهی خزه، حیوانات سخت‌پوست کوچک و غذاهای تازه نظیر آن داده شود. دادرسی بدون اصطکاک ادامه یافت تا مورد زن آشپز روزه‌داری، دورته‌آ فون مونتاو، طرح شد که گزارش خلاصه شده آن را روشنتر می‌سازد.

احتمالاً این موضوع باعث ناآرامی جمعیت تماشاچی شد، چون متهم توفیق یافته بود، جزییات زیادی را بیان کند که همراه مطالب و دلایل دیگری که وسیله اظهار نظر متخصصین تأیید شده بود، همبستگی تاریخی‌ای در رد اتهام وارده محسوب می‌شد: (فعالیت جاسوسی دورته‌آ برای دومی‌نیکن‌ها) به هر حال از بین جمعیت سنگی به بزرگی یک مشت پرتاب شد، گرچه به وان مفرغی اصابت نکرد، ولی امکان اصابت آن وجود می‌داشت. جریان دادرسی قطع شد. کفچه‌ماهی موافقت کرد، کارگردان فنی (مرد) وان مفرغی را با تور سیمی چشم تنگی بپوشانند. اکنون دیگر تقریباً چیزی دیده نمی‌شد. از نقطه نظر دید وضع مناسب

نبود. در تفسیر روزنامه‌ها لغت «قفس» دایماً تکرار می‌شد.

جمعیت تماشاچی چون بار دیگر اجازه ورود به سالن دریافت داشت، هجوم‌های دیگری علیه کفچه‌ماهی انجام شد. بیشتر زنانی که در صندلی‌های تاشوی سینما در قسمت تماشاچیان نشسته بودند، جوان بودند. یکی از زنان جوان، وقتی کفچه‌ماهی مورد دورته‌آ فون مونتاو را به‌نحوی نیشدار براساس تئوری سردرد مزمن بحث کرد، شیشه‌ای روی حفاظ سیمی انداخت. زن جوان شغل خود را متخصص لابراتوار اعلام داشت. خدا را شکر که شیشه نشکست. کفچه‌ماهی تقاضای اعلام مشخصات محتوی شیشه را کرد، ولی، چون نام سیانور افشا شد و همهٔ گروه‌های وابسته به جنبش زنان خود را از ماجرا بی‌اطلاع اعلام داشتند، از تفسیر واقعه خودداری کرد.

بار دیگر بایستی جریان دادرسی قطع شود، به بعد موکول گردد، از حضور تماشاچیان جلوگیری شود. یک هفته کامل لازم بود تا متخصصین (مردان) ابتدا وان مفرغی را با شیشه‌های ضدگلوله بپوشانند، سپس تجهیزات اکسیژن‌رسانی دقیقی برای آن تعبیه کنند، بعد در داخل محفظه تجهیزات بلندگو و پخش صوت متقابل کار گذارند. صدای کفچه‌ماهی، وقتی بار دیگر دادرسی جریان یافت، واقعاً وحشتناک به گوش می‌رسید. کفچه‌ماهی آن‌سان که در افسانه‌ای که او را مبدل به روایتی مورد توجه عوام ساخته است، گفت: «آخه باز اینا چی می‌خوان!» ظاهراً او تأثیر صوتی خود را دریافته بود، چون گاه گاه بین جملات پدربزرگانه و پیچیده خود تکه‌هایی به لهجه محلی قاطی می‌کرد، تظاهری از حس خودخواهی و بازی با کلمات نام ایلزه‌بیل. به نظر رسید که او از تجهیزات انتقال صدا

خوشش آمده است.

با آغاز بررسی مورد مارگرت روش، به مجرد آن‌که کفچه‌ماهی برابر دادگاه اقرار کرد، او بود که توصیه کرده مارگریت کوچک را به صومعه بسپارند، همین‌که کفچه‌ماهی زندگی راهبه‌ها را با چند مثال تصویر، و با مهارت صدای تیز راهبه گرت چاق را تقلید کرد، از بین جمعیت به او تیراندازی شد. تیر خوب هدف‌گیری شده ـ بعدها معلوم شد، خانم مسنی با شغل کتابدار تیراندازی کرده است ـ بر قسمت عقب و نازک وان مفرغی اصابت کرد. خانم کتابدار ایستاده از ردیف یازدهم تیراندازی کرده بود. گلوله کاملاً از جدار وان گذشت و در ماسه دریای بالتیک از حرکت فروماند. جای عبور گلوله به حد کافی بزرگ بود، که آب دریای بالتیک را به قطر انگشت کوچک از وان خارج سازد. دادستان، خانم زیگلینده هونچا، شخصاً کوشید با دستمالی سوراخ را بگیرد. متخصص آکواریوم مردد مانده بود. لوله‌کش را خواندند. صدای کفچه‌ماهی از بلندگویش شنیده شد که به‌نحوی عوامانه می‌خندید و گفت: «با تیزتون می‌تونید به دیدنوم بیایید. لابد یارو کاوبوی بوده نه ایلزه‌بیل. باکولت به کفچه‌ماهی یوک تیر می‌ندازید. چرا با توپ نه؟»

در دوران چهارده روزهٔ توقف دادرسی مظروفی شیشه‌ای و ضدگلوله به بلندی یک مرد مهیا شد، بلندی و درازای آن برابر اندازه‌های وان مفرغی از کار افتاده بود، تا نیمه با ماسهٔ دریای بالتیک پر شده بود. طبیعتاً این محفظه شیشه‌ای از تکنیک لازم برخوردار بود. اینک کفچه‌ماهی خیلی بهتر دیده می‌شد، پهن آن‌سان که بود، کاملاً در ماسه فرو رفته و تنها دهان معوجّ و چشمان چپش هویدا می‌ماند. دیگر هیچ‌کس

نمی‌توانست او را هدف گیرد و تیز بزند و یا با مواد زهری از پا درآورد. حفاظتش به حد کافی تأمین شده بود.

برای مقابله با خطر ربودنش نیز (وسیله دستگاه اعلام خطر) اقدام شد. (همین اواخر ناشناس، احتمالاً از جانب مردان، خبر تهدیدکننده‌ای انتشار یافته بود.)

کفچه‌ماهی در محفظه شیشه‌ای خوش بود. بنابر درخواست با بلندنظری اجازه داد از او عکس گرفته شود. حتی تلویزیون هم اجازه یافت در فاصله دادرسی زیبایی حفاظت شدهٔ او را بر میلیون‌ها لامپ تصویر منعکس سازد. مورد راهبه آشپز همچنان مورد بررسی قرار گرفت: تقریباً بدون وقفه‌ای تازه.

من که پادوی آشپزخانه‌اش بودم

تابه از مس براق.
احوال سحرگاهش. این‌ا صدایت زدم: این‌جا!
و به سوی او دویدم، هر چند بار که کوشیدم،
از دیگهایش بگریزم.

در عید پاک زبان بره ـ پرتستان،
کاتولیک ـ را چون روح گناهکارم پوست کندم.
و هرگاه در نوامبر غازها را پر می‌کرد،
پرها را، کرک‌ها را فوت کردم،
تا بدین‌سان روز معلق بماند.

اندازه‌هایش برابر اندازه‌های کلیسای مارین قدیس بود،
ولی هرگز کورانی عرفانی جریان نداشت،
در وجودش هرگز سرد نبود.
آخ، بستر خواب او،
که بوی شیر بز می‌داد،
که در آن مگس‌ها افتاده بودند.
گرفتار بوی طویله‌اش.
دامنش ننو بود.
چه زمانی بود؟

در زیر دامن راهبگی‌اش ـ او صومعه‌دار بود ـ،
زمان متوقف نمی‌ماند،
تاریخ واقع می‌شد،
مجادله برای گوشت و خون،
برای نان و شراب، بی‌سخن پایان می‌گرفت.
تا وقتی شاگرد آشپزش بردم،
هرگز لازم نشد بلرزم یا شرمگین گردم.

گرت چاق: یک نیمه کدو
می‌خندد و تخمه‌ها را تف می‌کند.
به ندرت دیدمش
که آبجو در سوپ نان مخلوط کند؛

سپس به آن فراوان فلفل می‌زد: سوگواریش
طعم بعدی نداشت.

واسکو بازمی‌گردد

دیگر کسی، کفچه‌ماهی! دیگر کسی! آهنگر روش، راهب فرقه فرانسیسکان استانیسلاو، واعظ هگه، رنگرز ثروتمند و صومعه‌دار میشکه: اگر من در دوران مارگریت صومعه‌دار این، یا آن، و به دنبال هم این و آن بوده باشم ـ پدرش، وردست آشپزخانه‌اش، رقیبش و قربانی‌اش ـ چرا نباید قابل تصور باشد، که به خاطر منافع او و برای این‌که فلفل ارزانتر شود، راه دریایی هندوستان را برای کشتی‌های بادبانی پرتغالی باز کرده باشم؟ در ۲۸ مارس ۱۴۹۸ «ساوورافائل» در کلکته لنگر انداخت؛ در این ایام کریستینه روش از ساکنان قلاب بافت گرت چاق را در رحم داشت.

همراه با گرفتاری‌های معمولی (ایلزه‌بیل) این سؤال نخست سرسری و سپس، هنگامی که مسافرتم را آغاز کردم، عمیقاً مرا به خود مشغول داشت. شاید هم ترس از واقعیتهای بیگانه بود، که باعث شد من این نقش را بیابم. (جز این چسان ممکن است در کلکته دوام آورم؟) هندوگری مرا به گمراهی می‌کشاند، تا تجدید حیات اروپاییم را به شبه‌قارهٔ هند گسترش دهم: ولی نمی‌خواهم لرد کورزون یا کیپلینگ بوده باشم. عاقبت با خود گفتم: مارگریت روش صومعه‌دار بدون دلیل بزرگترین دخترش هدویگ را به عقد تاجری پرتغالی درنیاورد، که تصمیمش مبنی بر این‌که در قسمت جنوبی ساحل مالابار دفتر تجاری باز کند، در قرارداد ازدواجشان

صریحاً قید گردید. در این قرارداد آمده است، که با اجازه نایب‌السلطنه در کوشین اقامت خواهند کرد و از آن‌جا، آن‌سان که در قرارداد ازدواج تضمین شده است، سالانه مقدار معینی فلفل به مارتین و یوهانیس ارسال خواهد شد. مقررات مربوط به ندادن اجازه ورود به زن‌های مسیحی که در زمان واسکو و آلفونزو دو آلبوکرک برقرار بود، اینک ساده‌تر شده بود. اکنون جاپایی باز شده بود.

به‌این ترتیب در کوشین اقامت گزیدند، بازرگان رودریک دواورا، و زنش هدویگ از تجارت ادویه ـ فلفل، قرنفل، زنجبیل، هل ـ خیلی زود ثروتمند شدند، ولی نتوانستند آب و هوای آن‌جا را تحمل کنند: به همراه چهار بچه از پنج بچه‌شان برابر چشمان راهبه مارگرت مردند. مارگرت متکی به مرسله‌های تضمین شده ادویه، ادویه‌های هندی را در دانزیک و حومهٔ آن مرسوم کرد: قرنفل بر احشا، پلوی کاری تند، خرگوش فلفل‌زده، کیک فلفل، فلفل در همه چیز. چون دیدار از شهر بندری کوشین در ایالت کرالای هندوستان جزیی از برنامه مسافرتم بود، تصمیم گرفتم، غیررسمی به عنوان واسکو داگاما مسافرت کنم. هنوز در فرودگاه راین / ماین فرانکفورت بودم، ولی کمربند را بسته بودم، که در کتابچه‌ام نوشتم: واسکو بازمی‌گردد.

در یک هواپیمای جمبوجت سفر کردم. در حقیقت تنها خواستار دیدن کالی‌سیاه هستم، تا ببینم زبان سرخش را چگونه بیرون آورده است.

واسکو همهٔ آمارها را خوانده است. واسکو می‌داند، رییس بانک بین‌الملل دربارهٔ کلکته چه فکر می‌کند. واسکو قرار است سخنرانی‌ای ایراد کند: هم‌اکنون با استفاده از جملات کوتاه و بلند آن را تدوین کرده

است. عنوان سخنرانی‌اش «در باب برآوردهای کاملاً احتمالی» است. واسکوی خوب تغذیه شده بار دیگر گرفتار مسئلهٔ گرسنگی جهان شده است. باز ـ و باز زنده شده ـ اکنون واسکو نویسنده است. او کتابی می‌نویسد، که در آن خودش در هر دوران وجود داشته: عصر حجر، اوایل مسیحیت، صدر گوتیک، رفرماسیون، باروک، دوران آگاهی و غیره. به مجرد پرواز از قول خود نقل می‌کند: باید گرسنگی تاریخی، گرسنگی امروزی و گرسنگی آینده را با یکدیگر مقایسه کرد. گرسنگی سال ۱۳۱۷، دورانی که فقط بلغور چاودار کمکی محسوب می‌شد. قحطی گوشت در ۱۵۲۰، که در نتیجه آن کوفته آرد، کوفته نخود، کوفته قلقلی و شامی کباب کشف شد. گرسنگی در پروس قبل از شیوع مصرف سیب‌زمینی و گرسنگی دایمی در بنگال دژ. باید اعتصاب‌های غذا و زبان گرسنگی را بررسی کرد. رفتار انسانها در مواردی که قحطی انتظار می‌رود. یادبود دوران‌های گرسنگی گذشته: زمستان تربی سال هفتاد. نان ذرت فطیر سال چهل و پنج. اصطلاح جل گرسنگی سق زدن، چه مفهومی دارد؟ واسکو به خودش گفت به کتابچه‌ای محتوی امثله مربوط به گرسنگی نیاز داریم. و بی‌علاقه در کلوچه قیمه بی‌مزهٔ زیاده از حد سردشدهٔ ایرایندیا وررفت. رب کالی قرینهٔ زنانهٔ رب‌النوع شیوا محسوب می‌شود. نیروی این رب تخریب‌کننده است. بنابر تلون طبع آنچه را مستقر است از جا می‌کند. ما در دوران او زندگی می‌کنیم. (واسکو به زن خودش ایلزه‌بیل فکر می‌کند که با علاقهٔ خاص لیوان‌ها را می‌شکند و خواستش بسیار قوی است.)

قبل از توقف در کویت عینکش می‌شکند. مابقی توشهٔ راه برایش

می‌ماند: واسکو در هامبورگ، در مغازه‌ای لباس‌های متناسب مناطق حاره، شلوار، پیراهن، جوراب پنبه‌ای خرید، به خاطر رطوبت هوا در کلکته. واسکو قرص مکسافون پلوس همراه دارد. واسکو علیه وبا و آبله واکسینه شده است. واسکو سه بار با شکم خالی کپسول ضد حصبه قورت داده است. واسکو دو کیلو آمار همراه دارد. واسکو میهمان دولت هند است. در جمبوجت نکته‌ای را دانسته است. واسکو نام دیگری دارد و به نام دیگری مشهور است.

او باید برابر جمعیتی بهت‌زده برابر کالی سیاه، که آنچنان زبان سرخش را بیرون انداخته، حکایت کند، نه اعداد برآوردشده‌ای را عنوان کند، که با صفرهای بسیار، کمبود پروتئین، ازدیاد جمعیت، مرگ و میر را مثال می‌زند: ارقامی تجریدی، که تنها زیرنویسها با آنها بیعت می‌کنند؛ در حالی‌که کالی درک نشدنی در همه‌جا، به‌خصوص در کلکته در کوهپایه هوگلی کاملاً عملی درک می‌شود. او، کالی آویخته با زنجیرهایی از جمجمه‌ها و دستهای بریده، او، کالی عشوه‌گر، سلطه‌جو، وحشت‌انگیز، درویش. (ممکن است نامش دورگا، یا رواتی، اوما، ساتی، یا، نادما باشد.)

هنوز در جمبوجت (بی‌خواب) واسکو کوشید بین آوا، الهه سه‌پستانهٔ دوران نوسنگیان و کالی الهه چهار دست خفه‌کن، خویشی‌ای بیابد. واسکو به عصیان فکر کرد: عصیانی که در آن مردان استثمار شده علیه حکومت زنان در سرزمین‌های مردابی دلتای ویکسل هم‌پیمان شدند. با ولع برای تولید مثل (مشورت شده توسط کفچه‌ماهی) می‌خواهند حقوق پدری را مستقر سازند. ولی آوا فاتح می‌شود و دستور می‌دهد صد و یازده مرد را با تبر سنگی از مردی بیاندازند. از آن پس او حشفه‌های

خشکیده نخ کشیده را بر کپل عظیمش می‌آویزد؛ همانطور که کالی هندی خود را با جمجمه‌ها و دستهای قطع شده پیراسته است. به‌مجرد رسیدن واسکو کارت پستی می‌نویسد: «ایلزه‌بیل عزیز، همه‌چیز در این‌جا بیگانه است...» آنگاه، برای این‌که بتواند دنیای بیگانه را ببیند، عینکش را می‌دهد تا تعمیر کنند.

۱۴۹۸: واسکو می‌داند، که در آن زمان خود را گول زده است، همانطور که امروز هم خود را می‌فریبد. هدفها از نو برق انداخته می‌شوند: به احترام خدایان... برای آن‌که به انسان گرفتار خطر کمک کرده باشیم... گرچه این خودخواهی است که محرکش بوده، تا به سرزمین ادویه‌ها، هندوستان، از راه دریا برسد. سود کلان را دیگران بردند: کیسه‌های فلفل!

شب در میهمانی (به افتخار او) در برابر خانمهایی، که در انگلستان تحصیل کرده‌اند، دربارهٔ هدفها و عوامل تحرک جنبش اروپایی (رهایی زنان)[1] پاسخگو است. واسکو دربارهٔ دادگاه نسوان که در برلین جریان دارد، ولی خبر آن در جهان پخش شده است، توضیح داد. در آن دادگاه نمادی از کفچه‌ماهی به قلاب گرفتار شده، دادخواهی می‌شود. این کفچه‌ماهی تجسمی است از اصول حکمفرمایی مردان. در محفظه‌ای ضد گلوله به‌عنوان متهم در برابر دادگاه قرار گرفته است. واسکو سپس به خانم‌ها پیشنهاد می‌کند، جنبش رهایی زنان هند را تحت ریاست عالیه الهه کالی قرار دهند. (آیا دختر نهرو، ایندیرا، نمی‌تواند کالی وحشت‌انگیز را

1- Women's-Liberation

متجسم سازد؟)

در ضمن آن‌که چلغوزه جویده می‌شود، پیشنهاد مورد توجه قرار می‌گیرد، گرچه خانم‌ها که از فامیل‌های مرفه برهمایی هستند، دورگای ملایم را مناسبتر می‌دانند؛ کالی بیشتر نزد طبقات پایین‌تر محبوب است.

روز بعد واسکو درصدد است منجلاب را بازدید کند. در آن‌جا او باعث تعجب خواهد شد. سرخوشی تیره‌روزان و غرور جریحه‌دار نشدنیشان او را خواهد لرزاند. پوزخند دختران ژنده‌پوش، که چون دارند، آن را نشان می‌دهند. مطمئناً: دستها و چشمها سؤال‌کننده، ولی نه ادعاکننده. (آنان که گرسنه نیستند، دایماً کمبود تغذیه دارند.) همه‌چیز همچون طبیعی می‌نماید. همه‌چیز باید چنین باشد: برای همیشه. گویی ریشه‌دوانی منجلابها دایماً رشد یافتهٔ جریانی منظم است که نمی‌باید آن را متوقف ساخت. حداکثر می‌توان کمی اصلاح کرد.

واسکو (کاشف) سؤال‌هایی دربارهٔ کار، مزد روزانه، تعداد اطفال، نسبت مدرسه‌روها، برنامه خانوادگی، بیماریهای روده‌ای و آبریزگاه‌ها کرد. پاسخ‌ها مؤید آمارها بود، جز این هیچ. سپس باید قلعه‌ای را بازدید می‌کرد، که در محوطهٔ وسیع اطراف آن واحدهای قشون هند استقرار یافته‌اند. از بالای کنگره به پایین واسکو خواست تصویری را در خاطر ثبت کند: در دشت مسطح برابر قلعه، که پوشش علفی آن راگاوها خورده بودند، ظهر زیر آفتاب زمستانی پانصد بدن زیر ژنده‌ها همچون کشتگان خفته‌اند، گویی آنان را از روزنه‌ها تیراندازی قلعه با مسلسل‌های انگلیسی درو کرده‌اند. هر بسته برای خودش تنها است. واحدهایی غبارآلود. جیفه‌هایی، که تعفن را انتظار دارند. آفتاب باید خواب مرگشان را گرم

کند: جماعت در یک فیلم مستعمراتی، تا تصویر بزرگ بعدی استراحت کرده‌اند. افسوس، که واسکو دوربین فیلمبرداریش را در هتل جاگذاشته است. یک اصطلاح را به خاطر می‌سپارد: خسبیدگان مرگ. می‌گوید: و این را من کشف کرده‌ام؟ واسکو بیهوده خود را از این کار منع می‌کند که این جسدهای بنابر اتفاق یا بنابر قانون دیگری خفته را، زیبا بیابد. خواست که خسته بین آنها بخسبد، از بی‌عرضگی بیرون افتاد.

رییس کمیسیون برنامه، لباس نهرویی بر تن کرده و سخن می‌گوید، سخنش از واسکو رد می‌شود، به دوردست‌ها، به اعماق: همان‌طور که احتمالاً می‌دانید، سه هزار سال تاریخ در اطرافمان پراکنده است. از زمانی که آن پرتغالی از راه دریا ما را کشف کرد، ایجاد نشده‌ایم. واسکو همچون توجه کننده‌ای گوش می‌دهد، بیهوده کوشا است جریان پهلو گرفتن کشتی و پیاده شدن مسافرانش را در ۱۴۹۸ به یاد آورد. (ما به‌طور آزمایشی یک محکوم را به خشکی فرستادیم.) رییس کمیسیون برنامه توضیح داد، چسان، به‌نحوی باور نکردنی، هند چندین چهره متحد است. ما را نمی‌شناسد. کلکته مسلماً مسأله‌یی است، ولی تعداد زیادی هنرمند هم در این شهر جاذب زندگی می‌کنند. و ادبیات بنگالی...

منجلاب بعدی می‌روید (متشکل) کنار نیروگاهی که بلاانقطاع دودی غلیظ از آن برمی‌خیزد. در برابر منجلاب بنای مدرن سازمان بهداشت جهانی دایرهٔ جنوب آسیا، قرار دارد. در شیشه‌های پنجره‌های بنای چهارطبقه سازمان بهداشت جهانی تودهٔ دود نیروگاه، نه منظرهٔ منجلاب، منعکس است. کنار آن، برای عقب نماندن، پاولیون انجمن روابط فرهنگی هند، قرار دارد، که واسکو را دعوت کرده بود تا ببیند و درک

کند: ما یک دموکراسی مدرن هستیم.

در منجلاب، واسکو با زنانی از اهالی اوتارپرادش صحبت می‌کند، شش یا هشت بچه دارند، ولی نمی‌دانند مردانشان، که در نیروگاه آن بغل با جاروهای گیاهی به‌عنوان نظافتگر کار می‌کنند، چند روپیه کاسبند. این منجلاب به تمیزی مشهور است. واسکو یک پزشک می‌یابد، که هرگز در آن مقابل در بنای سازمان بهداشت جهانی نبوده است و سازمان بهداشت جهانی نیز هرگز به ملاقات او نیامده است. طبیعتاً در این‌جا موارد آبله محتمل است. من کار آزاد می‌کنم. در منجلاب‌های دیگر نظیر من نیست. چون این‌جا کار می‌کنم مردم مرا ابله می‌دانند. پزشک انگلیسی حرف نمی‌زند. بیانش ترجمه شده طنینی بی‌اثر دارد. شاید فقط یک پزشکیار باشد. واسکو بر میز مطب آلونک گلی، به خاطر علم پزشکی، اسکناسی یک روپیه‌ای می‌گذارد. بچه‌های واسکو به هنگام حرکتش گفتند: نکند برایمان سوغات بیاری. چیزهایی احمقانه و از این قبیل. پولش را آن‌جا بده به دیگران. و ایلزه‌بیل هم این دفعه درخواست خاصی نداشت.

واسکو برای آن‌که آثار دوران مغول‌ها را دیده باشد، به مقر فاتح یورسیکری سفر کرد. امروز به خاطر کوشش سازشگرانه‌اش، که به عقد یک زن هندی و یک خانم مسیحی از اهالی گوای پرتغال علاوه بر زن مسلمانش شد، در بنای خانه و قلعهٔ وسیعش، خنده‌اش گرفت. تنها زن هندو برایش پسری (ناخلف) آورد. آثار حجاری‌ها بر سنگ ماسه قرمز، باقی مانده است، همهٔ ستونها متفاوت بنا شده‌اند. ولی صحرا فرصت این

کار را نداد. وقتی دیگر آب نبود، شهر باید تخلیه می‌شد. همهٔ سازشگریها بی‌فایده ماند. (زمانی که واسکو در ۱۵۲۴ در کوشین مرد، راهبه آشپز مارگرت روش، صومعه‌دار صومعه بیرگیت شد؛ به پیامد آن بنابر تلون مزاج، مردان پرتستان، مردان کاتولیک و دریانوردان را به خود راه داد، همچنین راهب‌های فراری را: تا بدین حد سازشگر، تا به این حد جادار.)

در دهکده‌ای، که در اوتاپرادش واقع بود، واسکو از مدرسه‌ای بازدید کرد، بنایی گلی همانند سایر کلبه‌ها و حصین‌ها. همه‌چیز به رنگ قهوه‌یی است: خیابان لگد خورده دهکده، گاوها، دوچرخه‌ها، بچه‌ها، آسمان. تنها ساری زنها رنگارنگ و از شستن رنگ‌پریده است. باز هم فقر برخورداری از زیبایی را به خود اجازه می‌دهد. معلم چشمانی قهوه‌ای و کم‌رنگ دارد. به واسکو کتاب‌های مدرسه‌ای را نشان می‌دهد. در جزوه‌ای، که تاریخ هند را به خط هندی حکایت می‌کند، واسکو خودش را می‌یابد که با خطوطی ساده ترسیم شده است: ریشو با سرپوشی مخملی. در گوشه‌ای از وجود مسافرش مغرور است یا تحت تأثیر قرار گرفته است، و با وجود این مایل است دلخور باشد، چون تاریخ را در کتاب‌های مدرسه‌ای ساخته و مادهٔ درسی شده است. (آنها از من چه می‌دانند؟ از ناآرامیهایم. همواره هدف‌هایم را پشت افق جستجو کرده‌ام. می‌خواستم با هنر دریانوردی به خدا برسم. در سراسر زندگانیم از زهر دومی‌نیکن در هراس بوده‌ام. همه مردند. تنها وجودم پر از تصاویر ماند...)

چون چنین انتظار می‌رود، واسکو سؤال می‌کند. معلم از مردمی شکایت دارد، که از سفر می‌آیند و برای برنامه تنظیم خانوادهٔ دولتی با

پوسترهای بدون نوشته، که گویا برای احمق‌ها تهیه شده است، فعالیت می‌کنند. بیست و پنج درصد بچه‌ها نوبتی به مدرسه می‌روند. برای اثبات بچه‌های دهکده به صدای بلند از جزوه‌ای که در آن واسکو مادهٔ درسی شده است، می‌خوانند.

الهه در معبد می‌رقصد، این بار به‌عنوان دورگای لطیف، در گوشهٔ چپ. در گوشهٔ راست رب‌النوعی میمونی. کلنگ‌های هیاهوکن. خندهٔ اطفال. برای واسکو شکایت زارعین دربارهٔ دوبرابر شدن ناگهانی قیمت گندم، ترجمه می‌شود، اغلب آنان ارزان فروخته‌اند. یک‌سوم زارعین مالک کشتزار خود نیستند. بسیاری به شهرها مهاجرت می‌کنند. زارع ثروتمندی تراکتور خود را کرایه می‌دهد. از ترس ربوده شدن، به ترتیبی که در زمان مغول‌ها معمول بوده است، زن‌ها، وقتی واسکو از کنارشان می‌گذرد، صورتشان را می‌پوشانند. در توده‌ای از غبار از پیرمردی که «فوفل» می‌جود، هویجی هدیه دریافت می‌دارد. روز بعد واسکو گرفتار اسهال شده و باید قرص مکسافون پولس قورت دهد: سه قرص در هر روز. بعداً مفید واقع خواهد شد. ولی هنوز به رنگ خردلی بور و شل بیرون می‌رود. سوپ‌وار حباب می‌اندازد. به دنبال کشف کرم است و خلاف انتظارش روی می‌دهد، همانند اوپتیس شاعر، که طاعون گرفتارش ساخته بود و او به زدن سوتی سیاه و نازک توفیق نیافته بود. مربوط است به زمانی، که زمین دره‌ای تیره‌روز می‌بود. آشپز اوپتیس آگنز بود. واسکو در کتابش احساسی را برای این زن آشپز ثبت کرده، که او برای شاعر اوپتیس به عنوان غذای پرهیزی بر سفره می‌گذاشت. گفته می‌شد طاعون از هند و از طریق دریا آورده شده است.

هنگامی که او در پورسیگری باقی‌مانده‌های دوران مغول را بازدید می‌کرد و قبر خود را هم زیارت کرد، همانند سایر جهانگردان بر شبکهٔ شکستهٔ مقبرهٔ خود (با پرداخت یک روپیه) نوار پنبه‌ای آرزو راگره زد. ولی نمی‌دانست چه آرزو کند: خدای من! این دیوانگی سرخوشانه. این عظمت عظیم. این برنامه‌ریزی اشتباه. خدایا! چرا مرا بدین جا کشاندی؟ (کشتیبانی عرب بود، که راه و بادهای مونزون را می‌شناخت. احمد ابن مجید عادت داشت هنر کشتبرانی خود را به ابیات بخواند.)

در فرودگاه زنجیری از گل برگردن واسکو آویختند. همه‌جا بیرق (نه به خاطر او) برپا بود. در کلکته مسابقات جهانی پینگ‌پنگ به عنوان واقعه‌ای سیاسی، در جریان است. اتحادیه بین‌المللی اسرائیل و آفریقای جنوبی را از شرکت در مسابقات محروم کرده است، در عوض فلسطینیان اجازه یافته‌اند بیایند و پینگ‌پنگ بازی کنند. فقط هلند اعتراض می‌کند. چون شرکت‌کنندگان برزیلی چند واکسن کم دارند، باید در قرنطینه بمانند. چهار ماه دیگر سالن جدید پینگ‌پنگ ساخته خواهد شد. انجمن شهر و شهردار کلکته، شهری که در آن سه هزار منجلاب آلونک‌نشین، که در این‌جا بوستی خوانده می‌شوند، وجود دارد، از اجرای این طرح مغرورند. به خاطر مسابقات جهانی پینگ‌پنگ همهٔ هتلها اشغالند. به این جهت واسکو در میهمانسرای قصر نایب‌السلطنه سابق اقامت می‌کند، که از زمان استقلال، فرماندار حکومت مرکزی در آن سکونت دارد. در سالن هفت‌متری تختخواب واسکو در وسط زیر پشه‌بند گذارده شده است. دو پنکه هر یک با سه پره هوا را لمس می‌کنند. روی میز تحریر دو دوات

کوچک از دوران ملکه ویکتوریا: واسکو یادداشتهایی دربارهٔ زن آشپز آشپزخانهٔ عمومی آماندا ویکه می‌نویسد. مکاتبه‌اش با گراف‌رومفورد. هر دو می‌خواستند با آشپزخانه‌های عمومیشان با گرسنگی در سراسر جهان مبارزه کنند: آماندا با سوپ سیب‌زمینی پروسی‌اش، گراف با سوپ فقرای رومفوردی‌اش. واسکو می‌نویسد: ولی کاشوب‌ها به سیب‌زمینی عادت نمی‌کردند؛ همان‌طور که برای برنج‌خواران بنگالی حلیم گندم، اگر گرسنه هم باشند، نفرت‌آور است. به این جهت کاشوب‌ها هم مدت‌های طولانی همچنان با کمی ارزن ساختند، تا بالاخره با سیب‌زمینی پخته با پوست خود را سیر کردند.

قصر فرماندار، بای بهاوان، نام دارد. همه‌جا خادمان ساکت در لباس‌های قرمز تا بالا بسته زیر عمامه‌ای سفید، وقتی به واسکو سلام می‌گویند، دست‌هایشان را رویهم می‌گذارند. سربازها در راهروها خبردار می‌ایستند. آشپز سی و شش سال در این خانه است. او برای بریتانی‌ها و میهمانانشان پخته. هنگام غذا چهار خادم به خدمت واسکو مشغولند. آشپز پیر آنچه را غذای اروپایی می‌خواند بر سفره می‌گذارد. همراه صبحانه (پیه خوک و تخم مرغ) روزنامه حاوی آخرین اخبار مربوط به مسابقات جهانی پینگ‌پنگ ارائه می‌شود. فرماندار، توسط آجودان خود، از واسکو تقاضا دارد که غذا را با هم صرف کنند. واسکو از غذا خوردن با فرماندار وحشت دارد. (نه نه! من این‌جا چه کار دارم؟) او می‌خواهد برود خانه پیش ایلزه‌بیل.

ولی کلکته، این شهر فروریخته، پوست انداخته، مملو از جمعیت،

غابط خود را بلعیده و برای شادمانی مصمم شده خواستار است که تیره‌روزی‌اش ـ و در همه‌جا می‌توان تیره‌روزی‌اش را عکس برداشت ـ نهایت زیبا باشد: نابودیهایی که با تابلوهای آگهی پوشانده شده، سنگ‌فرشهایی که باد کرده، مرواریدهای عرق که عدد نه میلیون را تشکیل داده است. انسان‌هایی که از ایستگاه‌های راه‌آهن برون می‌جوشند، انسان‌هایی که، چون واسکو دیروز، هر روز گرفتار اسهالند: کرمک‌های سفیدپوشی که در تلی از گه لک‌لک شده به سبک ویکتوریایی مدام از نو تاب می‌خورند. بر همه چیز آب دهان تف شدهٔ مخلوط به شیرهٔ سرخ فوفل.

رفت و بازگشت پیاده از روی پل هگلی. سست چپ کهنه‌فروشان کالای خود را عرضه می‌دارند: کفش‌های از کارافتاده، الیاف نارگیل، سنگ لوح، پیراهن‌های رنگ‌باخته، ابزارهای ابتدایی، اشیاء شبه‌هنری محلی و هنگ‌کنگی. پیاده روی سمت راست را دهقانان اطراف کلکته اشغال کرده‌اند. آنها در کپه‌های کوچک برای فروش عرضه می‌کنند: پیاز بنفش‌رنگ، عدس چون شن خاکستری و چون صنوبر قرمز، ریشهٔ زنجبیل، نی نیشکر، ملاس شکر مالیده بر نان نازک. پل بدون پایهٔ میانی زیر پاهای برهنهٔ پیاده‌روها از دو جهت، اتومبیل‌های بارکش ریکشا و گاریهای به گاو بسته، می‌لرزد. در لابلای جمعیت ناگهان حال خوشی بر واسکو غلبه کرد. او هم مایل است فوفل بجود. در زیر دو سر پل جایی که فقط تیره‌روزی وجود دارد، از دیدن زن‌های غارت‌شده و پیران چروک برداشته و مرگ را پیشاپیش احساس کرده، وحشت‌زده شد.

در کلکته منجلاب‌ها یا ویرانه‌نشینها تک‌تک وجود ندارد. تمامی شهر ویرانه‌نشین و منجلاب است. نه قشر متوسط و نه قشر برتر هیچ‌کدام قادر به جدا ساختن خود از آن نیستند. چهره خیابانها دختران قشر برتر را می‌نمایاند که با کتاب‌های درسی‌شان از پس و از پیش ژنده‌پوشانی به سن خود در غوغای خیابان پیش می‌روند و در جریان آمدوشد جزایری را تشکیل می‌دهند. همه با هم یکی هستند. هر کجا آمدوشد کمتر باشد، کف‌پوش خیابان‌ها ساکنینی دارد. کنار پارک‌های شهر و بین خانه‌های اعیانی ویران کلبه‌های دهقانی از حلب و مقوا برپا شده است. هر کس از آخرین قحطی (حدود یک سال قبل) به سوی شهر رانده شده، همان‌جا مانده است. از بیهار آمده‌اند، بین بنگالی‌ها بیگانه‌اند. شبها بر آتشدان‌های برابر آلونک‌های مقوایی، آنچه در خاکروبه‌ها یافته‌اند، می‌پزند. در پایان فقط ولع جستجو به‌جا می‌ماند. گرد زغال مخلوط با کاه که به شکل گلوله‌های کوچکی شکل داده شده یا تا پاله خشک گاوی آتش آتشدان‌ها را برپا می‌دارد. دوران حجر می‌رود تا دوران آینده شود. هم‌اکنون غلبه بر شهر را آغاز کرده است. اتوبوس‌ها چون یافته‌های باستانشناسی می‌نمایند. واسکو به قصر فرماندار پناه می‌برد. حالا نگاهبانان قصر او را می‌شناسند.

در برنامهٔ پیش‌بینی شده است: صرف چای نزد فیلم‌سازی که فردا به شیکاگو پرواز می‌کند، تا فیلم کلکته‌اش را به دانشجویان آمریکایی نشان دهد. لبخندزنان گپ‌زده می‌شود: دو تولیدکنندهٔ خونسرد. واسکو می‌خواهد بداند، آیا فیلم دیگری قابل تصور است، که در آن

واسکو داگاما، باز زنده شده و در هند امروز مسافرت کند، از الهه کالی وحشت‌زده گردد، کلکته را بازدید کند، اسهال بگیرد و در قصر فرماندار سکنی گزیند. آنگاه از زن آشپزهای دوران‌های گذرانش حکایت کرد: آوای دوران نوسنگیان، دورته‌آی دوران صدر گوتیک، سوفی انقلابی و زن آشپز صومعه‌دار مارگریت روش، که برای آشپزخانه‌اش تقلیل قیمت فلفل اهمیتی خاص داشت. اشاره‌ای به کفچه‌ماهی و فعالیت او در عصر حجر جدید کرد. فیلم‌ساز سرش را جنباند: نوعی ماهی شبیه آن با فعالیتی نظیر در هند از دوران دراویش مشهور است؛ بطور اصولی مخالف کالی است، گرچه بدون فایده. سپس فیلم‌ساز دربارهٔ فیلم بعدی‌اش صحبت می‌کند و بطور جنبی دربارهٔ مردگان خیابان‌های کلکته که به هنگام سحر جمع‌آوری می‌شوند، چیزی می‌گوید. همیشه وجود دارند. در ۱۹۴۳، زمانی که کودک بودم، دو میلیون نفر بنگالی از گرسنگی مردند، چون چرچیل بریتانیا همهٔ ذخایر برنج را در جنگ علیه ژاپن مصرف کرد. آیا می‌توان فیلمی در این باره ساخت. نه، متأسفانه نه. گرسنگی را نمی‌توان فیلم کرد.

همه‌جا در کلکته، چه نزد فیلم‌ساز، چه نزد راهبه‌ها و مادر ترزا، یا در میهمانی ناهاری که فرماندار به افتخار واسکو داده است، همه می‌خواهند بدانند، موضوع کتاب بعدی‌اش چیست، مثل این‌که این موضوع با هند مرتبط می‌شود.

حتی در بازدیدی از یک منجلاب آلونک‌نشین برنامه‌ریز وزارت برنامه‌ریزی همراه او نیز دربارهٔ نکات ادبی سؤال می‌کند. واسکو به

زحمت توضیحی داد. مربوط به تاریخ تغذیه است. در منطقهٔ دلتای ویکسل واقع می‌شود. ولی در واقع ممکن می‌بود در منطقهٔ دلتای گنگ واقع گردد، مثلاً همین‌جا در کنار رود هگلی. الهه کتاب، نامش آوا است. متأسفانه چیز کمی دربارهٔ کالی الهه درویشان می‌داند.

آنگاه واسکو خود را با طرح سؤال‌های آماری رهانید و جواب‌هایی شنید که می‌توانست در نشریات آماری بخواند. در کلکته سه هزار منطقهٔ آلونک‌نشین وجود دارد. مردم شرم دارند آنها را منجلاب بخوانند. بین پانصد تا هفتاد و پنج هزار نفر در هر آلونک‌نشین زندگی می‌کنند. نتیجتاً سه میلیون نفر ساکن آلونک‌نشینها هستند. به‌طور متوسط هشت تا ده نفر در یک اتاق زندگی می‌کنند. ده تا دوازده کلبه در اطراف یک حیاط قرار دارد. فاضلاب و آشغال آشپزخانه از ناودانهای باز به وسط راه اصلی سرازیر است. اتاق مدرسه برای حدود چهل و پنج طفل در این آلونک‌نشین توسط یک کارگر اداره می‌شود؛ باز هم همان وجد و غرور، مدرسه‌ای دارند. واسکو کوشید بوی تعفن را شرح دهد. نشانه‌ای از تیره‌روزی و ناحقی معمولی. باید اجارهٔ سنگین به صاحبان آلونک‌ها، که آنها هم در آلونک‌نشین‌ها مسکن دارند، پرداخت شود. هر کس هر کجا تنگش گرفت یا توانست دفع حاجت می‌کند. ولی، واسکو می‌نویسد، برخلاف فرانکفورت ام‌ماین، در این‌جا مردم زندگی می‌کنند. بعدها این جمله را حذف خواهد کرد. ساکنین آلونک‌نشین‌ها از ده آمده‌اند. برنامه‌ریز می‌گوید، اگر که بخواهیم کلکته بازسازی شود، باید ابتدا دهکده‌ها را بازسازی کرد. بدین‌جهت واسکو می‌رود به دهکده‌ها: کلبه‌های گلی زیر نخل‌های نارگیل. او انبارهای گردی را که علیه موشهای

صحرایی مدور ساخته‌اند، ولی خالی است، می‌بیند. واسکو میهمان تلقی می‌شود. زن دهقان خندانی، که هفت بچه بدو آویزان‌اند، پسر بزرگش را بالای نخل نارگیلی فرستاده است. واسکو شیر نارگیل نوشید و تجدید خاطره کرد. برنج نورسته در مزارع دچار کم‌آبی شده است. کانال کنار خیابان را خشک کرده‌اند: قرار است خاکبرداری شود. هیچ‌کس نمی‌داند کی. زارعان مقروضند، اغلب به واسطه عروسی دخترشان. برای بدهی خود چهل درصد ربح می‌پردازند. ناپاکان حق ندارند در برداشت محصول کمک کنند. زنها و مردها در حوضچه‌هایی، که در آخرین باران بزرگ در آنها آب جمع شده و تبخیر می‌شود، استحمام می‌کنند. همه با لباس استحمام می‌کنند. (بعد از نجابت اسلامی، اخلاق ویکتوریانی بر این‌جا حاکم شده است.) همهٔ بچه‌ها انگل دارند. از نخل‌های نارگیل، بوته‌های موز، کلبه‌های گلی، بچه‌های مبتلا به انگل و زن‌های خندان خوشش می‌آید. ولی دهکده بیمار و در حال حرکت به سوی کلکته است.

در جریان مسابقات بین‌المللی پینگ‌پنگ چینی‌ها و یوگسلاوها در یک گروه قرار دارند. قیمت بلیط ورودی حتی برای قشر متوسط هم گران است. به این جهت سالن نوبنیاد پینگ‌پنگ تقریباً خالی است. واسکو پس از آن‌که چهار خادمش، روزنامه صبح را برایش آوردند، صبحانه را (تخم‌مرغ آب‌پز) بر سفره گذارند، به ملاقات نخست‌وزیر سابق رژیم بنگال شرقی رفت. پیرمردی در جامهٔ سفید پنبه‌ای که در اثر جریان هوا تکان می‌خورد، برابرش نشسته بود. نه، او عضو حزب کمونیست مارکسیسم است و از پیروان مسکو نیست. بدون ناراحتی شکست خود را

عنوان می‌کند. واسکو مطلع می‌شود، چگونه ناکسالیت‌ها تجزیه شدند و به‌صورت جبهه‌ای انقلابی گرد آمدند. سیاستمدار مارکسیسم با تأسف گفت: بسیاری جوان و روشنفکر، و به تمسخر اضافه کرد: آن هم از فامیلهای خوب. ناکسالیت‌ها چون توفیق نیافتند ـ همهٔ اخبار مربوط به «سرزمینهای آزاد شده» تبلیغات‌چینی بود ـ شروع کردند رفقای سابق خود، حدود چهارصد مارکسیسم را بکشند. نه، مائوئیسم قابل اشاعه در هند نیست. درواقع تفکر رادیکال ناکسالیسم چیزی جز تظاهری از ناتوانی شهروندانه نبود.

واسکو صدای خودش را شنید که می‌گوید در این جا من هم رادیکال می‌بودم. تصمیم گرفت (غنی از تصاویر در حافظه‌اش) برای کتابش مذاکره‌ای بیابد. در آن مذاکره زن آشپز غذاخوری عمومی دانزیک / اوهرا، لنا اشتوبه، با اوگوست بیل، مسافر، (در ۱۸۹۵) این موضوع را باید بحث کنند، که آیا زنان کارگر باید براساس روش آشپزی شهروندی آشپزی کنند، یا آن‌که به کتاب آشپزی کارگری نیاز است.

آن مارکسیست تخیلی (برهمن) در اتاقی خالی نشسته و زانوانش را می‌جنباند. گاه‌گاه تلفنی کوتاه. کنار سه مرغابی چوبی، که تزیین دیواری به‌شمارند. همین هفتهٔ اخیر دو نفر از رفقا ترور شدند. جلوی خانه، کنار اتومبیل سیاه‌رنگ، نگاهبانی ایستاده است.

بعد از آن واسکو به دیدار شاعران می‌رود. آنها به زبان انگلیسی اشعاری دربارهٔ گلها، ابرهای باران‌زا و رب‌النوع‌گانش، بت سر فیل‌آسا، برایش می‌خوانند. خانمی انگلیسی (ساری‌پوش) برداشت‌های سفر خود را به زبان هندو بیان می‌کند. حدود چهل انسان پیچیده در پارچه‌ای

گسترده و زیبا، بر بوریا و زیر پروانه‌های بادزنی برقی، چمباتمه زده‌اند؛ برابر پنجره حد نهایی آلونک‌نشین است.

نفیسی چاپ و تجلید کتاب‌هایی که حاوی گپ‌زدن‌های ادبی محافل انس و شعارهای مردمی وارداتی است، باعث تعجب واسکو می‌شود. همانند دیگران چلغوزه می‌جود و نمی‌داند مایل است کدام یک از زنان ادیب را، اگر دست دهد.

چرا شعری دربارهٔ یک کپه گُه، که آن را پرتاب کرده، و کلکته نامیده‌اند، نه. چسان وول می‌خورد، متعفن است، زنده و دایماً در حال تزاید است. اگر به جای آن یک کپه بتون ریده بود، فرانکفورت می‌شد. فرودگاه کلکته نامش دم‌دم است. در آن‌جا هنوز هم کارخانهٔ مهمات‌سازی، سابقاً انگلیسی، تولید می‌کند. مسیحیان متظاهر دربارهٔ گلوله‌های دم‌دم که سر آنها بریده بود می‌گفتند، که آنها سوراخ‌های بزرگی را باعث می‌گردند که متناسب با زجر معمولی، مثلاً تیرخوردگی در شکم، نیست. در زندان دم‌دم باقیماندهٔ ناکسالیت‌ها زندانی‌اند. در شعری دربارهٔ کلکته نباید امید عنوان گردد. با چرک نوشتن. کِبِره‌های زخم را خراشیدن...

راهبه‌ای از واتن شاید، که به نظام مادر ترزا تعلق دارد، واسکو را به آلونک‌نشینی که مسکن جذامیان است هدایت کرد. در آن‌جا بچه‌ای نیمه‌جان افتاده بود. او با دستانی سفید مگس‌ها را از بچه نیمه‌جان دور ساخت. از سمت مقابل بوی تعفن کشتارگاه شهر به مشام می‌رسید، که پوششی سفالی دارد و کرکس‌ها آن را اشغال کرده‌اند. در آن‌جا، از آن‌جا

فقط می‌شود گذشت، از رویش رد شد، به سویی نگاه کرد.

واسکو دیگر نمی‌داند کجاست یا کجا بوده است. اینک در پرورشگاه: تعلق خاطر به دوساله‌ها. اکنون در مدرسه: جایی که بچه‌ها با چشمانی بسته سرود کاتولیکی می‌خوانند. حال در شیرخوارگاه: زوجی برهما پسر تازه تولد یافته مادری نجس را به فرزندی می‌پذیرند. واسکو آرزوی خوشبختی می‌کند. اینک در محل توزیع شیر در کنار محل بازدید بیماران سرپایی: هیچ چیز در حد کافی نیست. راهبه‌ای قوی جمعیت را منظم می‌کند. خواهر آناند، گفتهٔ مادر ترزا را دربارهٔ همهٔ مسائل مرتبط با کلکته، توضیح می‌دهد: اگر هم ما قطره‌ای در اقیانوس باشیم، بی‌ما اقیانوس پر نمی‌بود.

نگاه نکن. از رویش بگذر. در گوش‌هایت سرب بتپان. نگاه بی‌تفاوت‌ها را تمرین کن. همدردیت را در جامه‌دانت بین پیراهن‌ها و جوراب‌هایت بگذار، یا اسکناست را در کتابچه راهنمای مسافرت که در آن زیر حرف "K"، "Kalkutta" آمده و برابر نوشته شده به "Calcutta" مراجعه شود، سنجاق کن. یا نگاه کن. بایست. گوش فراده. خجالت بکش. زبان سرخت را بنما، چون همدردیت که فقط مقداری پول خرد است، خیلی زود توزیع می‌شود.

اینک در کالیگات، جایی که ژنده‌پوشانی، که شبها در خیابان‌ها جمع آوری شده‌اند، در خانهٔ مردگان مادرترزا یک بار دیگر به حد کافی برنج پخته دریافت می‌کنند. کنار آن (عاقبت) معبد الهه کالی. واسکو به کاهن معبد پنج روپیه می‌پردازد. در محل قربانی خونی که بر آن مگس‌ها نشسته‌اند بزی را به یاد می‌آورد، که پیش از ظهر قربانی شده است. زنان

جوان علائم کوچک خوشبختی در گل آغشته به خون می‌خراشند. آن‌جا درختی است برای مادرانی، که بچه، بچه‌های بسیار، یک بچه دیگر، بچه‌های بیشتر، باز بچه بیشتر، هر سال یک بچه، آرزو می‌کنند. مادرها ریگ‌های آرزو را به درخت می‌آویزند. درخت پر از ریگهای آرزویی است، که همهٔ آنها به مفهوم بچه، بچه‌های بیشتر است. در همه‌جا حماقت‌های گل کرده و مهمات هندویی با کیفیتی کاتولیسم. کالی سیاه در پس ازدحام معتقدینش، پنهان می‌ماند.

واسکو کناری ایستاده می‌خواهد بداند، چرا کالی زبان سرخش را بیرون آورده است. کاهن حکایت می‌کند، که کالی، پس از آن‌که همهٔ ارواح خبیثه (و سایر انقلابیون) را از دم کشت، دیگر نتوانست از کشتن خودداری کند و نخست هنگامی به خود آمد، که پایش را بر سینه مظهر مردانه خود، شیوا، گذاشته بود. در این حال بود که کالی شرم‌زده شد و از شرم زبان خود را بیرون آورد.

از آن زمان در هند بیرون آوردن زبان نشانهٔ شرم‌زدگی است. واسکو هیچ کجا وزیر، فرماندار، برهما یا شاعری را ندید که زبان سرخش را درآورده باشد. او زبان رنگ‌پریدهٔ گاوها را دید که آرام در زباله می‌چرخاندند. او دید کم‌غذایی چسان اطفال را رنگ‌پریده و بور می‌کند. او دید، که چگونه مادران پستانک بچه‌های ضجه‌زن خود را در شکرآب پس‌مانده فرومی‌کنند. او بر هرچه موجود بود مگس دید. او زندگی قبل از مرگ را مشاهده کرد.

واسکو با برداشتن روزنامه خود را نجات داد. کنار اخبار اعتصاب

کارگران حمل مواد غذایی در شمال کلکته، وقایع مربوط به مسابقات بین‌المللی پینگ‌پنگ را خواند: شرکت‌کنندگان سوئدی اسهال گرفته‌اند. پس از گردش کوتاهی در شهر و هم‌زده به هتل‌ها پناه برده‌اند. خیال دارند بازگشتشان را جلو اندازند. واسکو هم برای زنش ایلزه‌بیل، که سه‌ماهه آبستن است، جمله‌های ناتمامی بر کارت پستی، که روی براق آن کالی سیاه را می‌نماید، نوشت: «این را این‌جا کسی درک نمی‌کند. این‌جا با عقل کاری از پیش نمی‌رود. جذامیان بدتر از آنند که فکر می‌کردم. با یک راهبه آشنا شدم، که قویاً معتقد است و همواره خوشحال. این‌جا حسابی عرق آدم درمی‌آید. فردا پرواز می‌کنم. از ساحل مالابار، که واسکو داگاما در آن‌جا پیاده شد، بازدید می‌کنم....»

بر کارت پستی نشانی از زنده بودن در کلکته فرستادن. کلکته را دیدن و به زندگی ادامه دادن. در کلکته شمشیر داموکلس خود را ادراک کردن. همچون کلکته زنده بودن. در کلکته (در معبد کالی، جایی، که بزها قربانی می‌شوند و بر درخت آمال ریگهای آرزو آویزان است، که هر یک فریادی برای بچه، باز هم بچه بیشتر تلقی می‌شود.) دم خود را کوتاه کردن. در کلکته، در تابوت زیر پشه‌بند، کلکته را به رؤیا دیدن. در کلکته گم شدن. در جزیره‌ای متروک کتابی دربارهٔ کلکته نوشتن. در محافل کلکته را نمونه خواندن. منطقه فرانکفورت / مان‌هایم را چون کلکته تصور کردن. بچه‌های ناجنس را، زنانی را که همچون ایلزه‌بیل هرگز سیرشدنی نیستند، مردانی را که فقط وقت‌شناسند، به رفتن به کلکته، نفرین کردن. به زوجی تازه ازدواج کرده برای مسافرت عسل کلکته را توصیه

کردن. شعری با عنوان کلکته گفتن، که مگس‌ها نقطه، ویرگول و خط آن را بگذارند. همهٔ پیشنهادهای مربوط به بهسازی کلکته را در ترکیبی به موسیقی تصنیف کردن و به‌عنوان اوراتوریوم در کلکته (با صدای گروه همسرایان باخ) برای بار اول اجرا کردن. از کلکته تضادهای دیالکتیکی تازه را تکمیل کردن. سازمان ملل را به کلکته منتقل کردن.

واسکودا گامای باز تولد یافته که به کلکته آمده بود و دیگر به دشواری دعوت اولیه خود را به یاد می‌آورد، خواست تا با ده هزار بولدوزر شهر را مسطح سازد و براساس اطلاعات و محاسبات دریافتی از کامپیوتر آن را از نو بنا کند. کامپیوتر آلونکی سه هزار و شانزده طبقه بیرون داد، منجلابی عظیم، فقط سرد و بسیار تنهاتر، بی‌امید به رویدادها و کاملاً در خود فرورفته، همهٔ صداها خفه شده است. دیگر فقدان چندانی وجود نداشت، تنها آنچه بیش از همه بدان نیاز بود. انسانی که به علت نیاز به اثبات خود زیاد می‌شد. واسکو به خود گفت، در هر حال تعداد کمتری از شیرخوارگان می‌میرند. یا لازم است با پول حاصل از فروش اوراق آماری کهنه شده، هزینهٔ گزارش تخصصی تازه‌ای را پرداخت. دیگر سخنی دربارهٔ کلکته گفته نشود. کلکته را در همهٔ کتابچه‌های راهنمای مسافرت خط زنند. در کلکته واسکو دو کیلو بر وزنش اضافه شد.

سه سؤال

چسان می‌توانم،
آن‌جا، که توهم می‌بایست ما را به سرب ریزد،
بخندم،

به هنگام صبحانه بخندم؟
چطور ممکن است،
جایی که زباله، تنها زباله می‌روید،
از ایلزه‌بیل، چون زیباست،
و دربارهٔ زیبایی سخن گویم؟
چگونه می‌خواهم،
جایی که دست در عکس
تا به پایان بی‌برنج می‌ماند
دربارهٔ زن آشپزی بنویسم،
که چسان غاز پرواری را پر می‌کرد؟

سیرها اعتصاب غذا می‌کنند.
زباله قشنگ است.
خنده تو را می‌کشد.
من به دنبال لغتی برای شرم می‌گردم.

زیادی

بین روزهای تعطیل،
به مجردی که دیروقت به حد کافی ساکت است،
رمان تخیلی اورول «۱۹۸۴» را می‌خوانم،
که در سال ۱۹۴۹ برای بار اول
به‌نحوی کاملاً متفاوت خوانده‌ام.

در گوشه‌ای، کنار گردوشکن و بستهٔ توتون،
دفتر آماری افتاده،
که اعدادش جمعیت جهان را می‌نماید،
که چسان تغذیه شده‌هایش ـ که تغذیه نمی‌شوند،
که تا سال ۲۰۰۰ افزایش می‌یابند ـ کمیاب می‌شوند.

در فواصل،
هنگامی که توتونم را برمی‌دارم
یا فندقی می‌شکنم
مشکلاتی مرا احاطه می‌کنند،
که در مقایسه با مشکلات «برادر بزرگ»
و کمبود کلی پروتئین
کوچکند،
ولی حاضر نیستند از این کار بگذرند، که بطور خصوصی
پوزخند زنند.
اکنون دربارهٔ روش‌های بازپرسی در آینده‌ای نزدیک
می‌خوانم.
اکنون می‌خواهم اعداد را به خاطر بسپارم:
نمونهٔ بارز فعلی فناپذیری
مرگ کودکان در جنوب آسیا است.
اکنون از لبه آن را ریش‌ریش می‌کنم،
چون قبل از روزهای تعطیل، جدل فروکش کرده
در بسته، بسته‌بندی شده است: ایلزه‌بیل چنین مایل است...

اسحق می‌گوید

تبرک شده به عدس.
در دریایی از عدس غرق شده.
بر بالشت پر شده از عدس من،
امید به بزرگی عدس یافت می‌شود.
و همهٔ پیامبران، دایماً، خواستار
افزایش معجزآسای عدس‌اند.

و چون روز سوم قیام کرد،
ولعش برای عدس شدید بود.

حتی برای چاشت
سفت پخته، به حدی که قاشق در آن گیر کند.
همراه با سر کتف گوسفند و گلپر تازه.
و یا خاطرهٔ عدس: یک بار، زمانی که سلطان با توری
از شکار به خیمه‌گاه بازگشت
راهبه روش، برایش از قرقاولی (پیر و ناپز)
و عدس سوپی به سبک لهستانی پخت.

با چنته‌ای پر و بدون ترس رفتم.
از زمان من می‌توان امتیاز اولاد اول بودن را کسب کرد.
پرداخت شده متناسب با عدس زیستم.
برادرم، طفلک، خود را می‌آزارد.

غذای قبل از اعدام

اشتوک تورم، برجی که در ۱۳۴۶ آغاز شد، در نتیجه نیاز بیشتر به زندان و شکنجه‌خانه و انبار توسعه یافت و هوهن تورم برابرش ساخته شد؛ برجی که سیاه‌چالهایش خشک و بی‌نم بود، از زمان تجدید ساختمان در ۱۵۰۹، که معماران شهر هتسل، وانکینگر بر بنای آن دو طبقه افزودند و با سقفی کلاه‌خودمانند پوشاندند، خالی و بی‌استفاده ماند، تا سلطان لهستان زیگیس موند، در اواسط آوریل ۱۵۲۶ بنابر تقاضای شهردار ابرهارد فربر، شهر را به تصرف درآورد، در هفت کلیسای اصلی شهر پیکره‌های ضد رفرماسیون را شکست و همهٔ رهبران قیام علیه شورای معتمدان شهر را، جز واعظ هگه که فراری بود، با حضور هیأت منصفه در دادگاه محاکمه کرد، که حکم بر اعدام شش سخنگوی قیام داد، از جمله آهنر پتروش، که دخترش مدتی بود به‌عنوان صومعه‌دار، صومعه بیرگیت قدیس را اداره می‌کرد: زنی سنگین‌وزن با شهرتی مشکوک، که در آشپزخانهٔ صومعه‌اش رعایت سلیقهٔ همه را می‌کرد، در هر زمانی دستبردی می‌زد و حتی در دورانی هم که همگان زیان می‌کردند (غوغای جنگ، طاعون، گرانی) او سود می‌برد.

راهبه روش که نفوذی داشت، گرچه نتوانست بخشودگی پدرش را باعث گردد، ولی توانست برای محکوم غذای آخرین را بپزد. اشخاص مهمی دعوت او را پذیرفتند. شهردار فربر، که پس از آن‌که عصیانگران او را از کار برکنار کردند و به مقر شورای قریه‌اش دیرشاو فرستادند، اکنون بار دیگر پست خود را اشغال کرده بود و پشکه، صومعه‌دار صومعه اولیوا که با جبه‌ای از پارچه بافت برابانت با حاشیه پوست‌دوزی به آن‌جا آمده

بود، تا همراه با آهنگر روش غذای مورد علاقه‌اش را صرف کند. دژخیم، لادویک هم دعوت شد و آمده بود. شب قبل راهبهٔ آشپز دیگ پر را در آشپزخانهٔ دژخیم (و مأمور کشتن حیوان‌های بی‌فایده) بر آتش گذاشته بود، به‌نحوی که اکنون بوی غذا تا داخل سیاه‌چال برج چند طبقه نفوذ کرده بود.

کی با من قرمهٔ سیراب و شکمبه می‌خورد؟ آنها در صلح به‌سر می‌بردند، حتی غضب مردان خشمگین هم، به خاطر وحشت از مرگ فروخفته و خاطرهٔ قرمه سیراب و شیردان و شکمبه ایام گذشته بیدار شده بود، ایامی که همواره دیگی حاوی غذای نیمه‌پخته بر روی اجاق قرار داشت. تکه‌ای رودهٔ پیه گرفته و دیواره‌های شل و بافت دار شکمبه: چهار پوند به قیمت پنجاه و سه فینگ. کثافت تهوع‌آور آلایش است که دل گاو و قلوهٔ خوک، شش گوساله و شکمبه را ارزان کرده است.

آرام به کارش مشغول بود. همهٔ احشا را از داخل و خارج تکان داد، برس زد به‌نحوی که گویا رخت عرق‌کردهٔ حمام است که روی تختهٔ رختشویی افتاده است. گرچه آنها را پوست کند، ولی به چربی اطراف دهانهٔ روده دست نزد، چون چربی شکمبه ممتاز است: همچون صابون آب می‌شود و پیه‌وار نمی‌ماسد. غذای قبل از اعدام آهنگر روش و میهمانانش که پخته شد، هفت لیتر آب با زیره، قرنفل، ریشهٔ زنجبیل، برگ غاز، دانه‌های نیم‌ساب فلفل بر آتش گذاشته شد. احشا را به‌صورت برش‌هایی به طول یک انگشت چندان برید تا دیگ پر شد، به هنگام پختن کفش را گرفت. سپس دختر بگذاشت که غذای مورد علاقهٔ پدرش چهار ساعت تمام در دیگ دربسته بپزد. در پایان بدان سیر زد، جوز بویا

در آن سایید و بار دیگر فلفل زد.

ساعت‌ها زمانی که به آن‌ها نیاز است، خوشترند. اگر قرار است چغر نرم گردد، نباید تعجیل شود. اغلب راهبه روش و من، در زمانی که شکمبه در حال پختن بود، آشپزخانه را چون طویله گرم می‌کردیم. کنار میز می‌نشستیم، بازی آسیاب‌بازی می‌کردیم. راههای دریایی هند را کشف می‌کردیم، مگس‌ها را از سطح لغزندهٔ میز چوبی می‌گرفتیم، و دربارهٔ شکمبه‌های گذشته حکایت می‌کردیم: زمانی که هنوز پومورش و ملحد بودیم. و همچنین دربارهٔ قبل از آن هم، زمانی که هنوز نره‌گوزن یافت می‌شد.

بعدها، بعد از آن‌که دختر برای پدرش آخرین قرمهٔ سیراب را پخت، برای بشکه‌سازان ثروتمند غذای نشست‌های صنفی را طبخ کرد، برای تجار معتمد شهر، که فقط به عوارض اهمیت می‌دادند، برای صومعه‌داران فربه و برای سلطان باتوری، آشپزی کرد، که شکمبه را ترش‌مزه و به سبک لهستانی دوست داشت. بعد از آن‌که آماندا ریگه در غذاخوری عمومی خود شکمبه را با ترب و سیب‌زمینی می‌پخت و سوپی آماده می‌کرد که به آن زردچوبه زده شده بود. و بعد از آن هم لنا اشتوبه در غذاخوری ملی دانزیگ، سوپ کارگری کلم و سیراب را محبوب ساخت. و امروز هم هنوز در آشپزخانه غذاخوری کشتی‌سازی لنین در گدانسک، ماریا کوچورا، یک بار در هفته سوپ سیراب و شیردان (تنظیف شده با آرد) را به‌عنوان سوپ قبل از غذا بر سفره می‌گذارد. اگر لرز داشته باشی: قرمهٔ سیراب از چهارمین معده گاو. اگر غمگین باشی، نهایت و به‌شدت غمگین باشی: غذای شکمبه تو را خوشحال می‌سازد و به

زندگی مفهوم می‌دهد. با دوستانی که شوخ‌طبع‌اند و به حد کافی خداناشناس که بر چارپایهٔ تمسخر بنشینند: غذای شکمبه زیره‌زده از بشقاب‌های ته‌گود. یا به سبک آندالوز همراه با نخود، یا به سبک لوزیتانی با لوبیای قرمز و پیه خوک. یا سیراب پخته در شراب سفید همراه کرفس خردکردهٔ تفت‌داده، هنگامی که عشقت نیاز به پیش‌غذا داشته باشد. به هنگام سرمای خشک و باد جنوب، که پشت شیشه‌ها می‌وزد و ایلزه‌بیل تو را به غرولند وامی‌دارد، سیراب با خامهٔ ترش همراه با سیب‌زمینی پخته با پوست، کمکی خواهد بود. زمانی که ما باید از یکدیگر جدا شویم، فقط برای مدتی کوتاه، یا برای ابد، چون زمانی که من در برج محبس نشسته بودم و دخترم برای بار آخر برایم قرمهٔ شکمبهٔ فلفل‌زده بر سفره گذاشت.

چون روز بعد مراسم اعدام در میدان بلند در حضور سلطان لهستان، اعضای شورای نشسته و شورای ایستادهٔ شهر، هیأت منصفه و تعداد زیادی خلیفه و صومعه‌دار انجام می‌شد، راهبهٔ صومعه‌دار صومعه بیرگیت میهمانان را برای غروب به زندان پدرش دعوت کرده بود. مشعل‌ها بر دیوارها حجره را روشن می‌ساخت. گودالی پر از شراره زیر پوششی مشبک ظرف محتوی قرمهٔ شکمبه را گرم نگاه می‌داشت. مارگرت روش پس از چشیدن غذا دیگر هیچ لقمه‌ای نخورد. او دعای سر میز را بیان داشت، برای آهنگر محکوم استغاثه کرد و از پدرش و میهمانان او پذیرایی کرد. مردان از کاسه‌هایشان می‌خوردند و او کوزه‌هایشان را از آبجو پر می‌کرد، بالای سر مجلل معتمد شهر، بالای سرگرد صومعه‌دار

فربه، بالای سر طاس دژخیم و بالای سر پدرش که بر کاسه‌اش خم شده بود، وراجی می‌کرد: بی‌نقطه و بی‌تأمل.

مارگرت روش از این نظر شهرت داشت. هرگاه سوپ زیاد داغ بود، در همان حال که میهمانان ران غاز را گاز می‌زدند، پیش از آن‌که، چون روز جمعه بود، ماهی ماکرل روی ماهی آزاد، بر سفره گذاشته شود، حتی بر سر میز پاک خورده شده، زن صومعه‌دار خطاب به همگان، همهٔ کسانی که برایشان آشپزی می‌کرد، سخن می‌گفت، با بیانی چنان گسترده که هر پاسخی را خاموش می‌ساخت. او می‌توانست چندین کار را (و همچنین سخنرانیهای آموزنده را) در عین حال انجام دهد، بی‌آن‌که حتی یک تکه نخ از دستش بیفتد. از گوسفندداری در دهکده ورده به مزارع موتلاو لجنزار شده، و از فاضلاب به دختر عضو شورای شهر آنگرموندہ می‌رسید، ضمناً از یاد نمی‌برد که اضافه قیمت ناشی از عوارض دانمارک را بر شاه‌ماهی شونن حساب کند، آخرین مزاح مرتبط با واعظ هگه را حکایت کند، خواست همچنان پابرجای صومعه بیرگیت را برای تصاحب قطعه زمینی در شهر قدیم، مجدداً عنوان کند، و هنوز هم نفس داشته باشد، که موضوع مورد علاقه‌اش را، ایجاد تجارتخانه‌ای برای معاملات فلفل در لیسبون (همراه با لنگرگاهی در ساحل مالابار هند) تا جزییات ضوابط قانونی آن را تخیل کند.

برای هر کس که پخت، کار اساسی سخنان سر سفره‌اش بود: وراجی‌ای بی‌مفهوم که چون سیاست دورانش درهم برهم می‌بود. او به ظاهر با خودش حرف می‌زد، لکن به حد کافی بلند که اسقف لسلاو، که نان ترشش را در خوراک خرگوش فلفل‌زدهٔ مارگرت فرو می‌برد، که

شورای شهر آنگرموند، و، فلد اشتت، که برایشان گوشت گاو را با ارزن پخته بود، نظرش را از این پرگویی دریابند، گرچه هرگز کسی اطمینان نداشت آیا راهبه روش طرفدار شورای معتمدان شهر است یا جماعت صنتعگران پست‌تر، آیا او علیه تاج و تخت لهستان و به نفع شهر آزاد تجاری تحریک می‌کند، آیا او به ظاهر کاتولیک و در باطن طرفدار عقاید لوتر است. با وجود این بیانات سر میزش همواره گوش شنوایی می‌داشت. او حق به‌جانب یکی می‌دانست، دیگری را دچار شک می‌کرد، گاه‌گاه در روش مبارزه نظر مشورتی می‌داد و در بلندمدت فقط فایده‌اش به صومعه بیرگیت قدیس می‌رسید: حقوق ماهیگیری پرسودی کسب شد (در دریای اوتومین)، حق‌الارض ثبت شده (شارپاو، گله‌داری شیدلیتس و پراوست)، زمین‌هایی در شهر قدیم (رهم، در شهر فلفل)، صومعه‌دار را از دخالت‌های دومی‌نیکن‌ها (به وسیله فرمان اسقف) محفوظ نگاه داشت. به این‌سان صومعه‌دار مارگرت روش، به منوال سایر موقعیت‌ها، به هنگامی که آخرین قرمهٔ سیراب را برای پدرش و میهمانان پدرش بر سفره می‌گذاشت، چون جز این نمی‌توانست، دایماً همراه ضربات کفگیر، خواست‌های به‌نحوی دقیق ادویه‌زدهٔ خود را هویدا می‌ساخت.

مردان کنار میز نخست در سکوت به غذا خوردن ادامه دادند. تنها زنجیرهای آهنین آهنگر روش صدا کرد، آهنگر در زنجیر غذایش را می‌خورد، از روزنه با شبکه آهنی هم هیاهوی کبوتران شنیده می‌شد. صدای هرنکشیدن‌ها و سرکشیدن‌ها. سیب آدم دژخیم بالا و پایین می‌رفت. بی‌تردید شدت مجازات تا به این حد خواست سلطان لهستان نمی‌بود،

یشکه و فربر قاضی را پخته، و در دهان هیأت منصفه شمشیر نهاده بودند. فربر، که اولین کسی بود که سخن گفت، اذعان کرد: نظم باید حفظ گردد. ولی قبول داشت، که می‌شد به آهنگر ارفاق کرد (فقط چشمانش را کور کرد)، اگر هگه، خادم لوتر فرار نکرده بود. فربر ثروتمند که در جبه‌ای با حاشیه پوست‌دوزی نشسته بود و بر ظرف سیراب خود می‌نگریست گفت، که می‌تواند فکر کند چه کسی هگه را به هنگام فرار از شهر محاصره شده کمک کرده، برای همه شناخته شده است. یشکه صومعه‌دار، بی‌آن‌که قاشقش را زمین بگذارد گفت، این را هر کسی می‌داند، اگرچه دلایل مثبته هم وجود نداشته باشد. دژخیم لاودیگ اطمینان داد، که برای صبح فردا زدن گردن لاغر دومی‌نیکن فراری را خوشتر می‌داشت تا زدن گردن آهنگر را. چون پتر روش هم صورتش را از روی کاسه‌اش برگرفت و بیشتر به‌عنوان تأیید تا اعتراض گفت، که او هم بی‌خبر نیست چه کسی رهبر روحانی قیام شهر را، گوتزمان هگه را، برای فرار از تنگنای نظام معتمدان شهری کمک کرده است، فربر کاسه‌اش را برای پر کردن به راهبه روش داد و گفت: پس قطعاً آهنگر این را هم می‌داند، که محکومینش را مرهون چه کسی است. یشکه گفت، حتی بچه هم نخواست به پدرش ارفاق کند. این نتیجه آزادگذاشتن منبر برای بیان گناه است. ضمناً هگه هم به گرفتن والد رفته و آن‌جا بی‌دغدغه مشغول موعظه است.

در این موقع بود که زیر سقف گنبدی زندان راهبه روش چنان به صدای بلند و با همهٔ وجودش خندید، که دیوارها لرزیدند، و ضمناً، در حالی‌که در کوزه‌ها آبجو می‌ریخت گفت: لابد منظور از این کنایه‌ها

اوست. ممکن است درست هم باشد. چون در ماه آوریل، زمانی که اعلیحضرت سلطان لهستان احساس تمایل فرمودند که شهر را تصرف فرمایند، او به هنگام شب نزدیکی یاکوب تور، جایی که دیوارهای شهر کوتاه‌تر است، مردکی را در لباس زنانه آویزان به دیوار دیده است. مردک می‌خواست از دیوار بگذرد. ولی زورش نمی‌رسید. ناتوانی‌اش بیانگر استمداد بود. بایستی بدو کمک می‌شد. مردک را از زیر دامن گرفتم، چون زورزدنها و سرفه کردنها بی‌فایده ماند، راست یا چپش راگاز گرفتم، به پیامد آن او لغزان روی دیوار افتاد. ممکن هم هست که آن مرد کنار یاکوب تور، هگه بوده باشد. ولی کسی نمی‌تواند موضوع را تحقیق کند، چون او، راهبه روش، چپ یا راست او را از شدت ترس قورت داده است. به همین لحاظ از آن زمان ـ هم‌اکنون در سومین ماه ـ احساس بارداری می‌کند. از کی، از کجا؟ فریر می‌تواند شخصاً و همراه صومعه‌دار یشکه به گرفن والد سفر کند و در آن‌جا، هگه را که هنوز هم سخنرانی قدرتمند است، برای آزمایش دست بزند، آن وقت بیشتر خواهیم دانست.

در این موقع آهنگر روش، و، لاویک طاس خندیدند. سپس، جز صدای زنجیرها فقط صدای خوردن قاشق‌ها به کاسه‌ها شنیده شد، صدای قورت دادن و جویدن، از روزنه صدای کبوتران. راهبه روش که قرمهٔ سیراب مردان را ادویه زده یافت، شروع به گپ زدن بی‌سروته کرد؛ راهبه روش فقط در سفره‌خانهٔ صومعه بیرگیت قدیس، هنگامی که سحرگاه یا شامگاه راهبه‌ها و نامزدهای راهبگی در کنار میز طویلی از چوب بلوط می‌نشینند، بی‌پروا و آزادانه سخن می‌گفت.

در دوران ناآرامی ـ همه‌جا راهب‌ها و راهبه‌ها از صومعه‌هایشان جدا

می‌شدند، تا در زندگی دنیوی پوستشان دباغی شود ـ نهایت مشکل بود، دختران مؤمن را به پیمان خود پایبند نگاهداشت، آنها مردد بودند، می‌خواستند خارج شوند، مردی شلوارپوش بیابند و با او ازدواج کنند، یک دوجین بچه بزایند و در مخمل و ابریشم از مد شهروندانه پیروی کنند.

بنابراین راهبه صومعه‌دار برای راهبه‌هایش، که خواستار برخورداری از زندگی دنیوی خارشک گرفته بودند، ضمن خوردن ترحلوای ارزن شیرین کنار میز بلند، دربارهٔ واقعیت زندگی دنیوی و این‌که چسان به‌سهولت فرو می‌ریزد، سخن می‌گفت. او همهٔ آزادیهای راهبگی و در مقابل همهٔ وظایف سخت شوهرداری را تشریح می‌کرد، پیراشکی‌های آکنده با پیه خوک و اسفناج به دهان راهبه‌ها که دو طرف میز بلند نشسته بودند، لذیذ بود، وقتی راهبهٔ صومعه‌دار برای زنان دیوانه‌شده‌اش به کمک هویجی نرم پخته، که به‌عنوان مخلفه غذا در کره داغ و جعفری خوابانده شده بود، مشخصات مختصه مرد را تشریح می‌کرد، آنها نیز با اطواری متفاوت و رفتاری مشکوک آنچه را مرد می‌تواند، می‌نمودند.

و چون راهبه‌ها به‌خصوص نامزدهای راهبگی همچنان روی چارپایشان می‌لغزیدند و از هویج کره‌زده الهامی سختتر و با تداومی بیشتر طالب بودند، راهبهٔ صومعه‌دار به آنان اجازه داد از آن پس از در پشت صومعه ملاقات‌کننده بپذیرند و خارج از صومعه هم آزادتر بگردند و هوس جسمانی را بیازمایند تا به این ترتیب برابر همهٔ وعده‌های شهروندی مقاوم‌تر گردند.

قبل از آن‌که سفره برچیده و با بیان عادی معمول شکر گذاشته شود، راهبه صومعه‌دار این یا آن توصیه را هم می‌کرد: هرگز نباید ستیز به خاطر

مردان، آرامش صومعه را برهم زند. آنان باید در تمام احوال با هم خواهرانه رفتار کنند. نباید کارشان تنها این باشد که خود را آرام نگاه دارند. مهم این است که همراه و در جهت مخالف سواری کرد. همواره باید تشکر مردان قابل توزین به سیم باشد. و هرگز، واقعاً هرگز نباید عشق، این احساس اسف‌انگیز، بر آنها فائق آید.

در آن زمان راهبه روش، گرچه هنوز سی سال هم نداشت، یک سال بود که ادارهٔ صومعه را به عهده گرفته بود، چون به عنوان راهبهٔ آشپز از جهات مختلف به صومعه خدمت کرده بود. این صومعه‌دار سنگین‌وزن توفیق یافت راهبه‌هایش را نگاهدارد؛ در همان زمان راهب‌ها و راهبه‌های دومی‌نیکن، بگونین، فرانسیسکان و بنه دیکتین فراری شده بودند و به دنبال لوتر جست‌وخیز می‌کردند. این وقایع وضع ناآرامی به‌همراه آورده بود، عصیان اصناف، تهاجم‌های نمایشی و نعره‌کشیدن‌ها در جبهه‌های مخالف، که تغییرات کمی همراه داشت و اکثراً پیامد آن حضور گروه مجازات‌کنندگان سلطان لهستان می‌بود. واعظ هگه گرچه توفیق یافت از شهر بگریزد، ولی آهنگر روش و پنج صنعتگر دیگر، جملگی افرادی بیچاره، صنعتگرانی پست‌تر، به شمشیر سپرده شدند. به‌این مناسبت دختر برای پدر آخرین قرمهٔ سیراب را بر سفره گذاشت، که از هنگامی که احساس بارداری می‌کرد ـ باید کار هگه قبل از فرار بوده باشد ـ بر آن بیش از حد فلفل می‌زد.

و دربارهٔ فلفل هم باز صحبت می‌شد، هنگامی که آهنگر و میهمانانش برای سومین بار کاسه‌هایشان را پر کردند.

این حیلهٔ او بود. گرت چاق پایبند فلفل بود. فلفل او را زیرک می‌ساخت. برای فلفل معجزه قائل بود. به فکر این بود که به جای فلفل گرانقیمتی، که از راه زمین از طریق ونیز وارد می‌شد، فلفل ارزانقیمت وارده از راه دریا را از طریق لیسبون به چنگ آورد. گرچه اوسبورگ‌ها در آن‌جا تجارتخانه‌ای داشتند، تا ذخایر را احتکار کنند و قیمت را بالا نگاه دارند، ولی شهرهای مستقل بازرگانی از این تجارت بی‌بهره مانده بودند. به‌این جهت سال‌ها بود که نه‌تنها خواستی عادی، بلکه غرور سیاسی راهبه روش بود، که او را به مسایل سیاست جهانی جذب می‌کرد. هر اندازه هم از معتمد شهر فربه تنفر می‌داشت، ولی می‌خواست آن بازرگان مجرب را، آن ناخدا را که هنوز هم بادبانهایش برای گذر از دریاها آمادگی داشتند، در نقشه‌هایش دخیل سازد.

چون برای سومین بار قرمهٔ سیراب برای پدرش و میهمانانش ریخت، سخنرانی سر میزش را متوجه مسائل ماوراء بحار کرد. این که نمی‌شود که دنیای جدید را به لوزیتان‌ها و هیسپان‌ها (پرتغال و اسپانیای امروزی) واگذاشت. هم‌اکنون در هلند و انگلستان تصمیم به دخالت کامل گرفته شده است. تنها مؤسسات سرمایه‌گذارند که تأمین مالی بازرگانی فلفل را ممکن می‌سازد. ولی شهرهای بازرگانی با تنگ‌نظری فقط به دریای کوچک چشم دارند، مثل سال گذشته، بی‌نتیجه با دانمارکی‌ها به‌خاطر گمرگ تنگه و عوارض شاه‌ماهی درگیر می‌شوند، همانند لوبک و دانزیک، که علیه یکدیگر سم‌پاشی می‌کنند، به چوب، منسوج، غله، ماهی تون و نمک چسبیده‌اند، نمی‌خواهند بازار فلفل را در دست گیرند، کشتی برای مسافرت‌های دورتر تجهیز نمی‌کنند، جرأت ندارند همانند

پرتغالی‌ها در گوا و کوشین مقر بازرگانی در ساحل فلفل تأسیس کنند، بلکه به جدال بر سر معتقدات دلخوش کرده‌اند و بهترین مردانشان را، چون پدرش را، سر می‌زنند. آنگاه با دانشی وسیع دربارهٔ مشخصات انواع فلفل، وزن هنگام برداشت و وزن خشک آنها، انبارداری و علامت‌گذاری آنها، صحبت کرد. توصیه کرد برای سفر ملوانان عرب و کشتی‌های بادبانی کاراول اسپانیایی را به خدمت گیرند، جنگ ادویه را بین حکومت هیسپا و حکومت انگلیس پیشگویی کرد، حتی اظهار تمایل کرد ـ همراه با صومعه‌دار یشکه ـ راه دریایی هند را شخصاً طی، و در آن‌جا مذهب کاتولیک را تبلیغ کند، اگر فربر آماده باشد از حقارت خود و از چین دامن دربار لهستان دست بردارد و بالاخره سفارش ساخت بارکش‌های دریانورد را بدهد.

ولی فربر بی‌تفاوت ماند و غذایش را خورد. یشکه تنها آهی کشید: از آب و هوای آن سامان وحشت دارد، هر اندازه هم چنین کاری خواست خداوند باشد. آهنگر روش ساکت ماند. دژخیم لادویگ رؤیای دیگری داشت. هنگامی که معتمد شهر، پس از آن‌که کاسهٔ سوم را هم از فرمهٔ سیراب خالی کرد و تکیه داد، سخنرانی جوابیه‌اش خشن بود.

او دنیا را می‌شناسد. او بشردوست است و به پنج زبان حرف می‌زند. همان‌سان که در منطقهٔ بالتیک در خانه است جای دیگر هم هست. قرارگاه‌های بازرگانی و تجارتخانه‌های دورافتاده را فقط می‌توان برای مدتی کوتاه و با زیانی سرشار نگاه داشت. نوگورود به حد کافی دردسر ایجاد کرده است. فالستربو بیش از آنچه عاید می‌کند خرج دارد. گویا! این را پرتغالی‌ها بسیار گران خواهند پرداخت. و انگلیسی‌ها قطعاً نمی‌دانند

چه باری را باید متحمل گردند. تجارتخانه‌های خارجی در هند. مسخره است. مگر می‌خواهیم به دانمارکی‌ها، پس از جنگ بیهوده سال گذشته، علاوه بر عوارض شاه‌ماهی، گمرک فلفل هم بپردازیم. این کارها حداکثر متناسب با موقع هامبورگ است. هر کس می‌خواهد مستعمره داشته باشد باید ساحل آزاد داشته باشد. هنوز هم شعار شهر ما این است: نه جسور و نه بی‌جُربزه. او به هر حال مخالف ماجراجویی است. اما آنچه مربوط به حقارت او می‌شود: این را مرهون عوام ناشکر این شهر است. فوراً، فردا پس از آن‌که مراسم اعدام انجام شد، زنجیر شهرداری را از گردن برمی‌دارد و در قریه‌اش برای خودش مقدمات گذراندن دوران پیری آرامی را آماده می‌سازد. بله! مایل است آثار هنری نقاشی آنتورپ را جمع کند. ایتالیایی‌ها برایش چنگ خواهند نواخت و آواز خواهند خواند. اگر راهبه روش مایل باشد، می‌تواند همراهش به دیر شاو برود ـ به‌خاطر خدا ـ نه به هند. چرا نباید در خانهٔ خودش هزینهٔ تأسیس شعبهٔ صومعه بیرگیت قدیس را تأمین کند: در آن‌جا، در آشپزخانه او به حد کافی فلفل خواهد بود.

سپس راهبه روش ابتدا کاسهٔ پدرش را، آنگاه کاسهٔ میهمانان پدرش را برای چهارمین بار با قرمهٔ سیراب پر کرد. ضمناً خانه‌نشینی مردان را به باد ناسزا گرفت. پس از آن ساکت ماند. حال دژخیم حرفش را زد. لادویگ از بی‌نوایی شغلش شکایت داشت: فقط کشتار حیوان‌ها بی‌فایده است که برایش درآمدی جنبی دارد. حتی سگ‌های زیادی را هم حق ندارد با دریافت دستمزد بکشد، با آن‌که شهر در نجاست و پیشاب غرق شده است.

لادویک که خدماتش در اتاق شکنجه معمولاً براساس روش‌های طولانی می‌بود و فرصت اعتراف سریع را به کسی نمی‌داد، برای شهر محصور روش پاکیزگی قابل تقلیدی را طراحی کرده بود، ولی تنها آهنگر روش حرف‌هایش را گوش می‌کرد. فربر، این بار هم، به حد کافی دوراندیش نبود، که به دژخیم پاکیزه نگاه داشتن شهر را، از بین بردن سگ‌های ولگرد را، نظارت بر شیوع امراض مسری را و تمیز کردن لجن‌گیرهای تأسیسات کنار موتلاو را، در مقابل دریافت عوارض واگذارد. (کاری که دویست سال بعد، در «فرمان تجدید نظر شده» قانون و ضابطه شد)

هر قدر هم لادویگ معقول سخن می‌گفت و برای جلب نظر معتمد شهر کوشا بود، فربر، قرمهٔ سیرابش را قاشق می‌زد و حواسش متوجه مقر دوران پیریش، دیر شاو، بود. صومعه‌دار یشکه، که با تمام وجود به خوردن مشغول بود، به رؤیا سهم خود را در دنیایی سلامت و آشفته نشده از جادوگری می‌دید. ولی راهبه روش، که مصمم دربارهٔ پاکیزگی شهر ساکت ماند، مایل نبود از فلفل هندی بگذرد. و چون باردار بود، امیدش نیز با او رشد می‌کرد.

دختر خواهد بود! و دختر هم بود، هدویگ نامیده شد و هفده سال بعد، پس از آن که توسط خاله‌های گرت چاق در قلاب بافت نگاهداری و بزرگ شد، به بازرگان رودریک دواورا به زنی داده شد، که از خانوادهٔ تجار بزرگ ادویه، کسیمس بود و در کوشین در ساحل مالابار هند تجارتخانه افتتاح کرد، سالانه دو بار در روز یوهانیس و در روز مارتین،

دامـاد بـراساس قـرارداد ازدواج (چـون هـدویگ بـه خـاطر چـهرهٔ دوست‌داشتنی‌اش، بنابر سلیقه منطقه بالتیک زیبا بود) یک بشکه کوچک زنجبیل، یک جعبه نارگیل ساییده، یک پوند زعفران دریایی، دو جعبه پوست بالنگ، یک گونی بادام، علاوه بر آن هل، قرنفل، جوز بویا و پنج بشکه به وزن راهبه روش (در زمان عروسی) فلفل سیاه و فلفل سفید و فقط یک بشکه فلفل سبز تازه: حدود دو کوینتال، که تقریباً یک صد کیلو می‌شد، برای مادرزنش ارسال می‌داشت.

زمانی که بازرگان دواورا و زنش و چهار تا از دخترانش در کوشین از تب مردند، یگانه دختر باقیمانده‌اش، که بعدها با ارباب بزرگ اسپانیایی در بازار فلفل، پدرودومال وندا، ازدواج کرد، ارسال ادویه‌ها را تا به هنگام مرگ راهبه روش، همچنان ادامه داد. ایزابل دومال وندا در بورگوند، بعدها در آنتورپ می‌زیست، از آن‌جا، پس از مرگ شوهرش با نمایندهٔ فروش فلفل در فوگر، مارتین انتزسپگر، مکاتبه می‌کرد و حتی در ونیز هم طرف داشت.

در آن ایام لندن و آنتورپ در بازرگانی ادویه دخالت داشتند. در هامبورگ، که همانند همهٔ شهرهای دیگری که توسط بازرگانان اداره می‌شد، به بیگانگان روی خوش نمی‌نمود، تنها چند سالی تجارتخانه‌ای به امر بازرگانی فلفل مشغول بود. جنگ‌های ادویه بسیاری تاریخ گذارده شدند، در جریان این جنگ‌ها اسپانیا آرمادا را از دست داد.

کاسه‌ها که برای چهارمین بار خالی شد، آهنگر و میهمانانش هنوز هم از قرمهٔ سیراب زیره‌زده و فلفل‌زده سیر نشده بودند. بنابراین راهبه روش

از عمق دیگ برای پنجمین بار کاسه‌ها را پر کرد و در کوزه‌هایشان آبجو ریخت. باز هم وراجی کنار میز، ادامه یافت: اشاراتی که در ریزه‌کاریها پنهان بود، تهدیدهایی که قاطی پرگویی عادی راهبه بیان می‌شد. ولی اگر معتمد فربر و صومعه‌دار یشکه، آن‌چنان پرخورده، هنوز گوش شنوایی برای شنیدن می‌داشتند، حال دیگری به آنان دست می‌داد؛ ابرهارد فربر ثروتمند را سه سال بعد با وزن یکصد کیلویی خود در رختخواب خفه کرد؛ صومعه‌دار یشکه را پنجاه سال بعد ـ انتقامجویی گرت چاق تا به‌این حد دوام آورد ـ به حد مرگ پروراند: او بر ظرفی از قرمهٔ سیراب مرد.

ممکن است آهنگر روش از سخنان سر میز دخترش درک کرده باشد، که نقشه‌های او در چه جهتی هدف‌گیری شده و مرگش قرار است جبران گردد، چون مردک بیچاره بر کاسهٔ خالی شدهٔ خود پوزخند می‌زد. این فقط احساس گرم‌کننده سیری آخرین نبود که او را راضی می‌ساخت. او دخترش را ستود و کمی سردرگم حرف‌هایی زد. سخن از یک ماهی بود، که آن را «ماهی یوکث تو دریا» نامید. کفچه‌ماهی ستایش شد، چون به آهنگر، زمانی که هنوز جعد موهایش قهوه‌ای بود، توصیه کرده بود، جوانترین دخترش را، که مادر از تب زایمان او مرده بود، به صومعه بسپارد، به‌این ترتیب آن دختر زیرک و هوشیار شد، توانست آزاد بماند و برای پدر پیرش هر روز سوپی تهیه کند.

سپس او هم سکوت کرد، سیر از سیراب. تنها گاه‌گاه لغتی یا جمله‌ای بیان می‌شد. فربر آرزوی زندگی در دهکده‌اش را داشت: می‌خواست بی‌دغدغه بین آثار هنری گردآورده و کتاب‌هایش زندگی کند. صومعه‌دار یشکه فقط کلمات شکمبه و قرمهٔ سیراب را به خاطر می‌آورد، و مایل بود

از این پس، بنابر روش راهبه روش، آن را فلفل زده صرف کند. ولی تا آن زمان می‌بایست همهٔ جهان ـ اگرچه به زور ـ از عقاید لوتر پاک شده باشد. دژخیم لادویگ پیشاپیش اجرای چند ماده از «فرمان تجدید نظر شده» را خواستار بود و می‌خواست بشکه‌هایی به اندازهٔ بشکه‌های آبجوی معمول در منطقه، برای مصرف پاکیزگی شهر، به بشکه‌سازان محلی سفارش دهد. برای تخلیه هر بشکه فقط ده غروش دریافت خواهد کرد. آهنگر روش برای شورای معتمدین ناآرامی‌ها و عصیان‌های دایمی اصناف و صاحبان حرف کوچک را پیش‌بینی کرد، وضعی که وقوع آن به مفهوم پیشگویی آهنگر روش تا دسامبر ۱۹۷۰ ادامه یافت، قیام‌هایی که همواره علیه معتمدین شهر برپا می‌شد و دایماً برای کمی بیشتر حقوق مدنی سرها بر باد می‌رفت.

آنگاه میهمانان سیرشده رفتند. فربر بدون بیان کلمه‌ای، بشکه به زبان لاتین آمرزشی بیان داشت. لادویگ ظرف پنج بار پر و خالی شده را همراه برد. در روزنه، کبوتران آرام گرفته بودند. مشعل‌ها در پایه‌هایشان به‌زودی تا به ته می‌سوختند. پتر روش در زنجیر نشسته و به عزای غذای قبل از اعدام کمی گریست. دخترش که در حال رفتن بود، و با چپ و راستش دیگ و بشکه‌های آبجو را حمل می‌کرد، باز شروع به وراجی کرد: «حالا دیگه گریه بسه! حالا دیگه حالت بهتر می‌شه. حالا دیگه در نشست اصناف در آسمان جایت مشخص می‌شه. حالا دیگه برای ابد از قرمهٔ سیراب سیری. حالا دیگه از ترس نبایست خودتو ببازی، گرت تو حسابشونو می‌رسه. این آقایونو دیر یا زود می‌پزمشون» آنگاه راهبه

روش پدرش را برحذر داشت، که فردا صبح در میدان اعدام سرش را با جعد خاکستریش بلند نگاه دارد و به هیچ‌کس هم نفرین نکند. باید با قدی راست در برابر شمشیر زانو زند. می‌تواند از انتقامجویی دخترش مطمئن باشد. این اتفاق همچون فلفل هندی طعمش باقی می‌ماند. فراموش نخواهد کرد.

پتر روش سخنان دخترش را گوش داد. قطعاً هنوز قسمت اعظم قرمهٔ سیراب را هضم نشده در معده‌اش داشت، که روز بعد (چهارمین نفر از شش نفر) در میدان بلند، برابر آرتوز هوف، محلی که در اطرافش سلطان لهستان زیگیس موند و معتمدین و سران کلیسا چون نقش‌هایی منقوش ایستاده بودند، در سکوت گذاشت تا سرش را از بدنش جدا سازند. ضربه اشتباهی فرو نیامد. دژخیم لادویگ قابل اعتماد بود. راهبه صومعه‌دار شاهد ماجرا بود. باران تند و ناگهانی چهره‌اش را براق کرده بود. کفچه‌ماهی برابر دادگاه نسوان گفت: «خلاصه، خانمهای محترم، هر اندازه هم مارگرت روش سختکوش هدفهایش را دنبال کرده باشد، هر اندازه هم او مستقیم به سود خود توجه داشته باشد، هر اندازه هم حسابهایش به‌موقع خود درست بوده باشد ـ در ۲۶ ژوئیه ۱۵۲۶، هنگامی که همراه با عصیانگران دیگر آهنگر پتر روش اعدام شد، دختر به خاطر پدر گریست.»

قیرزده و پرزده

مرا پرکنده می‌خواست.

پر ـ من دربارهٔ

مشکل کبوتران دریایی
و مخالف زمان، می‌نویسم.

یا جوانکی با نفسهایش،
آن‌سان که کرکها را از روی دیوارها
به هیچ‌کجا حمل می‌کند.

کرکها، آن خوابست و غازها بنابر کیلو و قیمت.
هر رختخوابی وزنی دارد.
در همان حال که پَر می‌کند، بین زانوانش
و پرها، آن‌سان که نوشته شده، پرواز می‌کنند،
قدرت فرمانده، بر کرکهای نرم خفته.

پرنده برای کی؟
ولی من فوت کردم، معلق نگاه داشتم.
این اعتقاد است، آن‌سان که منتقل می‌گردد؛
تردیدی قیرزده و پرزده است.
تازگیها پرهایی،
آن‌سان که بافت می‌شود،
به اندازهٔ من بریده.
نخست راهب‌ها، منشی‌های دولتی پس از آن،
امروز نگارنده‌ها، دروغ را جاری نگاه می‌دارند.

گرت چاق

میان‌اندامی به بزرگی دو مزرعهٔ اشتراکی متعلق به خلق، هر زمان که، همان‌سان که روزهای چهارشنبه دوست می‌داشت، از عقب می‌آمدم، ولی قبلاً، برای نرم و اشک‌آلود بودن، چون بز (گرسنهٔ نمک) لیس زدم، کاری، که هر وقت گرت چاق گنجینهٔ دوگانه‌اش را در نمایش عرضه می‌داشت، راحت ممکن می‌بود، آنگاه کاردینال‌ها و جامعه‌شناسانی که پای مگس می‌شمارند و در پیه غم پروار شده‌اند، خواستار مشاهدهٔ نحوهٔ بنیانی عشق به همنوع، ارتباط درونی می‌بودند، ولی ایلزه‌بیل من ـ که در روزهای پنج‌شنبه شجاع است ـ هرگز، هر اندازه هم مؤمنانه برابرش زانو زنم، چیزی را لیس نزده، چون وحشت دارد، ممکن است با فروریختن پس‌ماندهٔ شرم، زبانش هم بیفتد.

ایلزه‌بیل زیاده از حد خوب تربیت شده است. دایماً نگران است، مبادا واقعه‌ای روی دهد. شرم دارد، آن‌طور که هست، جز آن بنماید. و چون مدام با دهانی جمع شده لغت وقار را شکل می‌دهد، گرفتار پوزه‌بند زبان سره شده است.

ایلزه‌بیل کتاب‌های نازک و کلفتی را، که در آنها دریدگی شرط اولیه جامعه‌ای آزاد از قیود است، می‌خواند. و من هم می‌خواهم این تتمه اخلاق شهروندانه را، این مکانیسم خودداری را ـ می‌گوید: «یک‌جوری به خودم اطمینان ندارم، هنوز هم به خودم اطمینان ندارم» ـ، از او دور کنم، یا از سرش بیاندازم، و عیناً به همان ترتیبی که در کتاب‌های رهایی نوشته است، این کار را خواهم کرد: شکل عملی ساختن نقش تمرکز حواس بر جفت، تا عاقبت در یک روز جمعه کاتولیکی ـ باور کن پدر

مقدس! ـ بیاید و با زبانش مزه‌اش را درک کند، چون کاریست ارزنده. برای همه ما گرانقیمت است. مرتبط به قشرهای جامعه نیست. دربارهٔ آن مارکس پیر چیزی نمی‌دانسته. هر سگی می‌داند که این طعمی است مقدمه زیبایی: بوییدن، لیس زدن، مزه کردن و بو را تحمل کردن.

ولی وقتی به ایلزه‌بیل می‌گویم: «فردا شنبه است. من مفصل حمام می‌کنم و آن وقت همه جای بدنم بوی اسطوخودوس می‌دهد»، او جواب می‌دهد: «خوب بعد؟» چون ما ترک عادت کرده‌ایم. چون ما فقط و مدام دربارهٔ آن می‌خوانیم. چون در نهایت امر آن را به‌نحو نمادین منظور می‌داریم. چون ما دربارهٔ آن بحث کرده‌ایم، بارها، عمیقاً بحث کرده‌ایم. چون ما نمی‌توانیم تصور کنیم، که این مدام، یعنی سرتاسر هفته، امیدوارانه دهانی آماده می‌نماید.

چون روش بازی ما ـ مال تو، ایلزه‌بیل، مال من ـ براساس حقوقی برآورد شده است: هیچ سوداگر و بساز و بفروش پایبند بتون نمی‌تواند زمین تو را تفکیک کند، هیچ صاحب نفوذ دولتی نمی‌تواند مال مرا از تو (یا مال تو را از من) سلب مالکیت کند. نظریه‌ها تا به‌این حد پیش نمی‌روند. آن را در چنگال نمی‌گیرند. نمی‌توانند از آن نظری بازخوانند. از این لحاظ است که بَده‌اش کرده‌اند. تنها به منحرفان اجازهٔ مصرف داده شده است. هنوز زدن بر آن مجاز است. در ناسزاگویی آن به‌نحو ناخوش‌آیند سوءاستفاده می‌شود. درباره‌اش با بی‌اعتنایی سخن گفته می‌شود، گرچه بساز و بفروش سرمایه‌دار و صاحب نفوذ دولتی متقابلاً، بدون کسب لذت، در حال خدمت و در خارج از محل خدمت همدیگر را البته: فلانل نیمی الیاف کامگارن و نیمی الیاف ترکیبی، مطابق سلیقه آنها است.

نه، ایلزه‌بیل! باید صاف باشد. زمین من، تپه سارتو. مزرعه‌ام را، آن تفکر مدور را، ستایش می‌کنم. ولی، برایم همیشه، از همان روز عصر حجر آفتابی تا کمی ابری، زمانی که تعداد فرورفتگی‌های آوا بی‌شمار بود، به آسمان آویخته بودند. و هنگامی، که برایم - برای من هم - به‌عنوان راهب فراری فرقه فرانسیسکان، راهبهٔ آشپز روش، برای نخستین بار آفتابش را طالع ساخت، سرود فرانس قدیس را بی‌پرده دریافتم: و شیفتگی شادمانی کوشا. هیچ فرورفتگی فراموش نشود. در راه مزرعه توقف شود. تپه به لطافت چرا شود. در گفتگویی دوجانبه غرق گردد. در ورود و خروج سلام گفته شود. غذا کجا خورده می‌شود؟ این‌جا چه کسی، چه کسی را می‌بوید؟ آگاه شده، به‌زودی تو را خواهم شناخت. آخ، ایلزه‌بیل، حالا، که تو آبستنی و از همه جوانب متورم می‌شوی، باید، تو باید... بیا، پس بیا! چون روز یکشنبه است و ما دوتا تمام هفته را فقط حرف زده‌ایم و بیش از حد جدی دربارهٔ دوران بی‌اهمیت شیرخوارگی بحث کرده‌ایم.

وقتی گرت چون مزورانه رفتار کرده بودم، وزیدنی را موجب می‌شد هر دو آن کمی باد مخالف را تحمل می‌کردیم. بالاخره ما، همان‌طور که روزهای چهارشنبه معمولمان بود، همراه با هویج و دندهٔ خوک باقلا خورده بودیم، حالا باز بخند. این‌چنین خیره نشو. آدم باش. قلب داشته باش. فرورفتگی‌ها بامزه‌اند. می‌خواهم برایت از لوبیای سفید و راهبه‌ها حکایت کنم. که چطور به خاطر نان و شراب یا شراب و نان، به خاطر ترتیب صحیح در مراسم عشاء ربانی کش‌مکش کردند: قرنی ستیزگر، که مارگرت، گرت چاق بدان خندید.

برای آن‌که ایلزه‌بیل سه ماهه آبستن را کمی سرحال بیاورم ـ ولی او به زمین میخ شده بود و مرا «عامی» خواند ـ گوشت خوک تفته در سس فلفل با لوبیای سفید پخته بودم. به همراه آن هویج فرنگی، همان چیزهایی، که راهبه مارگرت روش در بهار ۱۵۶۹ برای صومعه‌دار یشکه، کوتوال دانزیک یوهانس کوستکاو و کاردینال لسلاو، استانیسلا و کارنکوسکی، در صومعه اولیوا بیش از حد فلفل زده بر سفره گذاشت. سه نفر آقایان گرد آمده بودند تا بیهودگی‌های مصوبات ضد رفرماسیون را مشخص سازند. چون "Statuta Karnkowiana" گرچه از طرف سلطان لهستان زیگیس موند اوگوست به‌عنوان وسیله‌ای بر ضد رفرماسیون به کار برده می‌شد، ولی هدف واقعی آن این بود، که قدرت اقتصادی شهر دانزیک را محدود سازد و در عین حال اصناف فاقد حقوق قانونی را علیه شورای معتمدین شهر بشوراند. و چون این فکر در جریان دوران تاریک فرامین ضد جادوگری از مغزهای یشکه، کوستکا، و، کارنکوسکی تراوش نکرده بود، بلکه فکر راهبه آشپز مارگرت را به خود مشغول داشته بود، داستان مارگرت روش را برای ایلزه‌بیل می‌گویم: چون مایلم گرت چاق را که این چنین در وجود من نشسته است، عاقبت آزادش سازم.

در سال ۱۴۹۸ پس از گوشت و پوست شدن مسیح، زمانی که دریادار پرتغالی واسکوداگاما، به کمک سکان‌بانان عرب آگاه بر باد و توفان، بالاخره خشکی را دید، در ساحل کالیکات لنگر انداخت و به‌این ترتیب راه دریایی هند را با همهٔ پیامدهایش تا به امروز، کشف کرد، در مسکن پومورشی سابق در قلاب بافت، که جزیی از شهر قدیم دانزیک

به‌شمار می‌رفت، برای آهنگر پتر روش، از زنش کیریستینه که سر زا رفت، به‌عنوان هفتمین بچه دختری، مارگرت، به دنیا آمد، و این در روز مارتین قدیس واقع شد؛ از این رو بعدها غازهای بالغ زیر انگشتان گرت چاق که پرشان را می‌کند، سرد می‌شدند.

مارگرت، در دوازدهمین سال زندگی‌اش در آشپزخانه صومعه بیرگیت قدیس در شهر قدیمی می‌ایستاد و هویج پاک می‌کرد و سیب‌زمینی پوست می‌گرفت، غلات را بلغور می‌کرد، سیراب را به صورت نوارهایی به پهنای یک انگشت می‌برید: درواقع کفچه‌ماهی به آهنگر روش (یا در حال تردید به من) توصیه کرده بود، که این دختر اضافی را فوراً بعد از تولد به صومعه بسپارد؛ به‌این جهت از آن ماهی پهن مجلل برابر دادگاه نسوان سؤال‌هایی شد، که او در جای دیگری پاسخ آنها را خواهد داد. به‌هرحال مارگرت شانزده ساله بود که نامزد راهبگی شد و در همان سال با سوگند پیمان ابدی خود را مستحکم ساخت که راهب لوتر تزهایش را با میخ‌هایی کُلفت به در کلیسا کوباند.

مارگرت، به‌عنوان راهبه، که به‌زودی سرآشپز شد (خیل زود گرت چاق صدایش کردند)، هر زمان مشغولیت‌های پرشاخهٔ بیرگیت‌ها نیاز به سیاست آشپزخانه‌ای می‌داشت، خارج از خانه هم آشپزی می‌کرد. زمانی که واعظ هگه در هاگزبرگ با عقاید لوتری در خروش بود، مارگرت در دامنهٔ تپه برای جماعت مهاجر خوراک سیراب و سوپ ماهی ضد رفرماسیون می‌پخت. و هنگامی که من، راهب فراری فرانسیسکان شاگرد آشپزش و بنابر هوس او محبوبش بودم، ما آشپزخانه شهردار ابرهاردفربر را که بین اصناف منفور بود، اداره می‌کردیم. خواه در خانهٔ شهری‌اش در

لانه گاسه، خواه در خانهٔ اربابی‌اش، در وردر، یا جایی که به آن‌جا پناه برده بود: مرکز قریه‌اش در دیر شاو؛ چون فربر مجبور شد از شهر بگریزد، تا به‌این حد، مردان تلخکام بشکه‌ساز، شعربافِ، خدمهٔ کشتی و قصاب، از او متنفر بودند.

به محضی که آشپز هندی نایب‌السلطنه پرتغال، واسکو داگاما، به بیماری آبله سیاه، تب زرد یا از سم دومی‌نیکن‌ها مرد، فربر از شغل شهرداری برکنار شد، عصیان‌گران پیرویِ هگه به رهبری آهنگر روش بر شهر مسلط شدند، گرچه برای مدتی کوتاه، چون سال بعد از آن سلطان لهسنان زیگیس موند با هشت هزار مرد برابر شهر قرار گرفت و بدون جنگ آن را فتح کرد. فربر بار دیگر قدرت را به دست گرفت. دادگاه جنایی برپا شد.

آنچه را پدر دوست می‌داشت، راهبه مارگرت قبل از انجام مراسم اعدام، برایش پخت؛ سپس همراه ابرهارد فربر رفت، فربر بار دیگر به‌عنوان شهردار منصوب شد سپس استعفا داد و در دیر شاو مسکن ماقبل آخر خود را برگزید. سه سال بعد از آن فربر مرد؛ گرت چاق آشپزش بود. مارگرت برای صومعه‌اش قطعات زیادی زمین در شهر قدیم، گوسفندداری‌های پراوست و اسلاکی در وردر را وقف کرد؛ مارگرت، راهبه آشپز به وسیله آشپزی آزادانه در خارج از صومعه‌اش برای صومعه بیرگیت ثروت زیادی گرد آورد، در نتیجه این راهبه پرقدرت، که به‌زودی از او وحشت به دل‌ها راه یافت، به سمتِ صومعه‌دار برگزیده شد، گرچه همه‌جا شایع بود، که شاگرد آشپزهای جوان و متناسب تمایلاتش را به‌کار می‌گمارد، و ناکسی است تمام‌عیار.

من هم از جملهٔ آنان بودم. مرا، که راهب دایماً فراری صومعه تری‌نی‌تاتیس قدیس بودم، احاطه کرده بود، در گوشت خود دفن کرد، و باعث رستاخیزم شد. به گرمای اسطبل عادتم داد، با چربی خود پوشاند، چون طفلان پستانکی مرا راضی نگاه داشت، تا در دورانی که سریعاً تغییرپذیر می‌بود مصرفم کند. اگر هم در خارج طرفداران رفرماسیون فعال بودند و یا دومینیکن‌ها با اقدامات ضد رفرماسیون خود سخنان هر گناهکار بیچاره‌ای را زیرورو می‌کردند، در استراحتگاه مارگرت بدون بروز تحول، آن حال و هوایی پایدار ماند، که کفچه‌ماهی در برابر دادگاه نسوان آن را «قویاً ملحدانه» خواند.

او گفت: «اگر مجاز باشیم انقلابی را مطلوب بخوانیم، پیش وقایع انقلابی در استراحتگاه صومعه‌دار مارگرت روش در حال و هوای گرم رؤیای آزادی به وقوع پیوست.» «و من هم برای ایلزه‌بیل اثبات کردم، که در آن دوران تنها راهبه‌ها زنانی رها شده بودند»: آزاد از وظایف نامطلوب ازدواج، بی‌آن‌که هیچ حقوق پدری آنان را چون طفلان نگاه دارد، هرگز مدپرستی آنان را دیوانه نمی‌ساخت، همواره به واسطهٔ تأیید خواهرانه حفاظت شده بودند، چون به دامادی آسمانی نامزد بودند، هیچ عشق زمینی آنها را آلت دست نمی‌ساخت، به واسطه توان اقتصادی در تأمین اقتصادی به‌سر می‌بردند، همه حتی دومینیکن‌ها از آنان حساب می‌بردند، مدام شاد و از همه‌چیز مطلع بودند. راهبه روش زنی آگاه و علاوه بر این چنان چاق بود، که آبستنی‌هایش به چشم نمی‌خورد.

او دو دختر زایید. در راه مسافرت، برای زایمان همیشه اسطبلی یافت

می‌شد. ولی من هرگز اجازه نیافتم دربارهٔ پدری، وظایف پدری، حقوق پدری حرفی بزنم. او می‌گفت و هر بار با شدت می‌خندید: «تنها یه پدر وجود داره، اونم خدا یوک مهربونه، که بایس تو آسمونا باشه.»

برای او بی‌تفاوت بود، اگر پروتستان‌ها یا کاتولیک‌های شریف‌نما آن دو دختر را که هر دو در قلاب بافت نزد خاله‌های گرت چاق بزرگ شدند، گاه شبیه واعظ هگه، گاه شبیه معتمد فربر و یا حتی شبیه راهب فراری فرانسیسکان می‌دانستند. برای او در همه حال پدرها مضحکه بودند. به‌این جهات او زنان شوهردار را در چهاردیواری شهروندیشان خرگوشهای آراسته‌ای می‌خواند که باید خود را در اختیار نره‌غول‌ها بگذارند، ولی او می‌توانست بنابر تمایل آزاد خودش به خود خدمت کند. گرت چاق خودباخته و آرام نمی‌ماند، بلکه آن چنان بر محبوب زود از پا درآمده‌اش سنگینی می‌کرد، که اغلب از نفس می‌انداخت. به‌نحوی واقعی مرا له می‌کرد. سپس همچون پنیر و یا حیوانی دوشیده‌شده وا می‌رفتم. باید با آب سرکه مالشم دهد تا سر حال بیایم. ممکن است، ابرهارد فربر جاه‌طلب را دانسته از نفس انداخته باشد، ممکن است آن نره‌بز پیر را زیر سنگینی‌اش خفه کرده باشد. چون او تنها به پختن برای مردان متغیرش کفایت نمی‌کرد. می‌بایست با شادی، وقت‌گذرانی و بازی همراه باشد؛ کارهایی که برای خُلقی خشک و جدی تحمل‌ناکردنی می‌نموده است. به‌این ترتیب صومعه‌دار مارگرت روش، بحث بسیار جدی قرن خود را، چسان باید نان و شراب را در مراسم عشای ربانی عرضه کرد بنابر روش خود، یعنی متناسب با تمایلاتش پاسخ داد، در آن‌جا دیگر سؤال طرح نمی‌شد: واقعاً چنین است یا آن‌که به مفهوم

گوشت و خون است. در آن‌جا جدل کاغذی مسائل الهیات بیهوده می‌نمود. در آن‌جا محل تردید باقی نمی‌ماند. هرگز من به شک، تناول‌القربان نکردم. چون طفلانی معتقد خود را در آن رمز عظیم غرق ساختم. خوشبختانه به‌نظر می‌رسد این رویه برای پاپیست‌ها و لوتریست‌ها، برای منونیت‌ها و کالوانیست‌ها، مذهبی عملی شده است. آنهایی که یکدیگر را با نارضایی قصابی کردند. آنهایی که جدال را به خاطر سنت، به قیمت لشکرکشی‌های مداوم، آتش‌زدن‌ها و نابودی سرزمین محبوبشان، پذیرا بودند. آنهایی که ستیز می‌کنند و یکدیگر را تا به امروز ضربه می‌زنند، با بی‌علاقگی و بر ضد یکدیگر زندگی را می‌گذرانند و براساس اخلاقی نامطلوب جام گرت چاق را همچون گناه رد کرده‌اند، گرچه مارگرت مؤمن بود. پس از هوس‌بازی گذران برابر پروردگار مهربان به دعا شکر می‌گذاشت. دو سال بعد از صلح مذهبی اوگسبورگ، هنگامی که اعلیحضرت زیگس موند اوگوست هم آماده شد مراسم عشای ربانی را به دو رویه اجازه دهد، اکثریت شهروندان دانزیک تصمیم گرفتند از سنت لوتریسم در عشای ربانی پیروی کنند و از آن پس ستیز دربارهٔ مراسم کالوانیست‌ها و منونیت‌ها دنبال شد. در این هنگام، پس از بیست سال حکمروایی، راهبه روش از ادارهٔ صومعه خسته شده بود. او از خواهران صومعه بیرگیت قدیس تقاضای مرخصی و برکناری از کار کرد، تا بار دیگر به‌عنوان آشپز خادم صومعه بتواند در خارج از صومعه مفید واقع گردد.

این همه تواضع به‌عنوان انتباه از گناهان تعبیر شد. گرچه آن زن مسن لکن در پوششی از چربی قوی‌بنیه، می‌خواست بر قابلیت تحرک سیاسی

خود بیافزاید. از آن پس مارگرت همواره کمی جلوتر از تغییرات تاریخ بود. زیر چارقد کاتولیکی خود نگران منافع انجیلیون بود. به مراسم عشای ربانی کاری نداشت، بلکه همچنان برای حقوق بازداشتهٔ اصناف، که به قیمت سر پدرش، آهنگر روش تمام شد، کوشش می‌کرد. غرزدن‌های دموکراتیک و سخنرانی‌های تحریک‌کننده در همهٔ اجلاسیه‌های اصناف، اینک توسط دختر انجام می‌شد: ولی آرام، بین جگر ماهی تفت‌داده، خرگوش فلفل‌زده و بلدرچین که با ورقه‌های نازک پیه خوک پیچانده و با تخم اردج پر شده بود.

چون استانیسلاو کارنکوفسکی در ۱۵۶۷ اسقف لسلاو شد، و به ریاست او جنبش ضد رفرماسیون دومی در جستجوی سنت سر میز می‌بود، راهبه پیر همچنان برای صومعه‌دار یشکه آشپزی می‌کرد، که صومعه‌اش اولیوا همیشه محلی برای مشاهدهٔ عکس‌العمل‌ها می‌بود. در آن‌جا گرت چاق پس از سوپ ماهی، خرگوش فلفل‌زده یا دل‌گاو پرشده با آلو یا گوشت خوک سرخ‌شدهٔ فلفل‌زده همراه با لوبیای سفید و هویج بر سفره می‌گذاشت، که در آن ایام به آن کشیش توطئه‌گر فرصت تیزهای سیاسی می‌داد.

راهبه آشپز به قدرت رهاندهٔ تیز اعتقاد داشت. اصطلاح تیز راهبه ناشی از جسارت بی‌پروای اوست، که بادهای روده‌ای را رها می‌ساخت، خواه برای دوست یا برای دشمن می‌پخت: در جریان وراجی سر میز، اغلب نقطه‌ای می‌گذاشت، یا سؤالی به‌صورت پاسخ عنوان می‌کرد، همچنین به‌عنوان مخلفات غذا شوخ‌طبعانه رها می‌ساخت. رعدی دنباله‌دار، توپی که برای تشریفات با صدای آرامی درمی‌رود. خوش‌آمدی خشک. با

قهقهه مخلوط، چون طبیعت شوخش، به ترتیبی دوگانه، دو دهانه خود را متمایز می‌ساخت: تا به‌آن حد، که هنگامی که کلید شهر محاصره شده را به‌صورت مادهٔ پرکننده کلهٔ گوسفندی، که خود کله خوکی را پر کرده بود، به سلطان باتوری داد، و در نتیجه سلطان جا خورد، چنان قهقهه زد و رها کرد که سلطان لهستانی و حشمش از او پیروی کردند، در قهقهه‌زدن از او پیروی کردند و با رها ساختن آرامش یافتند. سلطان چاره‌ای نداشت جز آن‌که شرایط سهلتری را فرمان دهد و جسارت راهبه آشپز را نادیده انگارد. چون مارگرت بود، که در پانزدهم فوریه سال ۱۵۷۷ اصناف پست را تحریک کرد (دختر عیناً به مانند پدر) و برای آتش زدن به صومعه اولیوا هدایت کرد.

هنگامی که صومعه‌دار یشکه پس از انجام تشریفات صلح به صومعه تمام‌سوختهٔ خود بازگشت، تا بر بیگاری زارعان به‌هنگام نوسازی صومعه نظارت کند، مصرّ بود که راهبه مارگرت ـ هر اندازه هم از او نفرت می‌داشت ـ، آشپزخانه‌اش را اداره کند. هرگز او در حالت اجبار آشپزی نکرده بود. همواره برایش آشپزی و خدمات محبت‌آمیز یکی بود. سه سال تمام انتقام خود را در سرسینهٔ آبیز نره‌گاو، در غاز پرشده، در ژلهٔ ترش و یا توله‌خوک پرواری که با سیب، کشمش و کلم سفید ریز کرده پر شده بود، نمایان ساخت؛ هرگز در مصرف فلفل صرفه‌جویی نکرد.

چه چیزها که آن مرد بلعید. چگونه دستگاه گوارشش همواره فعال نگاه داشته شد. چرا نمی‌توانست دست بکشد. چه کسانی بایستی گرسنگی بخورند، تا مارگرت او را سیر نگاه دارد. عاقبت، در تابستان ۱۵۸۱، مارگرت صومعه‌دار یاسپا یشکه را تا به‌حد مرگ پرورانده بود. او بر سر

میز غذا مرد. یعنی: کلهٔ راهبش، که برگونه‌های آن قدرت کاتولیسم ده‌ها سال انوار جلال خود را نشانده بود، عیناً در غذایی فروافتاد، که گرت چاق حدود پنجاه سال قبل برای پدرش آهنگر روش، قبل از اعدامش، پخته بود: قرمهٔ سیراب فلفل‌زده. راهبهٔ آشپز هیچ‌چیز را از یاد نبرده بود. کفچه‌ماهی هم عقیده داشت: گرچه پروار کردن تا به حد مرگ یک صومعه‌دار، روش عادی در آشپزخانه صومعه‌ها بود، ولی به تحقیق با روش زندگی آن مرحوم هم منطبق می‌بود.

در سال ۱۵۸۵ مارگرت روش بر اثر فرو دادن استخوان اردک‌ماهی در حضور سلطان استفان باتوری مرد. باتوری برای شورای شهر دانزیک در قرارداد مشهور به معاهده بنیانی، کلیه حقوق گمرکی و بازرگانی و همچنین امتیازات معتمدین شهر را تأیید کرد. بار دیگر اصناف وابسته به صنعتگران پست‌تر و خدمهٔ کشتی‌ها دست خالی ماندند. معتمدین شهر و درباریان روزهای متوالی بر سفرهٔ سور نشستند. این تنها استخوان اردک‌ماهی نبود که در گلوی راهبه پیر گیر کرد.

ناگهان، پس از آن‌که از گوشت خوک سرخ‌شده با لوبیا و هویج فقط پس‌مانده‌ای باقی مانده بود، ایلزه‌بیل زن آبستن من با لحنی جدی و با پافشاری خواست بداند، گرت چاق، صرفنظر از سال تولدش و انطباق آن با سال ۱۴۹۸ که تاریخ پهلوگیری کشتی داگاما در کالیگات است، با واسکو داگاما چه رابطه‌ای داشته است. چون خواستم با افسانه‌های راهبه‌ای ـ چه‌طور صومعه‌دار مارگرت روش با دادن دختر بزرگش به یک تاجر ادویه پرتغالی ارسال سالانه مقادیری فلفل از ساحل مالابار هند را

برای خودش تضمین کرد ـ جوابش را بدهم، ایلزه‌بیل سفره را جمع کرد و گفت: «این را قشنگ سر هم کرده‌ای. یا این‌که کار کفچه‌ماهی است. به همین سادگی. دختر را به ازای فلفل حراج کردند. باز هم تصوری کاملاً مردانه!»

وقفه

به اندازهٔ سر چاقو نمکی نجات‌دهنده.
بار دیگر وقفه، هنگامی که به سؤال من: کدام
قرن را اکنون بازی می‌کنیم؟ متناسب آشپزخانه
پاسخ گفته شد: زمانی که قیمت فلفل سقوط کرد...

نه بار عطسه کرد بر دیگی،
که در آن قیمهٔ گوشت خرگوش در آبگوشتش غوطه‌ور بود.
نمی‌خواست به یاد آورد،
که من پادوی آشپزخانه‌اش بوده‌ام.
نگاهی تیره بر مگس افتاده در آبجو
و تمایلی، که از من (دیگر بدون وقفه)
به هنگام طاعون یا موقعیت دیگری، خلاص شود...

سوپهایی، که در آنها جو فاتح می‌شود.
هنگامی که گرسنگی را چون وعده‌ای غذا ستایش می‌کند،

هنگامی که بنیانی و نه به چغندر می‌خندد،
هنگامی که مرگ را بر نیمکت آشپزخانه
با نخودهای خاکستری (که پلوشکه خوانده می‌شوند)
برای وقفه‌ای موافق می‌سازد...

بدین سان در وجود من می‌پزد و به نوشتن ادامه می‌دهد...

دربارهٔ زندگی راهبگی چه چیزها به نظر کفچه‌ماهی رسید

شاید چون دقیقاً نمی‌دانم، با چه اسمی در رابطه با راهبه مارگرت روش گذران می‌کرده‌ام و چون در مقام مقایسه نسبتاً گذراتم را در دوران نوسنگیان دقیق‌تر به یاد می‌آورم تا اوضاع درهم برهم دوران رفرماسیون را، شهادت کفچه‌ماهی برابر دادگاه نسوان ضد و نقیض خوانده شد: او مدعی است که نخست پدر مارگرت کوچک را، سپس معتمد فربر را و پس از آن صومعه‌دار قَربه یشکه را ارشاد کرده است. (همچنین اشاره‌ای به وظایفی دیگر در مکانهای دیگر در زمینهٔ سیاست بین‌المللی کرد. برای تقلیل قیمت فلفل اقدامی کرده، و به‌این جهت شخصی را با نام واسکو داگاما از طریق دریا به هند اعزام داشته است.) به‌طور مشخص کفچه‌ماهی از مارگرت جانبداری کرد. سه روز بعد از تولد دخترک، آهنگر روش کفچه‌ماهی را از دریای خشن ایام نوامبر فراخواند: با این طفل باید چه کند؟ مادرش از تب زایمان مرده. باید با شیر بز بزرگش کرد، آن هم گرم گرم از پستان بز. دختر گنده‌ای می‌شود. به مشورت کفچه‌ماهی نیاز دارد، چه باید کرد، خدای من؟

سؤال از روی تردید پتر روش قابل فهم‌تر خواهد بود، اگر بدانیم، آهنگر وابسته به حرف پستی بود که به عضویت اصناف پذیرفته نشده بود. به‌هرحال کفچه‌ماهی مرا این چنین، به‌عنوان نمونه‌ای از مشکلات اجتماعی قرون وسطی، که حل آنها به علت خودخواهی اصناف عملی نمی‌بود، به دادگاه نسوان معرفی کرد: «این پتر روش، خانم‌های محترم، به گروه کارگران بی‌سروپای دورانش تعلق داشت: به هیچ اجلاس صنفی راه نداشت، وردستهای وابسته به اصناف بدو بی‌اعتنا بودند، گرچه آنها هم همچون او از لحاظ سیاسی فاقد حقوق و زیر سلطهٔ خودکامهٔ معتمدان شهر بودند، او اینک گرفتار هفت بچه هم بود. زنش کریستینه، به مجرد زاییدن مارگرت، مرد. گذشته از این مقروض هم بود. خلاصه: او عصیانگری بود از مادر متولد شده. سریع دست به‌کارد. مخلوقی احمق، ولی حق‌جویی مصمم. مردکی بیچاره، که مشورت مرا خواستار بود.»

پس، من باید این مرد بوده باشم، نه آن راهب دایماً فراری، آن پادوی آشپزخانه و همبستر؟ کفچه‌ماهی باید بداند. و اگر مارگرت پدرها و پدری را آن‌چنان توهین‌آمیز و به هر مناسبتی با تیز تمسخر به مسخره نمی‌گرفت، باکمال میل پدرش می‌بودم، می‌توانستم به خاطر داشتن چنین دختر تنومندی مغرور باشم، گرچه او تنها با همدردی و با سوپ شکمبه مرا تروخشک می‌کرد. به‌هرحال کفچه‌ماهی به من توصیه کرد، دخترک را در صومعه بیرگیت قدیس، نزد زنان مؤمن بگذارم. با این توصیه می‌خواست کمکی کرده باشد. ولی وقتی برابر دادگاه نسوان جدی از او سؤال شد، دلایل دیگری را عنوان کرد.

«ولی استدعا دارم، دادستان محترم، خانم‌های قضاوت‌کننده! هرگز من فقط به علل احساسی اجتماعی ـ چون به آن شیطان بیچاره می‌بایست کمکی شود ـ چنین توصیه‌ای با چنین پیامدی نهایت مهم، نمی‌کردم. برای آن‌که حقیقت آشکار گردد: می‌خواستم که برای مارگرت کوچک، که بعدها گوشت‌آلود و آبدار شد، تا به حد امکان آزادی فراهم آوردم. برای این کار او را به صومعه راندم. در غیر این صورت چه می‌شد؟ آهنگری دیگ‌ساز، که حتی به اصناف هم پذیرفته نمی‌بود، او را به زنی می‌گرفت. گرفتار تربیت اطفال و تنگنای خانه، باید در قلاب بافت از فرط افسردگی نابود شود. هیچ تفریح هوس‌انگیزی وجود نمی‌داشت، بلکه لحاف ازدواج بود که برایش کش و قوسی نامطلوب می‌داشت. تقدیری که در آن دوران عادی بود. چون زنان در دوران معروف به رفرماسیون تیره‌بخت بودند، خواه به شوهرانشان به روش کاتولیک‌ها یا به روش انجیلیون، جیبکشان را عرضه می‌داشتند. تنها راهبه‌ها آزاد بودند و شاید بدکاره‌های شهر فلفل، چون آنان هم به‌نحوی جدی متشکل بودند و صومعه‌دارشان را ـ که بعدها به تحقیر نه‌نه خوانده شد ـ دانسته انتخاب می‌کردند. این زنان شوهردار ستیزه‌گر، که دایماً در حالت حسادت نگاه داشته می‌شدند، نبودند، بلکه راهبه‌ها و بدکاره‌ها بودند که همبستگی نسوان را دنبال می‌کردند، که امروزه در کنفرانس‌ها و اعلامیه‌ها به ترتیب صحیحی شکل گرفته است. بی‌آن‌که خواسته باشم در مسائل مرتبط با جنبش زنان دخالت کنم، باز این دادگاه عالی، که متهم بودن برابر آن برایم افتخاری است، استدعا دارم، اگر نه در فاحشه‌خانه‌های قرون وسطی‌ای، پس لااقل در صومعه‌های مسکن راهبه‌های آن دوران، در

حدی که باعث تعجب است، جنبش رهایی نسوان را ادراک فرمایید. توصیه من، به آهنگری ابله، همان‌سان که راه زندگی راهبه مارگرت روش اثبات کرد، برای جنس مادینه رؤیای آزادی را در حدی مشهود ساخت، که در دوران حال ـ خانم‌های محترم، حقایق را پذیرا باشیم ـ، بار دیگر آشکار شده است.

شاید اجازه داشته باشم با چند مثال واقعی ادعایم را به ثبوت رسانم.

راهبه مارگرت روش به هیچ مردی تعلق نداشت؛ ولی بنابر هوس و تفنن حدود یک دوجین را پایبند خود کرده بود. ضوابط به ظاهر سخت نظام صومعه ـ حجره‌های تنهایی، ریاضت، سکوت ـ به او فرصت آرامش، تمرکز و فراغت از هیاهوی زندگی روزانه را می‌داد. گرچه او دو دختر را با تحمل درد معمول در آن روزگار به دنیا آورد، ولی گرت چاق، به خاطر پرورش کودکانش، به خانه زنجیر نشد. هیچ حقوق پدری بر او حاکم نبود. هیچ فشار پدرسالاری سرش را خم نکرد. او اژدهای کدبانوی خانه با دسته کلیدی پرصدا نبود. توانست آزادانه توان‌های محبوب و زنانه خود را بیازماید، به‌این‌سان او در آشپزی برنامه‌های غذایی متناسب با هوس‌های جسمانی دیکته کرد، از این روی او بر سیاست مردانه، که تنها و مدام به دنبال هدف قدرت‌طلبی می‌بود، کمی، به‌هرحال کمی نور دموکراسی تاباند. باید /Statuta Karnkowiana/ را به یاد آورم، که در آن بدون نفوذ گرت چاق قطعاً برای اصناف حقوقی منظور نمی‌شد.»

«خلاصه: همهٔ اینها ناشی از توصیه من است. اگر من آن دخترک را به صومعه نفرستاده بودم، هرگز گرت چاق نمو نمی‌کرد. و آنچه مربوط به

نامزد آسمانی و نامزدی راهبگان می‌شود، خواهش دارم حرف مرا باور دارید، که در صومعه‌های راهبگان در قرن شانزدهم دیگر از عرفان دوران صدر گوتیک اثری برجا نمانده بود، دیگر خبری از خلسه نبود. نصیب پسر خدا هیچ، یا چیز بسیار کمی می‌شد. تنبیه بدنی خود، ریاضت‌کشی با پای برهنه و رقص صرع از مد افتاده بود. دیگر هیچ دورته‌آ فون‌مونتاوی تمایل به تحصین برای رهایی از جسم نداشت. راهبه‌ها، نگران مسائل زمینی در خانهٔ بیرگیت قدیس بر ثروت خود می‌افزودند، قدرت خود را به کار می‌بردند. قطعاً آنان هم با هم جدال می‌کردند و دست هم بر روی یکدیگر بلند می‌کردند. ولی از زمانی که، و تا زمانی که صومعه‌دار مارگرت روش ریاست را به‌عهده داشت، صومعه جماعتی از زنان را در بر گرفته بود، که همبستگی خواهرانه را برترین نیکی‌ها می‌دانستند. آنان متحد و نیرومند بودند. دومینیکن‌ها نتوانستند سرهایشان را فرو آورند، اگرچه وراجیشان دربارهٔ زندگی پر از گناه گرت چاق در همهٔ کوچه‌ها بوی گند پراکنده بود.»

در پاسخ این سخنرانی، دادستان زیگلینده هونچا، فوراً، به خشونت و با اطواری مؤثر پاسخ داد. او گفت، که کفچه‌ماهی کوشش می‌کند خود را ساده‌لوح نشان دهد. او می‌خواهد از همبستگی ـ باید اذعان کرد ـ هنوز هم تکامل نیافته زنان جانبداری کند. می‌خواهد نمونه‌ای عظیم و آراسته شده را عرضه دارد. در حالی‌که راهبه مارگرت روش از لحاظ سیاسی کاملاً سازشکارانه عمل کرده است. او، کفچه‌ماهی، به خاطر توصیه‌اش مبنی بر سپردن آن دختر به صومعه، مسئول است، که راهبه آزادیهای خود را به

غلط به‌کار بسته است. اگر دقیق توجه کنیم او تنها به بدکاره‌گی اکتفا کرده است. مورد فربر به‌خوبی این موضوع را می‌نمایاند. آبروریزیهای گذران راهبگان را نمی‌توان دلیلی برای رفتاری رهایی‌جویانه دانست. شاید آزادی مورد ادعای راهبه روش را بتوان با آزادیخواهی کدبانویی از قشر متوسط مقایسه کرد، که برای بهبود پول جیبی‌اش خود را به گروهی از دختران تلفنی وابسته است. حداکثر می‌توان رفتار جنسی راهبه روش را به‌عنوان رفتاری انقلابی ارزیابی کرد، گرچه آن هم خودخواهانه و بیشتر ناشی از تمنای جسمانی بود و قابل انتقال به سایر زنان در محیط تنگ و بسته‌شان نیست. او، کفچه‌ماهی، نقش مشاور مجانی زنان را بازی می‌کند، پس از آن‌که سه‌ونیم هزاره هیچ کاری جز به نفع مردان انجام نداده است. ولی راهبه روش برای قبول او به‌عنوان نمونه، مناسب نیست. تیز راهبگی را نمی‌توان، به فریب، بیانگر خودآگاهی زنان دانست. سوءاستفاده از اندام‌های ناشایست به عنوان جام شراب مراسم عشای ربانی را باید انحرافی مردانه تلقی کرد. عملی شرم‌آور! این را به‌عنوان انسانی خدا ناشناس می‌گویم و نه به‌این علت که از ناراحت ساختن احساس مذهبی باکی داشته باشم. در خاتمه دادستان پیشنهاد کرد، که اجازه صحبت ماهی پهن محدود گردد: «ما نمی‌توانیم تحمل کنیم که دادگاه ما، که میلیون‌ها زن محدود شده با امیدی و انتظار جریان آن را دنبال می‌کنند، برای تبلیغات پدرسالاری مورد سوءاستفاده قرار گیرد!»

وکیل تسخیری از لحاظ رویه قضایی به‌این پیشنهاد اعتراض کرد. اکثریت قضات هم تمایلی نداشتند که قبل از محکومیت اقدامی کنند.

به‌خصوص قاضی اولاویتسلاف، به‌نحو مشهود خشن شد: به کفچه‌ماهی باید فرصت حقیقی داده شود. به‌هرحال این خواسته زنان نیست، که روش‌های مشکوک قضات طبقاتی مردان را تقلید کنند.

بنابراین ـ به‌رغم اعتراض دادستان ـ هر چهار نظر تخصصی، که کفچه‌ماهی از طریق وکیل تسخیرییش به مورخان معروف سفارش داده بود، در دادگاه خوانده شد.

در نخستین نظر تخصصی جادوگری دوران قرون وسطی کوششی مردد برای رهایی نسوان تعریف شده بود. بررسی آماری مدارک محاکمات چنین می‌نمود، که سهم راهبگان بین جادوگران سوخته در قرن پانزدهم با سی و دو درصد و هفت دهم درصد بسیار زیاد بوده است، در حالی‌که در قرن شانزدهم فقط کمتر از هشت درصد جادوگرانی که بر تودهٔ آتش قرار گرفتند، راهبه بوده‌اند. برای قرن چهاردهم اطلاعات آماری قابل استفاده در دسترس نبود.

در دومین نظر تخصصی اثبات شده بود، که به چه علت در دوران رفرماسیون تعداد جادوگران مقیم صومعه‌ها کاهش یافت، ولی بر تعداد جادوگران شهروند افزوده شد. در صومعه‌ها، که برای کلیسای کاتولیک به ظاهر بدون کاستی باقی مانده بود، مذهب تأثیری رهایی‌بخش داشته، به‌این‌سان که راهبه‌ها را برای اعمالی متناسب زندگی دنیوی آماده می‌ساخت و راهبه‌های فعال، استوار، کارآمد، زیرک و دانا را تشویق می‌کرد. در مقابل زنان شهروند اغلب راه مفر را در مذهب، دیوانگی یا جادوگری جویا بودند. در آخر گزارش منابع ذکر شده بود.

سومین نظر تخصصی به نفوذ سیاسی صومعه‌های زنان در قرون وسطی

ارتباط داشت: آشپزخانه صومعه‌ها مرکز ثقل قدرت، صومعه و آشپزخانه آن مکانی برای ابراز دوستی‌ها، توطئه‌ها و با هم بودن‌های بی‌قید توصیف شده بود. در این نظر تخصصی آمده بود: صومعه‌های زنانه خود را ساختاری می‌نمایاند، که در آن کاستی‌های زنان، لااقل برای مدتی، می‌توانست توازن‌پذیر گردد.

چهارمین نظر تخصصی مربوط به گسترش افق دید راهبه‌ها از زمان کشف دنیای جدید توسط کلمب، واسکو داگاما و دیگران بود. به‌خصوص این نظریه ادعای کفچه‌ماهی را تأیید کرده بود، که صومعه‌دار مارگرت روش دختر بزرگش هدویگ را فقط از نقطه نظر مسائل سیاست تغذیه به تاجری پرتغالی به زنی داده بود، تا بعدها در ساحل مالابار هند تجارتخانه‌ای تأسیس کند. بازرگان مزبور برای ارسال دوبار در سال ادویه ـ کاری، قرنفل، فلفل، زنجبیل ـ برابر مادرزنش متعهد شده بود. به‌هرحال این نظر تخصصی مدارکی ارائه می‌داد، که از اواسط قرن شانزدهم کشتی‌های بازرگانی پرتغالی در بندر دانزیک پهلو گرفته بودند. بی‌شک: گرت چاق با دنیای نو مکاتبه داشت.

سپس بار دیگر کفچه‌ماهی، خاضعانه و بی‌آن‌که زیاد از نظرات تخصصی ارائه شده استفاده کند، سخن گفت. سهم کوچک خود را در حرکت رهایی‌جویانه و خودآگاهی راهبگان جوان، راهبه آشپز آنان که بعدها صومعه‌دارشان شد، مارگرت روش، شرح داد. تصویری از گرت چاق رسم کرد، که در آن بر اطوار مسخرهٔ او تأکید شده بود. تمثیل‌های دوپهلویش با صحنه‌های مسخره عوض می‌شدند: چگونه واعظ هگه را،

هنگامی که دستور نابودی تصاویر و پیکره‌ها را داد، مجبور ساخت، پیکرهٔ نیکلاس قدیس به قد طبیعی را، که از خمیر به‌نحو جالبی پخته و با سوسیس آن را پر کرده بود، تا به آخر ببلعد؛ چطور باعث شد که عضو سر فروافکندهٔ معتمد فربر راست ایستد، به‌این‌سان که گولدن‌های نقره و تالرهای برابانتی را به شکل برجی برهم گذاشت؛ چگونه، زمانی که صومعه اولیوا را به آتش کشید، بر شراره‌های آتش صومعه برای مردم عوام کوکوی سیب‌زمینی پخت؛ چگونه در خرگاه سلطان باتوری سوار بر خوک ساده‌ای، غازی را پر کرد. و قصه‌های دیگری، که جماعت تماشاچیان را خنداند، چون دادگاه نسوان پس از وقفه‌ای کوتاه ـ گروه مشاورین دچار تفرقه شده بود ـ بار دیگر شرکت تماشاچیان را اجازه داده بودند.

کنفچه‌ماهی، به‌این‌سان جسور شده، گفت: «توجه می‌فرمایید، خانم‌های محترم، اکنون تنها به لبخند توفیق می‌یابید: مارگرت، راهبه آشپز، زنی بود این‌چنین با شور و سرخوش، چون هیچ کس بر او تسلط نداشت. نه به‌خاطر هم‌عصری، بلکه بیشتر به علت روش زندگی آگاهانه‌اش، مایلیم او را خواهر کشیش مویدون، شخصیت فرانس رابله‌ایز، بخوانیم. او را هم می‌شناخت! اطمینان دارم، شخصیت وزین گرت چاق می‌توانست، به‌عنوان شخصیت مقابل گارگان‌تو، نظرش را جلب کند و به نوشتن کتاب قطوری وادارد. چون ادبیات ما فاقد شخصیت‌های زنانه شوخ است. خواه دون‌کیشوت یا تیریسترام شاندی، فال استاف یا اسکار ماتسرات خوانده شده‌اند، همگی مردانی هستند، که از شوخ‌طبعی مشکوک خود بهره می‌گیرند، ولی زن‌ها همواره در حالی

جدی و غمگین نمایان می‌گردند. ماری استوارت یا الکترا، آگنس برناور یا نورا، همه، همه دیوانهٔ غمزدگیشانند. یا آن‌که از شدت حساسیت سوگوارند. یا دیوانگی آنان را به مرداب می‌کشاند. یا گناه آنان را می‌خورد. یا در مستی قدرت‌طلبی مردان از پا درمی‌آیند؛ کافی است به لیدی ماکبث فکر کنیم، کاملاً بری از شوخ‌طبعی خود را برای زجر کشیدن مکلف ساخته است: قدیسه‌ها، بدکاره‌ها، جادوگران یا همه به همراه هم. یا خود را در درماندگی سنگسار می‌کنند: تلخکام، ترشخو، شکواکننده‌ای بی‌سخن. گاهی مجازند چون اوفلیا سرگردان شوند و اشعاری نامفهوم وراجی کنند. تنها پیرزن شوخ که دور از هرگونه تمنای جسمانی است یا دخترک ابله خادمه است، که به‌عنوان نمونهٔ شوخ‌طبعی زنان نمایان می‌گردند و اغلب از بین نرفتنی خوانده می‌شود. ولی خواه پیرزن شوخ، خواه زن جوان ابله، همیشه این نقش‌های جنبی زنانه است که به‌آن اجازهٔ شوخ بودن داده می‌شود. اما ما شدیداً نیاز به زن‌های دلقک در نقش‌های اصلی داریم! در فیلم هم وضع همین است. دیگر نمی‌توان پذیرفت، که این حق برتر مردان است، که رشتهٔ مسخرگی غمزده را به چارلی چاپلین یا لورل و هاردی بسپارند! من از شما می‌خواهم، خانم‌های محترم، بالاخره کمدی بزرگ زنانه را بر صحنه آورید. زن شوخ باید فاتح گردد. برای شوالیهٔ غمزده دامن زنانه تهیه کنید، تا به مبارزهٔ پره‌های آسیاب بادی امتیازات مردان برود. من راهبهٔ آشپز، مارگرت روش، گرت چاق را پیشنهاد می‌کنم. قهقهه‌های او برای زنان چنان فضای آزادی را خلق کرد، که در آن شوخ‌طبعی، یعنی شوخ‌طبعی زنانه، ترقه‌هایش را در کرد و فرصت یافت تا عاقبت ماده‌خوک عظیمش را رها سازد!»

شاید کفچه‌ماهی انتظار تشویقی دوستانه یا حداقل تأییدی کم و بیش شاد را می‌داشت. ولی پیامد سخنرانی او سکوت، سپس صاف کردن سینه‌ها بود. عاقبت دادستان به‌نحوی که گویا مایل نیست واقعه‌ای نامیمون را زیاده از حد مهم جلوه دهد، گفت: «به‌نظرتان بی‌مزه نیست، متهم کفچه‌ماهی، که در این‌جا به زبان زنانی که در سراسر دنیا زیر فشارند، به شوخی ادبی دست زده‌اید؟ بله، ما عادت کرده‌ایم، که به اصطلاح اربابان خلقت، مبارزمان را برای رسیدن به حقوقی متساوی حداکثر شوخی تلقی کنند. ولی ما جدی هستیم. به‌نحوی اصولی، نه خونین، جدی. ما اجازه نخواهیم داد الکترا و نورا را تا حد شخصیت‌های فقط افسرده کوچک کنند. این دون‌کیشوت زنانه نیست که ما کم داریم. خواهش می‌کنم دیگر پیشنهاد نقش ندهید. چه‌بسا که بخواهید با حرف، دکتر فاستوس زنانه و مفیستای زنانه‌ای هم در لباس شب سیاه براق، به ما تحمیل کنید. به اصل موضوع برگردم! راهبهٔ آشپز شما، از نقطه نظر ارتباطش با مسائل اجتماعی زمانش، برای ما مهمتر از آن است که در حال تمسخر از او وداع کنیم. به هر صورت مارگرت روش دو مرد را آگاهانه و براساس برنامه‌ای بلندمدت کشته است. هر دو مرد، در محکومیت پدرش آهنگر روش و اعدام او به وسیلهٔ شمشیر در ۲۹ آوریل ۱۵۲۶، دخالت مستقیم داشتند. سه سال بعد شهردار سابق شهر دانزیک، ابرهارد فربر را، که بعد از اجرای حکم اعدام کناره گیری کرده بود، در کوئیتوس درآل‌کون خفه کرد. در آن زمان مارگرت روش سی ساله بود: همان‌سان که روحانی کاسپر یشکه را، صومعه‌دار صومعه اولیوا را سی و پنج سال بعد، تا حد مرگ پروراند. این است، آقای کفچه‌ماهی، گرت چاق شوخ‌طبع شما، راهبه روش

مزاح‌دوست، گلولهٔ چربی قهقهه‌زن؛ نه، او زنی است با نظراتی جدی که هرگز مشمول مرور زمان نمی‌گردد. او زنی است، که از دشمنان خود نفرت دارد. پس سهم سیاسی این عمل دوگانه لازم چه شد؟ آیا توصیه شما بود که باعث تقویت حافظهٔ شجاع مارگرت روش شد؟ ما می‌خواهیم حقیقت را بدانیم. هیچ چیز جز حقیقت مورد توجهمان نیست. نه گریز به بیراهه‌ها، نه گریز به مسخرگی.»

در این موقع کفچه‌ماهی اعتراف کرد، که معتمد فربر و همچنین صومعه‌دار یشکه توسط او ارشاد شده‌اند. ولی، ـ کفچه‌ماهی اطمینان داد ـ فربر پیر نخواست به ارشاد او گوش کند. او در دوران پیری پایبند گرت چاق شده بود. کفچه‌ماهی به خاطر صومعه‌دار یشکه هم بیهوده خود را به زحمت انداخته بود، ولی این تمنای جسمانی نبود که یشکه را پایبند مارگرت کرد، بلکه پرخوری و اعتیاد به فلفل معمول در آن زمان بود.

کفچه‌ماهی گفت: «به هر تقدیر در سال ۷۷، هنگامی که آتش زدن صومعه اعلام خطر کرد، توانستم آن دیوانهٔ پیر را وادار به فرار کنم. ولی زندگی چربش را ـ و او به‌خوبی می‌دانست که راهبه تا به حد مرگ او را خواهد پروراند ـ هیچ ارشاد صمیمانه‌ای حریف نبود. بله، من اعتراف می‌کنم، کوشش کردم تا از این یا آن قتل جلوگیری کنم، چون علاقه‌ای نمی‌داشتم که خدمات راهبه روش برای پیشبرد دموکراسی با انتقامی به‌طول انجامیده جایگزین شود. چون ـ گرچه بدون موفقیت ـ در خدمت به اصناف فاقد حقوق، کوششی کرده بود. از سلطان باتوری، به زیرکی و با اعتماد به هنر آشپزیش، صلحی ملایم گرفته بود. و بالاخره: برای زندگی راهبگان قرن شانزدهم در صومعه‌اش آزادیهایی تأمین کرد، که حتی برای

امروزه هم به‌عنوان نمونه قابل استفاده است. در حالی‌که انتقال دو روح به دنیای دیگر هیچ اثری نداشت. تنها اعمال رهایی‌ساز است که به حساب می‌آید؛ و اگر دادگاه عالی با این دادرسی خواستار کمک به زنان زیر سلطه باشد، یا چنان‌که من امید دارم، می‌خواهد کمی کمک کرده باشد، در این صورت باید مشورت ناشی از تجربیات من ـ حتی اگر پذیرفته هم نشود ـ در صورتجلسه ثبت گردد. همهٔ ما علاقمندیم، که سرانجام، می‌گویم سرانجام، کاستی زنان متوازن شود.» این خواست کفچه‌ماهی پذیرفته شد. به‌این‌سان در صورتجلسه پایان مذاکرات مورد مارگرت روش ثبت شد، که متهم کفچه‌ماهی به جنبش بین‌المللی زنان توصیه می‌کند، همه‌جا در سراسر جهان صومعه‌های زنانه با هدف‌های کاملاً دنیوی تأسیس و این‌گونه نیروی اقتصادی متقابلی در سراسر جهان برابر نیروی اقتصادی اتحادیه‌های مردانه خلق کنند. از این طریق، تنها از این طریق، و در موقع استقلال اقتصادی و استقلال جنسی زنان است که ممکن است همبستگی فراموش شدهٔ زنان بار دیگر تمرین و در نهایت تساوی حقوق دوجنسیت عملی گردد. این وضع بنای دوگانگی را در ادراک زنان تغییر خواهد داد. به این‌سان ممکن است کاستی مختصه زنان را از بین برد. ضمناً پیامدهای مسخره‌ای نیز خواهد داشت. در صورتجلسه نوشته نشده بود که به مجرد پایان جلسه دادرسی تعداد زیادی از خانم‌ها از بین جماعت تماشاچی علاقهٔ خود را برای قبول سمتِ صومعه‌دار به اطلاع رساندند. دادگاه تشکیل جلسهٔ بعد را به تعویق انداخت.

چرا، ایلزه‌بیل، فرض کنیم، کار به‌این جا می‌کشید: در استان شوابن تا

استان هول‌اشتاین نخست ده‌تا، سپس صدتا، به زودی ده‌هزار صومعه زنانه برپا می‌شد، که در آنها حدود پانزده‌هزار زن متشکل، از ازدواج و همراه با آن از روابط شکل گرفته توسط مردان دوری می‌جستند؛ و فرض کنیم، در این صومعه‌ها زن‌ها موفق می‌شدند، به مفهوم مورد نظر آزاد باشند و دیگر همچون هزاران سال گذشته، به ادعای مالکیت مردان، بـه حـقوق پدری، به تلون مزاج مردانه، به بودجهٔ خانوار، به گرایش مد و به‌طور کلی به سلطهٔ مذکر وابسته نمی‌بودند؛ و فرض کنیم، شما توفیق مـی‌یافتید، بـا حرکت دستتان مراکز قدرت اقتصادی تأسیس کنید، خواه با به کار انداختن صنایع زنانه کالای مصرفی، خواه با تسخیر بازارهای متناسب، که در هر حال (حتی در صورت ناآگاهی) زیر سلطهٔ زنان است، آیا در این صورت توصیه کفچه‌ماهی مبنی بر این‌که، براساس نمونهٔ صومعه‌دار صومعهٔ بیرگیت، مارگرت روش، صومعه‌های دنیوی زنانه را به‌عنوان قطب متقابل کمپانی‌های مردانه تأسیس کنید، در مرحله نخست اجرا نمی‌شد و موفق نمی‌بود؟

چون، ایلزه‌بیل، بر فرض که با تأسیس پـی‌درپی صـومعه‌های زنـانه جدید و مراکز تولید متعلق به صومعه‌ها همبستگی زنان نمایان مـی‌شد، به‌نحوی که دیگر ممکن نمی‌بود، زنک‌ها را علیه زنک‌ها بـنا بـر روش رقابت جنسی به بازی گرفت و یا بنابر تلون مزاج، آنان را باکمال تطلوبی معمولاً عروسکی سنجید، که توسط مردان مدام از نو تفکر می‌شود، تا وابستگی پایدار زنان همچنان پوشانیده بـماند؛ و بـر فـرض، ایـلزه‌بیل، صومعه‌های زنانه شایع می‌بود، ازدواج ناشی از ضوابط پـدرسالاری بـه اقلیتی کوچک محدود می‌شد، در این گـونه صـومعه‌ها، بـنابر انـتخابی آزادانه، بدون وابستگی و بدون ادعای حقوق پدری بچه‌هایی بـزرگ

می‌شدند، در اینگونه صومعه‌ها، احتمالاً به تشویق مردان با شناخت ناتوانی‌های خود، زنان تعقل زنانه، حقوق مادری ناشی شده از روش راهبگی را به اجرا می‌گذاشتند، در نتیجه دیگر تاریخ تاریخ‌گذاری شدهٔ مردانه واقع نمی‌شد، دیگر جنگی برپا نمی‌گشت، دیگر خودخواهی و جنون پیشرفت بی‌فایده موشکها و فوق‌موشکها را به کائنات نمی‌فرستادند، مصرف دیگر نابودکننده نمی‌بود، ترس از سلطه دیگری از بین می‌رفت، هیچ‌کس دیگر خواستار تصاحب دیگری نمی‌بود، وصف جنگ جسبیت‌ها دیگر تماشاچی نمی‌داشت، تنها مهربانی تشدید می‌شد، دیگر در رختخواب فاتحی وجود نمی‌داشت، دیگر کسی زمان را حساب نمی‌کرد؛ و بر فرض، ایلزه‌بیل، همهٔ اینها ممکن می‌بود، قابل محاسبه، اثبات‌شدنی و توسط رایانه به عنوان نظامی تازه بررسی شدنی می‌بود؛ بر فرض، روز گذشته دادگاه نسوان به متهم کفچه‌ماهی حق داده بود و نصیحت او را می‌پذیرفت، در همه جا، آن‌سان که پیشگویی شده بود، صومعه‌هایی زنانه می‌شکفتند، که در آنها خاطرهٔ راهبهٔ چاق، مارگرت روش، حفاظت می‌شد، و تو همین فردا (گرچه از من سه ماهه آبستن) به یکی از این صومعه‌ها نقل مکان می‌کردی، تا آزاد، آزاد شده، فارغ از سلطهٔ دیگری، بی‌آن‌که من، یا دیگری تصاحبت کرده باشد، گذران کنی، در این صورت ـ بر فرض که همهٔ این وقایع روی می‌داد ـ، اجازه می‌داشتم به‌عنوان یک مرد، ساعتی به ملاقات تو بیایم؟

خرگوش فلفل‌زده

دویدم و دویدم.
در جهت مخالف راهنما، با گرسنگی شدیدم

به دنبال تاریخ سربالا، لیز و یخ بود،
پهن گام برمی‌داشت، آنچه به‌هرحال پهن ولو شده بود
پیام‌آوری، که در جهت مخالف می‌دوید.

جنگهای نشخوارشده،
هفت ساله و سی ساله،
صد سالهٔ شمالی، از آن به دو دور شدم.
عقب‌افتاده‌ها، که بنابر عادت پشت سرمان را می‌نگرند،
مرا دیدند، که دور می‌شوم و لنگ، می‌اندازم
و کسانی که مرا برحذر داشتند: ماگدبورگ می‌سوزد؛
تصور نمی‌کردند،
از شهری که هنوز سالم بود
خندان گذشته‌ام.

به پی هیچ راهی، تنها سرازیری،
تکه تکه شده‌ها سر فرود آوردند،
از روی گاری طاعونی جهیدند، از چرخ فرار کردند،
از آتشی، که خودشان فروبلعیدند،
جادوگران قطعه راهی را با من بالا و پایین پریدند.

آخ، راههای تشنگی سالیان مقامات کلیسا،
گرسنگی برای واقعیتها،

تا من به جانبش دویدم: بی‌نفس و از پا درآمده.

سرپوش دیگ را برداشت و آب‌گوشت را هم زد.
«چه داری، پس چه داری؟»
«خرگوش فلفل‌زده، پس چی. فکر می‌کردم، می‌آیی.»

کسی که بخواهد پختنش را تقلید کند

مثلاً پُرشده‌ها. ما به انتظار زنده‌ایم. زمستان نمی‌خواهد بیاید. مه همه چیز را به هم نزدیک می‌نماید و فرا رسیدن جشن فامیلی کریسمس تهدیدکننده است.

ایلزه‌بیل گفت: «ستیز ما وارفته در شیره‌اش روی بشقاب ولو شده است. به‌نظرمان خوش‌طعم است، ولی نمی‌دانیم چه چیز و چرا.»

آخرین کوششم برای مفهوم دادن به: دل‌گاو آکنده از آلو خشک در سوس آبجو، که راهبه روش برای من، راهب فراری، می‌پخت، بی‌آن‌که دلیلش را سؤال کند. ولی میهمانان ما ـ دو آرشیتکت، یک کشیش ـ در هر واقعه‌ای جویای مفهوم عمیق آن هستند.

حفرهٔ قلب متناسب و خواستار پر شدن است. باید دل‌گاو کامل خرید و از یک طرف آن را شکافت. خون لخته را خارج کرد، شبکه اعصاب را برید، جا باز کرد، پوشش چربیش را جدا ساخت. امیدوارم میهمانان به یکدیگر فرصت حرف زدن را بدهند.

به تقلید از راهبه روش، ایلزه‌بیل گفت: «هستهٔ آلو خشک خیسانده در آب گرم را نباید خارج کرد.» ـ مفهوم آن، بر فرض مفهومی داشت، چه

مفهومی می‌داشت؟

برای سرخ کردنش از پیه ریزکردهٔ اطراف دل استفاده می‌کنیم. کشیش با علاقمندی گفت: «ولی باید مفهومی داشته باشد، اگر چه منفی باشد، در غیر این صورت چطور ممکن است بی‌مفهوم دست به دهان زندگی کنیم؟»

دل پر شده و با نخ کمرنگی نخ‌پیچی شده بر آتشی تند از همه‌جانب سرخ می‌شود، سپس آبجوی سیاه به‌آن می‌زنند. («باید ـ آقای کشیش ـ از نقطه دید الهیات هم مفهومی داشته باشد.»)

دایم از نو این آرشیتکت‌ها با آن دانش ساختمانی خالصشان. باید یک ساعت تمام آن را پخت، دارچین و فلفل آخر سر، ولی کمتر از مقداری که راهبه روش در دوران گذران خودش و گذران من، لازم می‌دانست. از این نظر کریسمس برای ما به مفهوم دو روز تعطیل پرداخت‌شدهٔ اضافی است. بدون آن‌که مفهومی داشته باشد، کشیش سرحال شک می‌کند. آنگاه خامهٔ ترش، که نباید همزد، بلکه باید جزایری قابل تعمق تشکیل دهد: در آن روزگار، ایلزه‌بیل، زمانی که واسکو داگاما در جستجوی خدا بود... شاید به همراه هوای فشار بالای اسکاندیناوی عاقبت زمستان تأخیرکرده هم بیاید و مفهومی داشته باشد. با سیب‌زمینی در آب نمک پخته. ایلزه‌بیل گفت، که بشقاب را باید گرم کرد، چون چربی گاوی هم چون چربی گوسفندی زود می‌ماسد.

زمانی چهل و هفت بره بودند، بین هشتصد و سی و شش گوسفند و تعداد بی‌شماری برهٔ دیگر، در شارپاو، مرتعی بارور که بعدها شهردار

ابرهارت فربر آن را به روش ارباب رعیتی اداره می‌کرد. بره‌ها چراگاه خود را فقط تا به افق گسترده‌ای که از لابه‌لای پاهای مادرانشان دیده بودند، می‌شناختند کسی که مالک آن چمنزار می‌شد هرگز از علاقه‌اش به آن کاسته نمی‌شد.

تا به سال ۱۴۹۸، زمانی که هند از طریق دریا کشف شد و بچه‌ای که بعدها راهبه روش بود متولد گشت، آنگرمونده، عضو شورای شهر، شارپاو را اداره می‌کرد و ماهیگیرانش را، زارعانش را و چوپانانش را زیر فشار می‌گذاشت؛ پس از آن‌که توطئه‌ای نفس‌بُر نامزدی موریس فربر با دختر معتمد شهر آنگر مونده را، به‌رغم توافق کتبی دربارهٔ یگانگی تملکشان، بر هم زد، برادران فربر کاردینال ارم لاند و شهردار دانزیک شدند: هر دو بنابر توصیهٔ سران کلیسا و به‌خاطر تعهدشان برابر اشراف، گوسفندان به همان اندازه پشم چیده و قصابی شده و همچنین رعایای به همان اندازه به زور حق‌الارض پرداخته و بیگاری کرده، چندان توجهی نکردند، که برادران فربر توفیق یافته بودند آنگر مونده را از ادارهٔ شارپاو از مقر قریه دیر شاو دور سازند. در سال ۱۵۲۱ هم گوسفندان و دهقانان مقاومت نکردند: اصناف شهر قدیم و شهر قانونی، همچنین صنعتگران غیروابسته به اصناف در قلاب بافت علیه شهردار فربر و همبستگی‌های کلیسایی‌اش قیام کردند. شمع‌ها در کلیساها خاموش شد. سنگها بر کشیش‌ها و دومینیکن‌ها اصابت کرد. شب‌نامه‌ها بوی مرکب چاپ داد. تصنیف‌های هجو، که در آنها شعرباف‌ها و خیاط‌ها با گوسفندان فربر قیاس شده بودند بر پای چوبی قوافی در کوچه‌ها جست‌وخیز کرد و در اجلاسیه‌های صنفی با وزن پایکوبی‌ها همراه گشت. هگه هم مدام با

علاقه‌ای مفرط علیه همهٔ کشیشان موعظه می‌کرد. ولی در شارپاو، در تیگه‌نورت، در کائته هربرگر، در فیشر بابکه و یا در جاهای دیگر که از زارعین حتی بدتر از چهارپایان نگاهداری می‌شد، بره‌ها در صلح رشد می‌یافتند و بی‌اطلاع به روز عید پاک نزدیکتر می‌شدند. چهل و هفت‌تای آنها را قرار بود بکشند و به افتخار اسقف ارلاند، در خانهٔ اربابی فامیل معتمد فربر، بر اجاق‌هایی مملو از زغال چوب تافته کباب کنند. راهبهٔ آشپز وابسته به نظام بیرگیت قدیس از اسقف ارلاند کسب اجازه کرده بود، که چهل و هفت دست شش و دل بره‌های عید پاک را در روز جمعه پاک به‌عنوان طعام روزه‌داری با طعمی ترش و شیرین طبخ کند.

برای گرت چاق مشکلی نبود، تا اسقف را متقاعد سازد، که احشای این حیوان‌های بی‌گناه را نمی‌توان گوشت تلقی کرد، که در شش بره‌ها رایحه اصیل آوشن چمنزارهای شارپاو حفظ شده است، که مطلوب عیسی مسیح هم خواهد بود، اگر دل و شش بره‌های عید پاک به مرحلهٔ غذای روزه‌داری جمعه نیک ارتقا یابد.

راهبهٔ آشپز خودپسندانه خواستار بود که ضوابط روزه‌داری ایام قبل از عید پاک را با وسعت نظر تفسیر کند. او می‌گفت: «بره یوک دچار هیچ گناهی کو نشده. هنوز کو واسهٔ هیچ هوسی چس نزده. به اون کو نمی‌شه گوشت گفت ـ مسلمه به اون چیزا کو تو شکمو کشه حتماً نمشه گوشت گفت.» پس از آن که گرت چاق شش‌های کامل و دل‌های نصف کردهٔ چهل و هفت بره را در دیگ بزرگ با انیسون و فلفل پخت، سردشده آنها را ریزریز کرد، در پس‌آب آنها یک گونی عدس را چندان پخت که له نشود، آنگاه به خوراک شش با سرکه ترش و با آرد تغلیظ شده،

کشمش و آلو خشک قاطی کرد ـ هرچه را از آشپزخانه‌اش بیرون می‌داد، بر آن به مقدار زیاد دانهٔ فلفل، کشمش یا آلو خشک زده بود.

ضمناً شهردار فربر بر سر میز غذای همین جمعهٔ نیک بود که تصمیم گرفت با شش کشتی جنگی علیه دانمارک بادبان بکشد. تصمیم داشت پس از بازگشت فاتحانه به کمک خدمهٔ مزدور کشتی‌ها اصناف و همهٔ اعضای شورای شهر را که از نظرات لوتر متأثر شده بودند، توقیف کند. در پاییز کشتی‌ها بدون غنیمتی به خانه بازگشتند. قرار شد هزینهٔ جنگ با اخذ مالیات‌های تازه تأمین گردد. این امر باعث اغتشاش شد. حتی خدمهٔ کشتی‌ها هم از او جدا شدند.

راهبهٔ آشپز مارگرت روش، که بعدها صومعه‌دار شد، به غذایی که برای روزه‌داری روز جمعه نیک یافته بود، پایبند ماند و برای راهبه‌ها و نامزدهای راهبگی‌اش هر ساله خوراک ترش و شیرین جگر سفید بره همراه با عدس به‌عنوان پیش‌غذا می‌پخت، به‌خصوص که از ۱۵۲۹ که چوپانان، زارعان و ماهیگیران شارپاو به صومعه بیرگیت قدیس ارضیه می‌پرداختند، ملزم بودند برهٔ عید پاک هم برای آشپزخانه صومعه بفرستند و مارماهی زنده در سبد بیاورند.

مواد شیمیایی که به رودها ریخت، آنها را فراری داد. فاضلاب آغشته به صابون، شکم‌های سفید، پشت و پرک دم آنها را قرمز رنگ کرده، لزجی حافظ پوست آنها را از بین برد. نوعی مارماهی که به هنگام مد در دو ساحل رود الب نمایان می‌گردد، خاطرهٔ آنها را زنده می‌دارد. ما باید ماهی‌های صید شده در آب‌های بیگانه را گران بخریم: مارماهی‌های یخ‌زدهٔ اسکاتلندی در این‌جا بازگرم می‌شوند و به‌نحوی بارز زنده می‌گردند.

من داستان‌ها می‌دانم، ایلزه‌بیل‌ه سیخ کشیده بر شاخه‌ها، خود را چون شلاق بر پشتم می‌کوبند، به هر تصویری آویزانند. همچون من زیر پستان‌های گاوها، می‌خزند. به همان اندازه پیرند که کفچه‌ماهی بود.

ایلزه‌بیل گفت: «چرا نباید ببینند و یاد بگیرند، تو چگونه مارماهی را می‌کشی و قطعه قطعه می‌کنی، فقط اگر من مجبور به دیدن آن نباشم.»

مارماهی را زنده بخریم. «نه، بچه‌ها، آنها در واقع مرده‌اند، این اعصاب موجود در هر قطعه‌ای از آنها است. جنبش آنها از این جهت است. و قطعه سرشان هم هنوز تمایلاتی دارد و با مکیدن خود را محکم می‌چسباند.» حالا بچه‌ها می‌دانند، چه می‌خورند. تکه‌ها در سرکه خوابانده آبی‌رنگ شده، در آرد غلطانده، در برگ سیسنبر پیچانده می‌شوند. یکی از همسایه‌ها دیروز کارد را تیز کرده است.

بوته سیسنبر قبلاً در باغی نزدیک دهانه رود ریشه دوانده بود، آن را با بلدوزر صاف کردند، در آن سدی انحرافی و حوضچه‌های اصلاح سطح و پلی متحرک ساختند، مسیر رود را تغییر دادند تا به هنگام بالا آمدن سطح آب در بهار از نفوذ سیلاب به رود الب جلوگیری شود.

قطعات را پهلوی هم در روغن داغ می‌خوابانیم و کمی نمک می‌زنیم. هنوز هم زنده می‌نمایند. به‌این جهت خودشان را در تابه جمع می‌کنند. حالا بوتهٔ سیسنبر در باغ ما ریشه می‌دواند. همسایه‌مان، که به‌هنگام جابه‌جا کردن آن کمک کرد، قصاب خانگی است و هنوز هم روزهای دوشنبه برای قصاب‌های دهکده کشتار می‌کند: بوته را با خون خوک کود داد و زیر لب به لهجهٔ ساحلی چیزی گفت. روی شعله‌ای کوتاه، قطعات در پوششی از برگ سیسنبر خوب سرخ می‌شوند: پیش‌غذایی، که باید

غذایی سبک به دنبال آن بیاید. امیدوارم بوتهٔ سیسنبر زمستان را به سلامت بگذراند.

برای هر کس که نیاز به ارشاد دارد: مارماهی چاق چرب نخرید، باریک‌اندامِ آن را بخرید. برشی ضربدری درست پشت سر باعث می‌شود که اعصابش از کار بیافتد. ما پوستش را نمی‌کنیم. ضمناً توصیه می‌کنم، در موقع خالی‌کردن شکم مارماهی متوجه زهره‌اش باشید: اگر زهره‌اش پاره و پخش شود، گوشتش را تلخ‌مزه و تیره‌رنگ می‌کند، در این صورت، همچون واعظ هگه در همه‌جا، پیش از خوردن و پس از خوردن، طعم گناه و گندیدگی را حس می‌کنیم.

هگه! سخنرانی‌هایش بر منبر مرا صامت ساخت. هیچ‌چیز قادر نبود دهانش را ببندد. هیچ کاری برایش ساده‌تر از لغت‌سازی نبود. فقط گرت چاق که همچون او هجاهایی درهم پخته بیرون می‌ریخت. وقتی از بالای منبر «دلمهٔ جهنم! پس‌آب گناه!» می‌پراند، گرت چاق در جوابش «ترشح مرکب! لغت‌شکن! دم دوشاخه!» زهرپاشی می‌کرد.

گرت چاق و هگه لاغر: گرت به محضی که اردک وحشی، بلدرچین، پاشله، نوک دراز و کبوتر جنگلی را آماده می‌کرد و برای کباب کردن آنها را به سیخ می‌کشید، به‌آنها نام فرشتگان را می‌داد: اورئیل، اوفائیل، جبرئیل، بورئیل، آری‌ئیل؛ هگه هم برای هر هوسی دنیوی نامی از شیطان می‌دانست: استافاکس چاپلوس، بلس قلدر، هامیاخ متعفن، آسما دئوس مزور، مامون نقره‌ای، بیلس بوب همچون قارچ. و چون زن آشپز غاز وحشی آکنده با آلو خشک و گوشت خوک کوبیده را تا حد ملک

زدکیل ارتقاء مقام داد، هگه ریش‌بزی هم هر نوع هوس به غذا را بلیاس چلاس خواند.

این هگه، که راهبه صومعه‌دار مارگرت روش او را معمولاً قوچ می‌خواند، از همان اوان جنبش رفرماسیون حرافی پرتستانیسم و حرفهٔ لغت‌بازی را در دانزیک شایع ساخت. پدرش خیاط بود و از شوابن بدان‌جا مهاجرت کرده بود. گویا مادرش از اهالی محل، زنی از ساکنان قلاب بافت بوده است: همچون ماهی، پوزه کج، با موهایی شوره‌زده. در وجود یاکوب هگه امواج وراج دریای بالتیک با آب‌های حراف دریاچهٔ بودن زه شوابن مخلوط شده بود. حتی در دوران شصت مکیدن و از آن کوچک‌تر هم هگه از گناه سخن می‌گفت. اهالی شهر او را برای شش ماه به ویتن‌بورگ فرستادند. آنها گرچه می‌خواستند مسیحیان انجیلی خوب باشند، ولی جُنب‌وجوش کالوانیسم هگه زندگیشان را بیش از حد تحمل کدر و تیره می‌ساخت. اصناف خرج سفرش را تقبل کردند. در ویتن‌بورگ، ظاهراً دکتر لوتر به‌او توصیه کرده بود، خود را فقط وقف خواست‌های مردم زجرکشیده کند و متکی به انجیل از ایشان دلجویی کند و کاری کند که جماعت متدین سرودهای روحانی بخوانند: «به ما صلح عطا کن خالق رحیم...»

ولی هگه از جنب و جوش دست‌بردار نبود. در وجود او به‌نحوی بارز راهب فراری دومینیکن وارث پدریش، خواستی شوایی برای یک زندگی بی‌آلایش، در ستیز بودند. هر قدر هم در ویتن‌بورگ به‌او اخطار شده باشد، که برای شهروندان ساده‌دل تصاویر رنگارنگ و پیکره‌های چوبی عادت‌شدهٔ آنان را به حال خود بگذارد، او در همه‌جا خواهان دیوارهایی

خالی بود. احتمالاً از ویتن‌بورگ چند جمله‌ای با مفهوم عملی از دکتر لوتر آموخته و همراه آورده بود، ولی به‌مجردی که بار دیگر در قبرستان گسترده برای شنوندگان در حال تزاید خود وعظ را شروع کرد، لغات ناسزا از دهانش برون ریخت، حتی اگر هم یاکوب هگه اعتقاد می‌داشت که آنچه می‌گوید، بیان خالص الهی است. تنها زیزفون‌های قبرستان بودند که اکنون سایه‌ای ملایم‌تر داشتند.

کمی بعد از بازگشت، در کلیسای اصلی دانزیگ مارین قدیس، که جماعتی عظیم را دربرمی‌گرفت، او گفت: «راهبانی که خاکستری پوشند و طنابی دور شکم خود بندند، بهتر آن بود که آن طناب را بر گردن خود می‌انداختند.»

بیانی که قابلیت تفسیر داشت: روز بعد چند راهب دومینیکن به طناب‌هایشان آویزان شده بودند. و سخنان دیگری که نظر هگه دربارهٔ تصاویر از آنها استنباط می‌شد، او به‌طور قاطع مخالف با تصویر و صورتگری بود: همهٔ کلیساها باید تمیز و سفید باشند. بار دیگر مردم سخن او را به مفهوم ظاهری پذیرا شدند، در مارین قدیس، کاترین قدیس، یوهانیس قدیس مجدانه همه چیز را از بین بردند، تصاویر را، پیکره‌ها را، آثار حکاکی چوبی را نابود کردند، محراب‌ها را به صورت آشغالدان درآوردند، و خواستند در کلیسای بیرگیت قدیس هم خانه‌تکانی کنند.

عده‌ای صابون‌پز برای آن‌که جملهٔ محبوب هگه «بربریدش روی سکوی رسوایی!» را به مفهوم ظاهری کلمات عملی سازند، پیکرهٔ از چوب تراشیدهٔ نیکلاوس قدیس را از کلیسای بیرگیت خارج کرده می‌خواستند آن قدیس رنگارنگ، رنگ‌آمیزی شده را بر سکوی

رسوایی شهر قرار دهند، راهبهٔ صومعه‌دار مارگرت روش و بیست و هفت راهبه و نامزدان راهبگی‌اش حمله بردند؛ خواهران مقدس با حدت تمام دست به کار شدند. نیکلاوس نجات یافت، به هگه هجوم برده شد و در حالی‌که همدستان بی‌بند و بارش به‌او می‌خندیدند به داخل صومعه بیرگیت قدیس برده شد.

در آن شب چه بر سر او آمد، من نمی‌دانم. قطعاً مثل معمول. ولی روز بعد بنابر قانون آشپزخانهٔ گرت چاق مجازات شد. با سیصد کلوچهٔ کوچک، که گرت چاق شخصاً در چربی گاو سرخ کرد، با آب قند و رنگ، آنها را رنگ زد، و از آنها شیرینی‌ای شبیه پیکرهٔ نیکلاوس قدیس آماده ساخت، واعظ هگه مجبور شد آن را از تشعشع روحانیت نازک اطراف سرش تا جوراب‌هایش که از خمیر ترش ساخته شده بود، همه را ببلعد، بجود، باز بجود و فرو برد. علاوه بر این راهبه‌ها آن را با کالباس شکمبه و کالباس خون فلفل زده پر کرده بودند، که از آنها هم نمی‌بایست چیزی برجا ماند.

سه روز تمام هگه مشغول خوردن بود. با آب به کمک فلفل رفت. کالباس خون را که کشمش به‌آن طعم خاصی داده بود لای کلوچه‌ها می‌گذاشت، کالباس شکمبه را که ادویه آن آویشن بود به دنبال کلوچه‌ها فرو می‌برد. گویا ابتدا همهٔ شیطان‌ها را از آشومات تا زارو شمرد، لکن کم‌کم آن حراف سخنور ساکت شد. چون از درون به خوبی پیه زده و فلفل زده شده بود، گویا در شلوارش کثافت کرد. گفته شد که کالباس شکمبه و کالباس خون یک‌هشتم نجویده دفع گردید. از آن پس هگه جهنم را با ملایمت بیشتری به سوگند یاد می‌کرد.

در سال پس از آن، که سلطان زیگیس موند لهستان با هشت هزار مرد شهر عصیان‌زده را تسخیر کرد و فرمان برپایی دادگاه جنایی را داد، یاکوب هگه فرار کرد، در لباس زنانه. گویا راهبهٔ صومعه‌دار مارگرت روش به هنگام فرار به‌او کمک کرده است. گفته شد، هگه به گرفن والد پناه برده، و در آن‌جا زندگی محدودی را گذرانده است.

ولی مردم ـ خواه کاتولیک، خواه انجیلی ـ روز ششم دسامبر هر سال نانی به شکل نیکلاوس قدیس ـ گرچه کوچکتر، بسیار کوچکتر و بدون محتوی کالباس ـ در چربی گاو می‌پزند، همان‌طور که سایر نسخه‌های آشپزی راهبه روش، خواه مربوط به غذاهای شهریش و خواه مربوط به غذاهای دهاتی کاشوبی‌اش، معمولاً تقلید می‌شود.

کسی که امروزه مایل باشد از روشِ آشپزیش تقلید کند، مثلاً بخواهد خوراک باسترک اردج مرغک سر خاکستری را بپزد، باید مرغک را در ورقه‌های نازک پیه خوک بپیچد، شکمش را با خرده جگر و تخم اردج پر کند، نیم دوجین آنها را روی زغال تافته کباب کند، ولی میهمان حیوان‌دوست دعوت نکند. دل من هم، راهب فراری فرانسیسکان به حال این مرغکان خوش‌طعم می‌سوخت، وقتی گرت چاق آنها را به‌عنوان پیش‌غذا برای میهمانی سلطان باتوری آماده، و ضمناً صدایشان را هم تقلید کرد: مثلاً صدای پاشله باتوای بهانه‌جویش، که به همین سبب این مرغکان مردابی را بزهای آسمانی نیز خوانده‌اند.

ولی کسی که میهمانی می‌شناسد که علاقمند داستان‌های دروغین باشد، باید آلایش خرگوش را ـ پاچه‌ها، کله‌های شکافته، استخوان‌های

دنده، گوش‌ها، جگر- با پیه خوک پرواری سرخ کند همان‌سان که گرت چاق می‌پخت، مشتی کشمش آب‌انداخته هم به همراهش سرخ کند، همه را با فلفل سیاه پوست‌کنده خوب داغ و سپس به‌آن شراب سرخ بیافزاید، پس از مختصری جوش، خوراک خرگوش فلفل‌زده را ساعتی روی شعلهٔ متوسط بگذارد تا پخته شود، یا بیشتر از آن، اگر میهمان دیر آید: همان‌طور که در آن دوران اسقف لسلاو، در راه آمدن به صومعهٔ اولیوا، در جنگل‌های درختان مرس فاقد راه گم شد، روحی باعث وحشتش شد که بعدها درباره‌اش به نحو مطلوبی حکایت کرد. اسقف در حالی‌که برای خودش زمزمه می‌کرد ولی ذهنش به تصوراتش مشغول بود، در جنگل گم شد، در این احوال از داخل درختی شکسته خرگوشی بدون غلط به زبان لاتین و با لهجه کاشوبی، برایش پیش‌گویی کرد، که هم آن روز خرگوش دیگری را، که به شراب تبرک شده، خواهد دید، و از او خواست به‌او سلام برساند، خرگوش ناطق به‌او گفت: از جانب من به او سلام برسان! خواهش می‌کنم از جانب من به او سلام برسان!» درخواستی که اسقف لسلاو آن را انجام داد، قبل از آن‌که آقایان در حال صرف غذای خرگوش فلفل‌زده دربارهٔ وضع سیاسی به مشاوره پردازند.

کسی که بخواهد، همان‌سان که گرت چاق استفان باتوری سلطان لهستان را در دوازدهم دسامبر ۱۵۷۷، زمانی که برایش کلهٔ گوسفندی را در کلهٔ خوکی روی میز گذاشت، که از داخل آن کلید شهر محاصره شده و عاقبت تسلیم شده برون افتاد، غافلگیر کرد، میهمانانش را غافلگیر کند، باید با کاردی کوتاه استخوان‌های کله خوکی و استخوان‌های کلهٔ گوسفندی را، بی‌آن‌که به پوست چرب کله‌ها آسیبی رسد، خارج کند،

سپس با کله گوسفند پر شده از آویشن کله خوک را پر کند و خوب بدوزد تا میهمانان غافلگیر شوند: هنگامی که از فر خارج و شکافته شد، میهمانان باید بگویند: «اوه!»، چون چیزی با مفهومی دوگانه از داخل آن برون می‌افتد، برق می‌زند، بیگانه، زیبا، سخت و جالب می‌نماید، که مفهوم آن خوشبختی است یا معنی دیگری دارد: مثلاً جعبهٔ کوچکی، که درون آن قرارداد پس‌انداز مسکن تاشده‌ای قرار گرفته و یا چیز دیگری که آرزوی قلبی ایلزه‌بیل من باشد.

و کسی که هنوز هم بخواهد آشپزی گرت چاق را تقلید کند و دلایلی شبیه دلایلی دارد که من داشتم، زمانی که به‌عنوان محبش دیگر علاقهٔ چندانی احساس نمی‌کردم و دیگر مایل نبودم شریک گوشتش باشم، و فقط از کار افتاده دربارهٔ مفهوم همه چیز پرس‌وجو می‌کردم و همه‌اش گوشه‌ای افتاده بودم، تنبل گوشه‌ای افتاده بودم، چنین کسی باید به‌این دستور غذا پایبند بماند.

دوازده تا هفده تاج خروس را برمی‌داریم، آنها را در شیر گرم می‌خوابانیم، تا پوست تاج خروس‌ها به راحتی کنده شود، تاج خروس‌ها را با آب سرد می‌شوییم، تا رنگ سرخ آنها ببرد و به نحو تعجب‌آوری سفید شوند، آنگاه به آنها کمی آب لیمو می‌زنیم، همان‌طور که مارگرت به‌آن‌ها آب خیار می‌زد، تاج خروس‌ها را در تخم‌مرغ زده می‌غلطانیم، از دو طرف کوتاه سرخ می‌کنیم و همراه با ورقه‌های ریشه کرفس تفته در کره برای مردانی بر سفره می‌گذاریم، که همانند من در آن ایام، برایشان مشکل است، سربلندی مردیشان را به ثبوت رسانند، مشکل است و حتی زمانی که دلایل کافی برای فروافکندن سر وجود دارد، خروس‌وار مردانه

بنماید. چون گذراندن زندگی در سایهٔ او ساده نبود: مارگرت آشپز علاقه‌ای به‌هانس از پا درآمده نداشت. دایم از نو طعام نیروبخش مرا درست می‌کرد. می‌ارزد از روشش تقلید شود.

لابد از این لحاظ تماشاچیان، تا زمانی که مورد مارگرت روش برابر دادگاه نسوان مطرح بود، با علاقه نسخه‌های دست‌پخت او را یادداشت می‌کردند، فقط قاضی اولاویتسلاف بود، که وقتی صحبت از قرمهٔ سیراب و غذای جگر سفید شد، ضمن خندیدن، آن‌سان که گرت چاق می‌توانست با تمامی وجودش بخندد، از مصرف زیادی فلفل برحذر داشت؛ فلفل به حرارتی بیش از آن که آدم می‌تواند عرضه کند، امیدوار می‌سازد، بهتر بود که همان‌جا می‌ماند که می‌روید، فلفل طعم غذا را تشدید نمی‌کند، بلکه بر هر طعمی فائق می‌آید، فلفل باعث دستپاچگی می‌شود و به‌خصوص زن‌ها را بیش از اندازه عجول می‌سازد...

اولاویتسلاف شغلش زدن ارگ، و همانند راهبه روش بسیار صبور است. از اهالی جزیرهٔ روگن است و به همین جهت داستان‌های شوخ زیادی دربارهٔ جزایر می‌داند. یکی از اجداد اولیه‌اش، که پاروزنان از جزیرهٔ کوچکی به نام اوهه به شاپروده آمد، ظاهراً برای نقاش رونگ افسانهٔ کفچه‌ماهی سخنگو را به زبان آلمانی محلی حکایت کرده است. خود اولا هم به لهجه محلی ساکنان ساحل دریا سخن می‌گوید. با آن‌که لاغراندام است، ولی می‌توانست جای گرت چاق را پر کند. می‌گوید: «واسمو زمونا زیادا درازو!»؛ چون بعد از دوازده سال خدمت در کلیسای

انجیلی، اکنون دیگر از گند تقدس روزهای یکشنبه که تا سطح لوله‌های ارگ بالا می‌آید، به ستوه آمده بود. از سیاه‌پوشان کلیسایش، که یکیشان با ریشی نوک‌باریک همچون واعظ هگه دایماً در خروش بود، زده شده بود. تازگی‌ها، وقتی خسته از دست ایلزه‌بیل و خواست‌هایش که همچون تره مدام از نو می‌روید ـ به ایام عید میلاد نزدیک می‌شویم ـ بار دیگر فراری شده بودم و اولاویتسلاف را، که برای انجام مراسم نیایش یکشنبه به کلیسای سبک گوتیک جدید خود می‌رفت، همراهی کردم، پس از آن‌که اولا پیش‌درآمد را نواخت، استغاثه از پروردگار به تناوب از طرف روحانیون و گروه همآوازان خوانده شد و عوام نیز سرود «پروردگارا درهای قلب مرا باز کن...» را همصدا خواندند، بالای سر مکان استقرار همآوازان، کنار ارگ بر نیمکتی نشستیم. ما به صدای نیمه‌بلند دربارهٔ کفچه‌ماهی و فعالیتش در دوران راهبه صومعه‌دار مارگرت روش صحبت کردیم، چون در آن پایین هگه زمان حال شروع به صحبت کرده بود. اولاً قطعه‌ای طویل را چپ و راست می‌بافت، واعظ ریش نوک‌باریک برابر هفده پیره‌زن و دو باکرهٔ نابالغ آخرین برخورد خود را با بیانی حاکی از همدردی شرح می‌داد: «مؤمنین عزیز، همین اواخر به قطار زیرزمینی شلوغی سوار شدم. مردم یکدیگر را فشار می‌دادند و هل می‌دادند. در سکوت با خود گفتم، خدای من! مهرت چه شده. ناگهان آقایم مسیح خطاب به من سخن گفت...»

در این موقع اولا بی‌ارتباط گفت: «این راهبه روش بایست در صومعه‌اش آن جزوهٔ سرودهای مذهبی را خوانده باشد، که لوتر مقدمه‌ای بر آن نوشته بود.»

من تأیید کردم: «یاکوب هگه در ۱۵۲۵ از ویتن‌بورگ یک جلد از چاپ اول جزوهٔ سرودهای مذهبی، کتاب سرودهای سعادت را همراه آورد و به گرت چاق هدیه کرد. چه‌بسا که به توصیهٔ کفچه‌ماهی، که بر همهٔ آثار چاپ شده آگاهی داشت. از آن پس روش هر شب با راهبه‌هایش به آواز می‌خواندند: حال شاد باشید جماعت مسیحی و بگذارید شادمانه برجهیم...»

اولا گفت: «چه‌بسا راهبه روش، شاید در بیرگیت قدیس، شاید در نمازخانهٔ صومعه، ارگی داشته است.» سپس بافتنی خود را انداخت زمین، روی نیمکت اُرگ نشست، در این‌جا دگمه‌ای را فشار داد، در آن‌جا دسته‌ای را به حرکت درآورد، همهٔ دهانه‌ها را باز کرد و به کمک اُرگ و با استفاده از پا و دستهایش به نحوی رسا، بی‌توجه به واعظی که در آن پایین در تقلا بود و سیل کلمات پایان‌ناپذیرش، کتاب سرودهای سعادت را به مفهومی که در قرن شانزدهم می‌داشته، به صدا درآورد، و به همراه آن با صدایی لرزان و شادمان ـ آن‌سان که روش زیر چارقد کاتولیکی‌اش ـ، سرودهایی را، که لوتر از لاتین به آلمانی برگردانده بود، یا شخصاً سروده بود، خواند. نخست: «سلامت است که به جانب ما آمده است...» و سرانجام براساس نوای کهنه، همهٔ بندهای سرود: «پروردگار ما قلعه‌ای است مستحکم...» تا به: «سخن را بگذارید برجا بماند...».

اولا با صدای اُرگ و آوازش کلیسا را خالی کرد، چون هگه زمان حال و دعاکنندگان همراهش آمادگی برخورد با هیجانی را نداشتند، که او باعث آن شده بود. پس از بیانی آمینی از روی وحشت و آمرزشی سریع، کشیش و زنکان همراهش به فضای آزاد پناه بردند، که مقتضی ماه

دسامبر سرد بود. چه مطلوب است کلیسای خالی! ویتسلاف ساعتی تنها برای من اُرگ نواخت و سرود خواند. با بیان موسیقی تفهیم کرد، که چسان راهبه روش و هم صومعه‌هایش از طرفی صومعه‌نشین‌هایی خوب و از طرف دیگر انجیلیونی خوب بوده‌اند. در این اثنا مرا در اصول مراسم نیایش و ستایش تدریس کرد.

چون اُرگ را پس از پایان سرود «بیا روح‌القدس...» رها ساخت، به من محبت کرد. ولی چون خواستم در همان مکان، در راهروی باریک بین نیمکت‌های همسرایان، به‌او پاسخ گویم، اولا، شاید با به خاطر آوردن زیراندازی نرم، چون اصطبل گرم راهبه روش، گفت: «خوب صبر کن تا بعد. راحت که باید باشد.» همان‌سان که نوشته شده است: یک جسم بودیم و هی از نو به هگه آن دوران و هگه امروزی خندیدیم. پس از آن عدسی از دیروز مانده خوردیم و اولا داستان‌های شوخ جزیره‌ای تعریف کرد، که از محتوی آنها کفچه‌ماهی افسانه‌ای شناکنان می‌آمد.

زن آشپز می‌بوسد

وقتی دهانش را،
که خوشتر دارد زمزمه کند تا چهچهه زند،
بازو درون لبهایش را نماید: حریره‌ای غلیظ، کوفته کام
یا قطعه‌ای با دندانهایی مفید
از کتف پوسیدهٔ گوسفند، که سینهٔ چپ غاز خوانده شود
و به من ـ غلطانده در آب دهانش ـ
با فشار زبان منتقل می‌کند.

گوشت ریش‌ریش پیش‌جویده.
از چرخ گوشت رد شده، زیاده ناپز.
بوسه‌اش تغذیه می‌کند.
به‌این نحو، گوشت قزل‌آلا، زیتون،
همچنین گردو، مغز هستهٔ آلو،
که با دندان‌های آسیایش شکسته است،
نان سیاه، که با جرعه‌ای آبجو فرو برده است،
یک دانهٔ سالم فلفل
خردهٔ پنیر، که با بوسه‌اش تقسیم می‌کند.

موقع‌اش رسیده و فشرده شده در تشک
از تب، تنفر، تفکر، از پا درآمده،
باز زنده (باز از نو) از بوسه‌هایش،
که هرگز خالی نبودند، یا فقط منظور خودشان بودند،
و پس می‌دادم:
گوشت صدف مغز گوساله دل مرغ پیه خوک.

یک بار اردک‌ماهی را از استخوانش خوردیم؛
من مال او را، او مال مرا.
یک بار با هم کبوترک‌هایمان را عوض کردیم؛
و حتی استخوان‌هایشان را.
یک بار (و باز از نو) آن قدر دهان به دهان، که از لوبیا سیر شدیم.

یک بار، بعد از همان دعوای همیشگی
(چون پول اجاره‌خانه را مشروب خورده بودم)
ترب سفیدی ما را، در فاصله‌ای تربی، آشتی داد.
و یک بار کلم تخمیرشدهٔ زیره‌زده ما را شاد ساخت،
چون که عوض کردیم و عوض کردیم: گرسنه برای باز هم
بیشتر.

زمانی که آگنز، زن آشپز،
شاعر در حال مرگ اوپیتس را بوسید،
شاعر سر مارچوبه‌ای را در سفر ابدی همراه خود برد.

در چهارمین ماه

مشاهدهٔ غایط

ایلزه‌بیل چهارماهه آبستن (از این لحاظ ناگهان دیوانهٔ فندق)، که مایل نیست خادمهٔ آشپزخانه من بوده باشد، بلکه جدی و مستقیم فکر می‌کند، و ممکن بود از جمله مدعیان کفچه‌ماهی به‌شمار رود، دندان آسیایی را از ردیف راست بالا، که با پوششی طلایی گرانقیمت شده بود، چنان وحشت‌زده فروبلعید، که گویی نره‌وزغی به‌او نزدیک شده است؛ فقط پوست فندقی را که علاوه بر اینها پوک هم بود، تف کرد.

به او گفتم: «و؟ دنبالش گشتی؟ به هر حال طلا است.» ولی او سر باز زد که غایط صبحگاهیش را مشاهده و یا حتی با چنگالی قابل شستشو برهم زند. مرا هم از این کار، که آن‌طور که او با بی‌اعتنایی گفت، در «مدفوعش» وول بزنم، منع کرد.

به او گفتم: «این نتیجهٔ غلط تربیت شدن تو است»؛ چون برای ما غایطمان باید اهمیت داشته باشد، نه آن‌که تنفرآور باشد. چیز غریبه‌ای که نیست. گرمای وجود ما را دارد. اخیراً بار دیگر در کتاب‌ها مورد بحث قرار می‌گیرد، در فیلم‌ها نمایش داده می‌شود و در تابلوهای طبیعت بی‌جان تصویر می‌گردد. فقط فراموش شده بود. تا جایی که به گذشته‌ها

فکر می‌کنم و به دنبال خود می‌نگرم: همهٔ زن آشپزها (که در وجود من‌اند) غایط خودشان را و ـ در هر دوران گذران من ـ مال مرا مشاهده کردند. همیشه زیر نظر بودم.

مثلاً گرت چاق به‌عنوان صومعه‌دار، لگن همهٔ نامزدان راهبگی را بررسی می‌کرد؛ هر شاگرد آشپزی هم که به او پناه می‌برد، نخست باید سلامت مدفوع خود را معرفی کند.

زمانی که به‌عنوان شمشیرساز آلبرشت هر روز با غذای روزه‌داری سر می‌کردم، از سانسورم دست‌بردار نبود. زنم، که غذا را بی‌گوشت می‌پخت چنان سرسختانه پایبند زندگی ریاضت‌کشان بود، که نه‌تنها اغذیه چرب برایم سر سفره نمی‌گذاشت، بلکه توجه داشت که مبادا بر میزی بیگانه به غذایی چرب دست یافته باشم: غایط مرا به دنبال باقیماندهٔ غیرقابل هضم رگ و پی، آثار پیه و الیاف شکمبه، جستجو و با غایط گوتیک ـ انتباهی خود مقایسه می‌کرد، که همیشه خشک و به‌نحو فوق تصور رنگ‌پریده بود، و من خود را به گناه آلوده بودم: در سور اصناف، وقتی آهنگران و شمشیرسازان توله‌خوک پرواری آکنده با شیر و ارزن می‌خوردند، یا هنگامی که با دوستم، لود خراط، پنهانی در سبزه‌زار یا در کلبه‌های پشت دیوار شهر در نزدیکی کلیسای پتری قدیس، قلوه گوسفند و دمبه بره را روی آتش کباب می‌کردیم. هیچ چیز از دورته آ پنهان نمی‌ماند. غدد و استخوان‌های فروبلعیده، که دست‌نخورده دفع می‌شدند، بارها مرا لو داده‌اند.

زمانی که ژنرال راپ و حاکم ناپلئون در جمهوری دانزیک بودم، زن آشپزم سوفی روتسل بود، که چون غذای قارچ او را به ناسزا غیرقابل

هضم خواندم، نجاستم را مشهود بر سینی نقره‌ای روی سفره گذاشت. این نافرمانی جسورانه را به شوخ‌طبعی سربازی تحمل کردم. صحیح هم بود: هیچ پوسته قارچ له‌نشده‌ای، هیچ کرم قارچ هضم‌نشده‌ای باقی نمانده بود. به زودی من هم سماروغ، ورچله، خایه دیس و دنبلان را خوشمزه یافتم. حتی حاضر نبودم از دنبلان سبز لهستانی، که خوشمزه است ولی شنی است، بگذرم، گرچه شن را می‌شد در دفع شده بازیافت.

اما این‌که آخرین مدفوع ناپلئونی من چقدر دیدنی می‌بود، اگر از آن کله گوساله آکنده با قارچ سوفی را خورده بودم، که برای شش تن از میهمانان ـ از جمله سه افسر لهستانی و یک افسر اتحاد راین ـ غذای آخرین بود، جرأت تصورش را هم ندارم، گرچه تأثیر قاطع قارچ سمی معروف است.

همهٔ زن آشپزها غایط را مشاهده کرده‌اند، از مشاهدهٔ غایط آینده را خوانده‌اند و حتی در دوران‌های اولیه با غایط گفتگویی ملحدانه داشته‌اند. مثلاً، ویگا، از تاپاله بخارکنندهٔ فرمانده گوت، که از روی بی‌ادبی در نزدیکی قلاب بافت سرش را سبک کرده بود، آیندهٔ نامیمون مهاجرت گوت‌ها را بازخواند. در زبان پومورشی نخستین ما (شکل اولیه زبان کاشوبی فعلی) به شرق و غرب ـ، به نشانه‌های جلال و سروری، تقسیم شده بود: ارماناریش و هونن، آلاریش در رم. چه‌گونه بلیزار سلطان ویتگ را اسیر می‌کند. قتال در رزمگاه کاتالان. و جز این و جز این...

در دوران نوسنگیان، زمانی که نخستین زن آشپز من آوا حکم می‌راند، مشاهده غایط نوعی رسم فرهنگی بود. ما انسان‌های دوران حجر جدید عادت‌هایی کاملاً متفاوت داشتیم، در مورد غذا خوردن،

این کار را هر یک به تنهایی انجام می‌دادیم، پشت به جماعت، نه این‌که شرم‌زده، ولی به هر حال ساکت و در خود فرورفته، کاملاً غرق در جویدن و بدون نگاه. ولی دفع حاجت دسته‌جمعی می‌شد، در دایره‌ای سرپا نشسته، با فریادهایمان یکدیگر را تشویق می‌کردیم. پس از دفع حاجت گروهی، متناوباً سبک شده سرخوش گپ می‌زدیم و توی حرف هم می‌پریدیم، تولید نهاییمان را به یکدیگر می‌نمودیم، قیاس می‌گرفتیم و به سخت‌کوشانی که همچنان بی‌فایده سرپا نشسته بودند، متلک می‌گفتیم.

لازم نیست گفته شود، که دفع باد همراه آن هم جنبه اجتماعی داشت. آنچه امروزه گند خوانده می‌شود و سربازوار با هیاهو و فشار سرخوش می‌سازد- «بوی چسونک در حال خزیدن را می‌دهد!» - در نظر ما طبیعی بود، چون ما خودمان را با غایطمان یکی می‌دانستیم: اگر آن را می‌بوییدیم، خودمان را می‌بوییدیم. شیبی بیگانه را از خود دفع نمی‌کردیم. اگر غذا برایمان لازم می‌بود و به ما مزه می‌کرد، دفع پس‌ماندهٔ غذای استفاده شده هم می‌توانست ما را شاد سازد. به خاطر تشکر، نه با تأسف، آنچه را از ما جدا می‌شد، می‌نگریستیم. به‌این جهات به پیامد دفع حاجت گروهی، که برای انجام آن روزانه دو بار گرد می‌آمدیم، نه، می‌باید گرد آییم، سرودی فرهنگی ساخته شد، سرود سپاس، فریاد مدح، وصف یادبود.

آوا، رهبر مذهبی ما (چون زن آشپز قبیله بود) غایط سرد شده‌مان را مشاهده کرد، بدون آن‌که ترتیب مشخصی را ملحوظ دارد، در دایره پیش می‌رفت و برای هر یک، حتی برای کوچکترین بچه انی هم لغتی می‌یافت؛ از این لحاظ بایست در این عمل انسانی بنیان اولیه دموکراسی را

بازشناخت، هیچ‌کس بالادست دیگری سرپا نمی‌نشست. همه طفلان او بودیم. سخت‌مزاجی که بی‌بهره مانده بود، مؤاخذه می‌شد. کسی که با وجود این یک روز تمام یُبس می‌ماند، محکوم به دفع حاجت به تنهایی می‌شد، همان‌طور که امروز مرسوم است. اگر باز هم توفیق دفع سازه‌ای سخت و گره‌دار دست نمی‌داد، بدو تخم وزغ می‌خوراندند: آوا به‌عنوان قاشق در دوران حجر از استخوان کتف گوزن که شبیه خاک‌انداز بود، استفاده می‌کرد. کارآمد بود!

آنچه را دوران جدید بشردوست ما (در زمرهٔ سایر یافته‌های ددمنشانه) یافته است و برای محکومان سیاسی به‌عنوان جزا یا شکنجه تفکر کرده است ـ دشمنان ملت دستگیر شده مجبورند غایط فاشیستی، غایط کمونیستی، غایط آنارشیستی یا حتی غایط لیبرالیستی خود را ببلعند ـ، برای ما توهین‌آمیز نمی‌بود، چون رابطه ما با غایطمان نه‌تنها جنبه فرهنگی داشت، بلکه عقلایی بود: در دوران قحطی آن را می‌خوردیم، ولی بدون انزجار. فقط بچه‌های کوچکند که هنوز هم این ارتباط را با هضم‌شدهٔ خود و جریان شاد تغییر ماهوی مواد غذایی دارند، بزرگسالان آن را فقط به تفصیل شرح داده‌اند. یا آدم می‌رود که کارش را بکند. یا آدم جایی می‌رود، که قیصر هم باید پیاده برود. یا آدم باید لحظه‌ای غیبش بزند. یا آدم باید از محل خلوتی بازدید کند.

کفچه‌ماهی، وقتی که برایش، ضمن مطالب دیگر، دربارهٔ تدقیق تیماری حاجت‌هایمان توضیح دادم، به ناسزا فریاد زد: «بربرها! توله‌خوک‌ها! در دربار سلطان مینوس شستشوی با آب مرسوم شده است.» او کوشید که شرم را به من حالی کند. به‌زودی، فقط دوهزار سال

بعد، من شرمزده بودم و به تنهایی دفع حاجت کردم، همان‌سان که همه کس به تنهایی و برای خودش این کار را می‌کند. کفچه‌ماهی برایم سخنرانی‌هایی دربارهٔ فرهنگ و تمدن کرد. من از او پیروی کردم، گرچه هرگز به درستی نتوانستم درک کنم، آیا خودگرایی در دفع حاجت جریانی فرهنگی یا ناشی از تمدن بوده است. در دوران نوسنگیان، در زمانی که آن را قبیله‌ای می‌شناختیم و آوا روزانه دوبار سرودش را می‌خواند، به هر حال با بهداشت هم بیگانه نبودیم: برگ‌های پهن بی‌نظیر بودند.

(آخ، لااقل اگر مستراح دوتایی می‌داشتیم، اگر مستراح بزرگ فامیلی میسر می‌بود.) ایلزه‌بیل، اذعان کن، اگرچه حاضر نبودی دندان طلایت را از مدفوعت خارج کنی، اگرچه لغت‌گه را (همان‌طور که مرسوم شده) تنها به مفهوم نمادی آن و به عنوان ناسزا به کار می‌بری، اذعان کن، ایلزه‌بیل، آبستنیت را برای طفره رفتن بهانه نکن: تو هم می‌نگری، گرچه شرم‌زده و خوب تربیت شده. مثل من هم تو از روی میل خودت را بو می‌کنی. من هم مایل بودم تو را بو کنم، همان‌طور که میل داشتم تو هم مرا بو کنی. عشق؟ این همان است.

این سان دختر آشپز آگنز کوربیلا، که برای مولر نقاش و اوپتیس شاعر غذای پرهیزی می‌پخت، که اربابانش را روزانه با بیان تمثیلی یاد می‌کرد. همواره مصرع‌هایی سازنده می‌یافت. به هنگامی که طاعون سیاه اوپتیس را از پا درآورد، آگنز از شلوار آلوده‌اش پایان زندگی شاعر را دریافت و آرام شکوا کرد:

«آخ، خدا یوک م‌خاد اعلون کنه

سیاه شده، توش کرمو وول وول م‌زنه،
واسه یمون مرگ م‌یاره، بعد از اون همه گنا.»

خالی و تنها

شلوارها پایین، دستها بالا دو طرف سر،
نگاهم به‌طور کامل برخورد می‌کند با:
سومین کاشی از بالا، ششمین از راست
اسهال.
خود را می‌شنوم.
دوهزار و پانصد سال تاریخ،
آگاهی زودرس و تفکری آخرین
یکدیگر را نفی کردن، یکدیگر را خنثی کردن.

همان واگیری معمولی است.
شراب قرمز تشدیدکننده است
یا دعوای با ایلزه‌بیل روی پله‌ها
ترس، چون زمان ـ منظورم ساعت است ـ
گرفتار اسهال دایمی است
آنچه به دنبال می‌آید: مشکل صبحانه.
هیچ مدفوع توده نشود،
و عشق هم بی‌بنیان فرو افتد.
این همه خلا

شادمانی است: تنها در مستراح
با متعلق به خودت.
به جای اجتماع فامیل خوب...
خارج، همه‌چیز خارج.
آنچه بو می‌دهد، منم.
اگر ممکن می‌بود گریه کرد.

تحمل بار زمانی بد

در شانزدهمین سال جنگ، زمانی که ساکسن‌ها با قشون امپراطور در مذاکره بودند و بار دیگر موضوع شلزین مطرح بود، آندریاس گریفوس هجده‌ساله، که شهر موطنش گلوگا، سوخته بود، به سوی دانزیک حرکت کرد، تا در آن شهر هزینهٔ آموزش خود را در علوم تاریخ، الهیات، نجوم و طب، با تدریس بچه‌های شهری تأمین کند و در پس‌نمای خانه‌هایی اقامت گزیند، که آرایش تازهٔ آنها به زندگی مفهومی متورم و برآمدگیها و فرورفتگیها و نبشته‌هایشان مفهومی عمیق و مطلا می‌داد. تا آن زمان مرد جوان تنها به زبان لاتین اشعاری رزمی می‌سرود، اینک که با جزوه‌ای دربارهٔ ضوابط شاعری آشنایی یافته بود، ابیاتی نیز به زبان آلمانی می‌نوشت، که در نخستین برداشت چنان سخت همهٔ درها را می‌بست، که توجه مصنف جزوهٔ ضوابط شاعری را، که به‌عنوان مورخ سلطنتی دربار لهستان در دانزیک اقامت داشت، به خاطر تمنای درد شادمانشان، غضب خودپسندانشان، غمگینی تیمارخوارشان، به خود جلب کرد؛ مارتین اوپتیس فون بویرفلد قطعاتی را، که دوستی بدو سپرده بود، خواند:

«پس ما انسانها چه هستیم:
مسکن دردی عمیق،
گلوله‌ای از خوشبختی‌ای دروغین، نوری فریبا از این دوران،
تماشاخانهٔ همهٔ ترس‌ها و تنفرها،
برفی به‌زودی ذوب‌شونده و شمعی سوخته!»

و در نتیجه از طریق دوست ریاضیدانش، پتر کروگر، خواستار ملاقات با او شد.

اوپتیس در سن سی و هشت سالگی مردی بود بیمار، که از تداوم جنگ و فعالیت‌های دیپلماسی بی‌نتیجه دلزده شده بود. یک سال قبل از آن، زمانی که پدرش، قصابی قُلدر از اهالی بونسلاو، برای چهارمین بار ازدواج کرد، به خاطر خودش چنین نوشت:

«روح من هرگز نخواهد سوخت،
و چون قبل از این صعود هم نخواهد کرد:
به جای همه‌چیز
تنفر و خدمتگذاری است.
آنچه را دوست و دشمن می‌کنند
تحمل بار زمانی بد است.»

در خانهٔ نیکری نیوس واعظ پروتستان، خانه‌ای که اوپتیس در آن تنها می‌زیست ـ اگر از خادمه عجیبش چشم‌پوشی کنیم، که آگنز نامیده می‌شد و نصف روز برای او و نصف روز دیگر را برای نقاش شهر مولر آشپزی می‌کرد ـ ملاقات در دوم سپتامبر سال ۱۶۳۶ روی داد، آن‌سان که در

نامهٔ اوپتیس به ناشرش، هونر فلد، ثبت شده است: «به تازگی نویسنده‌ای با من برخورد داشت، که بر زبان خوشبختان تسلطی کامل دارد، گرچه همهٔ قواعد را آشنا نیست. نامش آندریاس گریفوس است و از گلوگا به‌این‌جا آمده. تمامی وجودش مرا بیازارد.»

اوپتیس و گریفوس تا وقتی هوا تاریک شد مذاکره کردند. تابستان پیرزن در منطقه بالتیک برابر پنجره وامانده بود. گاه‌گاه صدای ناقوس شامگاهی شنیده می‌شد. خادمهٔ آشپزخانه پابرهنه بر کاشی‌های لعابدار سبز و زرد می‌آمد و می‌رفت. هر دو با ته لهجه‌ای شلزی حرف می‌زدند: این را نمی‌توان نوشت. و گاه همچون چاپ شده: این را نمی‌توان نقل قول کرد.

گریفوس چهره‌ای گرد و بچگانه داشت، که ناگهان تیره می‌شد و درهم فرورفته چین برمی‌داشت، آن‌سان که گویا ملکی خشمگین از وجود او سخن می‌گوید. دهان پیام‌دهندهٔ او. چشمانی که از وهم‌زدگی حیرت‌زده می‌نمود. با همهٔ سرخ چهره‌ای ظاهر، شاعر جوان صفرایی بود، در حالی‌که شاعر مسن‌تر، که به پیروی از مد فلامن‌ها ـ اسپانیایی‌ها، راست نشسته بود، پلک‌های بالایی‌اش بر نگاهش پرده می‌افکند، هرگاه بیشتر برای خودش تا برای میهمانش سخن می‌گفت، چون سگی کتک خورده، برای عطف توجه، به همهٔ گوشه‌های اتاق می‌نگریست. اوپتیس ظاهراً از صدا در عذاب بود. بیرون، بشکه‌ها با تسمه‌های آهنین محکم می‌شدند.

در آغاز به نظر رسید، گریفوس دست‌پاچه شده، هر زمان آگنز خادمهٔ آشپزخانه برای شاعر جوان شراب ادویه‌زده و برای شاعر مسن‌تر عرق یاس در لیوان‌هاشان می‌ریخت، همچون دانشجویان به گوشه و کنایه با او

حرف می‌زد؛ به‌او پاسخی داده نمی‌شد. دربارهٔ هیاهو در شهر بندری و دربارهٔ شلزین، که بار دیگر از دست رفته بود، گفتگو شد. گریفوس توضیح داد، که طاعون در تراور اشتات دو پسر مخدوم او، گاسپااوتو را که شاگردان لاتین او بودند، کشته است. سپس دربارهٔ زندگی مرفه تجار منطقه تفکر شد. از آشنایانی، که هر دو می‌شناختند، در گلوگا و بونتس‌لاو، گفتگو شد. از «اجتماع بارور» یعنی انجمن ادبی محل به تمسخر یاد شد.

پس از آن‌که مرگ آخرین مخدوم پناهندگان شلزین در شهرهای لهستانی یسا و فرائن اشتات، پرنس رافائل لسچینیک هم عنوان شد، اوپتیس شاید بیش از حد بی‌اعتنا قطعاتی از اشعار جسورانه، لکن در پاره‌ای از موارد نامربوط گریفوس را تحسین کرد. سپس شکایت داشت، که بیان زجرهای نامطبوع، لحن ناله‌گر، لعن بر همهٔ شادی‌های کوچک دنیوی و مغرورانه ناچیز شمردن آنها، بیش از حد است. گفت، با این‌همه برای او هم، که جوینده‌ای بی‌قرار و محققی ناموفق است، این مصراع زیبا «آیا باید این حباب آب، این انسان سبک‌مغز، پایدار بماند؟» سؤالی دردآور است، به‌خصوص که او هم قبلاً در اشعارش به بیهودگی گرایش داشته، ولی نمی‌تواند همهٔ اعمال انسانی را به‌عنوان «کاه، غبار، خاکستر و باد» به دور ریزد و بگذارد که باد ببرد. در نهایت مفید هم وجود دارد. اغلب زیر ویرانه‌ها چیزی افتاده که موجودیت خود را حفظ می‌کند. آثار شهادت‌دهنده‌اند. حتی در بیهودگی هم جرأت انسانی کوشا شناخته می‌شود. هیچ چیز به خودی خود نابود نمی‌گردد. صدراعظم سوئد اوکسن اشتیرنا، او را به اعمال سیاسی متقاعد ساخته است. خوبی خودبه‌خود

یافت نمی‌شود، بلکه باید آن را غربال کرد. به هر حال گریفوس هنوز بسیار جوان است، تا سراسر جهان را دره‌ای غمزده بیابد، و برای خودش که سلامت و سرحال می‌درخشد، مرگ و گودال تعفن آرزو کند. ابتدا باید با همهٔ اینها، با شادی‌ها و با غم‌ها، برخورد داشت.

گریفوس جوان شراب ادویه‌زده‌اش را نوشید، به قرنفل و دارچینی که ته لیوان بر جا مانده بود، خیره شد، همچون شخصیت‌های سفر عتیق غمگین نبود، حتی دیگر تمایلی نداشت، که برابر خادمه آشپزخانه که لیوانش را پر می‌کرده زیرکی بنماید، بلکه قاطع سخن گفت، آن‌سان که گویا سخنرانی خود را از پیش اندیشیده است، ضمناً با انگشت میانه دست راستش بر کنارهٔ میز ضرب گرفت. نخست اشاره کرد، که نسل شعرای جوان تا چه حد شکرگزارند که از اثر اوپتیس در زمینهٔ هنر شعر سرودن بهره گرفته‌اند، تا به چه حد او و دیگر شاعران جوان مصمم‌اند که ضوابط شعر آلمانی را دنبال کنند و از رویه آرایش شعر لاتین دوری گزینند؛ بعد انگشتش را که تا لحظه‌ای پیش ضرب می‌گرفت، عریان به استاد ممدوح نمایاند. او، اوپتیس بزرگوار، نیرویش را در فعالیت دیپلماسی از بین برده، او، که امپراطور بر سرش تاج گذارده، شریف شده، آنچه را به شاعری مدیون بوده، به دیپلماسی تحویل داده است، او، اوپتیس قاعده‌شناس، به خاطر صعود و نزول نیره‌روزی انسانی را با پوششی از لغت‌ها پرده‌پوشی کرده، او، اوپتیس همیشه مشغول، تا آن‌جاکه جنگ به طول انجامیده، کارهای کثیف سروارنی متغیر را به انجام رسانده و حال هم، گرچه در بندری مطمئن لنگر انداخته، باز نمی‌تواند دست از این کار بردارد، که سلطان لهستان ولادیسلاو را ارشاد کند، برایش به خاطر مزایای کوچک

نامه بنویسد، به صدراعظم سوئد، اوکسن اشتیرنا با گزارش‌هایی دربارهٔ مزدوران پروسی خادم در قشون امپراطوری، خدمت کند. همهٔ این کارها را اوپتیس قطعاً به خاطر شلزین بیچاره که بار دیگر گرفتار فشار کاتولیک‌ها شده است، و همچنین به خاطر تالارهای طلایی لهستانی و سوئدی، که برای خدمات دوگانه‌اش دریافت می‌دارد، انجام می‌دهد. به همین جهت، به علت این دوگانگی است که زبان او، زبان اوپتیس بسته است، در حالی‌که این جنگ خفه‌کننده و این درماندگی روح بچه انسانهایی از پا درآمده، باید بدون حاشیه‌رفتن‌ها کلام شاعر را باز کند. ولی او، اوپتیس انعطاف‌پذیر، به انجیلیون خدمت کرد و برای ژوزئیت‌ها هم دستورالعمل ضد جادوگری را به زبان آلمانی برگرداند. در مراسم نیایش کاتولیک‌ها متظاهرانه بر زانو نشست. زمانی که ماگدبورگ سقوط کرد و تیره‌روزی بر آن تسلط یافت، شعری در هجو آن شهر فدایی ترس نوشت ـ «آن‌که همواره تنها می‌خوابید، آن دخترک پیر تزکیه یافته...» ـ آن‌چنان که مجبور به فرار به خانه‌ای پرتستان گردید. او برای دختران برسلاو، از دو نفر اطلاع در دست است، بچه‌هایی در حال سفر ساخت، ولی نمی‌خواهد خرج آنها را بپردازد. و همهٔ آن ابیات عتیقه‌وار آراسته‌ای، که او، اوپتیس تنظیم کرده، مسلماً منطبق با قواعد پاک شاعری، در مدح گراف دونای خون‌آشام سرود ـ «مرا برتر از خودم ارتقا می‌دهی، می‌خواهی مرا کاملاً آزاد سازی. از سنگینی تسلیح تو، می‌خواهم ذوق به قرض گیرم...» ـ، که گرچه استادانه است، ولی بی‌احساس لازم و بدون لغاتی سوزان، بلکه با طعمی بی‌مزه. در حالی‌که او، گریفوس، می‌تواند اشعاری از اوپتیس بازخواند، مربوط به گذشته‌ها،

مربوط به سین‌بورگ، همچنین شعر او دربارهٔ طاعون در بونتس‌لاو، که در آنها انسجام هنر مورد توجه نیست، لغت پنهان نمی‌ماند، بلکه به درهٔ غم بی‌راه فرار می‌ماند:

«... چسان بایست زجر کشید
آن کس که گرفتار بیماریست / پیش از آن‌که تواند درگذرد /
و این سرنوشت وجودش بود؟ خونی آلوده /
به سراسر سرش چون شراره‌ای داغ نفوذ کرد /
و چشمان را در برگرفت / در همهٔ ساعتهای تب /
بیان رفته، و حلق به نحوی دردآور بسته بود /
ریه پایداری می‌کرد / تمامی اندام بیمار افتاده بود /
و توان از بین رفت. گندی نامطبوع /
آنچنان که جیفه‌ای متعفن /
معمولاً از خود ساطع می‌کند /
از حلق به مشام رسید؛ زندگی بیچارهٔ ضعیف /
بر آستانه ایستاده بود / این‌سو و آن‌سو نگریست /
آیا این زجر عظیم کمی دلگرم‌کننده نبود؟»

آنگاه پس از لحظه‌ای، لحظه‌ای که در آن خادمهٔ آشپزخانه آگنز از وسط اتاق گذشت، بشقاب‌های مفرغی را بر سر میز گذاشت، در بیرون، در شهر بندری زندگی روزمره جریان داشت ـ بشکه‌ها غلطانده می‌شدند ـ، اوپتیس مُسن‌تر به گریفوس جوانتر گفت: بله، خوب، همه اینها تقریباً صحیح است. در شلوغی دوران جنگ منافعی برای خود دست‌وپا کرده،

همواره به مأموریتهای سفارت، میانجیگری، کمک‌خواهی در راه بوده و وظایفی انجام داده است، از دختران اهل برس‌لاو بیش از آنچه لذت برده، خسته شده است، از ژزوئیت‌ها ترسیده و مجبور شده لطف حکمفرمایان را به خود جلب کند، ولی با وجود این مایل است همانند دانشمند بزرگ گروتیوس، که در پاریس برابرش نشسته است، به‌عنوان مردی صلحجو و صلحدوست شناخته شود، چون وابسته به هیچ حزبی نیست، بلکه آرزومند تحمل همهٔ عقیده‌ها است، به همین لحاظ اکنون هم، گرچه تا حد خستگی جنگیده، می‌خواهد با نامه‌ای صدراعظم اوکسن اشتیرنا را بر آن دارد، که اکنون، پس از ضعف امپراطور، قشون زیر فرمان مارشال بانر را تقویت کند، تا این سوئدی همراه با سواران تورسنن سونس و هنگ لزلی و کینگ از اتحاد قوای امپراطور با قوای ساکسن‌های خائن جلوگیری کنند، بله، در واقع اوکوشا است، چون طفل شاهانه در قصر استکهلم توسط مادرش قطعاً دیوانه شده، نیروی سوئدی را احتمالاً با ولادیسلاو لهستانی علیه هابسبورگ‌ها متحد سازد، به‌این جهت او، اوپتیس، در سال گذشته هم مدیحه‌ای برای اعلیحضرت سلطان لهستان سرود، که در آن گرچه صلحدوستی و ذکاوت سلطان در حفظ آتش‌بس تمجید شده بود ـ «... ، که او، او، ولادیسلاو، به‌خاطر جنگ آرامش را برمی‌گزیند...» ـ ولی خود را ملزم دانسته که دایماً، اگرچه به زبان شاعری، نگران تیره‌روزی شلزین باشد، گرچه خودش در مکانی سلامت مسکن گزیده، تا بتواند ابیاتی بسراید. اوپتیس گفت، تنها این است که مهم است، و در همان حال که اکنون گریفوس جوان را با تمام قدرت می‌نگریست ادامه داد: «در نهایت هر مصراعی یا وزن یامنی‌کوس یا وزن

تروخائی کوس دارد[1]، نه از این لحاظ که ما هم بنابر روش یونانیان و لاتین‌ها بتوانیم درازای هجاها را مد نظر داریم، بل از این لحاظ که ما از تکیه‌ها و لحن ادراک می‌کنیم، کدام هجا کوتاه و کدام هجا بلند باید به‌کار برده شود.» در این موقع، قبل از آن‌که گریفوس بتواند با حدت پاسخ گوید، خادمهٔ آشپزخانه که دایماً لبخند بر لب داشت، بر سینی‌ای نقره‌ای اردک‌ماهی پخته‌ای آورد، که آن را پوموخل نامید. آگنز بر سر میز سخن گفت. او از آن آقای جوان خواست که به‌خاطر خدا دیگر جدل نکند، تا آقای عزیزش، که معده‌اش خیلی زود به‌هم می‌خورد، ماهی را که در شیر پخته شده و با شوید طعمش مطبوع گردیده است، در آرامش بخورد. شعری، با بیانی دهاتی و آهنگی بی‌معنی که مفهومش این بود «موقع خوردن پوموخل جدل کردن یعنی خداوند عزیز را ناشکری کردن» اجرا کرد و سکوت را برقرار داشت؛ چون ماهی هم آرام از استخوانش جدا شد و با چشمان سفیدش به هیچ‌کس خیره نشده بود.

نه‌تنها از این لحاظ ساکت به خوردن ادامه دادند، بلکه دیگر نکته‌ای برای ناراحت ساختن وجود نداشت، فقط جمله‌هایی ناتمام که لنگان از دنبال می‌آمدند. همه‌چیز گفته شده بود. گریفوس جوان گرسنه با اشتها و با دست چپ به خوردن مشغول بود، اوپتیس بی‌علاقه با چنگالی در غذا ور می‌رفت، که سال‌ها بود به عنوان ابزار مد سر سفره از پاریس همراه آورده بود. گریفوس استخوان‌های اصلی را مکید و حتی نرمهٔ داخل کاسهٔ چشم

۱ـ دو وزن شعر یونانی که در اولی هجاها کوتاه / بلند و در دومی هجاها بلند / کوتاه در سه یا چهار تکرار پشت سر هم می‌آیند.

کله ماهی را هم خورد. گلوله‌های چشم را کنار گذاشت وقتی دیگر از پوموخل فقط استخوانی، پرک‌های دم و پشت مکیده و جمجمهٔ تخلیه شده باقی مانده بود، از ترحلوای ارزن شیرین‌شده با عسل، که آگنز شکوفه یاس درختی پرورده در قند به‌آن مخلوط کرده و بر سر میز گذارد، اوپتیس چیزی نخورد، ولی گریفوس جوان آن را بلعید، گویا بسان افسانهٔ سرزمین خور و خواب وظیفهٔ اصلی‌اش گذشتن از آن تپهٔ ترحلوا است: او زود یتیم شده، در نوجوانی مردد شده، شلزی گرسنگی خورده‌ای بود.

در ابتدا تنها صدای غذا خوردن شاعر به‌گوش رسید، که می‌خواست با بیان مستحکم آرزوی مرگ و گذشتن از همهٔ لذتهای دنیوی، خیلی زود مشهور شود، سپس صدای معدهٔ عصبی اوپتیس شنیده شد، که اعصاب آن به‌خاطر حضور میهمان تحریک شده بود: نجوایی نامفهوم، آرُغ، بالا آمدن ترشی معده. اوپتیس در پس پلک‌های فروافتاده خود دردی را تحمل می‌کرد، تنها گاهی ریش باریکش را می‌کشید، که چانهٔ ضعیفش را بنابر اطوار سوئدی‌ها مشخص‌تر می‌نمایاند.

چون ترحلوا هم تمام شد، گریفوس جوان سکوت را شکست و سؤال کرد، استاد چه می‌کند، برنامه‌اش چیست، انجام چه کارهای بزرگی را تفکر کرده است، حال که سوفوکلس را چنین موفق ترجمه کرده است، نظرش دربارهٔ تراژدی آلمانی چیست. اوپتیس لبخندی زد، یعنی چروک‌های چهرهٔ زشتش را با شکلکی کمی از هم گشود و اطمینان داد، که او، چون مدت‌ها است بدون آتشی درونی است دیگر نمی‌خواهد دودی غلیظ خلق کند، در بخاری سرد نباید به دنبال شراره گشت. به‌این

جهت نظرات دوران جوانی‌اش، که اینک گیاه هرز آن را به‌طور کامل پوشانده، به مرحله طرح منظمی دربارهٔ تراژدی باستانی نخواهد رسید. یک تراژدی آلمانی را باید کسی بنویسد، که چون گریفوس هنوز در صحنه است. و اما او می‌خواهد با ملاحظه بسیار، مزامیر داود را به آلمانی برگرداند، در این کار به تحقیق در تفاسیر به زبان عبری اتکا خواهد کرد. همچنین می‌خواهد اشعار سبک یونانی و لاتین را «به زبان آلمانی برگردانم و همه را این‌جا زیر چاپ دهم» همچنین تصمیم دارد، که گنجینه‌های برسلاو را هویدا و سرودهای گذشته را که مدت‌ها است فراموش شده از نو مشهور سازد، تا باقی بمانند. دیگر هیچ.

اوپتیس به‌نحوی که، گویا مایل است عذرخواهی کند به میز پاک خورده اشاره کرد و گفت: «هیچ کس باور ندارد، که ما وقتمان را که بیشتر به پرخوری و پرحرفی و ستیز می‌گذرانیم، تا وقف آموخته‌های لطیفمان و مسائل مرتبط با آن کنیم، چیزی که فقرا اغلب مالک آنند و ثروتمندان توانایی خرید آن را ندارند.»

این بیان حاوی تقاضایی از گریفوس جوان بود، که دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد، بلکه برودو در حجرهٔ تنهایی خود با جدیت به تحصیل بکوشد. مرد جوان از جا برخاست و چهره‌ای وحشت‌زده نمود که بیانگر این واقعیت بود، که استاد مورد احترامش تا به چه حد برابرش بیچاره و خاموش شده نمایان گردیده است. چون اوپتیس ـ به مجردی که خادمهٔ آشپزخانه عجیب او، که حال نوایی یک‌نواخت را زمزمه می‌کرد، بشقاب‌های خالی را جمع کرد و برد ـ بدترین گناه خود را اعتراف کرد، که گوشت گرم آگنز، گرچه آن را باید با نقاش شهر قسمت کند، اخیراً او

را از نو ملایم می‌سازد، سرزنده می‌کند، مسرور می‌سازد، گرچه بسیار دیر و آن هم با توفیقی نیمه کامل، گریفوس با تنفر دگمه‌های جبه‌اش را بست: می‌خواهد برود، نمی‌خواهد مزاحم باشد، به حد کافی آموزش یافته است. بیش از حد نشسته است.

در آستانهٔ در، شاعر جوان خواست دیگری را عنوان کرد. نه به‌زور، بلکه بی‌پرده از اوپتیس خواست که او را به ناشری منصف معرفی کند. گرچه گریفوس می‌داند که چاپ کتاب و چشم به دنبال نام جاودان داشتن اطواری خودپسندانه است، ولی مایل است اشعارش را، که در این‌جا، در این شهر فریبکار به غلط متظاهر به خوشبختی، نوشته و انتقادی است از این خودپسندی، چاپ شده مشاهده کند. اوپتیس گوش داد، کمی فکر کرد و سپس قول داد برای جلب نظر موافق ناشری کوشش کند. اوپتیس ناگهان به زبان لاتین دانشمندان و با استفاده از جملات مشهور کوشید فاصله‌ای بین خود و شاعر جوان ایجاد کند (در نتیجه گریفوس هم به زبان لاتین پناه برد)، بعد از بیان جمله‌ای طولانی از سنکا، گفت، که او یکی از مشاوران صدراعظم را می‌شناسد که بیمار است و خانه‌نشین و زندگی مرفهی را می‌گذراند و برای هنر هم اهمیت زیادی قائل است. امیدوار است گریفوس به عناوین اهمیتی ندهد. همهٔ کارکنان صدراعظم بد نیستند. او توصیه‌ای خواهد نوشت. (این کار انجام شد. گریفوس به ملک آقای شون بورنر رفت، نظر او را به خود جلب کرد، پسرش را درس داد و در سال بعد از آن، به خرج مشاور صدراعظم شعر لیسا را به چاپ رساند، که پس از او نیز پایدار مانده است.)

دختر آشپز آگنز، پس از آن‌که گریفوس جوان عاقبت سیر از ماهی و

ترحلوای ارزن ولی غمگین رفت، دو تا شمع روشن کرد، کاغذ آماده ساخت، کنار کاغذ پر غاز تازه تراشیده‌ای گذاشت. سپس پیاله‌ای پر از زیره آن جا نهاد، که اوپتیس به هنگام نامه‌نگاری علاقه داشت از آن بخورد، با نوک انگشتان نم‌دار زیره‌ها را برمی‌داشت. اعتیاد او همین بود: علاقه‌اش به زیره.

او نامه‌ای به صدراعظم سوئد نوشت، موقع آن رسیده که گروه تورستن‌سونس و رگیمنت اسکاتلندی را به حرکت درآورند. بنابر اطلاعات او، که در بندر کسب کرده ـ «چون دانزیک محل برخورد جاسوسان مختلف و رسولان سلاطین است» ـ موقع آن است، که ساکسن‌ها را در براندنبورگ از پا درآورد، قبل از آن‌که بتوانند با نیروی امپراطور متحد شوند. در عین حال وضع بد شلزین و اوضاع قشون نیز برای تصمیم نهایی متناسب است.

(در نتیجه یک ماه بعد در چهارم اکتبر ۱۶۳۶ قوای امپراطوری مجزا از ساکسن‌ها در ویت‌اشتوک در ساحل دوسه، یکی از رودهای فرعی رود هاول، بین جنگل و باتلاق توسط سوئدی‌های زیر فرمان مارشال بانر شکست خوردند، گرچه رگیمنت پیاده اسکاتلندی زیر فرمان لزلی و کینگ اهمیت زیادی داشت: پس از فقدان زیاد از طرفین، بیدقها، توپها و گاریهای به غنیمت گرفته و شمرده شد. بیش از این هیچ.)

اوپتیس نامه را به عنوان اوکسن اشتیرنا لاک و مهر کرد، مدتی دیگر آرام در نور شمع نشست، بقیه زیره‌ها را خورد، دور از هر صدایی به انتظار دختر آشپز آگنز ماند، که به زودی آمد و همه‌چیز را، تقریباً همه‌چیز را تقریباً دوباره خوب کرد.

چغندر و خرده غاز

در نوامبر
زمانی که پس‌آب شستشو ریخته
آخرین رنگها مصرف شده
و غازها پر کنده‌اند،
دقیقاً در روز مارتین قدیس
آگنز، که همیشه می‌دانست
چه موقع، چه باید پخت،
گردن را در پوست شلش، سنگدان و دل را،
هر دو بال را: خرده غاز را می‌پخت،
همراه با چغندر، با کدوی قیمه شده
برای مدتی طولانی بر آتشی کوتاه، و در فکر
سربازی سوئدی، که اسمش آکسل
و قول داده بود، بازگردد:
به زودی در نوامبر.

همراه با آن پخته می‌شود:
یک مشت پر جوی پوست‌کنده، زیره، آویشن
و کمی شوکران ـ علیه طاعون.
همه اینها را: سنگدان را می‌جود، بالها را گاز می‌زند،
استخوان گردن را می‌مکد ـ برای نقاش مولر
آگنز بر سفره می‌نهد؛ اوپتیس شاعر

آبگوشت ملایم آن را، چغندر نرمش را
قاشق می‌زند، قاشق می‌زند و هیچ لغتی نمی‌یابد.
گرچه همه‌جا در نوامبر
و در آبگوشت تیره‌رنگ دل غاز شناور است
که همتای خود را می‌جوید.

چرا کفچه‌ماهی می‌خواست دو بخاری سرد را بار دیگر شعله‌ور سازد

زمانی که دادگاه نسوان مورد آگنز کوربیلا را بررسی می‌کرد، پیش‌بینی‌های احتیاطی برای حفاظت متهم، کفچه‌ماهی، کامل شده بود، گرچه هنوز هم امکان سوء قصد (ربودن، زهر دادن) وجود داشت: ماهی پهن در محفظه شیشه‌ای ضد گلوله خود اغلب آرمیده در ماسهٔ دریای بالتیک تنفس می‌کرد و فقط ممکن بود وجودش را حدس زد: چشمان برآمده‌اش و دهان معوجّ حرافش از ماسه خارج بود، ولی زمانی که دادستان پیشنهاد داد، که از حجم نامحدود مطالب مورد بررسی کاسته شود و آن‌سان که عنوان کرد به بررسی «رابطه نسبی» آگنز کوربیلا با مورخ درباری مارتین اوپتیس فون بوبرفلد محدود گردد، کفچه‌ماهی اعتراض کرد و با پرک‌هایش ماسه را برهم زد.

«دادگاه عالی بانوان! این به اصطلاح صرفه‌جویی در وقت، دانسته‌ها را به نیمی تقلیل می‌دهد، بنابر این نابود می‌کند، چون آگنز کوربیلا رابطه‌ای دوجانبه داشت، او واقعاً تقسیم شده بود، بی‌آن‌که زبانی متوجه‌اش گردد. طبیعتی وسیع به وی فرصت می‌داد، نخست برای نقاش مولر، سپس برای

شاعر اوپتیس و بالاخره برای این و آن هر دو، نیازی به تعجیل نداشت، به عنوان زن آشپز و محبوبه خانه‌داری کند، رختخواب را از پیش گرم کند ـ چطور باید بگویم ـ بخاری را دوباره داغ کند، از ابتدای امر می‌خواهم اذعان کنم، که مولر و همچنین اوپتیس را ارشاد کرده‌ام: هر دو مرا در محل موعود از دریای بالتیک خواندند، صدایشان را شنیدم و کمک کردم. روزی بود که بادی از جانب دریای بالتیک می‌وزید. حال اگر دادستان محترم، به امید فایده‌ای مشکوک، حتماً مایل به صرفه‌جویی در وقت است، در این صورت بهتر است همراه با آگنز مرا هم به دو نیم تقسیم کند. خواست، زمان، ظاهراً، تصمیمات قاطع است. همه‌چیز باید سریع انجام شود.»

وکیل تسخیری، خانم فون کارنوف، خانمی درمانده که کفچه‌ماهی به او محل نمی‌گذاشت، پیشنهاد متقابل کفچه‌ماهی را مورد تأیید قرار داد. با صدایی ظریف گفت: «در صورتی که به علل صرفه‌جویی در وقت چنین عمل شود، ممکن است نتیجه گرفته شود محاکمه نمایشی و خواست صدور حکم محکومیت است. چنین روشی هرگز نباید روش زنان باشد. این عمل زشت مردانه است!» هیاهوی تماشاچیان فرصت روشن شدن نظرات را نمی‌داد. دادگاه پس از مشورتی کوتاه تصمیم گرفت، که مورد آگنز کوربیلا را به عنوان موردی دوگانه مورد بررسی قرار دهد. ولی به کفچه‌ماهی هم اخطار شد مطالب خود را کوتاه عنوان کرده و از حاشیه رفتن و شرح مسافرت‌های هُنری مولر و همچنین تفصیل فعالیت دیپلماسی اوپتیس پرهیز کند. این نکات در این‌جا مورد توجه هیچ‌کس نبود. به هر حال آنتون مولر نقاش شهر پیرمردی شصت و هشت ساله بود که آگنز

چهارده ساله را به خانهٔ خود برد، و اوپتیس هم در اواخر سی سالگی بود که به آگنز هیجده ساله پایبند گردید.

کفچه‌ماهی گفت: «شما مرا از توضیح اضافی معذور می‌دارید، چون هر دو آقا، هر چند یکی می‌توانست پسر دیگری باشد، سنی از ایشان گذشته بود، پرشان ریخته بود، مصرف شده و پاک سوخته بودند، من آن بیچاره‌ها را ارشاد کردم. دلم به حالشان سوخت، وقتی در کنار دلتای ویکسل در آب‌های کم‌عمق و یکی امسال و دیگری سال بعد مرا خواندند: کفچه‌ماهی، چیزی بگو! رختخوابم همیشه نیمه‌خالی است، از درون و برون سردم، از کثافت آکنده‌ام و بوی دودسرد می‌دهم. به‌این جهت نصیحت من چنین بود: چیزک جوانی به دست آورید. سرخوش شوید، خود را جوان کنید. با زنان خود را گرم کنید. از نو زندگی کنید. ـ مولر و همچنین اوپتیس نیاز به تحریک، نیاز به تقویت هوس داشتند. گفتم: آتش در بخاری سرد شده، اگر برای شما استعدادهای متوسط هنوز هم کارآمدی دوران پیری، برق جوانی دیررس، باقی مانده است. آن دو نیمه جان نیاز به تنفس مصنوعی دهان به دهان داشتند. به مفهوم واقعی لغت آنان بوسهٔ الهه هنر را کم داشتند. گرچه این خطر را متوجه خود می‌سازم، که در این‌جا، برابر نگاه سرد آزمون خانم‌ها به عنوان کهنه‌پرست تمسخر گردم، ولی می‌گویم: من به آن نقاش، به آن شاعر آگنز مهربان را به عنوان الهه هنر توصیه کردم.»

تنها تماشاچیان حاضر در سالن نبودند که بر کفچه‌ماهی خندیدند، وقتی که رییس دادگاه، خانم دکتر شون‌هر، گفت: «از این بیان لطف شما

استنباط می‌گردد، که شما، گرچه نه در مورد تمامی زنان، ولی به‌هرحال در مورد آن آگنز لطف کرده‌اید و علاوه بر مسئولیت آشپزخانه و انجام وظیفه گرم کردن استراحتگاه، مسئولیت دیگری هم به او واگذار شده: اجازه یافته الهه هنر هم باشد، بوسکی بدهد، زمین را کود دهد و به هنرمندان پاک‌سوخته نیرو دهد و با تحریک ایشان، آنان را در حدی متوسط کارآمد سازد. اگر این روش بار دیگر مورد استفاده قرار می‌گرفت، به نوابغ پیرشدهٔ دوران ما هم عاقبت کمکی می‌شد. علاوه بر این ممکن بود هزینهٔ الهه هنر را به حساب هزینه‌های قابل قبول مالیاتی منظور کرد. همان‌طور که کتابچهٔ / راهنمای حرکت قطارها / تا دیروز کتابی انقلابی تلقی می‌شد، فردا هم / راهنمای الهه‌های هنر / خوانندگان علاقمندی خواهد داشت. ولی شوخی بس است: چه ثمره‌ای از این تولید براساس تقسیم کار حاصل شد؟»

کفچه‌ماهی جواب داد: «متأسفانه خیلی کم! چند یادداشت ابلهانه ولی تا حدی قابل توجه که بعد از آبستنی آگنز به اتمام رسید، چون به‌هرحال مولر پیر توانسته بود برای تهییج پیر سرانهٔ خود، شاهدی لپ‌سرخ به بار آورد. اوپتیس به سرودن قطعه‌ای چهارده مصراعی یا نوع دیگر در وصف آگنز توفیق نیافت. حتی در باغچه شوید او هم قطعه‌ای چهارهجایی نروياند. بلکه بیشتر غرغرکنان برای چاپ مجدد اشعار گذشته‌اش کوشا بود. اصلاحاتی را در ترجمهٔ کتاب انگلیسی با عنوان / آرکادیا / به عمل آورد، تا آماده چاپ گردد. ترجمه‌اش از مزامیر داود بیشتر مسئول و پاک است تا بیانگر استعداد. کارهای فرمایشی: اشعار مدیحه برای فرمانروایان، بدک نیست. تا جایی که می‌شود حدس زد،

حتی در آبستن ساختن آگنز هم کاری از پیش نبرد، چون وقتی آگنز سه سال بعد از مرگ اولین دخترش برای دومین بار متورم می‌شد، باز هم او بی‌قرار در حال سفر بود: به تورن، کونیگزبرگ، ورشو؛ چه‌بسا که بار دیگر مولر نقاش بود که توانست کمی آتش زیر خاکستر را شعله‌ور سازد. نه، دادگاه عالی، اثر هنری جاویدان، هدیه‌ای به جهان، جهشی عظیم، اثری مربوط به دوران رشدی دیررس ـ مثلاً تصویر مصلوب بر کوه ها گلزبرگ با دورنمای دانزیک گناهکار در پشت آن ـ یا قطعه‌ای سوگوار نظیر اشعار قدیم، که دربارهٔ طاعون در بوتس‌لاو سروده شده بود، توسط مولر و اوپتیس دیگر خلق نشد، گرچه آگنز جوان با عشوه‌گری‌های جذاب اغلب تا حدی احمقانه طنازش می‌توانست لحظه‌های آرامی را خلق کند، که هنر در هوای آن جوانه زند، قطعاً اوپتیس، هر زمان به آگنز، که در گوشه‌ای در سوپ جوجه تخم مرغ می‌زد و به نظر می‌رسید چون اندام‌های نورانی پشت‌نماست، نگاه می‌کرد، متفکر می‌شد، ولی تفکر او به ابیاتی تک‌تک خاتمه می‌یافت و هرگز نظم چهارهجایی به خود نمی‌گفت. قطعاً، طرحهایی از نظرش می‌گذشتند، که کارهای بزرگی را نوید می‌داد، ولی هیچ کاری به سامان نمی‌رسید. همه‌چیز فقط وعده‌ای بیش نبود. خلاصه پس از آن‌که بنابر ارشاد خیرخواهانه من، نقاش و شاعر همچون کبریتی روشن شدند، هر دو بخاری بار دیگر سرد شد.»

پس از لحظه‌ای سکوت، که طی آن کفچه‌ماهی خواست تأثیر اعترافات نیمه‌کارهٔ خود را باز شنود، چون صدای قسمت عمومی سالن به هنگام توقف جریان دادرسی در محفظه ضد گلولهٔ کفچه‌ماهی پخش می‌شد، با صدایی، که اواخر از بن حلق برمی‌خاست، گفت: «صدای قهقهه

تمسخر می‌شنوم. جمعیت، که به ظاهر خسته نمی‌شود، می‌کوشد به حساب من تفریح کند. گرچه بی‌تردید اذعان دارم، استعداد الهام‌دهنده آگنز جوان را هدر داده‌ام. امیدها گمراه‌کننده بود. باور کرده بودم، که مولر با نبوغش و اوپتیس با نظریه‌اش خواهند توانست اثری بازماندنی خلق کنند. چون به‌هر حال مولر نقاشی معمولی نبود. بدون اوپتیس شعر آلمانی به نظم صحیح و نوسان مرتب دست نمی‌یافت. به‌این جهات دادگاه عالی، استدعا دارم، به احترامی که از نقطه‌نظر تاریخ ادبیات برای آثار اوپتیس قائلم، توجه فرمایید و اجازه دهید به کمک تصاویر، برای جماعتی ناآگاه توضیح دهم که نقاش مولر تا چه حد امیدوارکننده آغاز به‌کار کرد، چه زود به مرحله بیان نمادین رسید و چه‌سان استعداد ناچیز خود را به ناتوانی هدر داد. پس از آن می‌توان قضاوت کرد، که آیا من، کفچه‌ماهی، که با حدت تمام توسط بانوان به دادرسی خوانده شده‌ام، عملی خیانتکارانه، اشتباه یا احتمالاً صحیح انجام داده‌ام، زمانی که به آن دو، که هنرمندانی خاموش بودند، با الهه هنری کمک کردم.»

گرچه باعث اعتراض جمعیت تماشاچی شد ـ «می‌خواهید بوسهٔ الهه هنر را به ما بقبولانید!»ـ «برای این‌که درست بدانید کفچه‌ماهی کیست: یک ادیب انکی‌ا» ـ ولی دادگاه مطابق با خواست متهم تصمیم گرفت، به‌خصوص که وکیل تسخیری او، خانم فون‌کارنوف، نیز با اطواری رنگین و صدایی هیجان‌زده تهدید کرد، استعفا خواهد داد. (کمی هم گریه کرد)

با کمک پروژکتور و پردهٔ سینما ابتدا تصاویری از آثار اصلی مولر،

به‌خصوص «رستاخیز» و «ربح قروش» به صورت کامل و برش، و پس از آن نمونه‌هایی از استعداد مردم‌پسند او، نمایش داده شد: زنان شهری دانزیک برابر نماهای پرزرق و برق خانه‌های شهری، زنان ماهی‌فروش بر روی پل بلند، این یا آن دخترک فربه، باکره‌ها در حال رفتن به کلیسا، جملگی در یوشاکی برابر با مد دوران.

هنرشناسی هلندی دربارهٔ این نقاش ناشناس ولایتی توضیح داد: چرا پسر سلمانی دربار کونیگزبرگ به مسافرت می‌رود و بیشتر در هلند تا ایتالیا آموزش می‌یابد؛ چه اندازه جای تأسف است که کپیه‌های او از آثار نقاش آلمانی دوره، از بین رفته‌اند؛ به چه دلیل او را به‌رغم همهٔ تأثیرپذیریها نباید مقلد خواند؛ چه حد برای آن استعداد جوان پایان دوران رنسانس و آغاز دوران باروک مشکل ایجاد کرد؛ به چه دلیل «رستاخیز» مولر به‌رغم بازیچه‌های نمادین آن از زمرهٔ شواهد بارز دوران او به‌شمار می‌رود؛ چسان به‌نحوی بارز مولر حدود سال ۱۶۱۰ به پایان دوران خلاقیت خود رسید، با آن‌که استعداد نقاشی او چه امیدهایی که می‌توانست بیدار سازد.

سپس اظهار نظر ادبای مشهور قرائت شد. اطلاع حاصل شد، که اوپتیس، در مقایسه باگریفوس و هوفمون والدا، از توانایی محدودی در ترکیب تصویری لغات و ظرافت بیان برخوردار بود. با نقل قول اثبات شد، که تا به چه حد اوپتیس قول دیگران را به‌طور کامل در آثار خود به‌کار گرفته است، متکی به بیوگرافی‌اش زندگی متغیر، ماجراجویانه، دوجنبه‌ای او، که با تشدید فعالیت جاسوسی دوجانبه، تیره و تار شده بود، شرح داده شد. سپس با تأسف تأیید گردید: «از اینها چیز کمی متظاهر شده است.

همه‌اش سری، به روحانیت انتقال یافته، افسانه‌ای شده و یا به صورت نکاتی آموزنده درآمده، حتی داستان عشق او. باعث تأسف است، که اپرانامهٔ او، و همچنین موزیک به تحقیق ارزنده آن ساخته هانریش شوتسه، از دست رفته است.» سپس ابیاتی خوانده شد ـ «... بر آزادی باید فشار وارد آید، چلانده و نفی شود...» ـ، تا مشخص گردد، که به‌هرحال پاره‌ای از سطور قابلیت باقی ماندن را دارند.» او مردی متوازن بود، که به عنوان دیپلمات‌گاه به کاتولیک‌ها و زمانی به پروتستان‌ها خدمت می‌کرد، تا بین مذاهب در حال جدال رابطه‌ای برقرار کند: / زور مؤمن‌ساز نیست، به هیچ‌وجه مسیحی‌ساز نیست! /»

اظهار نظر دیگری توضیح می‌داد، که با وجود همهٔ به‌ظاهر تغییر مسیردادن‌های فرصت‌طلبانه، موقع سیاسی شاعر ثابت بوده است: در جریان جنگ‌های سی‌ساله او ایرنیسم بود. لغت یونانی به معنی صلح[1] راه او را مشخص ساخته بود. شعارش را می‌توان سازگاری نامید. از این لحاظ هیچ‌گونه تعصب حزبی نداشت، بلکه اشعارش بیانگر درک متوازن هنری‌اش بود، که اغلب به زیانش تمام می‌شد. بیش از آن زیرک و تابع تعقل منتظم بود، که جسورانه نمادهایی خاموش را به خاطر زیبایی احمقانه‌شان خلق کند. به همین جهت، در همان آغاز اقامتش در دانزیک، در برخوردی، که برایش زجرآور بود، با گریفوس جوان و زبانباز، گریفوس از استاد محترمش چون تمام قوایش را صرف سیاست می‌کند، جاسوسی است و از بیان بازِ دردها و خودشناسی عریان وحشت

1- Eiréne

دارد، انتقاد کرد. ولی به‌هرحال اوپتیس ادیبی صاحب نفوذ بود. اخیراً کوشش پژوهشگران ادبی توانست به اثبات رساند، که توصیف قتال ویت‌اشتوک در ساحل رود دوسه در کتاب «ساده‌ترین‌ها» متأثر از توصیف قتال از ترجمهٔ اوپتیس از کتاب «آرکادیا» است. چه‌بسا که گریم هاوزن جوان، نویسنده ساده‌ترین‌ها، صحنه‌های قتال را از بالای درختی مشاهده و با نمونهٔ چاپ‌شدهٔ آن مقایسه کرده و دقیقاً به‌این شناخت رسیده باشد، که حقیقت همان‌سان که در ادبیات نوشته شده به‌نحوی وحشت‌انگیز به نمایش درمی‌آید، نکته‌ای که بار دیگر اثبات می‌کند، که هر واقعه‌ای از پیش چاپ‌شده موجود است.

ولی کارآمدی اوپتیس را ـ این نکته را همهٔ نظرات تخصصی پذیرفته بودند ـ باید در جزوهٔ تئوری او با عنوان «دربارهٔ شاعری» جستجو کرد. او به مصرع‌های جفت قافیه چهارضربه‌ای عامیانه، که از زمان لوتر مرسوم بود، بیانی در خور بیان ادبی داد. در یکی از نظرات تخصصی حتی نوشته شده بود: «توسط اوپتیس شاعری سطح بالا از زندان چندصد سالهٔ لاتین خود آزاد گردید؛ کارآمدی او از این لحاظ جنبهٔ رهایی‌بخش داشت.»

دادگاه به همهٔ این نکات توجه کرد و این توجه احتمالاً منجر به حکمی نسبتاً ملایم می‌شد، اگر دادستان زیگلینده هونچا، زیرکانه از کفچه‌ماهی سؤال‌هایی تحریک‌کننده نکرده بود. زیگلینده هونچا، که حتی در حال نشسته شجاع می‌نمود، از جا پرید، تا بن موها رنگش سرخ شد، قبل از آن‌که سخنی گوید صدایش را تا حد تحقیر غنی کرد، با انگشت سبابهٔ لاغرش محفظهٔ ضدگلوله شیشه‌ای را، که در آن

کفچه‌ماهی، احتمالاً از نظرات تخصصی پژوهندگان کیفور، چهار انگشت بالاتر از بستر شنی با همهٔ پرک‌هایش به بازی مشغول بود، نشان داد و سپس گفت، نه، در واقع سؤال‌هایش را یکی پس از دیگری (ناگهان با ته‌لهجه‌ای ساکشنی) به سوی ماهی پهن متهم پرتاب کرد و فوراً توفیق مقدماتی هم به دست آورد: بسان اصابت شده، کفچه‌ماهی فرو افتاد: در شن دریای بالتیک خود را فرو برد، با پرک دمش شن‌ها را بر روی پوست سنگی پیر خود ریخت و آب را به‌خاطر سلامت خود تیره ساخت، ولی برابر پرسش‌های نشانه‌گیری شده محفظه شیشه‌ای حفاظت نمی‌کند! او پنهان شده بود، نیست شده بود، به نظر می‌رسید خود را رهانده است، گرفتنی نمی‌نمود.

سؤال‌های دادستان حتی به صورت قلابی روشنفکرانه هم خم نشده بود. کفچه‌ماهی اصولی مؤاخذه نمی‌شد. زیگلینده هونچا مستقیم و بی‌پیرایه می‌خواست بداند: «اگر شغل زنی می‌تواند الهه هنر باشد، آیا مردانی هم هستند که چنین شغلی را انجام دهند؟ اگر چنین است: چه مردانی چنین شغلی را انجام داده‌اند، یعنی هنر را غیرمستقیم مشوق بوده‌اند، هنرمندان زن را به تخیل واداشته‌اند؟ یا این‌که متهم می‌خواهد بگوید، که رابطهٔ زنان با هنر تنها می‌تواند غیرمستقیم، کوددهنده، منفی، خادمانه باشد؟ ما تنها برای آن هستیم تا بخاری پاک‌سوختهٔ شما را باز شعله‌ور سازیم؟ برای الهه‌های هنر ساعت مزد هم تعیین شده؟ کفچه‌ماهی مایل است از روی ترحم از این پس آنها را به‌عنوان کارکنان خانه و تابع تعرفه مزد طبقه‌بندی کند و به ما تأسیس سندیکای الهه‌های هنر را توصیه کند؟ سؤال من این است، آیا زن‌ها هم می‌توانند با پرداخت ساعت مزد

خوب الهه هنر به کار گمارند؟ یا متهم می‌خواهد با این گزارشهای تخصصی سفارشی، واقعیت سخنان خود را بپوشاند؟ چون در واقع او معتقد است که دختران زیبا گرچه گاهی می‌توانند قشنگ پیانو بزنند و با کوزه‌گری و کاردستی خود را مشغول سازند، گرچه می‌توانند به‌عنوان تزیین‌کنندگانی با سلیقه کار تزیینات داخلی بناها را به‌عهده گیرند، همچنین برایشان مشکل نیست، که به محضی که زجر کشیدند، عاشق یا گرفتار جنون اوفلیایی شوند، با خون دل، با جوهر عشق یا با مرکب سیاه صفرایشان ابیاتی تکان‌دهنده، جذاب، غمگین بنویسند؛ ولی هنر مطلق همچون / مسییاز / هندل، کاتدرال اشتراسبورگ، فاوست گوته، متفکران رودن و گرونیکای پیکاسو، همهٔ اینها، همهٔ این قله‌های هنری بر زن‌ها پوشیده است. آیا چنین نیست، کفچه‌ماهی؟

در این بین ماسهٔ برهم خوردهٔ دریای بالتیک بار دیگر آرام گرفته بود. ماهی پهن بدون آن‌که پرک‌هایش را بر هم زند آرام بود. فقط حباب‌های کوچک صعودکننده نشان می‌داد، کجا تنفس می‌کند، دهان معوجّش به حرکت درآمد و گفت: «بله بله، متأسفانه همین‌طور است.»

جماعت تماشاچی حتی به علامت اعتراض از جا برنخاست. تنها صدای تنفسی عمیق. فقط وکیل تسخیری، خانم فون کارنوف بود که آرام گفت: «چه وحشت‌انگیز.» آنگاه کفچه‌ماهی سخنان خود را به‌آرامی آغاز کرد: «نه به خاطر این‌که خواسته باشم با توصیف آگنز بله‌ای را که گفته‌ام تضعیف کنم، بلکه چون حق ممتاز زنان را در زمینه الهگی هنر می‌ستایم باید تأکید کنم، آگنز به تنهایی بیش از مولر و اوپتیس ارزنده بود. حتی روبن، هلدرین هم نمی‌توانستند عرضه او را به تمامی به مصرف

رسانند. این اشتباه بود، که خواستم دو استعداد از کار افتاده را با چنین عرضه‌ای کامل بپوشانم. نه، آگنز هنر خلق نمی‌کرد ولی بنیان همهٔ هنرها بود: شکل سیال او، سکوت افسانه‌سرایش، تفکرش، که به هیچ فکر می‌کرد، چند گونگی‌اش و گرمی مرطوبش. تنها زمانی که معده بیمار اوپتیس را با مغز گوساله و سر مارچوبه پرهیز می‌داد، آشپزیش تا به حد هنر متعالی شد، به‌خصوص که بر سر دیگ‌ها آواز می‌خواند و آن هم منحصراً با یک ضرب مشخص و تغییرناپذیر، که کافی بود و غنی‌تر از هر ملودی می‌نمود. اغلب ترانه‌هایی را می‌خواند که در آنها سوئدی‌ها همهٔ وحشت‌های جنگی را در غالب، قوافی محبوس ساخته بودند. باید دانست که آگنز سیزده ساله در بهار سال ۱۶۳۲ در شبه‌جزیرهٔ هلا توسط سوار نظام سوئدی که وابسته به رگیمنت اوکسن اشتیرنا بودند، از پدر و مادر یتیم گشت و از اندامش هم چون سوراخ تنه درخت استفاده شد، که در نتیجه فهمش مشوش گشته بود. گاهی صحبت از آکسل می‌کرد، لابد او یکی از آن سواران بود و تنها اوست که در عمق خاطرش باقی مانده است.

دادگاه عالی، تا به‌این حد دربارهٔ آگنز کوربیلا. بله، یک بار دیگر هم می‌گویم بله. آگنز نمی‌بایست خلق کند، خلاق باشد. او نمی‌بایست خلاقیت داشته باشد، چون او مخلوق بود: مخلوقی کامل.»

گرچه ممکن است سخنرانی کفچه‌ماهی، که بار دیگر با صدایی گرفته بیان شد، جماعت تماشاچی و همچنین دادگاه نسوان را تحت تأثیر قرار داده باشد، لکن حکم علیه او صادر گشت، او گناهکار شناخته شد، که بچه‌ای را که به خاطر خشونت‌های دوران جنگی مردانه به‌هرحال اختلال

حواس پیدا کرده بود، به‌عنوان عامل الهام‌دهنده در اختیار دو مرد از کار افتاده گذاشته است. صحبت از واسطگی مردانه شد. رییس دادگاه با چنان لبخندی که گویا طعم بادام تلخ را مزه کرده است، به هنگام قرائت دلایل محکومیت پذیرفت، که باید محدودیت فهم مردانه متهم را مورد توجه قرار داد: «آنان، این اربابان خلقت، توانایی درک آن را ندارند. امتیاز خالق بودن را نباید بر آنان خرده گرفت. ما زن‌ها باید مخلوق، و مخلوقاتی کامل باشیم. باید از سواران سوئدی، به‌خصوص از آن آکسل مشکوک، تشکر کرد، چون آنان فهم بچه‌گانه آگنز را چنان هنرمندانه مشوش ساخته‌اند. زنانی که ابله باشند برای شغل الهه هنر از هر حیث شایسته‌اند. باید در انتظار باشیم و ببینیم، متهم در جلسهٔ آینده دربارهٔ عشق چه نظرات ماهی‌گونی اظهار خواهد کرد.»

چون وکیل تسخیری کفچه‌ماهی برای پاسخگویی از جا برخاست، قسمت اعظم جماعت تماشاچی با هیاهو سالن سینمای قدیمی را ترک گفتند. گروه مشاوران انقلابی دادگاه نسوان هم نمی‌خواست به سخنان خانم فون کارنوف گوش دهد. حتی من هم به زحمت قادر به تحمل صدای غمزده، زجردهنده، یک‌نواخت و نازک او بودم، با آن‌که بتینا ـ به ظاهر انسانی دیگر، وجودی چون فرشته‌ای بال‌کنده ـ به آگنز من شباهت داشت: موهای مجعد سرخ او، چشمان دایماً برق‌زنندهٔ او، لبخندش که هیچ عاملی را برطرف نمی‌کرد، پیشانی بلند، بچگانه و منحنی او.

تعداد کمی به اعتراض‌های نامتناسب با زمان خانم فون کارنوف گوش فرادادند: «آیا این زیبا و قابل اهمیت نیست، که ما زنان الهه هنر هنرمندان، لیوان شکنندهٔ آنها، زمین خزه‌خیز و شکل بنیانی هنر باشیم؟ آیا همهٔ آثار

هنری بزرگ این‌سان و تنها از این‌سان توسط همکاری ساکت زنان الهام‌دهنده ایجاد نشده؟ آیا ما زنان می‌خواهیم از این خدمت عظیم استعفا دهیم و این چشمه را کور کنیم؟ آیا از خودگذشتگی زنانه توانایی زنانه نیست؟ آیا می‌خواهیم تا به حد نفوذناپذیری خود را سخت کنیم؟ و من سؤال می‌کنم، زنانگی جاودانی چه شده است؟»

کفچه‌ماهی سخنش را قطع کرد: «خوب است! سؤال‌های شما حتی مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد، ولی، خانم محترم، از مد افتاده‌اند. رویدادی از این بدتر ممکن نیست برای هیچ زنی واقع گردد. وحشت دارم، شما حتی قادرید، همانند آگنز، که مورد او در این‌جا مطرح است، بدون شرط عشق هدیه کنید. خدای من! این را امروز دیگر هیچ‌کس تحمل ندارد.»

(در این موقع من هم رفتم، گرچه بتینا فون کارنوف خاطره‌اش را به یاد می‌آورد.) آگنز! ماهی پخته تو. لبخند بی‌مفهوم تو. پای برهنه تو. دست‌های خواب‌آلود تو. صدای تشجیع‌کننده تو. خلای پرناشدنی تو. همواره شوید تازه در خانه بود: عشق از نو رشدکننده، همواره از نو رشدکننده تو...

دیروقت

من تنها،
تا جایی که خود را بنماید،
طبیعت را می‌شناسم.

با لمس کردن آن

قسمتهایی از آن را می‌بینم،
هرگز
یا فقط، زمانی که خوشبختی مرا دربر گیرد،
تمامی‌اش را می‌بینم.

این همه زیبایی،
که صبح زود
در غایط اثبات می‌شود،
چه مفهوم یا هدفی دارد،
نمی‌دانم.

به‌این جهت با تأنی به خواب می‌روم
چون رؤیا اشیاء را سیال می‌سازد
و به‌آنها مفهوم می‌دهد.

می‌خواهم بیدار بمانم.
شاید سنگ حرکت کند
یا آگنز بیاید
و آنچه مرا خسته می‌کند، بیاورد:
زیره و شوید.

نظر کفچه‌ماهی دربارهٔ عشق و شاعری

ما مردان را به سخن فریب داد (و همهٔ ایلزه‌بیل‌ها را وسیله‌ای برای کمک به ضربان قلب توصیف کرد). در آغاز، زمانی که آوا حکمفرما بود، و همه زنها آوا و همه مردان ادک نامیده می‌شدند، ما عشق را نمی‌شناختیم. به فکرمان نمی‌رسید که یک آوای مشخص را چیز خاصی بدانیم. ما منتخبی نداشتیم، گرچه آن فوق آوا وجود داشت، که بعدها به‌عنوان مادر خدا ستایش شد و مرا، به خاطر این‌که براساس اندازه‌هایش تصاویری بر ماسه رسم کردم و یا از گل تندیس او را ساختم، همیشه کمی برتر می‌داشت. ولی هرگز عاشق، مجنون و شیدای یکدیگر نبودیم.

به‌این جهت نفرت هم وجود نداشت. در رابطه عمومی قبیله هیچ‌کس پس‌زده نبود، اگر از آن ابلهان بیچاره‌ای بگذریم که منع‌شده‌ای را نادیده گرفته و از این لحاظ از قبیله جدا و به مرداب‌ها رانده شده بودند. مثلاً این کارها منع شده بود: غذا خوردن در حال حرف زدن و در جمع، یا دفع حاجت در تنهایی و خاموشی. و قطعاً فوق آوای ما عشق دونفره را ـ اگر ما را به گمراهی کشانده بود ـ به شدت منع و با تبعید از قبیله مجازات می‌کرد. چنین وقایعی گویا پیش آمد کرده است: جاهای دیگر. در قبیله ما نه. ما علاقه‌ای به خاص نداشتیم. برای ما هر آوایی در حد دیگری فربه بود. ما ادک‌ها هم، هر کجا جا می‌گرفتیم، پذیرفته می‌شدیم. طبیعتاً تفاوت وجود داشت. طبیعتاً محبت هم وجود داشت، برای این‌که این لغت مصرف شود. ما را نباید جماعتی نوسنگی نامتوازن تصور کرد. نه‌تنها گروه‌های سنی، بلکه همچنین گروه‌های شغلی بیانگر شکل قبیله‌ای ما بودند. پاره‌ای از زنها قارچ جمع می‌کردند و در انبوه بوته‌زارها با گروه

مردانی ملاقات داشتند که تخصص آنان شکار خرس بود، ولی معمولاً گورکن را با نیزه می‌زدند. من از ماهیگیران بودم ـ گرچه علاقه داشتم، کاری که منع هم نشده بود، تنها به شکار روم ـ بیشتر توسط زنانی که تله مارماهی می‌بافتند و کمتر توسط زنان قارچ جمع‌کن مورد استفاده قرار می‌گرفتم. ولی اینها با عشق، حتی با عشق گروهی، کاری نداشت. و با وجود این احساسی عظیم، که می‌توانست تیمارخواری نام گیرد، ما را می‌پوشاند.

وقتی کفچه‌ماهی، در همان اوانی که او را گرفتار و باز آزاد ساختم، دربارهٔ زندگی قبیله‌ام از من سراغ گرفت از جمله خواست بداند، کدام یک از زنان سه پستانه دوران حجر مورد توجه خاص من است، به کدام یک از آنان بیش از حد معمول خدمت می‌کنم، مایلم کدام یک از سبدبافان یا دیگر ایلزه‌بیل‌های شاغل را عاشق بی‌قرار من سازد: بگو، پسرم، کدام زنک مغز تو را آشفته است؟ فقط برای این‌که جوابی داده باشم، روش تأمین قبیله را برایش شرح دادم. «ما قبل از همه مادران و مادران مادرانمان را تأمین می‌کنیم. سپس دختران آنان و دختران دختران آنان را تأمین می‌کنیم. آنگاه مردانی را که به علت سوانح کار از کار افتاده‌اند، پس از آن خواهران مادران و دختران و دختران دختران آنان را تأمین می‌کنیم. حاصل کار ما ـ حاصل شکار، حاصل ماهیگیری، شیر ماده گوزن‌ها، شانه زنبور عسل و چیزهای دیگری که در تلاشمان به دست می‌آوریم ـ توسط مادران و مادران مادرانمان بنابر روش فوق آوا بین ما تقسیم می‌شود. این‌سان تأمین ما به خودمان برمی‌گردد، که در این حال ابتدا پیرمردان تأمین می‌شوند.»

بنابراین روش هیچ آوایی، هیچ ادکی حق ممتاز نخواهد داشت،

گرچه فوق آوا بعد از شیردادن‌های اضافی همیشه کمی چلاسی می‌کند. اگر اصلاً به کسی عشق ورزیده باشیم قطعاً به او بوده است. آن وقت سؤال مجدد کفچه‌ماهی: «بله، هیچ‌کس نیست که تو آن‌قدر به او علاقه داشته باشی، آن‌قدر او را دوست داشته باشی، که او را، گرچه نمادین هم باشد، بخواهی، از فرط عشق ببلعی؟»، که از طرف قبیله ما با بیانی روشن پاسخ داده شد: زمانی که فوق آوا مرد، ما او را، هر کس به‌تنهایی، خوردیم. نه از فرط عشق، بلکه برای این‌که به هنگام مرگش دستور داده بود، وی را طبق معمول ایستاده در مرداب فرو نبریم، بلکه او را کاملاً بخوریم. حتی روش پخت را نیز از پیش تعیین کرده بود: مایل بود (توسط من) شکمش خالی شود، سپس در اطراف دل و جگر قارچ وحشی و تخم اردج پر شود، با گل مرطوب به کلفتی شصت دست به‌طور کامل پوشانده شود و آنگاه زیر شراره و خاکستر داغ گذاشته شود. آوا را این‌سان برشته کردیم: هنگام غروب پخته شده بود. گل پخته را توانستیم از او جدا سازیم. براساس تأمین عمومی تقسیم و خورده شد. من سر شانه، انگشت سبابه دست چپ، کمی جگر و کمی هم از پستان وسطی‌اش نصیبم شد. چندان خوشمزه نبود: چون ماده گوزنی سالدار.

نه، کفچه‌ماهی، به خاطر عشق او را نخوردیم. زمستانی سخت و طولانی رودها و دریا را یخ زده بود، ترب‌ها را برف پوشانده بود، گورکن‌ها، خوک‌های وحشی و گوزن‌ها را فراری داده بود. دیگر از ذخیرهٔ چاودار وحشی خبری نبود. گرسنگی حکمفرما بود. ما پوست درختان را می‌جویدیم. زن‌های شیردهمان می‌مردند. فقط پیرزنان استقامت می‌کردند. در این موقع آوا خود را عرضه داشت. بعدها، خیلی بعدها رسم بر این شد، که هر بار فوق آوا می‌مرد آوای مرده را براساس

روشی مرسوم بپزند و بخورند، حتی اگر قحطی هم نباشد. تو ممکن است این کار ما را آدمخواری بنامی، ممکن است، کفچه‌ماهی، ولی به خاطر عشق، عشقی دوجانبه، ولع عشق، بیقراری به خاطر عشق ما هیچ‌وقت یکدیگر را نخورده‌ایم.

حتی بعدها هم در دوران ویگا و مست‌وینا ما چشم و گوش بسته نبودیم، قرمز نمی‌شدیم، رنگمان نمی‌پرید. مسلماً، من زغال‌سوز ویگا بودم و این‌کاره هم ماندم، مست‌وینا هم به‌ندرت مرا با ماهیگیران و سبدبافان تعویض می‌کرد. ولی عشق بزرگ، عشقی که قلب را می‌فشارد یا بزرگ می‌کند، احساسی که سینه را می‌شکافد، جهان را در آغوش می‌کشد، خود را کاملاً تسلیم می‌کند، سیال می‌شود و در وجود دیگری از بین می‌رود، به یکدیگر تعلق داشتن، تنها یک استخوان را جویدن، هوس ابلهانه، با معشوق به خاطر عشق مرگ را جستن و یا از جنون عشق از پا درآمدن، همهٔ اینها، این هیجان بی‌پایان، این ارواح ناپایدار چهچهه‌زن برای ما بیگانه بود و نیازی مشهودنشده نیز نبود.

نه این‌که ما سردمزاج بوده باشیم. هر قدر هم ویگا در اواخر دوران حجر تلخکام بر ما مردان حکمفرمایی کرده باشد، در خوابگاهش می‌توانست مهر ورزد، و اگر کوفته گوزن نر پخته بود، حتی می‌توانست بازیگوش هم باشد. و هنگامی که ما با استخوانهایی پوک شده پیر بودیم و دیگر هیچ هوس گوشتی ما را به خارش نمی‌انداخت، اغلب صامت برابر کلبه‌هایمان می‌نشستیم و خورشید را که در پشت جنگل فرومی‌رفت مشاهده می‌کردیم. تقریباً ممکن بود باور داشت، که ما به هر حال توانایی آن را داشتیم، که از عشق پیری، از دست در دست گذاشتن‌های لطیف و

از یادت هست گفتن‌های مداوم، برخوردار گردیم.

دلم می‌خواست این‌سان با مست‌وینا پیر شوم. گرچه ما به یکدیگر تعلق نداشتیم و هر گاه بهار می‌شد، گاهی این‌جا گاه آن‌جا می‌خسبیدیم، ولی عادتمان شده بود زمستان را با هم بگذرانیم. چون عشق ما را هرگز در بر نگرفت، حسد هم ما را در بر نگرفت. ما به‌خاطر جست‌وخیز نره‌بزانهٔ من و شیهه کشیدن‌های ماده اسبانهٔ او در ماه مارس معترض یکدیگر نمی‌شدیم.

همهٔ اینها، زمانی که کاردینال آدلبرت با صلیبش آمد، تغییر کرد. به هر حال کفچه‌ماهی مدعی بود، که مست‌وینا، از وقتی آشپزخانه آن مرد مؤمن را اداره کرد، و به زودی بالش پر از برگش را هم با او تقسیم کرد، نگاهی شناور یافته و اغلب لبخندی نامشخص می‌نمایاند.

کفچه‌ماهی پس از مرگ آن مرد مقدس گفت: «باور کن، پسرم، مست‌وینا عاشق او بود که او را کشت. یا این‌که مست‌وینا او را با ملاقه چدنی کشت، چون او را دوست می‌داشت، ولی او به خاطر مست‌وینا از عشق به خدا دست‌بردار نبود. مست‌وینا به علت عشقی بی‌پاسخ شروع به نوشیدن کرد: شیر مادیان تخمیر شده و آبجو. به‌هرحال چنین نمود، که عشق چیزی است که زنها را از فرمانفرمایی طبیعیشان منصرف می‌کند: خود را تسلیم می‌کنند، می‌خواهند تسلیم شوند، کنیزوار خود را نزدیک می‌کنند و زمانی گرفتار عشقی مرگ‌آور می‌گردند، که عرضه آنها برای تعلقی بی‌قید و شرط پذیرفته نشود، و یا چون مورد کاردینال آدلبرت پراکی به‌آن، به عنوان رفتاری شیطانی، مفهومی غلط داده شود، عشق وسیله‌ایست که باید کاربردش را شناخت. ما این کار را می‌آموزیم، پسرم.»

سپس کفچه‌ماهی نظریه‌ای را تکمیل کرد، که براساس آن عشق به‌عنوان وسیله‌ای برای از میان برداشتن حکمفرمایی زنان به کار برده می‌شد: زنها احساسشان را از بندها آزاد خواهند کرد. مقیاسی را برقرار خواهند داشت که هیچ‌کس در حد آن نیست. دایماً ناکافی شیر خواهند داد و هرگز نمی‌توانند سیر کنند. برای خود زبان شکوا خواهند یافت: اشعاری که روشنی را تاریک می‌کند. برگ‌ریزان، پوشش مه، کرم حمال‌های سقف، برف ذوب‌شونده و جوانه‌های بازشونده را به خود مربوط می‌سازند. رؤیا را با رنگ‌آمیزی ماوراءالطبیعه خلق می‌کنند. به زیبایی رنگ می‌زنند. به جایگزینی قدرت از دست داده‌شان، با سوءاستفاده از وجود زنانه‌شان، تقاضایی دایمی و خطرناک طرح خواهند کرد. هر ایلزه‌بیلی شکایتی طولانی خواهد بود.

آنگاه کفچه‌ماهی دستور داد: باید عشق را به عنوان بنای خارجی برپا داشت، تا در زیر سقف اعتقاد به‌آن، ازدواج، تملک مطمئن گردد و تکامل یابد. ازدواج با عشق ارتباطی ندارد. ازدواج باعث اطمینان می‌شود؛ پیامد عشق زجر است. نه‌تنها این را شعرا مجذوب به‌اثبات رسانده‌اند، بلکه عشق متأسفانه پیامدهای جنایتکارانه هم داشته است: زهرخورده‌ها، خفه‌شده‌ها، با میل بافندگی سوراخ‌شده‌ها. ولی از طرف دیگر عشق فرصت تجسم ظرافتی بیشتر را می‌دهد و در تخیل سومین و چهارمین نفر را هم در بر می‌گیرد، می‌تواند در چندین پرده بر صحنه تآتر جذاب باشد، آهنگین شود، فیلم شود، در عین حال به زنها در رفع بیماریهای عقده‌ای‌شان کمک کند. (کفچه‌ماهی از بی‌اشتهایی تا سردرد مزمن و دیوانگی کامل همهٔ آنچه را بیمه‌های اجتماعی زیر عنوان بیماریهای احساسی تا این اواخر می‌پذیرفتند، برشمرد.)

در پایان بیان نظریه خود، ادیبانه از خوانندگان دوره گرد تا بیتل‌ها نقل قول کرد، نقل قول‌هایش حاوی تصانیف قافیه‌دار و زبان تبلیغاتی مدرن نیز بود و با این جمله هدف خود را شرح داد: «اگر بتوان به زنان عشق را به‌عنوان بالاترین حد خوشبختی تبلیغ کرد، در حالی‌که مردان، حتی وقتی به آنان عشق می‌ورزند، پایدارانه مقاومت کنند، و اگر در عین‌حال بتوان اتکای زنان را به اعتمادی هرگز برآورد نشده، که آیا مرد او را دوست دارد، هنوز هم دوست دارد، منحصراً او را دوست دارد، کمتر از گذشته دوست دارد، بار دیگر دوست دارد و یا دیگر دوست ندارد را، به ترسی تا پایان عمر، به کاسته شدن از ارزش زن و به زجر و تعلق تحدیدکننده تبدیل کرد، در این صورت آیا نمادهای مذکر برای همیشه بر نمادهای مؤنث فائق خواهد آمد، آیا مرد تاریخ تاریک گذشته خود را روشن خواهد کرد و خودپسندانه موجودیت خود را با عنوان پدر ادامه خواهد داد.»

بله، ایلزه‌بیل، هنگامی که کفچه‌ماهی برابر دادگاه وراجی کرد، همچون تو بسیاری از زنان خشمگین شدند. دادستان در آغاز دادرسی در نظر داشت، در جریان بررسی مورد دورته‌آ فون موتتاو، تئوری عشقی کفچه‌ماهی را طرح کند؛ ولی چون دورته‌آ به شمشیرساز آلبرشت اسلیش‌تینگ عشق نمی‌ورزید و او را ستایش نمی‌کرد، بلکه این من احمق بودم که برخلاف همهٔ تئوریهای کفچه‌ماهی، گرفتار آن جادوگر بودم، دادستان تا هنگام طرح مورد آگنز کوربیلا از طرح موضوع خودداری کرد.

به‌هرحال برای من عشق آزادی نیاورد، تنها بدبختی‌ای گیسوبلند همراه داشت. گرچه کفچه‌ماهی توصیه کرده بود، هرگز با زنی که بتوان به‌او عشق ورزید ازدواج نکنم؛ ولی من با آن چهرهٔ رنگ‌پریده ازدواج

کردم و خواهر مقدسی را در رختخواب داشتم، اگر لااقل از اشرافی می‌بودم، که به تقلید مد دوران تصنیف‌های عاشقانه شجاعان را می‌خواندند: «آه، رایحه مطبوع زنان دل‌انگیز...» چون سلیقهٔ شجاعان تصنیف‌خوان تا به دوران گذران من در عصر گوتیک نیز خود را کشانده بود. اطواری ناپسند، که شوالیه‌های سردمزاج نظام آلمانی ما را به جوانک‌های نالان و زمزمه‌کن مبدل ساخته بود. در هر پتیارهٔ دریده‌ای عذرایی پاک تصور می‌شد. جنگاوران پیر ما به گاوان نر گناهکار تبدیل شده بودند. حال دیگر فقط منهیات تمایل‌برانگیز می‌بود. تصنیف‌های عاشقان نجابت ابدی را ستایش می‌کرد، تا بعدها دو بند دیگر هم بدان اضافه ـ «که شجاعان تصنیف‌خوان او را به تمامی چشیده‌اند» ـ، و کلیدی هم برای کمربند نجابت یافته شود، تا سالاد گوشت معمولی از زیر کره زده شود. در این ایام زنان ما ـ پیشاپیش همه دورته آ ـ مؤمنانه خود را دور نگاه می‌داشتند و چشمانشان را، به محضی که پاچهٔ شلواری مشاهده می‌شد، پایین می‌انداختند. فقط ما مردها به هر بندی آونگان می‌شدیم، چون بنابر توصیهٔ ماهی‌ای پرحرف، می‌خواستیم زنها را به تختخواب ازدواج ببندیم. دورته آ! چه کارها که نکردم تا از آن موجود سردمزاج یک ذره عشق بیرون کشم. ولی حتی زمانی که خود را در اختیار می‌گذاشت، آن را دریغ می‌داشت. اگر هم نق می‌زدم، به لکنت می‌افتادم، یا حتی چون گورزای درباری کله‌معلق می‌زدم، او بی‌حوصله به اعمال پیچیدهٔ خود برای انتباه ادامه می‌داد و تنها خواهان عشق آسمانی‌اش باقی می‌ماند. آن فرمانبردار مسیح شیرین، می‌توانست مرا سرکوب و مبدل به بیچاره‌ای افسرده کند. ایلزه‌بیل، عشق با من چنین کرد. کفچه‌ماهی، این بود کوشش تو در جهت رهایی مردان. چه بهتر که من نزد آوا، ویگا و

مست‌وینا و حکمفرمایی تیمارخوار آنان مانده بودم: آن همه گرمی همواره یکسان، آن همه زمین مرطوب. آوا و راهبه‌هایش هرگز ما را به عشق گرفتار نکردند.

دورانی که گرت چاق برایمان می‌پخت، از فشار کاسته شده بود. در این بین ازدواج خود را به‌عنوان عامل تثبیت‌کنندهٔ مالکیت هویدا ساخته بود، که زنان، احتمالاً سیر از عشق آسمانی و بازی نجابت، در واقع حریص بودند که شوهر کنند؛ به حکومت بر کلید آشپزخانه و خانه راضی شدند. به شوهرانشان وفادار و همچون گرمای خانه متعلق به آنان ماندند. چون خیانت زنان خانه‌دار با شلاق کیفر داده می‌شد، رسوایی یا تخلف به شدت جزا داده می‌شد، مردان می‌توانستند به‌عنوان پدر هم از حلال‌زادگی اطفالشان مطمئن باشند.

عاقبت تئوری عشقی کفچه‌ماهی عملی شده بود: زنان چسان از فرط امساک پنی‌ها را می‌ساییدند، چسان با همسایگان به بیهودگی وقت می‌گذراندند، غیبت می‌کردند، دلالگی می‌کردند و نزاع داشتند تا عاقبت عجوزه‌ای ناجنس یا پیره‌زنی شوند. فقط بدکاره‌ها و راهبه‌ها بودند که از دیگران پیروی نمی‌کردند ـ پیش از همه گرت چاق، که نه‌تنها صومعه‌دار بود، بلکه می‌توانست عشرتکده‌دار هم باشد.

در حالی‌که دورته‌آ علیه ازدواج قیام کرده بود و هر روز نامزد آسمانی‌اش را از پنجرهٔ عقبی آشپزخانه به خانه می‌آورد، مارگرت روش اصولاً خود را گرفتار روابط بغرنج نمی‌کرد. به‌عنوان راهبه او به هر حال نامزدی آسمانی بود. ولی باقی‌مانده را می‌خواست که کاملاً زمینی زندگی کند. از این لحاظ به‌عنوان صومعه‌دار به راهبه‌های جوانش آموخت،

نگذارند مردان ـ خواه راهب‌ها و خواه پدران مقدس ـ قلب آنان را با پرحرفی تسخیر کنند، همان‌طور که کفچه‌ماهی به ما مردها توصیه کرده بود، زنان را با عشق بی‌ثبات سازیم، ولی خودمان هرگز ـ یا با ملاحظه فراوان و فقط خارج از خانه ـ دچار احساس عشق نشویم. به همان روش هم گرت چاق به راهبه‌هایش توصیه می‌کرد، حرافی مردان را هرگز باور ندارند.» با وجود این دو یا سه راهبه (چون دوران رفرماسیون بود) از صومعه بیرگیت قدیس گریختند و مبدل به زنان شوهردار تیره‌روز شدند.

ممکن است، که مست‌وبنا بی‌قرار آدلبرت قدیس بوده باشد؛ و چه‌بسا ایلزه‌بیل بی‌قرار من باشد، وقتی به دنبال کلید اتومبیلش می‌گردد. گرت چاق ـ اطمینان دارم ـ هیچ مردی را دوست نداشت، هر قدر هم با علاقه برای یک دوجین مرد پخته باشد. شاید به من، راهب فراری فرانسیسکان، مادرانه عشق می‌ورزید. مارگرت در آن زمان سی‌ساله‌ای قوی‌هیکل بود و من راهبی هفده ساله و تازه‌کار بودم. او نیازی نداشت که برابر من احساساتش را پوشیده دارد. من به حساب نمی‌آمدم. شاگرد آشپز تازه‌کاری که دایماً تعویض می‌شد. چه فراوان راهب‌های فراری بی‌پناهی که به دنبال سرپناهی این طرف و آن طرف می‌دویدند و محیط گرم و چربی مادرانهٔ او را می‌جستند. مارگرت روش از اینها تعداد زیادی داشت. به هر یک آنچه را می‌داد، که خوشش می‌آمد. ممکن است بعضی از آقایان (مانند من)، آن را عشق تصور کرده باشند.

آگنز زن آشپز، پابرهنهٔ ظریفی بود که احساسی بزرگ داشت، کفچه‌ماهی با حسابگری خاص خودش او را برگزیده بود، چون آگنز کوربیلا بی‌قید و شرط به من مولر نقاش، به من اوپتیس شاعر در خدمت سلطان لهستان، به تمام معنی و براساس تئوری کفچه‌ماهی، عشق

می‌ورزید، تئوری که محتوای آن این بود، که عشق را می‌توان با لغاتی به حرکت درآورد که بعدها زبان معمول خواهد شد: از جان‌گذشتگی، خود را فدا ساختن، در فروتنی آرام، با قلبی آکنده، تا به هنگام مرگ، بدون سؤال، بدون شکایت و از خود گذشته. ولی کسی به آگنز عشق نمی‌ورزید، فقط از او سوءاستفاده می‌شد. اوپتیس بیش از آن گرفتار بیماری معده، در خود فرو رفته و به فعالیت سیاسی مشغول بود، که بتواند احساسش را متمرکز سازد؛ مولر نقاش تنها به پرخوری و مشروب‌نوشی عشق می‌ورزید. ولی آگنز به ما عشق می‌ورزید، بدون آن‌که انتظار پاسخی بر عشقش داشته باشد. دختر خدمتکار ما بود. تابوتی بود، که ما تبره‌روزیمان را در آن می‌ریختیم. دستمالی بود، که ما با آن عرق ترسمان را پاک می‌کردیم. سوراخی بود، که در آن خود را پنهان می‌داشتیم. تشک ما، شیشه آبگرم ما، شربت خواب ما، دعای شب ما بود.

شاید اوپتیس را کمی بیشتر از مولر دوست داشت، گرچه شش سال تمام شلوار نقاش را بدون آن‌که دماغش را بالا کشد، هر وقت باز آن را نجس کرده بود، عوض کرد. ولی به شاعر، هر قدر هم از جهت پول و احساس ممسک بود، بیشتر علاقه داشت. زمانی که طاعون او را از پا درآورد، حاضر نمی‌شد پوشالی را که بر رویش مرده بود و ملحفه‌ای را که از عرقش تر شده بود تحویل دهد. خدمه شهر مجبور شدند باکتک از او بگیرند. به تمامی عاشق بود. زمانی که هوفمن والدا، شاعر دیگری از شلزین، به دانزیک آمد، تا ارثیه ادبی اوپتیس مرحوم را ببرد (و با آقای روبرت هین، که سیمون داخ او را از کونیگزبرگ فرستاده بود، دعوایش شد)، گویا آگنز کوربیلا آخرین پاکنویس ترجمه مزامیر داود، دسته‌ای اشعار تکمیل نشده، پیش‌نویس رمان ناتمام "Dacia antiqua"، که از

دوران معلمی‌اش در زیبن بورگر روی آن کار کرده بود، و مکاتبات چندین ساله‌اش با صدر اعظم سوئد اوکسن اشتیرنا را در اجاق سوزاند. حتی از تحویل قلم‌پرهای اوپتیس به هوفمن والدا خودداری کرد. (تو، ایلزه‌بیل، می‌توانی روزگاری ماشین تحریر کهنه مرا، روغن بزنی، گردگیری کنی و تقریباً سالم نگاه داری؟)

کفچه‌ماهی معتقد بود، تا به این حد عشق به نوبه خود قدرتی حکمفرما است و با نظریه او مغایر است. آگنز کوربیلا حتی لحظه‌ای هم از عشق یک‌جانبه خود زجر نکشید، هرگز دستمال اشک‌آلود خود را نجوید، بلکه تشعشعی تار نشده ساطع ساخت، به‌نحوی که می‌توان گفت، عشق باعث وابستگی و فرمانبرداری‌اش نشد، بلکه او را تقویت کرد و در حدی جاودانی متعالی ساخت. گرچه این پیروزی برابر با نقشه‌های او نبوده، ناچار می‌باید برای آن دختر آشپز احترام قائل شود. این همه ملاحظه، از خودگذشتگی، پذیرش.

کفچه‌ماهی برابر دادگاه نسوان، زمانی که عاقبت تئوری عشقی او موضوع مورد توجه دادستان قرار گرفت، در جهت دفاع از خود گفت: «آرام‌تر، خانم‌های معزز من. من اذعان کردم، که در آغاز، زمانی که مردان هنوز نابالغ تلقی می‌شدند و دلایلی برای تسلط بر مردان عنوان می‌شد، عشق می‌توانست تأثیر متقابل داشته باشد: عشق می‌بایست حق ممتاز مردان و وابستگی زنان را همسنگ سازد. ولی پس از مثال آگنز کوربیلا بسیاری از زنان توفیق یافتند ـ همان‌سان که دادستان عنوان کرد ـ وسیلهٔ تسلط‌جویی زیرکانه آن را به نماد عظمت جاودانی زنان مبدل سازند: تا این حد تسلط بر خود، تا این حد از خودگذشتگی، تا این حد قدرت قلب، تا این حد احساس شکننده هر مانع و سد، تا این حد

وفاداری. آن همه زنان عاشق! ادبیات بدون آنان چه می‌بود؟ رومئو، جوانکی بی‌فایده اگر ژولیایی وجود نمی‌داشت. هلدرین جز به پای یوتیما این همه سرود عشق را به پای چه کسی می‌ریخت؟ همین عشق کنشن اهل هایل برون که تا به امروز دلها را می‌سوزاند: آقای محترم من! یا مرگ اوتیلیه در خویشاوندی انتخابی گوته.

عشق آگنز از نوع این چنین عشق‌های آرام، گاه غمگین، همواره در همه‌جا حاضر، ولی هیچ‌گاه نه با قدرتی فتح طلب، بود. گرچه باید بپذیریم، خانم‌های محترمی که مرا به دادگاه فراخوانده‌اند، دانسته متفاوتند و باید متناسب با زمان باشند، باید بپذیریم، خانم هونچا، برای مثال، احساسی را که بی‌تردید داراست، ابتدا باید عقلایی سازد، سپس آن را بروز دهد، ولی با وجود این استدعای کمی ادراک خواهرانه برای آن طفلک بیچاره‌ای که باید اذعان کنم، توسط من گرفتار دو مرد شیره کشیده شده بود، دارم. صحبت از توانایی هنرپرور آگنز کردم، بی‌آن‌که بتوانم دادگاه عالی را به این کیفیت خاص زنانه معتقد سازم. ولی شاید آگنز کم‌صحبت به‌این کار توفیق یابد، که به جای من سخن گوید. به‌این‌سان که شگرد مرا، یعنی عشق وابسته‌ساز مرا، به احساسی گرم مبدل کند، در نهایت توانایی عشق زنانه منصور گردد و مردان را کوچک، بسیار کوچک سازد.»

در پایان کفچه‌ماهی از ریاست دادگاه و هیأت قضات، دادستان و کلیه مشاوران انقلابی دادگاه نسوان خواست، بیش از این خود را سختگیر ننمایند، بلکه بنابر مثال آگنز کوربیلا بار دیگر در عشق غرق گردند: «این، تنها این قدرت واقعی است. مردها هرگز بدان توفیق نخواهند یافت. این زیرکی شما نیست ـ هر اندازه هم هوشیارانه مرا رسوا کرده، پرده از کارم

گرفته، گناهم را به ثبوت رسانده، دلایلم را رد کرده باشید ـ نه، نیروی عشق شما روزگاری عاقبت جهان را متغیر خواهد ساخت. مهربانی را می‌بینم که شکوفا می‌شود. هر کس خود و دیگران را می‌بساود. تلألؤ عشق همه‌چیز را زیبا می‌سازد. میلیونها ایلزه‌بیل بدون تقاضا. شرمنده از این همه مهربانی مردان از قدرت و جلال خود دست می‌کشند. تنها عشق باقی می‌ماند و در همه‌جا...»

در این‌جا سخن کفچه‌ماهی قطع شد. در محفظه ضدگلوله شیشه‌ای کفچه‌ماهی دستگاه پخش صدا از کار انداخته شد. حتی زمانی که وکیل تسخیری کفچه‌ماهی، خانم فون کارنوف، اعتراض کرد و اشکش سرازیر شد و مشاوران انقلابی (بار دیگر) منشعب شدند ـ برای اولین بار فراکسیونی تشکیل شد که بعدها خود را «حزب کفچه‌ماهی» نامید ـ دادگاه نسوان نپذیرفت، که عشق دختر آشپز آگنز را به‌عنوان فصلی از مبارزه رهایی‌جویی زنان ارزیابی کند. جلسهٔ دادگاه به تعویق افتاد. نظر مشورتی ـ نظر مشورتی مخالف. مبارزات فراکسیونی.

موضوع عشق پس از آن هم بارها، گرچه به‌عنوان موضوع جنبی، مورد بررسی قرار گرفت: هنگامی که در جریان دادرسی مورد آماندا ویکه بررسی شد و نامه‌هایش به دوک رومفورد، گرچه در مکاتبات طرفین فقط کشت سیب‌زمینی، آشپزی صرفه‌جویانه، غذاخوریهای عمومی و سوپ فقرای رومفورد نوشته شده بود، نامه‌های عاشقانه خوانده شد. مورد سوفی روتسل، که زندگانی‌اش توسط دادگاه نسوان به‌عنوان کوششی انقلابی ارزیابی شد، بنابه نظر کفچه‌ماهی با عشقی غمگین مشخص گردیده بود: به هر حال آن چهارده ساله فریتس را، که

چنان عمیقانه بدو عشق می‌ورزید و به علت شرکت در تشکیلاتی سری به زندان ابد محکوم شد، به قلعهٔ گراودتس سپرد. چهل سال تمام سوفی برابر همهٔ مردان دیگر مقاوم ماند، تا فریتس بازگشت؛ از پا درآمده. این را باید به‌عنوان عشق پذیرفت، عشقی در حد عشق آگنز.

همچنین کفچه‌ماهی موارد زن آشپز غذاخوری فقرا لنا اشتوبه، و سیبیله میهلاو، که کوتاه بیلی خوانده می‌شد و مایل بود به کلی منفاوت باشد، و مورد هنوز هم به پایان نرسیدهٔ زن آشپز غذاخوری کشتی‌سازی، ماریا را فارغ از هر گونه عشق و کاملاً مادی نمی‌دانست. همه‌جا عشق خود را می‌نمود. همه‌جا اثری برجا می‌گذاشت. در برخورد با گرسنگی، طاعون و جنگ دوام می‌آورد. محاسبه اقتصادی هزینهٔ فایده را رد می‌کرد. تا جایی که به لنا اشتوبه مربوط می‌شد زجری خاموش بود. گرفتار زندان عشق، سوفی تا دوران پیری دوشیزه‌ای ظریف و چروک‌خورده ماند، که همچنان امیدوار بود. بیلی در جای دیگر آن را جست. آماندا در نامه‌هایش آن را به اعداد نوشت. و ماریا قطعاً، چون عشق می‌تواند انسان را سخت کند، کم‌کم به سنگ مبدل شد.

کفچه‌ماهی کاملاً در ماسه فرو رفته بود برابر دادگاه نسوان گفت: «نه! پشیمان نیستم. بی‌عشق تنها دندان‌درد باقی می‌ماند. بدون آن حتی زندگی حیوانی هم میسر نمی‌بود، این را به‌عنوان یک ماهی موکداً می‌گویم. بی‌آن ایلزه‌بیلی وجود نمی‌داشت. و اگر بار دیگر اجازهٔ بازگشت به مورد آگنز داشته باشم: او ضمن آن‌که برای کبد متورم مولر نقاش و معده حساس اوپتیس، با از خودگذشتگی، می‌پخت، به این اصطلاح احمقانه / عشق از راه معده می‌آید / مفهومی پرستارانه داد. آه، حریره ارزن او!

آه، سوپ جوجه او!

خانم‌های سختکوش من، فقط لحظه‌ای دیگر به من گوش فرادهید. در یکی از اشعار از بین رفته اوپتیس، اگر اجازه نقل آن را داشته باشم، گفته شده است:

«عشق بسیار هیچ است، چسان مرا شعله‌ور می‌سازد؟
حتی عشق هم ما را به شتاب وامی‌دارد، وگرنه ممکن است ماهی تو،
که تو آن را در شیر پخته‌ای، بر سر میز سرد شود،
و تو به خاطر عشق خواهانی، که آن ماهی مرا شفا دهد.»

با پختن ماهی به یاد آگنز

روی ماهی عروس، که امروز
آن را در شراب سفید و در فکر ماهی روغن،
به دورانی که هنوز ارزان بود ـ پوموشل! پوموشل! ـ،
روی حرارتی ملایم پختم،
هنگامی که چشمانش شیری‌رنگ شد
و چشمان سفیدشدهٔ ماهی و چشمان تب‌دار اوپتیس
بر کاغذی خالی دوید،
برشهایی باریک از خیاری سبز بگذاشتم،
سپس از آتش برداشتم، شوید در آبگوشتش زدم.

بر روی ماهی پخته دم میگو پاشیدم،

که میهمانان ما ـ دو آقا که یکدیگر را نمی‌شناختند ـ
در همان حال که ماهی عروس پخته می‌شد، ضمن صحبت
و نگرانی از آینده،
آنها را با انگشتان پوست کندند.

آخ، زن آشپز، تو مرا نظاره می‌کنی،
هنگامی که با قاشقی تخت
بدان گوشت لطیف کمک کردم: به میل تیغهایش را رها
ساخت
و خواستار شد به‌یاد آورده شود، آگنز، به یاد آورده شود.

اکنون میهمانان یکدیگر را بهتر شناخته‌اند.
گفتم، اوپتیس، در سن و سال ما، از طاعون مرد.
ما دربارهٔ هنر و قیمتها حرف زدیم.
بحث سیاسی ما را تحریک نکرد.
پس از آن سوپ آلبالو،
در گذشته هسته‌ها شمرده می‌شدند؛
زمانی که ما هنوز مردان شریف مردان فقیر زارع کشیش...

اسم او باید آکسل بوده باشد

موضوع عشق، ایلزه‌بیل، به کلی متفاوت است. عشق تخیلی بی‌اساس نیست، چون کفچه‌ماهی قصه‌ها نظریه‌ای داشته است، بلکه وجود دارد، همان‌طور که باران وجود دارد. آن را نمی‌شود ندیده گرفت، بوی ماهی

نمی‌دهد، به سینما نمی‌رود، عشق بدون تفکر قبلی مناسبتهایی می‌یابد مثلاً: کسی با علاقه دوغ می‌نوشد، مسخره است، من هم ـ و فوراً عشق آن‌جا است.

تو حالا چهارماهه آبستنی، چون ما در جستجوی اصطلاحی برای عشق بودیم: بنابراین عملاً باید چیزی برون آید! عشق که نباید خود هدف باقی بماند! ولی عشق گسترده‌تر از اندازه‌های تختخواب دونفره است، و بی‌توجه به زمان رشد می‌کند: نگران همه‌جا هست، کاملاً گیج، تقسیم شده و با وجود این کامل است.

این‌سان برای آگنز کوربیلا مشکل نبود، از ماهی پخته‌ای که مولر باقی گذارده بود، با اضافه کردن شوید سوپی برای اوپتیس بپزد. تو هم ایلزه‌بیل، اگر من باقیمانده‌ای از خود بگذارم، در خارج از خانه با خوش کردن طعمش آن را به‌کار می‌بری: جایی در محلی دیگر، که تلفن فاصله نیندازد. باید ممکن باشد، که ما متعاقباً همدیگر را ببینیم: مثلاً کنار گرونه‌تور، که در دوران دورته‌آگوگن‌تور نامیده می‌شد. آگنز از بازار برمی‌گشت و مرغ پرنکنده‌ای را برای مولر نقاش پر می‌کرد و می‌پخت، و من (در مذاکره با سلطان ولادیسلاو) از درون غنی از اشکال و پر از تمثیل‌های بیگانه بودم. او آبستن است و هوا هم زمستانی است. او برف‌های شل را لگد می‌کند. راه رفتن قیقاجش. می‌پیچد به بوتلرگاسه. امیدوارم زمین نخورد...

گفتی «همه‌اش فقط طفره رفتن است!» و جدی از پنجره به ژانویه زمان حال خیره شدی. ولی چطور ممکن است بدون طفره رفتن زندگی کرد. تو هم طفره می‌روی. به همین دلیل آگنز هرگز در اتاق را نمی‌بست، فقط آن را پیش می‌کرد. آمد و رفتش بدون تأمل بود. اغلب آن‌جا بود، ولی من

تنها خودم را احساس می‌کردم؛ آن دیگری (مولر) او را درک می‌کرد، گرچه آگنز نزد من بود. عشق او مکان نداشت. به‌این جهت هرگز توفیق نیافتم حضورش را درک کنم: آنچه من فقدانش را حس می‌کردم، آن‌جا بود، کفچه‌ماهی هم، که استخوان اصلی‌اش به‌نحوی منطقی در امتداد پرک دمش باریکتر می‌شود، نتوانست درک کند، که این شوید بود که آگنز هرگز آن را تمام نمی‌کرد: کفچه‌ماهی معتقد بود، عشق باید همچون تله‌موش گیر بیاندازد: فکر می‌کرد که گویا آگنز گرفتار من و مولر شده است، گرچه یکی از چهار یا پنج جوانک سوئدی بود، که ساخلوی خود را حفاظت می‌کردند و فقط گاهی سوار می‌شدند، خرگوش شکار می‌کردند، از روی شن‌های روان می‌گذشتند، جایی که به آگنز برخورد کردند، با موهای مجعدش در شن‌های ساحلی نشسته بود، غازهایش را مواظبت می‌کرد، که ناگهان هر چهار نفر بر سرش ریختند: یکی بعد از دیگری، سریع کارشان تمام شد. ولی فقط اولی بود که به حساب می‌آمد. به وی نزدیکتر بود تا بعدها به مولر و اوپتیس. و اسم او باید اکسل بوده باشد. و ریش کرک مانند پسرانه‌اش باید بور بوده باشد. و صدای دورگه‌اش باید طنین خود را برجا گذاشته باشد. فرمان ده. دیگر هرگز نیامد و همواره نزدیک بود، و من، وقتی آگنز از اتاق می‌گذشت، برابر کاغذی خالی نشسته و به تسلاتنا سفر می‌کردم، مکانی که وقتی در زیبن بورگر معلم جوانی بودم، دخترکی از پس بوتهٔ نخودی مرا ترساند، که برای من نمی‌پخت؛ همان‌طور که می‌شنوی، من آن‌جا بودم، منتظر، که آیا کسی می‌آید، مدتها است که رفته‌ام و تنها صدای حرکت است.

فرارهای من ـ فرار تو. همدیگر را ملاقات می‌کنیم، پیشنهاد می‌کنم جایی که جویبار راشتیرس باخ به رادونه می‌ریزد و رادونه به موتلاو و

موتلاو به ویکسل می‌ریزد و همهٔ آبها با هم به دریای بالتیک سرازیر می‌شود. در آن‌جا برایت توضیح می‌دهم، که آگنز چیست ـ آنچه همیشه باعث دعوا می‌شود ـ که چرا تو را آگنزل می‌خوانم.

هنگامی که آگنز کوربیلا از شبه‌جزیرهٔ هلا، مکانی که قوای اشغالگر سوئد مقیم بود، به شهر آمد، نقاش مولر پیر، سالها می‌گذشت که گرفتار الکل بود، او را جلوی کلیسای توبیا دید که چون بچه‌ها با گوش‌ماهی‌هایی بازی می‌کرد، که تنها چیزی بود که از ساحل هلا با خود همراه آورده بود. سوئدی‌ها پدر و مادر و غازهایش را از او گرفته بودند. (بعدها هرگز به درستی ندانست: چه‌چیز را نخست) مولر او را دید که چسان متفکرانه سرش را نگاه داشته و او را به خانه خود در خیابان ساحلی کارفن اشتیگ برد، خانه‌ای که آگنز در آشپزخانه‌اش مشغول شد.

پس از سه سال که برای نقاش به‌عنوان دخترک فروشنده، دوشیزه کاشوبی، نخستین ملیله‌دوز و دخترک شهری آراسته مدل ایستاد و علاوه بر آن غذاهای سبک (هر قدر هم مولر علاقمند به خوردن غذای چرب بود) برایش پخت، حاشیه پیش‌بندش را بلند کرد: برایش مدل زن آبستن شد.

پس از تعدادی تصاویر، گل اُخرایی، مولر نقاش کمی قبل از زایمانش، چنان‌که گویی می‌خواهد پدری خود را اثبات کند، چهره خودش را با گچ رنگی بر شکم متورم دختر آشپزش ترسیم کرد: تصویری متحرک، به‌محضی که طفل متولد نشده وضع خود را تغییر می‌داد یا اعضای خود را می‌آموزد، تصویر پدر احتمالی ورم می‌کرد. او با چشمانی خندان، لُپ‌های چاق و سبیلی قرمز در اطراف دهان، همچون دهقانان می‌نمود.

پس از آن مولر آگنز آبستن را، همان‌سان که اندام سالم خود را حرکت می‌داد، همچون انسانی زنده با رنگ روغن بر بوم کشید، ولی

سمت راست تابلو را خالی گذارد. فوراً بعد از تولد طفل ـ دخترک یک سال هم عمر نکرد ـ ابتدا تصویر خودش را بر شکم فروافتاده مادر جوان کشید، سپس آگنز را با تصویر بیمارگونه خود در محل خالی تابلو کنار اندام پرامید آگنز (که بر شکمش تصویر شوخ خودش کشیده شده بود) با رنگ روغن کشید. تازه پدر و پدری غمزده.

نقاش مولر خود را دوگانه می‌دید. همه‌چیز برایش نمادین می‌نمود. متأسفانه این تصویر، که به‌رغم همه تکلفهایش اثری موفق بود، باقی نماند؛ چون بعد از مرگ یادویگا، گویا مولر بوم را خراشیده، سوراخ کرده، جر داده و ـ مرتبط با تصاویر خودش ـ دو بار خودکشی کرده است.

در آمار، جزء سایر مطالب وحشت‌انگیز کاغذ شده، می‌توان خواند، که شیرخواران اروپایی با تغذیه خاص خود مواد سفیده تخم‌مرغی، نشاسته‌ای و کالری را نه بار بیش از مقداری که گیر شیرخواران هندی می‌آید (می‌بلعند یا هدر می‌دهند) فرومی‌برند. آگنز کوربیلا از پروتئین و ویتامین چیزی نمی‌دانست. گرچه اراسموس فون روتردام (به زبان لاتین) به همهٔ مادران شدیداً توصیه کرده بود، بچه‌هایشان را خودشان شیر دهند، ولی چون شیر آگنز پس از چند روز خشک شد و مولر هم حاضر نبود خرج دایه‌ای را بپردازد، طفلش را، که از هنگام تولد ضعیف بود، ابتدا با شیر رقیق شدهٔ گاو، سپس با حریرهٔ آرد جو، بالاخره با غذاهای پیش‌جوید: گوشت مرغ پخته با ارزن، مغز گوساله با هویج، تخم شاه‌ماهی با اسفناج، زبان بره در عدسی، تغذیه کرد. اینها باقی‌مانده نقاش مولر بود.

و من هم بعدها، وقتی ایلزه‌بیل به مسافرت رفت (به جزایر آنتیل کوچک) بچه‌مان را با همین غذاها تغذیه کردم: از شیشه‌هایی که رویش

نوشته شده بود، هر شیشه ۱/۵۰ تا ۱/۸۰ مارک؛ تحت خلأ بسته‌بندی شده، به‌هنگام باز کردن در باید صدا کند. من به بچه‌مان گوشت گاو با ماکارونی در سس گوجه‌فرنگی می‌خوراندم. ۳/۷٪ سفیده تخم‌مرغ ۳٪ چربی ۷/۵٪ نشاسته ۸۲ واحد کالری در هر ۱۰۰ گرم، وزن محتوی هنگام پر کردن ۲۲۰ گرم مقدار گوشت ۲۸ گرم. برای توازن برنامه هفتگی ـ اسفناج با تخم‌مرغ تازه و سیب‌زمینی، بوقلمون با برنج، ژانبون با انواع سبزی یا با ماکارونی ـ اعداد متغیر بود. ماهی روغن در سس سبزی با سیب‌زمینی: ۴/۵٪ سفیده تخم‌مرغ و ۹۳ واحد کالری مقدار گوشت ماهی ۴۹ گرم. علاوه بر این، تا هنگامی که ایلزه‌بیل در مسافرت بود (با موهای بور بین انسانهایی سیه‌چرده روی ساحل می‌دوید، آن‌چنان که در کاتالک دیده می‌شود)، روزانه یک بار حریره بچگانه تازه نگاه داشته را در آب گرم باز می‌پختم. این حریره علاوه بر شیر چربی گیاهی و جوی سفید سخت و عسل و شکر داشت. این حریره (روی پاکتش نوشته بود) با ویتامین غنی شده بود. صبح زود، شش و نیم و ظهر به بچه‌مان شیر خشکی که آن هم غنی شده، مخلوط شده بود با شیشه می‌دادم؛ بنابر نسخهٔ ایلزه‌بیل، ابتدا پستانک را در آب جوش استریلیزه می‌کردم. (کاشکی برای آگنز دایه‌ای، خانم زنلین هماسه را، استخدام می‌کردم!)

اطفال را پروار کردن. همه اینها امروزه برای مردی که تنهایش گذاشته باشند، مسأله‌ای نیست، چون همه‌چیز حاضر و در دسترس است: پوشک‌های آبکش آماده برای یک بار مصرف، پودر و کرم، در صورت لزوم شیاف‌های آرام‌کننده و نمره‌های تلفن یک پزشک و یک خانم پزشک. علاوه بر این کتاب‌های جیبی راهنما با نقش‌های توضیح‌دهنده برای هر اقدام عملی. به زودی می‌توان به مردها اعتماد کرد.

به‌زودی مرد می‌تواند سر پایش بایستد. به‌زودی خانه‌داری را خواهد آموخت. هم‌اکنون هم بیشتر مادرانه عمل می‌کند تا متفکرانه...

«نباید نگران شوی، بسیار ساده است. همهٔ این کارها را با یک چرخش دست انجام می‌دهم. چرا نباید یک مرد تنها باشد. طبیعتاً اینها فقط کار زنان نیست. ایلزه‌بیل، پروازی خوب داشته باشی. استراحت کن. و خود را رها ساز. و ما را فراموش نکن. و گاهی هم در آن بینابین مرا هم دوست داشته باش. و مواظب خودت هم باش. گویا آن‌جا کوسه دارد. دربارهٔ جزیره برایم بنویس. ما موفق می‌شویم.»

زمانی که دورته‌آ، به‌عنوان زوار، به فیستروالد و آخن سفر کرد و مرا با چهار بچه باقی‌مانده‌مان، از جمله دختران دوقلویی که هنوز یک سالشان هم نشده بود؛ مرد خانه‌دار کرد، همه‌چیز سخت بود. در کلکته مادری را دیدم، که مثل من، هنگامی که دورته‌آ مرا گذاشته و رفته بود، برای بچه‌هایش پیش‌جویده می‌کرد، همان‌طور که آگنز برای دخترش یادویگا هویج و سینه مرغ را پیش می‌جوید. (بدین‌سان مولر، که از فرط خست برایش دایه نگرفت، گرفتار سرخچه شد) ولی بچه نمی‌خواست، نمی‌توانست، دایماً کمتر غذا می‌خورد، هیچ چیز را در معده نگاه نمی‌داشت، گاهی سفت و گاهی آبکی بیرون می‌رفت، غصه‌ای بود، زود پیر و پژمرده شد: تا به حد مرگ تغذیه شده بود.

آن زمان این کار معمول بود، آن‌طور که آمار متعاقباً محاسبه کرده است: همه‌جا، نه‌تنها در خانواده‌های دباغان خارج دیوار شهر و زارعان ملکی اربابان: آن مارتشن کوچولو، آن انشن، گوندلشن که فقط به اندازه یک مشت بود، اشتینه، تروده، لوئیزه: آن‌قدر بچه‌های من، که از دورته‌آ،

که از آگنز، که از آماندا داشتم مرده‌اند، آن‌قدر غم بر شانهٔ من سنگینی کرده است، که وقتی به بچه‌مان شیشهٔ استریلیزه شیر را می‌دادم یا در شیشه بسته‌بندی شده در خلأ را با صدا باز می‌کردم، یا وقتی حریره جو بچه را در آب‌جوش حل می‌کردم و نتیجه خوب هضم شده آن را ـ چه‌قدر بوی سیری می‌داد ـ در پوشک یک بار مصرف مشاهده می‌کردم، واقعاً خوشحال می‌شدم و مداحانه صنایع غذای بچه اروپای مرکزی را می‌ستودم، گرچه می‌دانستم، که طفل ما و میلیون‌ها طفل شیرین دیگر روزانه مواد غذایی مورد نیاز شیرخواران جنوب آسیا را می‌بلعند، از این هم بدتر: مشهور است، که شیر خشک غنی‌شده با ویتامین ما برای بسیاری از شیرخواران غیراروپایی مرگ‌آور است؛ از این لحاظ تبلیغات یک کارتل بزرگ سوئیسی را، که در آفریقا برای شیر خشکش در جستجوی بازار است، باید عملی جنایتکارانه نامید. (برای مادران آفریقایی شیر مادر را بده می‌کند.) کفچه‌ماهی، وقتی در دادگاه نسوان صحبت از تغذیه اطفال شد، به علت نگرانی عمیقش، با تأکید گفت: «ببینید، بانوان عزیز، در این‌جا همبستگی نسوان مورد نیاز است. حال که شما روش لوکس یک‌بار مصرف خود را اعمال می‌کنید، جا دارد که لااقل به کمک خواهران خود در آفریقا بشتابید: مثلاً به وسیله تحریم کردن همهٔ محصولات زیبا بسته‌بندی شدهٔ نسله. به هر حال مشکل فزونی جمعیت جهانی را که نمی‌شود با مرگ اطفال حل کرد. یا می‌شود؟»

ولی تماشاچیان زن به شدت اعتراض کردند و آمادگی نداشتند از شیر خشک صرفنظر کنند. اکثریت مشاوران انقلابی موافق غذای آماده در شیشه، بسته‌بندی تحت خلأ، بودند: کفچه‌ماهی لابد دیوانه است. صرفنظر کردن از مصرف را به مادران توصیه می‌کند. زنان شاغل نیاز به آن دارند.

کار کمتر در منزل باعث آزاد شدن نیروها برای مبارزه رهایی‌بخش خواهد شد. طبیعتاً این کار کثیفی است که نسله در آن پایین انجام می‌دهد. (قطعنامه‌ای تنظیم و به تصویب اکثریت رسید، با امضای جمعیت بر اهمیت آن افزوده شد و به دنیا مخابره گشت...)

چون مارتین اوپتیس، که خود را بوبر فلد هم می‌خواند، به خدمت دولت سلطنتی لهستان درآمد و در دانزیگ مقیم شد، چهل سال تمام هم نداشت؛ نقاش مولر بیش از شصت سال داشت. کمی بعد از ورودش، شاعر، به دختری از خانه یکی از معتمدان شهر، که اشعار لاتین را حفظ می‌خواند، ولی با حلقه‌ای به پسر یکی از بارگانان محلی قول داده شده بود، دل باخت. آنگنز، که با واسطه شدن کشیش نیکلا سوس، به زودی آشپزخانه اوپتیس را هم اداره کرد، برایش آن دخترک ابله را ـ اسمش اورزلا بود ـ با خموشی و حضور پابرهنه خود، به هیچ تبدیل کرد. با وجود این به خاطر اورزلا ناله سر می‌داد و قطعاً به لاتین برایش شعر هم می‌گفت.

دایماً فراری و همیشه ناموفق: بطور دایم. آگنز اولین بود، که منظم کنارش ماند. پدرش، اوپتیس قصاب، بعد از مرگ زودرس زنش، دومین، سومین و چهارمین زنش را گرفت و برای همهٔ زنهایش یک بچه بعد از بچه دیگر ساخت. دیگر برای پسر کار زیادی باقی نمانده بود. همیشه فقط قصه‌های کوچک، اغلب درباری. یکی دو تا رابطه با شهروندان با پیامدهای مادی در برسلاو، که در نتیجه بار دیگر فرار کرد. وقتی در خدمت پرنس بتلن گابور معلمی جوان بود، گویا دخترکی حسابی نشانش داده و او را به وحشت انداخته بود. جنگ هم، که در تمام دوران

زندگی‌اش ادامه یافت، به او آن چیزی را نداد، که به سوارکار سوئدی (سرباز آکسل) داده بود. همه‌اش روی کتاب و کاغذ خم و در لحاف تنها، چه زندگی زشتی است: زانوی فراری‌اش. همه‌اش بیتها و قصائد تشکر از پرنس‌های متفاوت. اوپتیس این‌سان خسته شد و توان از دست داده، چون امکان اورزلا دست نداد، به آگنز کوربیلا و دامن او روی آورد.

آگنز، که کسری نداشت، نمی‌خواست چیزی بگیرد، بلکه می‌خواست هدیه کند. سه سال تمام او را در گرمای خانه نگاه داشت. ولی هر اندازه هم در مقابل دریافت مزد دوگانه به‌این‌جا و آن‌جا نامه‌های جاسوسی خود را نوشت، به هنگام سرودن مصراع فقط جملاتی پرپیچ و خم و تخیلی بر کاغذ نقش می‌بست؛ پر قلم‌های از نو تیزکرده هم کمکی نکردند، که آگنز، هر وقت برای مولر غازی را پر می‌کرد، به‌او هدیه می‌داد؛ من همواره به خاطر ایلزه‌بیل مطلبی را به خاطر می‌آورم: او فقط کافی است، آن‌سان که در قصه آمده، خواست‌هایش را بیان کند. ایلزه‌بیل می‌خواهد، ایلزه‌بیل می‌خواهد.

خوشبختانه توفیق یافتم، بیماری را به او بقبولانم. (می‌توانم) در نیمه‌باز فضای پشت سرم را به اتاق پهلویی مرتبط می‌سازد. از آن‌جا صدای سرفه می‌آید، باید شنیده و مبدل به خط نقطه شود. خلط و آب بینی به‌طور محدود (در حول و حوش نقش کفش) صفحه را پوشاند. خمیری محتوی شصت میلی‌گرم کافور برای مالیدن. باد غربی علیه خانه وزید، گازوئیل هم دایماً گرانتر می‌شود. (لغت، بگذار یک بار تا می‌خواهد سرفه کند!) چون حتی در یک چنین هوایی هم آگنز می‌آید و خودش را هم همراه می‌آورد.

کفچه‌ماهی گفت، که دختر آشپز آگنز کوربیلا و ما مثلثی کلاسیک ساخته بودیم: هر سه گوشه آن اشغال شده بود. ممکن است چنین باشد ـ یا چنین است ـ که من به‌عنوان آنتون مولر، آگنز آبستن، از من آبستن شده را، تصویر کردم، گرچه من (کمی بعد) اوپتیس بودم، که بیهوده کوشیدم، همان آگنز را ـ کمی قبل از مرگ سختم ـ به سبک باروک به شعر بسرایم. پس از اولین بچه‌اش از بین رفت، بایستی، همان‌طور که کفچه‌ماهی دستور داده بود، خود را اثبات کنم: در فاصله بندهای ضایع شده شعرم او را متورم کردم و نپرسیدم، که در آن حال آگنز چه کسی را منظور دارد: باید نامش اکسل بوده باشد.

نقاش، شاعر. این دو یکدیگر را دوست نداشتند. در نظر اوپتیس، نقاش زیاد خشن بود؛ مولر، اوپتیس را یک نظریه‌پرداز پاچه‌باریک می‌دید. ولی آگنز می‌باید صورت غذایی برای هر دو فکر کند و معدهٔ حساس اوپتیس و کبد ورم‌کردهٔ نقاش دایماً مست را پرهیز دهد. می‌خواستم در عین حال نقاش و شاعر باشم: با سادگی در کاربرد گچ نقاشی و ریزه‌کاری در مصراع‌ها به حساب آیم. آنچه آگنز را پیش ما محبوب ساخته بود، خلا نمادین او بود. آدم می‌توانست در او، هرچه را که مایل بود بگذارد، همواره مفهومی به‌آن می‌داد. (ظاهر مشخصی نداشت، می‌توانست تقریباً مثل هرچه باشد.)

هر روز شیربرنج، شیرین‌شده با عسل و مغز فندق‌زده می‌پخت که برای هر دو غذایی مناسب بود. آگنز می‌دانست چه غذایی در عین حال برای احشای نقاش و شاعر بی‌زیان است: آبگوشت از استخوان گاو، که در آن کلوچه‌های پر شده از اسفناج شناور بودند، سینه مرغ با نخود سبز یا سوپ آبجو: جوز بویا و دارچین‌زده.

ولی مولر نقاش تقاضا داشت، دستور می‌داد، فریاد می‌زد، چون پیه خوک دودی و کتلت سرخ‌کردهٔ گوسفند می‌خواست. و اوپتیس زیره می‌جوید. به‌آن عادت کرده بود، چون زیره بسیار کیفور می‌کند: رؤیای بیداری سبزنما، که در آنها درهٔ غم بار دیگر قابل سکونت می‌شد، در آن الهه‌های عشق و هنر مقیم بودند که مصراعهایی را می‌سرودند که هرگز نوشته نشد و در آنها صلح، همه‌اش از نو صلح پیروز بود.

آگنز می‌گذاشت آن دو به خاطر چربی و اعتیاد به زیره از پا درآیند، تا آن‌که یکی معده‌اش زیر و زبر شود، دیگری کبدش مثل یک مشت رشد کند. پس از آن بار دیگر غذای پرهیزی‌اش خواستار داشت: ماهی پخته که استخوانش جدا می‌شد، شیر ارزن و فطیر تهیه شده از آرد سفید. مولر مست، اوپتیس بدعنق: هر قدر هم آگنز با دقت برای آن دومی پخت، باز به دنبال طعمی متفاوت بودند و آن را هم می‌یافتند: به‌طور حتم.

هنوز در را نگاه داشته بود. ولی وقتی قهقهه می‌زند، تو دعوا راه می‌اندازی یا با سؤالت «دو سکه یک مارکی برای اتومات سیگار داری؟» مرا به جستجوی سکه وامی‌داری. ولی آن وقت در آهسته باز می‌شد و آگنز می‌آمد، خودش را روی من، روی ابزار کارم، خم می‌کرد و کلمایی به بازی می‌گفت.

چیزی بهتر از این نمی‌دانم، که آگنز یا امیدم را نگاه دارم و ـ در حالی‌که در را هنوز نگاه داشته ـ نقطه‌ها و خط‌ها بکشم. در این‌جا می‌توانی مرا داشته باشی، گرچه هرگز نه به‌طور کامل. تو فقط گذران می‌آیی و قبل از آن‌که آن‌جا باشی، باز رفته‌ای. یک بار قبل از آن، هنوز زودتر و زودتر از موقع آمدی و سراسر زندگی کوتاهی را آن‌جا ماندی؛

هر دو نمی‌دانیم چرا. و یک بار تو آمدی ـ قطعاً آگنز بود ـ و فقط می‌خواستی لحظه‌ای صدای خط خط کردنم را بشنوی. به خاطر آور. اسمم مارتین بود. از بونتلاو آمده بودم. همان‌که دربارهٔ نظم شعر صحبت می‌کرد. ولی تو نمی‌خواستی بدانی، چرا من برای این مدت مدید در خدمت کاتولیک‌ها مانده بودم و دیگر هرگز در سایه حمایت آن مؤمنین، اپرایی دنیوی نساختم. تو فقط می‌خواستی صدای خط خط کردنم را بشنوی. ولی من می‌خواستم بمیرم و از درهٔ غم خارج شوم: همان‌سان که آمده بودم.

اگر فقط می‌دانستم، آیا تو در تب به هنگام تولد دخترت ـ اسمش اورزلا بود ـ به دنبال من مرده‌ای، باز هم سالی طاعونی بود، و مرگ برای خیلی‌ها عادی شده بود.

وقتی من از پا درآمدم، چون از فرط خست از گدا در برابر سکهٔ بزرگی که به‌او دادم پول خرد خواسته بودم، دری باز نشد. فقط نیکلادیوس، واعظ کلیسای پتری قدیس، آن‌جا بود. او مرگ مرا بعدها در مصراع‌هایی به لاتین شرح داد. یا تو واقعاً آمدی، و من صدای باز شدن در را نشنیدم؟

وقتی مارتین اوپتیس فون بوبر فلد در تابستان سال ۱۶۳۹ به گدایی، که در مقابل کلیسای کاترین قدیس دستش را جلو آورد، یک گولدن نقره داده و، چون مقتصد بود، از گدا سکهٔ مسی گدایی شده در عوض آن خواست، از آن پول خرد خود را گرفتار طاعون سیاه کرد. قبل از این‌که توفیق یابد، کاغذهایی به اوکسن اشیرنا صدراعظم سوئد، و ولادیمیر سلطان لهستان، بنویسه، کمی ماهی روغن خورد، که دختر آشپزش آن را

در سوس شوید پخته بود. (آگنز متکایش را تکاند. آگنز عرقش را پاک کرد. آگنز ملحفه‌اش را، که بر آن به رنگ سیاه بیرون رفته بود، عوض کرد. آگنز شنید که نفسش بند آمد.) فوراً بعد از مرگش، قبل از آن‌که بتوانند پوشال مرگش را بسوزانند و خانه را دود دهند، در اتاق شاعر را شکستند و اموالش را دزدیدند. تعدادی از پیش‌نویسهایش گم شد (تا به امروز)، از جمله همهٔ مکاتبات سیاسی‌اش. گویا سرهنگی سوئدی و دو سرباز مزدور مدارک مرتبط با ژنرال باتر و ژنرال تورستن سونس، و نامه‌های اوکسن اشتیرنا و تشکرنامه‌اش برای گزارش‌های اوپتیس را به مکانی امن منتقل کردند. ما از اسم سرهنگ بی‌اطلاع هستیم، ولی مدت‌ها این شک وجود داشت که دختر آشپز آگنز کوربیلا جاسوس سلطان سوئد بوده و با افسران سوئدی در ارتباط بوده است. او قبلاً هم بنا به دستور اقدام کرده و پاره‌ای از مدارک را انتقال داده بود. ولی چیزی علیه آگنز اثبات نشد.

کفچه‌ماهی برابر دادگاه نسوان مثل معمول موضوع را در ابهام باقی گذارد: «ما اطلاعات مختصری داریم، خانم‌های محترم، که همه‌چیز را دقیقاً می‌خواهند بدانند. قطعاً، تجاوز به عنف به آگنز کوربیلای سیزده ساله توسط سواران گروهان اوکسن اشیرنا ممکن است چنان تأثیری بر آن دختر بر جا گذاشته باشد، که او به یکی از آن چهار جوان خشن ـ باید نامش آکسل بوده باشد ـ برای همیشه وابسته ماند، ولی با وجود این وقایع پس از مرگ شاعر نامشخص است. تنها آنچه قطعی است این است، که دختر آشپزش کمی بعد دختری زایید، هر دو مدت مدیدی زیستند.»

به غایط قافیه شده

بخار می‌کند، مشاهده می‌شود.
بوی غریبه نمی‌دهد، میل دارد دیده شود.
به نام خوانده شود.
مدفوع، هضم شده یا بیرون رفته:
که حلقه‌وار فرومی‌نشیند.

مادران می‌گویند: سوسیست را بسازا سوسیست را بسازا
خمیربازی اوان طفولیت، عقدهٔ شرم
و نشانهٔ وحشت، که در شلوار فرو می‌ریزد.

باز می‌شناسیم: نخودها، هسته آلبالوهای هضم نشده
و دندان فروبلعیده را.
از خودمان متعجبیم،
با خودمان حرفی داریم،
زبالهٔ من، به من نزدیکتر از آن یا تو یا تو است.

چرا پشت در مقفل خود را جدا می‌سازیم
و میهمانانی را راه نمی‌دهیم
که روز قبل با آنان کنار میز با هیاهو
باقلا و پیه خوک خورده‌ایم؟

حال می‌خواهیم (بنابر تصمیم) هر یک تنها بخوریم

و در اجتماع بیرون رویم؛
همچون دوران حجر شناخت ممکن خواهد بود.

تمامی اشعاری، که پیشگویی می‌کنند و با مرگ قافیه می‌شوند،
فضله‌ایست، که از مزاجی یُبس برون افتاده،
که در آن رگهای خون دویده، کرمکها در آن زنده‌اند؛
بدین‌سان، اوپتیس، شاعری
که طاعون را به‌عنوان نمادی پذیرا گشت،
آخرین ریغ خود را دید.

تنها یکی به‌عنوان ساحره سوخت

اگر سحری وجود می‌داشت، در همهٔ آشپزخانه‌ها جریان می‌یافت. همه نسخه‌هایش را می‌داشتند و برای یکدیگر نقل می‌کردند. براساس آن حریره، سوپ و غذاهایی آماده می‌شد، که چرب، خاکستری یا تیره‌رنگ می‌بودند، باعث تورم آدم می‌شدند، بعضی اسهال می‌آوردند و برخی باعث یبوست می‌شدند. از همان آغاز (دوران آوا) شوکران علیه چیزی مفید بود، با غلات قاطی می‌شد، قارچ مخدر (خشک شده) پودر می‌گشت، در شیر حل، یا با شاش مادیان به مصرف می‌رسید، برای مسافرتی به دنیای شیطانی فراطبیعت. همچون سحرشدگان پایبند ویگا بودیم، او همراه با سایر ریشه‌ها، ریشهٔ مهرگیاه را هم از زمین بیرون می‌کشید. مست‌وبناکهربا در سوپ ماهی می‌سایید. (همچنین ایلزه‌بیل، ـ من اطمینان دارم ـ او هم، قاطی می‌کند، هم می‌زند، پهلویش می‌گذارد.)

همیشه در دایره‌ای جادویی قرار داشته‌ام. این‌طور نبود، که ساحره وجود نداشته باشد؛ فقط اشتباه‌ها سوزانده می‌شدند. همهٔ زنکان گیاه جمع‌کن سر تراشیده، دوشیزه‌ها و عجوزه‌هایی که بر توده‌های هیزم، سریع سوزانده شدند، ساحره‌های واقعی نبودند، گرچه زیر شکنجه بر اعمالی غیرممکن، چون سواری بر جارو و عمل شنیع با صلیب کلیسا، اعتراف کرده باشند. طبیعتاً اینها وجود نداشت: شبهای والپورگی، عزبهای پاچه‌بزی، مجالس سور شیطانی، شورچشمی، ولی آشپزخانه جادویی و تخمیرخانه جادویی وجود داشت. خودم دیدم، که دورته‌آ چربی پسربچه مرده متولد شده‌ای را، که از بیمارستان خانه مردگان آورده بود، داغ و تخم وزغ در آن سوزاند و با آب تعمید، که از کلیسای کاترین قدیس آورده بود، آن را خاموش کرد. در سراسر خانه می‌شد بویش را استشمام کرد، هر وقت آن ساحره باز در آشپزخانه تنها بود و سم بز می‌سوزاند تا خاکستر شود. همه می‌دانستند، که در سوپ روزه‌داریش نه‌تنها خاکستر چوب پوسیده تابوت را، بلکه خاکستر شاخ را هم می‌ریخت. گفته می‌شد، که او پساب شستشوی خانه‌های طاعون‌زده را، که مؤمنانه به‌آن‌ها آمدوشد می‌کرد، مستقیماً به آشپزخانهٔ ما می‌آورد. گفته می‌شد، که او کِبرهٔ زخم رانندگان را و عرق مرگ زائوهایی را که به تب زایمان دچار می‌شدند، در شیشه جمع می‌کند. گفته می‌شد، که او پیراهن زره شوالیه‌های نظام آلمانی را، قبل از آن‌که به سمت لیتوانی حرکت کنند، در شاش دختر باکره جوشانده است. ولی همه‌اش فقط گفته می‌شد. از او کسی با شکنجه چیزی نپرسید. دیگران سوزانده شدند: زن‌های همسایهٔ معمولی ابله، که برای شوهرانشان آشپزی می‌کردند، ولی خال موداری روی کپل یا پستانشان داشتند. (اطمینان دارم، که دورته‌آ که اندامش بی‌نقص بود، به پدر روحانی دومینیکن خود

چیزهایی گفته بود، چون زنکها و خانم‌های معتمدین شهر شرم‌زده پیش او می‌آمدند و برای خال و لکه‌هایشان پماد می‌خواستند، شاید هم علاوه بر آن دعا هم می‌خواستند.)

گرت چاق هم نسخه‌های ساحرانه می‌دانست، با وجود این سوزانده نشد. چه کسی به یاد ندارد، که او ابرهارد فربر را، که در لباس شهرداری همهٔ توانایی مردانه‌اش را از دست داده بود، با شیر شاه‌ماهی و ترشحات راهب‌های فراری فرانسیسکان دوباره سرحال آورد؛ که او صومعه‌دار یشکه را ـ چون زیاد از حد از سیاست سر درمی‌آورد ـ دچار اختلال حافظه کرد، بدین‌سان که نمونه‌ای از غایطش را برداشت و با آن همراه با دانهٔ فلفل، شاه‌دانه، عسل وحشی و آرد سفید خمیری تهیه و کیک ادویه‌زده‌ای پخت؛ که مرا هم سحر کرده بود، نمی‌دانم با چه. او همه‌چیز را با هر چیز قاطی می‌کرد، هیچ‌چیز را فقط به خاطر مزه‌اش نمی‌پخت. کشمش در خون غاز. دل گاو پر شده با آلو در سس آبجو. زمانی که پیشش رفتم، میهمان دایمی استراحتگاهش شدم، اغلب به من هویجی می‌خوراند که به ترشح آلوده بود. و چه چیزهای بی‌شرمانهٔ دیگرا معروف بود، نه‌تنها از هندوستان ادویه دریافت می‌کند، بلکه دانسته بود، گرچه نه دقیقاً، که او با راهبه‌هایش بر سفرهٔ جادو می‌نشست و ملحدانه قربانی می‌کرد. تندیس‌هایی از خمیر پخته (آدم سه پستان آوا را حدس می‌زند) را با راهبه‌های آزادهٔ خود می‌خورد، و سپس از دفترچه‌ای که از ویتن‌بورگ برایش آورده بودند، سرود «جایی که پروردگار در خانه رحمت خود را دریغ می‌دارد...» را می‌خواند!

ولی برای او هم تودهٔ هیزم برپا نشد. نه دورته‌آ، نه مارگارت روش، بلکه آگنز مهربان می‌بایست در آتش سوزانده شود. گرچه هنوز هم

معتقدم، که او، پس از آن‌که طاعون مراکشت، در عنفوان جوانی در رختخواب زایمان مرد، ولی کفچه‌ماهی در دادگاه عنوان کرد، که او پنجاه سال بعد، زمانی که پیرزنی بود، به آن دنیا رفت و آن هم شعله‌ور.

نه، نمی‌خواهم شرح دهم، چطور ناگهان باد برخاست، ابری پدیدار شد، باران فروبارید و تقریباً معجزه روی داد. بنابر شرح کفچه‌ماهی، که از طرف دادگاه نسوان پذیرفته شد، سالها بعد از مرگ اوپتیس شاعر از طاعون، آگنز کوربیلا با دختر همچون خودش بهل، یاوه‌گویی می‌کرد، در کوچه‌ها می‌دوید، و از آثار شاعر مرده اشعار لاتین و اشعار آلمانی نقل می‌کرد، تا در اوایل تابستان ۱۶۸۹ با شاعر دیگری، کویرینوس کولمان برخورد کرد. کولمان هم به کمک نظر کارشناسان متخصص دوران باروک به دادگاه نسوان معرفی شد. کفچه‌ماهی او را یکی از پیشقراولان سبک اکسپرسیونیست خواند. ولی دادستان توفیق نیافت استعداد غیرعادی او را بی‌ارزش جلوه دهد. کولمان بی‌محاباگیجی آگنز کوربیلا را به جهت تخیلات خود هدایت کرد. او هر روز آن انسان بیچاره را با تخیلات خودخواهانه خود تزریق کرد. خلاقیت هنری او هم تا به آخر مصرف شده بود: خیال‌بافی‌های وحشتناکی می‌کرد و آن زن پیر را نیز با خود به سوی مرگ می‌کشاند.

برای دادگاه نسوان بسیار جالب بود که آگنز کوربیلا قربانی یکدندگی مردانه شده بود، که او به دنبال کولمان از دانزیک از راه ریگا تا دوردست در روسیه و مسکو دویده بود، که او سرسپردهٔ کولمان بود و در نمایشهایی در قریه‌های بوهمی به‌عنوان واسطهٔ بین کولمان و دنیای ارواح مورد استفاده قرار می‌گرفت، که او قبل از دادرسی و در جریان شکنجه اشعار اوپتیس و لغات به‌هم پیوسته کولمان را زمزمه می‌کرد، که او

به‌عنوان ساحره بر تودهٔ آتش سوزانده شد، همچنین اورزلای دیوانه‌اش، گرچه کولمان و دو مرد دیگر از پیروانش فقط به خاطر اهانت به خدا و توطئه سیاسی علیه تاج و تخت تزار به جنگل‌ها تبعید شدند. مردها هم، همان‌سان که آمار اثبات کرده، برای آتش خوبند. با وجود این، بنابر نظر دادگاه نسوان، تفتیش عقاید و محاکمات جادوگران از جمله وسایل حکمفرمایی مردان بود، تا آزادیخواهی زنان را که از نو جوانه می‌زد، سرکوب کنند. دادستان گفت: «به‌عنوان فعالیتی مردانه، به اصطلاح جادوگری تصوری آرمانی و در عین حال نمونهٔ مبین وحشت بود.»

ممکن است چنین باشد. ولی آگنز خواهان آزادی نبود و با وجود این می‌بایست به عنوان ساحره در شعله‌های آتش از بین برود؛ دورته‌آ فون مونتاو و مارگرت روش، که هر دو خواستار آزادی بودند و آن را هم به دست آوردند، بر تودهٔ هیزم سرفراز نشدند. بهت‌زدگی آرام و فعالیت شاعرانه او بود، که آگنز را به‌کار الهگی هنر واداشت؛ دنیای هنرنشناس او را دیوانهٔ سحرزده، جادوگر سوار بر ابلیس دانست. حتی در دوران مولر و اوپتیس، باغچهٔ شوید او هم مشکوک شناخته شد. آن در، می‌بایست، آن طفلک بیچاره را از دستبرد کلیساهای کاتولیک و لوتریک حفظ کنند، چون هرگاه موضوع سوزاندن ساحرگان مطرح بود، مؤمنترین هر دو مذهب، خیلی زودتر از آن‌که امکان آماده کردن تودهٔ هیزم وجود داشت، با هم متحد می‌شدند.

احتمالاً آماندا ویگه، که نسخه‌هایی می‌شناخت، و به‌طور قطع سوفی روتسل، که با همه قارچ‌ها آشنا بود، از نظر آن آقایان مسیحی متناسب برای تودهٔ آتش بودند، ولی در دوران آماندا و سوفی مردان پاک‌ساز انقلابی قربانی‌های دیگری را مورد نظر داشتند: به اصطلاح ضد انقلابی‌ها

را. آنها را به نام عقل اعدام می‌کردند. معلق بر بستر ماسه‌ای خود، کفچه‌ماهی، خطاب به قضات گفت: «به‌عنوان ماهی‌ای، که نظایر لذیذ آن کباب و بریان می‌شود، می‌دانم چه می‌گویم، وقتی از قدرت پاک‌سازندهٔ آتش سخن می‌رود. خوشحال باشید، خانم‌های محترم، که امروزه ساحری را بیشتر با کمک مالی تشویق می‌کنیم تا مجازات کنیم. امروزه شما براساس ضوابط علم تحرک گرسنگی می‌خورید. ولی اگر شما در آن روزگار گذران می‌کردید؟ خانم‌های محترم. نمی‌دانم! نمی‌دانم! وقتی به دقت شما را می‌نگرم و مشاهده می‌کنم، این‌سان که شما بر مسند قضاوت نشسته‌اید و بر من قضاوت می‌کنید: این همه مطالب جدی که گرد آمده، این همه تمرکز مولد نیرو.

من صدایی از بین شما می‌شنوم. نگاه‌هایی، گاه تکان‌دهنده، گاه خواب‌آور بر پوست سنگی من برخورد می‌کند. و با وجود این، چهره‌های هر یک زیبایی خاص خود را دارد. یازده بار خود را منع می‌کنم. لبخندی گزنده و گذران. چشمکی به مفهوم موافقت با چه؟ یازده بار موهای کوتاه‌شده یا به سبک آفریقایی مجعدشده، ولی ساحرانه درهم ریخته، سریع مشتعل شونده. خلاصه: من همه شما را می‌بینم که می‌سوزید. ریاست محترم، گروه قضات، همچنین شما خانم پاش عزیز، شما را برگاری اعدام می‌بینم، با پیراهن‌های بافته از علف خشک؛ جماعت قرون وسطی‌ای بر شما خیره شده‌اند، راهب‌ها به لاتین وراجی می‌کنند و بچه‌ها با انگشتانشان در سوراخ دماغشان ور می‌روند، بر توده‌هایی از هیزم هنرمندانه چیده شده، شما را می‌بینم دوشیزه سیمونای زیبا، کنار شما خانم ویتسلاف، که اندام پرابهتش را دود احاطه کرده و پس از آن شعله آن را می‌پوشاند. چقدر فریاد که نجوا می‌شود! چه اندازه

خلسهٔ عقده شده! یازده بار هوسی والا و آزادی. حتی خانم کارنوف، وکیل تسخیری من، که به همان اندازه که کوشا است بیچاره است، او هم باید شاعرانه در شعله‌های آتش نابود شود، گرچه همچون شوید باغچه دختر آشپز آگنز کوربیلا بی‌ریان است. همه، همه را می‌بینم که می‌سوزند. همچنین اکثریت مشاوربن انقلابی متناسب آتش‌اند. تنها خانم هونچا نیست: دادستان من، که بیش از اندازه شباهت خواهرانه با زن آشپز روزه‌داری دورته‌آ فون موتتاو دارد. او زیبایی فراطبیعی‌اش و رنگ پریده‌اش بیش از آن عرفانی، و گوشتش ریخته بود، که همانند آگنز بیچاره نیاز به چنین پاک‌سازی جسمانی داشته باشد...» (بعد از رگباری کوتاه، عاقبت سوخت، آنچه زمزمه می‌کرد ادبیات ساده، نه سیاسی، به گوش می‌خورد؛ به دنبال آن سفیر سوئد در دربار تزار، آقای آکسل لود اشتورم، به استکهلم توصیه کرد، پرونده کوربیلا را ببندند.)

و تو، ایلزه‌بیل؟ چوب غان را بر چوب زان معمول در آن روزگار مرجح می‌داشتی؟ من تو را برای سوزاندن رها می‌ساختم. آن روحانی دومینیکن مهربان، پدر هیازید، می‌بودم، که از کراکا همراه ابزار تخصصی‌اش در جعبه ابزاری نقره‌کوب، آمده بود. نزدیکتر، همواره با آن آهن تافته به تو نزدیکتر می‌شدم. با ملاحظه، هیچ عضوی را فراموش نمی‌کردم، بندهای استخوانهایت را رها و از هم جدا می‌ساختم، تا در حال خلسه ورجه‌ورجه کنند. چقدر پوست، از شانه‌ها تا پشت سفید و باز هم پایین‌تر. وه، بندهایت! عاقبت سخن می‌گوید. در نهایت زجر تو سؤال‌های خوب طرح شدهٔ من عنوان می‌شد. اعتراف عریان تو. برای آن‌که زبان تو را باز کنم از دوردست می‌آیم، می‌خواهم بشنوم. آهسته

به‌نجوا. از لب‌هایی که از درد جمع شده‌اند می‌خواهم بشنوم: بله، کرده‌ام. بله، بارها کرده‌ام. تنها نبودم، با یک ایلزه‌بیل دیگر. یک سومی هم در هوای مه‌آلود دیروقت به ما پیوست. ما کرده‌ایم، شبها و هر روز. به‌هنگام ماه نو و در روز یوهانیس. با خون ماهیانه‌مان. علایمی بر اشیا و پلاک اسامی اشخاص گذارده‌ایم. بر پایه پل‌ها و بناهای صنعتی، در مزارعی، که در آنها قرار است نیروگاه‌های اتمی ساخته شود، بر رایانه‌هایی که به تازگی برنامه‌ریزی شده‌اند و بر تعداد زیادی ماشین تحریر علامت گذارده‌ایم. بله، بر ماشین تحریر تو هم علامت گذاشته‌ایم. آن زیر، زیر دگمه حرف ای...

وقتی ایلزه‌بیل من، بالاخره کباب شد، ولی تا به آخر هم زیبایی‌اش را حفظ کرد، من در زیر سرپوشم گریه کردم. از این متأسف بودم، که کفچه‌ماهی به او این آزادی را داده بود.

جاودانه

به هنگامی که پنجرهٔ به من وعده داده شده را،
به هر سو باز کردم،
اطمینان داشتم،
هیچ زندگی به پایان رسیده‌ای را نخواهم دید.

ولی در سرزمین مسطحی،
که به ترتیبی منظم اقامتگاه شده بود،
در آن مقابل به پنجره‌های باز،
که از آنها مردان و زنان پیر می‌نگریستند

آسمان آفتابی تاکمی ابری را،
به لامپ‌ها هم، خیره شدم؛
بچه‌های مدرسه را، که اتوبوس آورد،
ساختمان نوساز صندوق پس‌انداز را
کلیسا را با ساعتش
دیدم: یک و نیم بود.

به اعتراضم پاسخی داده نشد:
این زندگی معمول شبانه است
و به زودی پایان می‌پذیرد.

هم‌اکنون همسایه‌های پیر سلام می‌کنند.
مدعی‌اند، که از همهٔ پنجره‌ها
واقعاً مرا دیده‌اند.
و ایلزه‌بیل با بار زیاد
از خرید بازمی‌گردد.
فردا یک‌شنبه است.

در چنین فضائی که در آن بازشماری و تسویه حسابهای تاریخی به آن سان که گونترگراس طراحی کرده است آغاز می‌شود و پایان می‌یابد ، قصه‌گو ، مردی که در دوران قبل از تاریخ کفچه ماهی را صید کرده است ، امروز در قرن بیستم برای زن آبستنش ایلزه بیل در مدت نه ماه داستان گذرانش را طی قرنها حکایت می‌کند ، در این بین دادرسی علیه کفچه ماهی هم در جریان است . دادگاه نسوان متکی به مثالهای نه زن آشپز سهم زنان را در تاریخ تغذیه(انسان) عنوان می‌کند ، و متکی به افسانه (درباره ماهیگیر و زنش) ارتباط جنسیت‌ها را در دوران سلطه و حکمفرمایی مردان و به پیامد آن تاریخ نانوشته زنان را بر می‌رسد : و این دو نکته موضوع اصلی این کتاب است .

شابک جلد اول : ۷ - ۰۴۷ - ۳۲۰ - ۹۶۴
شابک دوره : ۳ - ۰۴۹ - ۳۲۰ - ۹۶۴